

تایخ طبری

یا
«تایخ الرسل و الملوك»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دوم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ





سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طبری (جلد دوم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر، میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه جهانی بیشتر باید که اثر خدا بخواند؛ پس از ختم کار که امید هست دوزختر از بهار آینه نباشد، شمع‌ای از این حکایت سبزه درازگفته آید.

اجمال حبیب‌حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌ریدیف اول داشته بود که در پیغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در پی زربین از انبوه مائسریکه نازان پادسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و اصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های امین‌گمه در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری بی تازی نگذارد و چنانچه پادسی نگیرد و این دور افتاده فسدیم، از پس انتظار فروزنده به‌منعانه و کاشانه خویش نباید و کتابخانه پادسی به‌ساحل‌کاد و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به‌تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان‌هرمی را به‌جولانگاه تیوغ آسمان وارد خویش داشته‌اند آرامش نگردد.

سیاس خدا که از بی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به‌من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پورسینه شهاب‌روز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.
اینک شما و جلد دوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن در آید انشاء‌الله.

ایرواقاسیم پاینده

اردیبهشت ماه ۱۳۵۴

فهرست مطالب

صفحه	عنوان مطالب
شماره	مقدمه مترجم
۳۶۷	سخن از پادشاه پارس با بل پس از منوچهر
۳۶۹	پادشاهی کیتباد
۳۷۰	کلدینی اسرائیلی
۳۷۹	شموئیل پسر یالی و طالوت و جالوت
۳۹۰	حکایت داود
۴۰۱	سلیمان بن داود علیه السلام
۴۰۲	غزوات سلیمان و غزوه‌ای که در آن به یلقین نامه نوشت
۴۱۲	ذکر پیکار اسکندر با پدر زن خود جراده
۴۲۱	پادشاهی کیکاوس
۴۲۵	پادشاهی کیخسرو پسر سیاوش
۴۳۳	حکایت بنی اسرائیل از پس سلیمان پسر داود علیه السلام
۴۳۴	حکایت اسما پسر ایاز و برج هندی
۴۴۷	سخن از صاحب قصه شعیبا و منجاریب
۴۵۳	خبر نهراسب و پسرش بنشاسب و ایرانی بیت المقدس بعدست بخت نصر
۴۷۲	سخن از جنگ بخت نصر با عرب
۴۷۷	سخن از پادشاهی بنشاسب و حوادث اهام او
۴۸۲	سخن از شاهان یمن بعد از بنشاسب و همین پسر استندباد

۴۸۳	سخن از اردشیر بهمن و دختر وی نعمانی
۴۸۶	قصه یثی اسرائیل
۴۸۸	سخن از دادای بزرگ و پسر وی دادای کوچک
۴۹۶	سخن از عیبر پادسپان پس از مرگ اسکندر
۴۹۷	شاهان اشکانی که ملوک الطوائف خوانده می‌شوند
۵۰۱	سخن از حوادثی که به روزگار ملوک الطوائف بود
۵۲۵	سخن از پادشاهان رومی و خروج مسیح
۵۲۸	سخن از اقامت عراق در حیره و انبار
۵۳۷	سخن از اصحاب کعبه
۵۵۲	یونس بن مثنی
۵۵۸	از حوادث ایام ملوک الطوائف
۵۶۲	ششون نیز در ایام ملوک الطوائف بود
۵۶۴	سخن از حکایت جرجیسی
۵۷۹	سخن از ملوک پادسپان
۵۸۰	تجایم اردشیر شاه پسر مابکه
۵۸۶	سخن از شاه پادسپان پس از اردشیر پسر بابک
۵۹۳	پس از شاهپور پسرش هرمز پادشاه شد
۵۹۵	پس از هرمز پسرش بهرام به پادشاهی رسید
۵۹۶	پس از بهرام پسرش بهرام به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس از آن بهرام ملقب به شاهنشاه به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس آن نرسی به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس از آن هرمز به پادشاهی رسید
۵۹۸	پس از آن شاهپور ذوالاکتاف متولد شد
۶۰۶	پس از شاهپور ذوالاکتاف اردشیر به پادشاهی رسید
۶۰۶	پس از آن شاهپور پسر شاهپور به پادشاهی رسید
۶۰۷	پس از او برادرش بهرام به پادشاهی رسید
۶۰۷	پس از او بزرگ‌گرد بدکار پادشاه شد
۶۱۳	پس از بزرگ‌گرد پسرش بهرام‌گور پادشاه شد

پانده	www.golshan.com	فهرست مطالب
۶۲۷		پس از او یزدگرد به پادشاهی رسید
۶۲۸		آنگاه فیروز به پادشاهی رسید
۶۳۵		سخن از حال یزدگرد بر عریان و مردم یمن
۶۳۷		پادشاهی بلاش
۶۳۷		پادشاهی قباد
۶۴۱		سخن از حوادثی که عریان به روزگار قباد در ملک وی پدید آوردند
۶۴۵		پادشاهی انوشیروان
۶۵۱		سخن از احوال تبع در ایام قباد و انوشیروان
۷۵۶		سخن از تولد رسول خدا صلی الله علیه و سلم
۷۲۲		پادشاهی هرمز پسر کسری
۷۲۸		پادشاهی خسرو پرویز پسر هرمز
۷۴۱		سخن از حوادثی که هنگام زوال ملک پارسیان به ارادت خدای رخ داد
۷۶۲		سخن از عاملانی که پس از عمرو بن هند از جانب ملوک پارسیان بر مرز عرب بودند
۷۶۹		پادشاهی شیرویه
۷۸۵		پادشاهی اردشیر
۷۸۵		پادشاهی شهر برات
۷۸۲		پادشاهی پوران
۷۸۲		پادشاهی چشبنده
۷۸۲		پادشاهی آرمیدخت

سخن از پادشاه پارسی بابل پس از منوچهر

گفته‌ایم که صحت تاریخ را از مدت عمر شاهان ایران توان شناخت.
و چون منوچهر شاه پسر منشخور نر پسر منشخواریغ درگذشت، فرامیانت
پسر فشنگ پسر دستم پسر ترك برخنیارت و مملکت پارسیان تسلط یافت و چنانکه
گفته‌اند به بابل آمد و بیشتر ایام در بابل و مهرگان قذق به سر می‌برد، و در مملکت
پارسیان تباهی بسیار کرد.

گویند: وقتی بر مملکت پارسیان تسلط یافت گفت: «در هلاکت مردم شتاب
کنیم.» وستم وی بسیار شد و آبادیهای خنارث رو به ویرانی نهاد و نهرها و کاریزها
کور شد و به سال پنجم پادشاهی وی مردم دچار قحط شدند، تا وقتی که از مملکت
پارسیان سوی قلمرو فرکان رفت.

در این سالها آب فرو رفت و درختان متمر بی بار شد و مردم در پلایه بودند،
تا «زوه» پسر طهماسب ظهور کرد. و نام «زوه» به صورت دیگر نیز آمده و بعضی وی
را زاب پسر طهماسبان گفته‌اند. بعضی دیگر زاغ گفته‌اند، و بعضی راسب، پسر
طهماسب پسر کانبجو، پسر زاب، پسر ارفس پسر هراسف پسر وندنگه پسر ارننگه،
پسر بودخوش پسر مسو پسر نوذر پسر منوچهر دانسته‌اند.

مادر زو پسر مادول دختر وامن پسر واژنگا پسر قود پسر سلم پسر افریدون

بود.

گویند طهماسب در ایام پادشاهی منوچهر هنگامی که برای جنگ فراسیات در حدود ترکان مقیم بود خیانتی کرده بود و شاه بر او خشم آورده بسور و آهننگ قتل وی داشت، بزرگان مملکت در بارهٔ عفو وی با شاه سخن کردند و دادگسری منوچهر چنان بود که وقتی کسی به گناهی سزاوار کیفر می شد بزرگ و حقیر و دور و نزدیک را برابر می گرفت، و تقاضای آنها را نپذیرفت و گفت: «این مایهٔ سستی دین است ولی اگر اصرار دارید باید دیگر در مملکت من نمانده و او را از قلمرو خویش براند که سوی کشور ترکان رفت و در قلمرو وامن اقامت گرفت.

و چنان بود که دختر وامن در قصر به زندان بود زیرا منجمان گفته بودند که وی پسری بیارد که وامن را بکشد و طهماسب حيله کرد و دختر را که از وی بار گرفته بود و آبستن «زوجه بود از قصر برون آورد. پس از آن چون مدت کیفر طهماسب به سر رسید، منوچهر پدر اجازه داد سوی خنارت، مملکت پارسیان، باز گردد و او، مادول دختر وامن را به حيله از کشور ترکان به مملکت پارسیان آورد و همینکه مادول به کشور ایرانگرد رسید زو را بیاورد.

گویند: زو، در افنای پیکارها که با ترکان داشت وامن پدر بزرگ خویش را بکشت و فراسیات را پس از جنگها که با وی داشت از مملکت پارسیان به دیار ترکان راند و تسلط فراسیات بر اقلیم بابل و مردم پارسی از هنگام مرگ منوچهر تا وقتی که بوسیلهٔ زو پسر طهماسب به ترکستان رانده شد دوازده سال بود.

گویند: بیرون راندن فراسیات از مملکت پارسیان به روز ایمن در ماه ایمن بود و عجم این روز را عید گرفتند که از شر و ستم فراسیات رسته بودند، و آنرا پس از نوروز و مهرگان عید سوم کردند.

زو، پادشاهی پسندیده رای و رعیت نواز بود و بفرمود تا همهٔ تباهی ها را که فراسیات در کشور خنارت و قلمرو بابل کرده بود به اصلاح آرند و قلعه های ویران

را بسازند و نهرها و قنات‌ها را حفر کنند و آبهای رفته را بر آورند و همه چیزها را از آنچه بوده بود بهتر کرد و هفت سال خراج از مردم برداشت و به روزگار وی سلطنت پارسیان آباد شد و آب فراوان بود و مردم در رفاه بودند.

وی در عراق نهری بکند و آنرا زاب نام داد و بگفت تا بر دو سوی آن شهری بسازند و همانست که آنرا «شهر کهن» گویند، و آنرا ولایتی کرد و «زواجی» نامید و سه بخش کرد: زاب بالا و زاب میانه و زاب پایین و فرمود تا تخم گل و درخت از کوهستان بآنجا آرند و بکارند.

وی نخستین کس بسود که پختنی‌های گونه‌گون برایش فراهم آوردند و خورشهای جورا جور داشت و سپاهیان را از خنایم و اموال که از بیکار ترکان به دست آمده بود بهره داد.

وقتی زو، به پادشاهی رسید و نایب به سر نهاد گفت: «همه ویرانیهای فراسبات جادوگر را آباد می‌کنیم.» وی گرشاسب پسر اترط پسر سهم پسر نریمان پسر طورك پسر شیراسب پسر اردوشاسب پسر طوج پسر افریدون شاه را در کار شاهی وزیر و دستیار داشت و بعضی نسب‌شناسان پاریسی گفته‌اند وی گرشاسب پسر اساس پسر طهموس پسر اشك پسر نرس پسر زحر پسر دورسرو پسر منوچهر شاه بود.

گویند: زو، و گرشاسب در پادشاهی‌ان باز بودند، ولی مشهور چنانست که شاهی از آن زو، پسر طهماسب بود و گرشاسب وزیر و دستیار وی بود.

گرشاسب پیش پارسیان بزرگ بود اما پادشاهی نداشت، دوران پادشاهی او تا وقتی درگذشت، چنانکه گفته‌اند، سه سال بود.

پس از او کجتمباد
به پادشاهی رسید

وی کجتمباد پسر زاغ پسر بو حناه پسر مسو، پسر نوزد، پسر منوچهر بود و

فسرنك دختر ندسا را كه از سران و بزرگان ترك بود، به زنی گرفت و كی افنه و كی كاوس و كی اوش و كیبه اوش و كیفاشین و كیه را آورد كه پادشاهان و پدر پادشاهان بودند.

گویند: كیقباد وقتی به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: «مادبار ترك را ویران كنیم و در اصلاح دیار خویش بكوشیم.»

وی مقدار آب جویها و چشمهها را برای آبخور زمینها معین کرد و نام و حدود ولایتها و نامیهها را معلوم داشت و مردم را به زمینداری ترغیب کرد، و دهك از حاصل زمین را برای مخارج سپاه بگرفت.

گویند: كیقباد در علاقه به آبادی و حفظ کشور از دشمن و گرد نگرانی همانند فرعون بود. و نیز گویند كه پادشاهان کیانی و احقابشان از نسل وی بوده اند و میان وی و تركان و اقوام دیگر جنگهای بسیار بود و مابین مملكت پارسیمان و قلمرو تركان بنزدیک رود بلخ اقامت داشت كه تركان را از دست اندازی به قلمرو پارسیمان باز دارد و خدا بهتر داند.

سخن از سگار

بنی اسرائیل

اینك از بنی اسرائیل و سالارشان از پس یوشع بن نون و حادتهها كه به روزگار زو، و كیقباد میان آنها رخ داد سخن می كنیم:

مطلعان اخبار گذشتگان و امور اقوام سلف خلافت ندارند كه پس از یوشع سالاری بنی اسرائیل با كالبین یوفنا و پس از وی با حزقیل بن یودی بود كه او را ابن عجوز می گفتند.

از ابن اسحاق روایت كرده اند كه حزقیل بن یودی را ابن عجسوز از آنرو گفتند كه مادرش به دوران پیری و نازایی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را

به او داد بدینجهت ابنعجوز لقب یافت و ابن آیه قرآن درباره قوم وی بود که خدا عزوجل فرماید:

«الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم و هم الوف حذر الموت یعنی : مگر آنها را که از بیم مرگ از دیار خویش بیرون شدند و هزاران بودند نشنیدی؟ از وهب بن منبه روایت کرده اند که گسروهی از بنی اسرائیل به بله و سخنی روزگار دچار شده بودند و از بله خویش شکایت کردند و گفتند: نه کاش می مردیم و راحت می شدیم. و خدا عزوجل به حزقیل وحی کرد که قوم تو از بله بنالیند و آرزو کردند که بمیرند و آسوده شوند، با مردن آسوده نخواهند شد مگر بتدارت که من آنها را از پس مرگ زنده نتوانم کرد، اینک به فلان محل برو که آنجا چهار هزار کس مرده اند.

(وهب گوید: همانها بودند که خداوند آیه الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم را درباره آنها نازل فرمود) برو و آنها را ندا کن و چنان بود که پرندگان و درندگان، استخوان مردگان را پراکنده بود، و حزقیل آنها را تعداد و گفت: ای استخوانهای پوسیده به فرمان خدا عزوجل فراهم شوید. و استخوانهای هر کس فراهم آمد. پس از آن ندا داد که ای استخوانها به فرمان خدای گوشت بپوشید و استخوانها گوشت پوشید و پس از گوشت پوست پوشید و جنیب و حزقیل بار دیگر ندا داد که ای جانتها به فرمان خدای به جسدهای خویش باز گردید و به فرمان خدا همه برخاستند و یکبار الله اکبر گفتند.

این مسعود گوید: قصه قوم حزقیل چنان بود که آنها در دهکده داوردان بودند که پیش از شهر واسط بود و طاعون در آنجا رخ داد و طالب مردم آن بگریختند و در بیرون شهر فرود آمدند و بیشتر باقیمانندگان هلاک شدند و بیرون شدگان سالم ماندند و تلفاتشان زیاد نبود و چون طاعون برفت سالم باز گشتند و آنها که در دهکده

مانده بودند گفتند: «اینان از مادوراندیشتر بودند، اگر ما نیز چون آنها بیرون رفته بودیم نقات نداده بودیم و اگر بار دیگر طاعون بیاید با آنها بیرون شویم.» و بار دیگر طاعون بیامد و آنها فراری شدند و سی و چند هزار کس بودند که به همان مکان فرود آمدند که دره‌ای وسیع بود و فرشته‌ای از پایین دره ندا داد و فرشته دیگری از بالای دره ندا داد که بمیرید. و همگی بمردند و بیکرهاشان پیوسید و حزقیل بمیر و بر آنها گذر کرد و چون بیکرهای پیوسیده را بدید بایستاد و در کارشان اندیشه کرد و وحی آمد که ای حزقیل می‌خواهی به نو بنمایانم که چگونه آنها را زنده می‌کنم؟ گفت: آری، و از قدرت خدای در هلاکت آنها به شگفت آمده بود.

آنگاه وحی آمد که ندا بده، و او ندا داد که ای استخوانها به فرمان خدای فراهم شوید، و استخوانها به سوی همدیگر به پرواز آمد و بیکرهای استخوانی شد، سپس خدا وحی کرد که ندا بده ای استخوانها به فرمان خدای گوشت پوشید، و گوشت و خون و جامه‌ها که به هنگام مرگ داشته بودند، بر آن نمودار شد پس از آن گفته شد ندا بده و اونسدا داد: ای بیکرها به فرمان خدا بسرخیزید و همه برخاستند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی مردگان برخاستند گفتند: «سبحانک ربنا و بحمده لا اله الا انت. هر پیش قوم خوبی بازگشتند و آثار مرگ بر چهره آنها نمودار بود و هر جامه که می‌پوشیدند چون کفن خاک آلود می‌شد آنگاه در مدت مقدر بمردند.

سالم نصری گوید: روزی عمر نماز می‌کرد و دو یهودی پشت سر وی بودند و یکیشان بمویگری گفت: «این همانست؟»

و چون عمر نماز بکرد گفت: «این سخن که گفتید این همانست چه بود؟» گفتند: «ما در کتاب موسی بسافته ایم که کسی بیاید که وی را نیز معجز حزقیل دهند که به اذن خدا مردگان زنده کرد.»

عمر گفت: «مادر کتاب خویش از حزقیل چیزی نمی‌بایم، و کسی به جز عیسی پسر مریم مرده زنده نکرد.»
گفتند: «مگر در کتاب خدا نیایی که گوید: و بیمبران بودند که قصه آنها نگفتیم.»

عمر گفت: «چرا.»

یهودان گفتند: «قصه زنده کردن مردگان چنان بود که و بانی در بنی اسرائیل رخ داد و جمعی از آنها برون شدند و چون یلثا میل برفتند خدا ایشان را بپیرانید و دیواری بدور آنها ساختند و چون استخوانها ایشان بیوسید خداوند حزقیل را برانگیخت که بر آنها بایستاد و سخنها گفت که خدا فرموده بود و خدا آنها را زنده کرد و آیه الم ترالی الذین خرجوا من دیارهم دربارۀ آنها نازل شد.»

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی از پس یوشع بن نون خدا عزوجل کسالب بن یسوفنا را بپیرانید، حزقیل بن بوذی که لقب ابن عجوز داشت سالار بنی اسرائیل شد و همو بود که برای قومی که خدا در کتاب خویش یاد کرده دعا کرد و فرمود: «الم ترالی الذین خرجوا من دیارهم.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که فرار قوم حزقیل از طاعون یا بیماری دیگر بود که مردم بکشت و آنها از بیم مرگ بگریختند، و هزارها بودند، و به سرزمینی فرود آمدند، و خدا فرمان داد که بپیرید، و همگی بپردند، و مردم آنجا بدور آنها دیواری کشیدند تا از درندگان محفوظ مانند، زیرا بسیار بودند و دشمنان میسر نبود و روزگاری سپری شد و استخوان پوسیده شدند، و حزقیل بن بوذی بر آنها بگذشت و از کارشان شکفته کرد و بر آنها رحم آورد، و ندا آمد: ایها دوست داری که خدا ایشان زنده کند؟ گفت: آری. و وحی آمد که آنها را ندا کن که ای استخوانهای پوسیده هر کدام به صاحب خویش بازگردید. و حزقیل ندا داد و استخوانها را بدید که به جهش آمد و تراهم شد.

آنگاه وحی آمد که بگو ای گوشت و عصب و پوست، به‌اذن خدا استخوانها را بپوشید. گوید: و او نظر کرد و استخوانها عصب گرفت سپس گوشت گرفت و پوست و موی گرفت تا خلقت آن کامل شد اما جان نداشت.»

آنگاه دعا کرد تا جان بگیرند و از خود پرفت و چون به‌خود آمد، قوم نشسته بودند و سبحان الله می‌گفتند که خدایشان زنده کرده بود.

و نگفته‌اند که حزقیل چه مدت در بنی اسرائیل بود.

و چون خداوند عزوجل حزقیل را بفرستد، حادثه‌ها در بنی اسرائیل بسیار شد و پیمان خدا را که در تورات بود ترک کردند و بت پرست شدند و خداوند الیاس پسر یاسین، پسر قنحاص، پسر هبزار، پسر هارون پسر عمران را بر آنها مبعوث کرد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی خداوند عزوجل را به‌جوار خویش برد در بنی اسرائیل حوادث بزرگ رخ داد و پیمان خدا را از یاد بردند و بت پرست شدند و خدا الیاس را به‌پیمبری فرستاد و چنان بود که پسران بنی اسرائیل پس از موسی به‌جای تورات که فراموش شده بود مبعوث می‌شدند و الیاس به‌دوران یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود که احاب نام داشت و نام زنی از وی بود و پادشاه تصدیق الیاس کرده بود و الیاس کار وی را سامان داده بود و دیگر بنی اسرائیل بنی به‌نام بعل داشتند که آنرا به‌جای خدا می‌پرستیدند.

گوید: و از بعضی مصلحان شنیده‌ام که بعل زنی بود که وی را به‌جای خدا پرستش می‌کردند.

و خدا حکایت الیاس را با محمد صلی الله علیه و سلم چنین گوید:

«وان الیاس امن المرسلین. اذ قال لقومه الا اتقون. ان دعون بعلاتن و انتم احسن الخالقین، الله ربکم و رب آباؤکم الاولین.»

یعنی: «و الیاس از پندمیران بود، و چون به قوم خود گفت: چرا نمی‌فرسید؟ آیا بعضی را می‌خوانید و بهترین آفریدگارشان را می‌گذارید، خدای یکتا پروردگار شما و پروردگار پدران قدیم شماست.»

الیاس آنها را به سوی خدا عزوجل دعوت می‌کرد و به جز پادشاه کسی دعوت وی نپذیرفت. و درشام پادشاهان بودند و هر کدام پرنامه‌ای تسلط داشتند و آن پادشاه که الیاس با وی بود روزی بدو گفت: «بخدا دعوت ترا بیهوده می‌بینم که فلان و فلان (و جمعی از پادشاهان بنی‌اسرائیل را که به جای خدا بت‌های پرستیدند برشمرد) نیز مانند ما مسی‌خورند و می‌نوشند و در نعمتند و شاهی می‌کنند و رفتارشان که به پندار تو باطل است در دنیایشان نقصی نساورده و ما بر آنها برتری نداریم.»

گویند، و خدا بهتر داند، که الیاس انالله گفت و سوی بر سر و تن او راست شد و سخن شاه را رد کرد و از پیش وی برفت و آن شاه نیز مانند شاهان دیگر به پرستش بنان پرداخت و الیاس گفت: «خدا یا بنی‌اسرائیل به کفر و بت‌پرستی اصرار دارند، نعمت خویش از آنها بگیری.»

ابن اسحاق گوید: و خدا بدو وحی کرد که کار روزی آنها را به دست تو سپردیم که در این باب فرمان دهی.

الیاس گفت: «خدا یا باران از آنها بدار.»

و سه سال باران نبارید و حشم و دواب و خزنده و درخت نابود شد و مردم به محنت افتادند. و الیاس وقتی آن نفرین کرد از بنی‌اسرائیل نماند که بر جان خویش بیم داشت و هر جا بود روزی او می‌رسید، و چون در خانه یا اطاقی بوی نان بود می‌گفتند: «الیاس اینجا آمده.» و به جستجوی او مزاحم اهل خانه می‌شدند.

و الیاس نبی به خانه زنی از بنی‌اسرائیل پناه برد که پسری بی‌سار داشت به نام الیسع بن اخطوبه، وزن او را پناه داد و کار وی را نماند داشت و الیاس دعا کرد تا

پسر وی از بیماری شغایافت و پیرو الیاس شد و بدو ایمان آورد و همهجا همراه وی می‌رفت.

والیاس پیرشده بود و الیسع جوانی اوسال بود، گویند؛ خدا به الیاس وحی کرد که باران ازینی اسرائیل برگرفتی و بهجز آنها بسیاری خلق بیگناه را از چهارپا و پرنده و خزنده و درخت که قصد هلاکشان نداشتیم به گناه بنی اسرائیل تباه کردی الیاس گفت: «خدا یا بگذار من برای آنها دعا کنم و از بلائی که بدان دچارند گشایش آرم، شاید باز آیند و از بست پرستی چشم ببوشند.» و خدا پذیرفت. و الیاس سوی بنی اسرائیل رفت و گفت: «شما از محنت بهجان آمده‌اید و حشم و دواب و پرنده و خزنده و درخت به گناه شما تابود شده‌اند و کار شما باطل و فریب است و اگر خواهید این را بدانید و واقف شوید که خدا بر شما خشمگین است و دعوت من بهحق است، بنان خویش را که به پندار شما از خدای یگانه بهتر است بیسارید، اگر حاجت شما را بر آورد سخن شما درست باشد و اگر بر نیآورد بدانید که کار شما باطل است و از آن دست بردارید و من از خدا می‌خواهم که بلیه از شما بردارد و در کارنان گشایش آرد.»

قوم گفتند: «انصاف چنین است.» و بنان و بدعتهای ناپسند خویش را بیآوردند و بخواندند که اجابت نبود و در گشایش کار اثر نداشت و بدانستند که رفتارشان باطل و ضلالت است و گفتند: «ای الیاس ما به هلاکت می‌رویم، برای مساعا کن.»

و الیاس خدا را بخواند که بلیه از آنها بردارد و باران دهد. و ابری چون صبر از دریا برآمد که آنرا بدیدند و ابرهای دیگر با آن فراهم شد و بار گرفت و خدا باران داد و زمین زنده شد و بلیه برفت.

اما قوم از بست پرستی دست برداشتند و بدتر از پیش شدند.

و چون الیاس کفر آنها را بدید از خدا خواست که جانش را بگیرد تا از دست

قوم آسوده شود. و خدا وحی کرد که فلان روز به فلان شهر رو و هر چه پیش تو آمد بر آن نشین و بیم مدار. و الیاس بر رفت و الیسع نیز با وی بود، و چون به شهر موعود رسیدند اسبی آتشین بیامد و پیش الیاس ایستاد که بر آن جست و بر رفت و الیسع بانگ زد: الیاس، الیاس، من چکنم؟ و این آخرین ارتباطشان بود، و خدا به الیاس بال داد و جامعه نور پوشاند و لذت خسور دین و پوشیدن از او بگرفت و با فرشتگان به پرواز در آمد و انسان به فرشته زمینی - آسمانی بود.

بگفته و هب بن منبه پس از الیاس، الیسع پیغمبر بنی اسرائیل شد و چندان که خدا خواست نبود و در گذشت و حادثه‌ها پدید آمد و گناهان بزرگه شد و صندوق عهد به دست بنی اسرائیل بود که نسلها آنرا از بگدیگر به ارث می بردند و آرامش در آن بود و باقیمانده میراث آل موسی و آل هرون، و هر وقت بادشمنی رویه رو می شدند، صندوق را پیش می بردند و خدا دشمن را هزیمت می فرمود. و چنانکه از بعضی عالمان بنی اسرائیل آورده اند آرامش، يك سرگرمه مرده بود و چون در صندوق صدای گریه می کرد از فبروزی اطمینان می یافتند و پیروز می شدند.

آنگاه پادشاهی به نام اهلان داشتند و خدا کوهشان را که در ایلیا بود، مبارک کرده بود و دشمن بدانجا داخل نمی شد و در آنجا به چیزی حاجت نداشتند و چنانکه گفته اند خالك را بر صخره ای فراهم می کردند و دانه در آن می افشاندند و به اندازه قوت سال حاصل بر می داشتند و از يك درخت به اندازه مصرف سال روغن می گرفتند.

و چون بدعتهاشان بزرگ شد و پیمان خدا را رها کردند، دشمنی بیامد و به رسم معهود صندوق را پیش بردند و حمله کردند و جنگ انداختند تا صندوق از دستشان بر رفت و چون خبر به ایلاف رسید که صندوق از دست بنی اسرائیل بر رفت، گردنش خم شد و از غم صندوق همرد و کارشان آشفته شد و اختلاف افتاد و دشمن بر آنها چیره شد

و فرزند و زنشان را بگرفت و با آشننگی و اختلاف بیوندند و گاهی در گمراهی فرو می‌رفتند که خدا یکی را بر آنها تسلط می‌داد تا سرنگونشان کند و گاهی به نوبه می‌گراییدند و خدا شر دشمن را از سرشان برمی‌داشت تا وقتی که خداوند جلالت را پادشاهشان کرد و صندوق عهد را به آنها بازگردانید.

از وفات یوشع بن نون تا استقرار پادشاهی و بازگشت پیغمبری به شموئیل پسر بالی چهارصد و شصت سال بود که گاهی کار قوم با قاضیان و سالاران بود و زمانی با کسان دیگر بود که بر آنها چیره شده بودند.

نخستین کسی که بر آنها چیره شد مردی از نسل لوط بود کوشان نام که خوار و زبونشان کرد. آنگاه برادر کوچک کالب پسر قنس، بنی اسرائیل را از دست وی برهانید و چنانکه گفته‌اند چهل سال سالاری قوم داشت.

آنگاه پادشاهی به نام عجلون بر آنها مسلط شد و سپس مردی از سبط بنیامین به نام امودشل دست‌پسر جیرا نجاتشان داد و هشتاد سال سالار قوم بود.

آنگاه پادشاهی از کنعانیان بر آنها تسلط یافت که یافین نام داشت و بیست سال بیود و پس از آن بک پیغمبر زن به نام دهورا نجاتشان داد و مردی بسراق نام مدت چهل سال از طرف وی به تدبیر امور بنی اسرائیل پرداخت.

آنگاه گروهی از اعدای لوط که مفرشان در حدود حجاز بود بر آنها مسلط شدند و هفت سال بیودند. سپس مردی از اعدای نذالی پسر یعقوب به نام جدعون بن یواش نجاتشان داد و چهل سال تدبیر امور بنی اسرائیل با وی بود و از پس جدعون پسرش ابی‌ملک سه سال سالار قوم بود. پس از ابی‌ملک تولغ پسر دانی ابی‌ملک و بهلولی پسر عیسی بیست و سه سال تدبیر امور کرد.

و پس از تولغ، مردی از بنی اسرائیل به نام بائیر بیست و دو سال سالار

قوم شد.

آنگاه بنی‌عمون که گروهی از مردم فلسطین بودند مدت هجده سال بر آنها

تسلط یابند.

آنگاه یکی از بنی اسرائیل به نام یفنج شش سال سالار قوم شد و پس از او پجشون که وی نیز از بنی اسرائیل بود مدت هفت سال سالاری کرد، پس از او آلون، دهسال، پس از او کیرون که بعضی ها وی را حکرون خوانده اند هشت ساله تدبیر امور کردند.

پس از آن مردم و شاهان فلسطین مدت چهل ساله بر آنها مسلط شدند، پس از آن شمشون که از بنی اسرائیل بوده مدت بیست سال سالار قوم شد. و پس از شمشون چنانکه گفته اند ده سال بی سالار بودند. پس از آن عالی کاهن به تدبیر امور پرداخت و به دوران وی صندوق عهد به دست مردم غزه و عسقلان افتاد.

و چون چهل سال از روزگار عالی کاهن گذشت، خدا عزوجل شموئیل را به پیمبری برانگیخت و چنانکه گفته اند مدت ده سال تدبیر امور با وی شد و چون به سبب عصیان خدای به دست دشمنان عوار و زبون شده بودند، از شموئیل خواستند که پادشاهی برایشان نصب کند که با وی در راه خدا پیکار کنند و شموئیل با آنها سخنانی گفت که خداوند در کتاب عزیز خویش آورده است.

سخن از شموئیل پسر بالی

و جالوت و جالسوت

خبیر شموئیل پسر بالی چنان بود که چون دوران بقیه بنی اسرائیل دراز شد که شاهان بیگانه زبونشان کردند و بردبارشان تسلط یافتند و مردانشان را بکشند و فرزندانشان را به اسیری بردند و صندوق عهد را که آرامش و بقیه میراث آل موسی و آل هارون در آن بود و به کمک آن بردشمنان ظفر می یافتند، بردند، از خدای خواستند پیمبری برانگیزد که کارشان را سامان دهد.

سدی گوید: بنی اسرائیل باصالحه که پادشاهشان جالوت بود پیکار کردند

و عمالقه بر بنی اسرائیل تسلط یافتند و جزیه بر آنها نهادند و تورات را بگرفتند و بنی اسرائیل از خدا خواستند که پیمبری برانگیزد تا با وی به پیکار روند و چنان بود که سبط پیمبری نابود شده بود و جز يك زن آبتن نمانده بود که او را بگرفتند و در خانه‌ای بداشتند مبادا دختری بیازد و با پسری عوض کند از آنرو که دل‌بستگی بنی اسرائیل را به او در سر خویش دانسته بود، وزن از خدا خواست که پسری به او عطا کند و پسری آورد و نام او را شمعون کرد؛ یعنی: خدا دهای مرا شنید. و پسر بزرگ شد و او را در بیت المقدس به فرا گرفتن تورات و ادراست و پیری از هلمسای قوم سرپرستی او را به عهده گرفت و پسر خویش خواند و چون پسر به بلوغ رسید و وقت پیمبری او رسید جبرئیل بیامد و پسر نزدیک پیر نخته بود که کسی را بروی امین نمی‌دانست و به صدای پیر گفت: «ای شموئیل!»

و پسر بیمناک برخاست و به پیر گفت: «پدر مرا خواندی؟»

و پیر خواست بگوید نه، که پسر پرسد و گفت: «بسم برو بخواب.»

و پسر بغفت و جبرئیل بار دیگر او را بخواند و پسر پیش پیر آمد که مرا

خواندی؟

گفت: «برو بخواب، و اگر بار دیگر مرا خواندم جوابم بده.»

بار سوم جبرئیل علیه السلام بر او ظاهر شد و گفت: «پیش قوم محسوس‌تر و

و رسالت خداست را بگزار که خدا ترا به پیمبری آنها برانگیخت.»

و چون شمعون به سوی قوم رفت، تکذیبش کردند و گفتند: «در کار پیمبری

عجله کردی و ترا اختیار ننهیم، اگر راست می‌گویی پادشاهی معین کن که در راه خدا

پیکار کند و نشان پیمبری تو باشد»

شمعون گفت: «هل عصیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا قالوا و ما لنا الا تقاتل

فی سبیل الله و قد اخرجنا من دیارتنا و ابائنا»

یعنی: تو اند بود که اگر کارزار بر شما مقرر شود، کارزار نکنید؟ گفتند: ما که

از دیار و فرزندان خویش دور شده ایم چگونه کارزار نمی کنیم؟
و او خدا را بخواند و عصای نازل شد که طول آن به اندازه قامت مردی
بود که می باید پادشاه قوم شود و به بنی اسرائیل گفت: و طول قامت وی همانند این
عصا است.»

و کسان را با آن اندازه کردند و هیچکس چنان نبود مگر مرد سفایی که
باخر خود آب می کشید و خر خود را گم کرده بود و به جستجوی آن بود و چون او
را بدیدند باعصا اندازه کردند که همانند آن بود و پیمبرشان گفت: و خدا طالوت را
به پادشاهی شما برانگیخت»

قوم گفتند: «هرگز چنین دروغ نگفته بودی ما از مسقط پادشاهی هستیم و او نیست
و مال ندارد که به سبب مال پیرو او شویم.

پیمبرشان گفت: «ان الله اصطفاه علیکم و زاده بسطة فی العلم و الجسم»^۱

یعنی: خدا او را از شما برگزید و وی را به دانش و فن بزرگی داد.

گفتند: «اگر راستی گویی نشانه ای بر پادشاهی وی بیار.

گفت: «ان آية ملكه ان یتیکم النابوت، فیه سکینة من ربکم و بقية مما

نیرک آل موسی و آل هرون»^۲.

یعنی: نشان پادشاهی وی اینست که صندوق (معهود) سوی شما آید که

آرامشی از پروردگارتان و یاقیمانده ای از آنچه خاندان موسی و هارون واگذاشته اند
در آنست.

و آرامش طشتی از طلا بود که دل پیمبران را در آن می شستند، و خدا آنرا

به موسی داده بود و الواح را در آنجا نهاد و الواح چنانکه شنبه ایم از در و باقوت

و زمرد بود و بقية میراث، عصای موسی و خرده های الواح بود، و صندوق و آنچه

در آن بود در خانه طالوت به دست آمد و به پیمبری شمعون ایمان آوردند و پادشاهی به

طالوت دادند.

از این عباس روایت کرده اند که فرشتگان صندوق را میان زمین و آسمان بردند و کسان آنرا میدیدند تا به نزد طالوت نهادند.

از این زید روایت کرده اند که فرشتگان هنگام روز صندوق را بیاوردند و پیش قوم نهادند و ناپدیدخواه معترف شدند و خشمگین برفتند.

سدی گوید: بنی اسرائیل با طالوت برون شدند، و عشتاد هزار کس بودند و جالوت مردی تنومند و دلیر بود و پیش سپاه می رفت و یارانش به نزد وی نمی شدند مگر وقتی که حریف را هزیمت کرده باشد.

و چون برون شدند طالوت گفت:

«ان الله مبتليکم بنهر، فمن شرب منه فليس مني و من لم یلمسه فانه مني.»^{۱۰}

یعنی: خدا شما را به جوئی امتحان می کند، هر که از آن بشوید از من

نیست و هر که از آن نخورد از من است.

و آن نهر فلسطین بود و از بیم جالوت از آن بنوشیدند و چهار هزار کس از نهر گذشتند و هفتاد و شش هزار کس برگشتند، و هر که از آن ننوشیده بود نشسته بود و هر که پیش از یک کف ننوشیده بود سیراب بود خدا عزوجل گوید:

«فلما جاوزوه ووالذین آمنوا معه، قالوا لا طاقه لنا الیوم بجالوت و جنوده، قال

الذین یظنون انهم ملاقوا الله کم من فئة قليلة غلبت فئة کثیرة بادلان الله و الله مع الصابین»

برین آیه.

یعنی: و همینکه او با کسانی که ایمان داشتند از جوی بگذشت، گفتند: امروز

ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست، آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار

خویش می روند گفتند: بسیار شده که گروهی انکم بخوامست خدا بر گروهی بسیار غلبه

یافته و خدا پشتیبان صابران است.

و باز سه هزار و ششصد و هشتاد و چند کس باز گشتند و سبصد و نوزده کس بهشمار جنگاوران بدر یا وی بماندند.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که عیلی مریمی شمویل دو پسر جوان داشت که در کار قربان بدعت آوردند، رسم بود که قربان را برای تقسیم به دو قلاب می آویختند و هر چه بر آن میماند نصیب کائن بود و دو پسر وی فلایها نهادند. و نیز وقتی زنان در قدس بنماز بودند معرض آنها می شدند و هنگامی که شمویل در خانه کاهن نخته بود صدائی شنید که می گفت: «شمویل!»

و او پیش عیلی رفت و گفت: «حاضرم، مرا برای چه خواندی؟»

گفت: «نه ترا نخواندم برو بخواب.»

و باز صدایی شنید که می گفت: «شمویل!»

باز پیش کاهن دوید و گفت: «حاضرم، مرا برای چه خواندی؟»

گفت: «من نخواندم برو بخواب و اگر چیزی شنیدی همانجا که هستی بگو:

حاضرم فرمان بده تا عمل کنم.»

و شمویل برفت و بحقت و باز صدائی شنید که می گفت: «شمویل!»

گفت: «حاضرم، فرمان بده تا عمل کنم.»

صدای گفت: «پیش عیلی برو و بگو علقه پدری مانع از آن شد که پسرانت را از بدعت در قدس و قربان من و از عصبان من بازداری و من کاهنی را از نو و فرزندان بگیرم و ترا با دو پسرت هلاک میکنم.»

و صبحگاهان عیلی برسید و شمویل حکایت را بگفت و عیسی سخت بیمناک شد و دشمنی از اطراف بیامد و کاهن گفت تا دو پسرش مردم را ببرند و با دشمن پیکر کنند آنها نیز پذیرفتند و صندوق عهد را که عصای موسی و الواح در آن بود با خویش بردند که به کمک آن فیروز شوند، و چون برای پیکر آماده شدند عیلی منتظر خبر بود و مردی بیامد و به او که بر کرسی نشسته بود خبر داد که دو

پسرت کشته شدند و جماعت فراری شد.

عیلی گفت: «صندوق چه شده؟»

مرد پاسخ داد: «دشمن آنرا ببرد.»

گوید: و عیلی آهی کشید و از کرسی به پشت افتاد و بسرد و آنها که صندوق را گرفته بودند آنرا به خانه خدایان خویش بردند و زیر بت معبود نهادند که بت روی آن بود و صبحدم بت زیر صندوق بود که باز آنرا روی صندوق نهادند و دوپای بت را به صندوق میخ کردند و روز بعد دست و پای بت قطع شده بود و خود بت زیر صندوق افتاده بود و به همدیگر گفتند: «مگر ندانید که کس با خدای بنی اسرائیل برناید آنرا از خانه خدایان خویش بیرون ببرد.»

آنگاه صندوق را بیرون بردند و در گوشه‌ای از دهکده نهادند و مردم ناحیه‌ای که صندوق آنجا بود دردی در گردن خویش یافتند و گفتند: «این چیست؟» و دختری از اسیران بنی اسرائیل که آنجا بود گفت: «مادام که این صندوق در دهکده باشد بدی بیند.»

گفتند: «دروغ می‌گویی.»

گفت: «نشان راستی گفتارم اینست که دو گاو گوساله دار بیارید که هرگز یوغ بر آن نهاده باشند و صندوق بر آن نهید و گوساله‌شان را بدارید و گاووان، صندوق را ببرد و چون از سرزمین شما به سرزمین بنی اسرائیل در آید یوغ را بشکند و به سوی گوساله‌گان باز گردد و چنین کردند و چون گاووان به سرزمین بنی اسرائیل رسید یوغ بشکست و سوی گوساله‌گان بازگشت و صندوق در خرابه‌ای که بنی اسرائیل حاصل در آن ریخته بودند افتاد و مردم بنی اسرائیل سوی آن دویدند و هر که نزدیک آن شد جان بداد مگر دو مرد که اجازه یافتند صندوق را به خانه مادرشان ببرند که پیوه بود و صندوق آنجا بود تا طلوت به پادشاهی رسید.

کار بنی اسرائیل باشموئیل سامان یافته بود اما گفتند: «پادشاهی برای ما همین

کن که در راه خدا پیکار کند.»

شموئیل گفت: «خدا ای پیکار از شما برداشت.»

گفتند: و ما از مردم اطراف خویش بیمنتا کیم و باید پادشاهی داشته باشیم که

بدویناه بریم.»

و خداوند به شموئیل وحی کرد که طالوت را به پادشاهی بنی اسرائیل معین کن
و روغن مقدس به او بمال و چنان شد که خران پدر طالوت گم شده بود و او را همراه
غلامی به جستجوی آن فرستاد و پیش شموئیل آمدند و از خران پرسیدند و شموئیل
به طالوت گفت: «خدا ترا پادشاه بنی اسرائیل کرد.»

طالوت گفت: «مرا؟»

شموئیل گفت: «آری.»

گفت: «مگر ندانی که سبط من زبوترین اسباط بنی اسرائیل است.»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ندانی که قبیله من زبون‌ترین قبایل بنی اسرائیل است؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «نشانه پادشاهی من چیست؟»

گفت: «وختی برگردی پدرت خران خویش را باخته باشد و چون به فلان جا

رسی وحی به تو رسد.»

آنگاه روغن مقدس بدو مالید و به بنی اسرائیل گفت:

«ان الله قد بعث لكم طالوت ملكا، قالوا انى يكون له ان نملك علينا و نحن احق

بالملك منه ولم يوت سعة من المال، قال: ان الله اصطفاه عليكم فزاده بسطة في العلم
والجسم.»

یعنی: خدا طالوت را به پادشاهی شما نصب کرد. گفتند: از کجا وی را به ما

پادشاهی بود، که ما پادشاهی از او سزاوارتریم که او را گشادگی مال نیست، گفت: خدا او را از شما برگزید و وی را به دانش و تن بزرگی افزود،

سدهی گوید: وقتی بنی اسرائیل با جالوت و سپاهش رو برو شدند گفتند: «خدا با صبری به ما عطا کن.» در آنروز پدر داود با سیزده پسر خود جزو هابران نهر بود، و داود از همه پسران کوچکتر بود و چنان شده بود که روزی داود پیش پدر آمد و گفت: «با فلاخن خود هر چه را بزنم بیندازم.»

پدر گفت: «ای پسر ترا مژده باد که روزیت را در فلاخن نهاده اند.» و بار دیگر پیش پدر آمد و گفت: «به کوهستان رفتم و شیری بدیدم و بر آن نشتم و گوشه‌هایش را بگرفتم و مرا نینداخت.»

پدر گفت: «پسرا تو را مژده باد که خدایت این برکت داده است.» و روز دیگر پیش پدر آمد و گفت: «در میان کوهها رفتم و تسبیح گفتم و کوهها بامن تسبیح کردند.»

پدر گفت: «پسرا ترا مژده باد که خدایت این برکت داده است.» و داود چوپان بود و پدر او را به فراهام آوردن خوراکی برای خود و برادران و آنگذاشته بود و پیمبر بنی اسرائیل شاهی بیاورده که روغن در آن بود بازده آهنین و به طالوت داد و گفت: «کسی که جالوت را میکشد این شاخ را بر سر نهد و بجوشد ناروغن از آن بریزد اما بر چهره‌اش روان نشود و بر سر وی چون ناج باشد زره را بپوشد و اندازه وی باشد.»

و جالوت بنی اسرائیل را بخواست و با شاخ وزره امتحان کرد و هیچکس چنان نبود که پیمبر گفته بود، و چون کسی نماند به پدر داود گفت: «آیا پسری داری که نیامده باشد؟»

گفت: «آری پسر من داود مانده که برای ما خوراکی بیآورد.» و چون داود بیامد در راه از سه سنگ گذشت که با وی سخن کرد که ای

داود ما را بگیر که جالوت را با ما بکشی.

گویید: و داود سنگها را بر گرفت و در توبره خویش نهاد.

جالوت گفته بود: هر که جالوت را بکشد دخترم را به زنی به او دهم و فرمان او را در ملک خویش روان کنم. و چون داود بیامد شاخ را بر سر وی نهادند و روغن روان شد و زره را بپوشید و اندازة وی بود. وی مردی تنومند بود و هر که زره را پوشیده بود برای وی گشاد بود و چون داود بپوشید برای وی تنگ می نمود. آنگاه سوی جالوت رفت و جالوت از همه کسان تنومندتر و دلیرتر بود و چون داود را بدید بیم در دل وی راه یافت و گفت: ای جوان بازگرد که حیقم آید ترا بکشم.

داود گفت: نه، من ترا می کشم. و سنگها را بر آورد و در فلانخ نهاد و هر سنگی را که بر آوردی نامی بگفتی که این به نام پدرم ابراهیم، و این دیگر به نام پدرم اسحاق، و این سومی به نام پدرم اسرائیل، آنگاه فلانخ را بچرخانید و هر سه سنگ بکی شد و آنرا رها کرد و میان دو چشم جالوت خورد و سرش را سوراخ کرد و او را بکشت و به هر کس رسید در سرش فرو شد و او را بکشت تا کس در مقابل آن، نماید و شکست در سپاه جالوت افتاد و داود که جالوت را بکشت دختر جالوت را به زنی گرفت و مردم به داود متمایل شدند و او را دوست داشتند، و جالوت از این ماجرا خشمگین شد و به داود حسد برد و قصد کشتن وی کرد و داود قصد وی را بدید و مشک شرابی در بستر خود نهاد و جالوت به خوابگاه وی رفت و مشک را به شمشیر بزد و بدید و شراب از آن روان شد و یک قطره شراب به دهان وی افتاد و گفت: بعدا داود را بیمار زاد که شرابخواره بود.

پس از آن داود به خانه جالوت رفت و او خفته بود و در بالای سر و پایین پا و راست و چپ وی هر جا دو تیر نهاد و رفت و چون جالوت بیدار شد و تیرها را بدید و یستاخت گفت: «خدا داود را بیمار زاد، من به او دست یافتم و بکشتمش اما

ار بعین دست یافت و از من دست برداشت.»

پس از آن روزی طالوت سوار شد و طالوت را بدید که با کسان می‌رفت و طالوت براسب بود و با خود گفت: «امروز داود را میکشم.» و چنان بود که وقتی داود بنرسیدی کس به او نرسیدی، و طالوت به دنبال وی دوید و داود بنرسید و بدوید و به غاری در آمد و خدا به عنکبوت وحی کرد و برد آن خانه‌ای تپید و چون طالوت به غار رسید و تار عنکبوت را بدید گفت: «اگر به غار در آمده بود خانه عنکبوت را دریده بود.» و از آنجا برگشت.

و دانایان بنی اسرائیل، طالوت را در مورد داود ملامت کردند، و هر که می‌خواست طالوت را از داود باز دارد او را می‌کشت و خدا او را به کشتن دانایان قوم برانگیخت، و در بنی اسرائیل دانائی نماند که او را نکشت تا زنی را بیاورد که اسم اعظم می‌دانست و به جلاد فرمان داد او را بکشد ولی جلاد او را نکشت و گفت: «شاید به دانایی نیاز افتد.» و او را رها کرد.

پس از آن نیت نوبه در دل طالوت افتاد و پشیمان شد و بگریست تا مردم بر او رحم آوردند و هر شب سوی گورها می‌شد و می‌گریست و بانگ می‌زد شمارا بخدا هر که داند که مرا توبه هست بگوید، و چون این سخن بسیار گفت بکوی از میان گورها نداد که ای طالوت همین بس نبود که ما را بکشتی و اینک مردگان ما را آزار می‌دهی! و غم و گریه او فزون شد.

و جلاد بر طالوت رحمت آورد و با وی سخن کرد و گفت: «ترا چه می‌شود؟ طالوت گفت: آیا در زمین دانایی هست که با من بگوید آیا مرا توبه هست؟ جلاد گفت: «دانی که مثل تو چون است، چون پادشاهی است که شبانگساز به دهکده‌ای در آمد و خروس بانگ زد و بانگ آنرا به فال بد گرفت و گفت هر چه خروس در دهکده هست بکشند، و چون خسوست به او ابد گفت: وقتی خروس بانگ برداشت ما را بیدار کنید، تا به راه افتیم. بدو گفتند: مگر خروسی به جا گذاشتی

که بانگ آن شنبه شود؟ نو نیز دانائی در زمین وانگذاشتی!»
 و ضم و گریه طالموت شدت گرفت، و چون جلاد استواری او را در پشیمانی
 بدید، گفت: «اگر ترا پیش دانایی برم او را خواهی کشت؟»
 طالموت گفت: «نه»

و جلاد از او پیمان گرفت آنگاه گفت که زن دانا نزد اوست.
 و طالموت گفت: «مرا نزد وی ببر که بیرسم آیا مرا توبه هست؟»
 و چنان بود که اسم اعظم را اهل بک خاندان می دانستند و چون مردانشان
 هلاک می شدند زنان می آموختند.

و جلاد به طالموت گفت: «اگر او ترا ببیند برسد و از خود بیخود شود.» و
 چون نزدیک در رسیدند جلاد طالموت را بگذاشت و پیش زن رفت و گفت: «مگر
 منت من از همه مردم بر تو سنگین تر نیست که ترا از کشتن رها کنم و پناه دادم؟»
 زن گفت: «چرا.»

گفت: «اکنون حاجتی با من دارم، اینک طالموت آمده که از تو پرسد آیا او
 را توبه هست؟»

و زن از ترس بیخود شد و جلاد بدو گفت: «طالموت قصد کشتن تو ندارد و
 می خواهد پرسد آیا وی را توبه هست؟»

زن گفت: «بخشدا ندانم که وی را توبه هست ولی جای قبر پیمبری را
 می داند.»

گفت: «بله، قبر یوشع بن نون را می دانم.»
 و زن با آنها بیامد و دعا کرد و پوشع از قبر درآمد که خاک از سر او می ریخت
 و چون آن سخن را بدید گفت: «شما را چه می شود، مگر رستاخیز شده؟»

زن گفت: «نه ولی طالموت از من پرسد آیا توبه دارد؟»
 پوشع گفت: «او را توبه نیست مگر آنکه از پادشاهی دست بردارد و با فرزندان

خود به پیکار رود تا پیش روی وی در راه خدا پیکار کنند و چون آنها کشته شوند وی حمله برد و کشته شود شاید این توبه وی باشد، آنگاه به مرد و در قهر پیفتاد.

و طالوت همین تر از آنچه بود بازگشت و بیم داشت که فرزندانش به دنبال او نروند و چندان بگریست که مزه‌هایش پریخت و تنش نزار شد و پسرانش که سیزده تن بودند نزد وی آمدند و حالش پرسیدند و او حکایت خویش را با آنها بگفت که توبه وی چگونه تواند بود و از آنها خواست که با وی به پیکار روند و مجهزشان کرد و با وی برون شدند و پیش روی وی حمله بردند تا کشته شدند و پس از آنها طالوت حمله کرد و کشته شد و داود به پادشاهی رسید و معنی گفتار خدا عزوجل که وی را پادشاهی و حکمت داد همین است که پیمبری شمعون و پادشاهی طالوت داشت.

و نام طالوت به سریانی شاول بود و وی پسر قیس پسر ایبال پسر ضرار پسر بحرت پسر اقیح پسر ایش پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم بود.

این اسحاق گوید: پیمبری که از گور برخاست و به طالوت گفت که توبه‌ی چگونگی باشد، الیس پسر اخطوب بود.

به پندار اهل تورات مدت پادشاهی طالوت از آغاز تا وقتی که با فرزندان خود در پیکار کشته شد چهل سال بود.

سخن از حکایت

داود:

و او پسر ایشی پسر عوید، پسر باعز پسر سامون پسر نعلشون، پسر همی نادب پسر رام پسر حضرون پسر فارص، پسر بهودا پسر یعقوب، پسر اسحاق پسر ابراهیم علیه السلام بود.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که داود کوتاه‌قد و سرخموی و تنک موی و

تیلث سیرت و پاکدل بود،

از این زید در باره آیه: اَلَمْ نَرِ الْاَلَدِیْنَ خَرَجُوْا مِنْ دِیَارِهِمْ، روایت کرده اند که خدا به پیمبر بنی اسرائیل وحی کرد که از جمله فرزندان فلانی سر دیست که خدا جانوت را به دست وی بکشد و نشان وی این شاخ است که بر سر نهاد و آب از آن بریزد. و پیمبر پیش وی رفت و گفت خدا عزوجل بمن وحی کرده که جزو فرزندان تو مردی هست که خدا جانوت را به دست وی بکشد و آن مرد دوازده مرد بیاورد مانند تنه های درخت و یکیشان مهارت بسیار داشت و همه را پاشاخ تجربه کرد و اثری ندید و آن نندمند ماهر را باز آورد و تجربه را تکرار کرد و خدا به پیمبر وحی کرد که ما مردان را به صورت نگیریم بلکه صلاح دلها را مقیاس کنیم پیمبر گفت: «پروردگارا! تو گوید که جز اینان فرزندی نداده»

خدا عزوجل گفت: «سخن راست بگفت.»

و پیمبر بدو گفت: «پروردگام سخن ترا راست نداند و گوید پسری جز

اینها داری.»

گفت: «ای پیمبر خدای راست گفنی، پسری کوتاه قد دارم که شرمم آید کسان

او را ببینند و او را در گله نهاده ام.»

پیمبر گفت: «کجاست؟»

گفت: «در فلان دره فلان کوه»

و پیمبر برون شده و دره را بدید که سبیل در آن روان بود و حایل اشترانگاه

داود شده بود و او گوسفندان را جفت جفت بردوش از سبیل گذر می داد و آب به آنها

نمی رسید و چون داود را بدید گفت: «بی گنگو این همانست» او به چهارها رحم آورد

و بی شک با کسان رحیم تر است. و شاخ را بر سر وی نهاد و آب به جوشید.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی بنی اسرائیل پادشاهی به طالوت

دادند خدا عزوجل به پیمبر بنی اسرائیل وحی کرد که به طالوت بگو به جنگه مسردم

مدین رود و همه زندگان آنجا را بکشند که من او را بر آنها غلبه دهم و طالوت پادشاه سوی مدین شد و هر که را آنجا بود بکشت به جز پسر شاهشان که اسیر شد و مواشی آنها را براند و خدا به شموئیل وحی کرد که کار طالوت را ببین که در فرمان من خطا آورد پادشاه مدین را اسیر گرفت و مواشی را بیاورد به او بگو که پادشاهی از خاندانش بگیرم و تا به رستخیز باز نیامم که من آنکس را گرامی دارم که مطیع من باشد و هر که کار مرا خوار دارد وی را خوار کنم.

و شموئیل پیش طالوت رفت و گفت: «چه کردی؟ چرا پادشاه مدین را اسیر گرفتی و چرا مواشی را بیاوردی؟»

گفت: «مواشی را آوردم که قربان کنم.»

شموئیل گفت: «خدا عزوجل پادشاهی از خاندان تو برگرفت و تا بهروز رستخیز باز نیارد.»

آنگاه خدا عزوجل به شموئیل وحی کرد که پیش ایشی برو که پسرانش را به تو نشان دهد و آنکه را فرمان دهم روغن مقدس بمال که پادشاه بنی اسرائیل شود و شموئیل سوی ایشی شد و گفت: «پسرانت را به من نشان بده.»

و ایشی بزرگتر پسر خود را بخواند که مردی تنومند و نکو بنظر می آمد. و چون شموئیل او را دید و شگفتی کرد و گفت: «الحمد لله، ان الله بصیر بالعباد.» و خدا بدو وحی کرد که چشم تو ظاهر می بیند ولی من به مکتون دلها واقفم مطلوب این نیست.

بیمبر گفت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»

و ایشی شش پسر بدو نشان داد که درباره هر کدام گفت: «مطلوب این نیست»

دیگری را بیار.»

و عاقبت گفت: «آیا جز اینان، پسری داری؟»

گفت: «آری پسری سرخروی دارم که چوپان گوسفندان است.»

پس بر گفت: «فرست بیاید.»

و چون داود بیامد جوانی سرخروی بود و روشن مقدم بدو مالید و به پدرش گفت: «اینرا مکتوم دار که اگر طالوت خبر شود او را بکشد.»

و جالوت با قوم خویش سوی بنی اسرائیل آمد و اردو زد و طالوت نیز با بنی اسرائیل برفت و اردو زد و آمادهٔ پیکار شدند.

آنگاه جالوت کس پیش طالوت فرستاد که چرا قوم من و قوم تو کشته شوند. به جنگ من بیای هر که را خواهی به جنگ من فرست. اگر ترا کشتم پادشاهی از آن من باشد و اگر تو مرا کشتی پادشاهی از آن تو باشد.

پس از آن طالوت کس فرستاد که در اردوی وی بانگ زد کی به جنگ جالوت میرود؟ و دنبالهٔ روایت و حکایت طالوت و جالوت و کشته شدن وی به دست داود و رفتار طالوت با داود چنانست که گفته ایم.

ابوجعفر گوید: از این روایت معلوم توان داشت که خداوند عزوجل پیش از آنکه داود جالوت را بکشد و پیش از آنکه طالوت آهنگ کشتن او کند پادشاهی به او داده بود. ولی روایتهای دیگر چنان بود که داود پس از کشته شدن طالوت و پسرانش به پادشاهی رسید.

از وهاب بن منبه روایت کرده اند که وقتی داود جالوت را بکشت و سپاهوی هزیمت شد مردم گفتند: داود قاتل جالوت است، و طالوت خلع شد و مردم به داود اقبال کردند و دیگر نامی از طالوت شنیده نشد.

گویند: چون بنی اسرائیل بر داود گرد آمدند خداوند زبور را به وی فرستاد و صنعت آهن آموخت و آهن را برای وی نرم کرد و کوهها و پرندگان را بگفت که وقتی نسبیح کند باری هماهنگ شوند و چنانکه گفته اند خدا عزوجل هیچیک از مخلوق خویش را چنان صوت خوش نداده بود و وقتی زبور می خواند وحش

مجبذب می شد تا آنجا که گردن آن را می گرفت و همچنان به صوت داود گوش می داد و شیطانها مزمار و برهط و سنج از آهنگ صوت وی ساختند.

داود سخت کوش بود، پیوسته عبادت می کرد و بسیار می گریست. و خدای وصف داود را با پیغمبر خویش محمد صلی الله علیه وسلم بگفت که:

«واصبر علی ما یقولون واذکر عبدنا داود ذا الاید انه اواب. انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعی و الاشراف»^۱

یعنی: بر آنچه گویند صبری کن و بنده ما داود را یاد کن که وی بازگشت کننده بود ماکوهها را رام وی کردیم که شبانگاه و هنگام برآمدن آفتاب تسبیح می کردند.

گویند داود علیه السلام به شب نماز می کرد و نیمه ایام را روزه می داشت و شب و روز چهار هزار کس نگرانی وی می کردند.

گویند: روزی از پروردگار خویش خواست که به منزلت همانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب باشد که مانند آنها به معرض امتحان در آید و همه فضیلتهای آنان را داشته باشد.

از سدی روایت کرده اند، داود ایام را به سه قسمت کرده بود: روزی میان مردم داوری می کرد و روزی برای عبادت خدا به خلوت می نشست و روزی با زنان خویش به سر می برد. و او را نودونه زن بود و در کتابها فضیلت ابراهیم و اسحاق و یعقوب را می خواند و یکبار گفت: پروردگار! نیاکان من همه نیکی ها را برده اند، مرا نیز از فضایل آنها عطا کن.»

و خدا عزوجل بدو وحی کرد که نیاکان توبه معرض امتحان آمدند و بلیه ها تحمل کردند که تو نکرده ای، ابراهیم به کشتن فرزند خود مبتلا شد، اسحاق کور شد و یعقوب به غم دوری یوسف دچار شد، ولی توبه اینگونه طیات نیفتاده ای.

داود گفت: «پروردگسار! مرا نیز چون بلیات آنها ده و از عطیات آنها

بهره ورکن.»

خدا عزوجل وحی کرد که به معروض امتحان می روی مراقب باش.

گوید: و روزی چند گذشت و شیطان به صورت کبوتر ملامتی بیامد و پیش پای داود افتاد و او به نماز ایستاده بود و دست برد که آنرا بگیرد و کبوتر دود شد و داود به دنبال آن رفت و دورتر شد تا به سوراخی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر از سوراخ به پرواز آمد و داود بتگریست کجا می رود که کس به دنبال آن فرستد.

گوید: وزنی را دید که بر بام خورش سستشومی کرد و بسیار زیبا بود وزن او را بدید و مری بیفشاند و خورشین را بیوشاند و رفنار وی رغبت و شوق داود را بیفزود و جستجو کرد و گفتند: شوهر وی در فلان اردوگاه است. و کس به فرمانروای اردو فرستاد که اهریبارا سوی فلان دشمن فرست و بفرستاد که پیروز شد و به داود نوشت. باز کس فرستاد که او را سوی فلان دشمن فرست که نیرومندتر بود و بفرستاد و باز پیروز شد.

گوید: فرمانده اردوگاه قضیه را به داود نوشت و پاسخ آمد که او را سوی فلان دشمن فرست و فرستاد و این بار شوهر زن کشته شد و داود زن را بگیرفت و اندک مدتی با وی بیور که خدا دوفرشته به صورت انسان فرستاد که خواستند به نزد او شوند و روز عبادت داود بود و نگهبانان مانع شدند و از دیوار به نمازگاه وی در آمدند و داود به نماز بسود که آنها را پیش روی خود نشسته دید و بترسید، گفتند: «بیم مدار که ما دو خریفیم که یکیمان از دلگیری ستم دیده و بدعتی میان ما داوری کن.»

گفت: «قصه خویش را بگوید.»

یکیشان گفت: «این برادر من است که نودونه گوسفند دارد و من یکی دارم و

میخواهد گوسفند مرا بگیرد که گوسفندان خویش را کامل کند.»

به‌دینگری گفت: «توجه می‌گویی؟»

گفت: «من نودونه گوسفند دارم و براندم یکی دارد و می‌خواهم آنرا ازوی بگیرم که صدگوسفند داشته باشم و او رضایت نمیدهد.»

داود گفت: «ترا نگذاریم چنین کنی.»

گفت: «فئوانی مرا بازداری.»

داود گفت: «اگر بدین کار دست زنی به اینجا و اینجا می‌زنیم.» و

پیشانی خویش را نشان داد.

گفت: «ای داود حق این است که به اینجا و اینجا نوبزند که نودونه زن

دانشنی و اهریا یث زین داشت و پیوسته او را به معرض خطر فرستادی تا کشته شد و زنی را بگرفتی.»

و داود نظر کرد و کس را ندید و بدانست که به معرض امتحان بوده و در پلای

افتاده است و به سجده افتاد و زاری کرد و چهل روز سجده کرد و گریست و جز به

ضرورت سر برنداشت و باز به سجده رفت و گریست که از آشک وی علف روید.

پس از چهل روز خدا بدو وحی کرد که ای داود سر بردار که ترا بخشیدم.

گفت: «پروردگارا چگونه دانستم که مرا بخشیده‌ای تو داور عادل و در قضاوت

ستم نکنی، اهریا به روز رستاخیز پیش عرش تو آید و سر خویش را به دست مراست

با چپ گرفته باشد و خون از رگهای آن بریزد و گوید خدایا از این بیوس چرا

مرا کشت.»

گوید: و خداوند وحی کرد که اگر چنین شود اهریا را پیش خسروم و از او

بخواهم که از تو درگذرد و چون درگذرد وی را بهشت عوض دهم.

داود گفت: «پروردگارا اکنون دانستم که مرا بخشیده‌ای.»

گوید: و تا وقتی بهرد از شرم به آسمان ننگریست.

از عطای خراسانی روایت کرده‌اند که داود گناه خویش را به کف دست نوشته

بود که از باد نبرد و چون آنرا می‌دید دستش می‌لرزید.
گویند: سبب بلبه وی آن بود که روزی با خویشش گفت: «تواند روزی بگذرانند
و گناهی از او سر نزنند و روزی که آن ماجرا شد روزی بود که پنداشت بسی گناه
بسر تواند برد.»

ذکر موینبده
این سخن:

از حسن روایت کرده‌اند که داود ایام را چهار قسمت کرده بود: روزی برای
زنان بود و روزی برای عبادت، و روزی برای داوری بنی اسرائیل، و روزی خاص
بنی اسرائیل بود که با آنها سخن می‌کرد و سخنانشان را می‌شنید.
یکی از آن روزها که خاص بنی اسرائیل بود از این بسبب سخن رفت که
آبا تواند بود که انسان روزی را بی‌ارتکاب گناه به سر برد، و داود در دل گذرانید که
چنین کند و چون روز عبادت وی رسید در بیست و گفت کس پیش وی نشود و به
تورات پرداخت و در آن اثنا که فرات فر آن می‌کرد، کبوتری طلایی که از همه
رنگهای تکو چیزی داشت پیش روی وی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر پرواز
کرد ولی چندان دور رفت که او را نوسید کند و داود به دنبال کبوتر رفت تا زنی را بدید
که سسنبو می‌کرد و از خلقت و زیبایی وی به شگفت آمد. و چون زن، سایه داود
را بر زمین بدید، مو بیفشاند و تن بیوشاند، و این رفتار قریبگی داود را بیشتر
کرد، و شوهر زن را با سپاهی فرستاده بود و بدو نوشت که به فلان مکان رود و
جایی بود که زنده باز نمیتوانست گشت.

گوید: و شوهر زن برفت و کشته شد و داود از او خواستگاری کرد و به زنی
گرفت.

فتاوه گویند: شنیده‌ایم که آن زن مادر سلیمان بود.

گویند: هنگامی که داود در محراب بود دو فرشته از دیوار نزد وی آمدند و چنان بود که متخاصمان از در محراب پیش او می‌شدند، و همینکه از دیوار بیامدند داود بیمتلاک شد و گفتند: «لا تخف، خصمان بنی بعضنا علی بعضنا فاحکم بیننا بالحق ولا تشطط واهدنا الی سواء الصراط. ان هذا اخي له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکلینها وعزنی فی الخطاب. قال لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه وان کثیرا من الخطا لیغیبی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و قلیل ما هم و ظن داود انما قتناه فاستغفر ربه وخر را کما و اناب» یعنی: بیم مکن، دو صاحب دعوییم کسه یکیمان بدبگری متم کرده، میان ما به حق حکم کن و جور مکن و ما را به میانه راه رهبری کن. این برادر من است و نود و نه میش دارد و من یک میش دارم، گوید آنرا به من ده و در مکالمه مرا مغلوب کرده است. گفت: «حقا باخواستن میش تو که ضمیمه میشهای خوبش کند، بافوستم کرده است و بسیاری شریکان به همدیگر متم می‌کنند مگر کسانی که ایمان دارند و کارهای شایسته کنند و آنها کمند» و داود بدانست که امتحانش کرده‌ایم و از پروردگارش آمرزش خواست و به رکوع افتاد و نوبه کرد.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی داود مرتکب گناه شد چهل روز خدا را سجده کرد تا آنجا که از اشک چشم وی چندان سبزه روید که سروی را بپوشانید، آنگاه بنالید که پروردگارا پشانی ورم کرد و چشم بخشکید و گناه داود همچنانکه بود هست و ندا آمد: آیا گرسنه‌ای که غذایت دهند یا بیماری که شفایت دهند، یا مظلومی که یاریت کنند؟

گویند: و داود از سوز دل بنالید و خداوند عزوجل او را بیمارزید. و داود گناه خود را بر کف دست نوشته برد که آنرا پوخته می‌خواند و وقتی ظرف آب می‌گرفت که بنوشد قسمی از آنرا می‌نوشید و گناه خود را به یاد می‌آورد

و چنان می‌نالید که بیم برد بندهای وی از هم جدا شود و تا وقتی همه آب را می‌نوشید ظرف از اشک وی پر شده بود، گویند اشک داود برابر اشک همه خلایق بود و اشک آدم برابر اشک داود و اشک همه خلایق بود.

گویند: روز رستاخیز داود بپاید و گناه وی بر کف دستش نوشته باشد گوید: پروردگارا گناه من! گناه من! مرا پیش ببر، و او را پیش آرند و آرام نگیرد و گویند: پروردگارا مرا واپس بر، و چون واپس رود آرام نگیرد.

انس بن مالک گوید: از پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود: «وقتی داود پیغمبر یغزی نگریست و او را بخواست، گروهی از بنی اسرائیل را به بیکاری فرستاد و بفرمانده گروه گفت وقتی دشمن نزدیک شد فلانی را پیش روی صندوق بدار. در آن روزگار بنی اسرائیل از صندوق فیروزی می‌جستند و هر که پیش روی صندوق بود نباید باز گردد تا کشته شود یا سپاه بشکند و شوهر آن زن کشته شد و دو فرشته بر داود نازل شدند و قصه او را بگفتند و او بسدانست و به سجده رفت و چهل شب به سجده بود تا از اشک وی سبزه رویید و زمین پیشانی وی را بخورد و در سجده خوبش می‌گفت: پروردگارا داود گناهی کرده از وسعت مشرق و مغرب بزرگتر، پروردگارا اگر بر ضعف داود رحم نسازی و گنااهش نبخشی گناه او قصه آیندگان شود. و پس از چهل شب جبرئیل پیامد و گفت: ای داود خداوند عزوجل گناه ترا بخشید.

داود گفت: دانم که خدای تواند گناه مرا ببخشد اما اگر به روز رستاخیز فلانی بپاید و گوید پروردگارا داود خون مرا ریخته. چه شود؟

«جبرئیل گفت: از پروردگار تو نپرسیدم و اگر خواهی بپرسم.

«داود گفت: بپرس،

«گویند: جبرئیل بالا رفت و داود به سجده افتاد و چندان که خدا خواست در سجده بود، آنگاه جبرئیل پیامد و گفت: ای داود از خدا پرسیدم و گفت به داود

بگو خدا روز رستاخیز شما دو تن را فراهم آورد و گوید: حسونی را که پیش داود داری به من ببخش، گوید: خدا یا خون من از آن تست. خدا گوید: بهوضی آن در بهشت هر چه خواهی داری.»

به پندار اهل کتاب، داود از پس طلوت پادشاهی داشت تا قصه زن اوریا رخ داد و داود به گناه افتاد و به توبه مشغول شد و بنی اسرائیل او را خواهر داشتند و ایشا پسر وی برضد پدر برخاست و منافقان بنی اسرائیل بر او فراهم شدند و چون خدا عزوجل توبه داود را پذیرفت جمعی از کسان به طرفداری او برخاستند و با پسر خود پیکار کردند تا او را بشکست و یکی از سرداران خویش را به نفاق او فرستاد و گفت خونش نریزد و اسپرش کند و سردار، او را که فراری بود دنبال کرد و به درختی پناه برد و موی بلند وی به شاخه‌های درخت پیچید و او را بداشت و سردار به او رسید و به خسلاف فرمان داد خونش بر بخت و داود سخت غمین شد و به سردار تعرض کرد.

و هم به روزگار داود طاعونی سخت در بنی اسرائیل افتاد و آنها به محل بیستة المقدس رفتند و دعا کردند که خدا بلیه طاعون را ببرد و دعایشان مستجاب شد و آنجا را مسجد کردند و این به سال یازدهم پادشاهی داود بود و پیش از آنکه بنیان آن به سررسد داود در گذشت و به سلیمان وصیت کرد که آنرا به سربرد و قاتل برادر را بکشد و چون سلیمان پدر را به خاک سپرد فرمان وی را کار بست و سردار را بکشت و بنای مسجد را به پایان برد.

در باره بنای مسجد روایتی از وهب بن منبه هست که گوید داود خواست شمار مردم بنی اسرائیل را بداند و کسان فرستاد و بگفت تا شمار قوم را بهی خبر دهند و خدا با وی عتاب کرد و گفت: «دانی که من با ابراهیم وعده کرده‌ام که نسل وی را برکت دهم و آنها را چون ستارگان آسمان کنم که بشمار نیایند و تو خواهی شمار چیزی را بدانی که من گفته‌ام شمار ندارد، پس یکی از سه چیز را اختیار کنی: باسه

سال شما را به گرسنگی مبتلا کنم، یا سه ماه دشمن را بر شما مسلط کنم، یا سه روز مرگ بر شما چیره شود.»

داود یا بنی اسرائیل مشورت کرد و گفتند: «بر گوسنگی سه سال صبر نداریم و تسلط سه ماهه دشمن کسی را به جای نخواهد گذاشت و اگر ناچار باشیم مرگ را برگزینیم که به دست خداست نه به دست غیر.»

و هب گوید: و در يك ساعت از روز هزاران کس از بنی اسرائیل بمردند که شمارشان معلوم نیست و چون داود این بیدید کثرت مردگان را تحمل نتوانست کرد و به خدا نالید و دعا کرد و گفت: «خدا یا من خطایی کرده‌ام و فراموش آن بنی اسرائیل دهنده من گفتم که بنی اسرائیل را شمار کنند و نگاه آن به گردن من است، از بنی اسرائیل در گذر.»

و خدا دعای او را مستجاب کرد و مرگ از بنی اسرائیل برداشت. و داود فرشتگان را دید که شمشیرها در غلاف کردند و بر نردبان طلائی از صخره بر آسمان بالا رفتند و داود گفت: «باید اینجامسجدی ساخت.» و خواست بنای مسجد آغاز کند و خدا وحی کرد که این خانه ای مقدس است و چون دست تو به خون آلوده است، بنیانگزار آن نباشی ولی پسر تو سلیمان که پس از تو پادشاهی بدو دهم و از خورنریزی برکنار دارم این خانه بسازد. و چون سلیمان به پادشاهی رسید خانه را بساخت و حرمت نهاد.

عمر داود چنانکه در حدیث پیمبر صلی الله علیه و سلم هست یکصد سال بود؛ ولی بعضی اهل کتاب گفته‌اند عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چهل سال پادشاهی کرد.

سخن از
سلیمان بن داود
علیه السلام

سلیمان پسر داود پس از پدر پادشاه بنی اسرائیل شد و خدا جن و آتش و

پرنده و باد را مسخر وی کرد و پیمبری نیز بدو داد. سلیمان از خدا خواست ملکی بدو دهد که پس از وی کس نداشته باشد و خدا دهای وی را مستجاب کرد و ملکی چنان بدو داد.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی سلیمان از خانه به یارگناه می‌شد پرنده‌گان بالای سر وی بودند و انس و جن مراقب بودند تا پرتخت نشیند.

گویند: سلیمان سفید پوست و تنومند و نکو منظر و پرموی بود و جامه سفید می‌پوشید. وقتی سلیمان به صاف مردان در آمد داود در امور خویش باوی مشورت می‌کرد و حکایت وی و پدرش و داوری درباره گوسفندانی که در کشت چریده بود چنان بود که خدای تعالی در کتاب عزیز خویش آورد و فرمود:

«و داود و سلیمان اذ یحکمان فی العرث الا نقتت لیه هثم القوم و کنال حکمهم شاهدین، فهمنها سلیمان و کلا آتینا حکما و علما»

یعنی: و داود و سلیمان را (یاد کن) آندم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود، داوری می‌کردند و ما گواه داوری کردنشانشان بودیم، و حکم حق را به سلیمان فهماندیم و هر دو را فرزاندگی و دانش داده بودیم. از ابن مسعود روایت کرده‌اند که درباره این آیه گفت: «موسستانی بود که خوشه کرده بود و از چرای گوسفندان تباہ شد و داود گفت که گوسفندان از آن صاحب موستان باشد.»

سلیمان گفت: «ای پیمبر خدا جز این باید.»

داود گفت: «چه باشد؟»

گفت: «موستان را به صاحب گوسفندان دهی تا به اصلاح آن پردازد و چنان شود که بود و گوسفندان را به صاحب موستان دهی که از آن بهره گیرد و چون موستان

چنان شود که بود، آنرا به صاحبش دهی و گوسفندان را نیز به صاحبش دهی.^{۱۰} و معنی گفتار خدای که به سلیمان فهماندیم چنین است.

سلیمان سردی پیکار بجوی بود و پیوسته به پیکار بود و هر کجای زمین که پادشاهی بود سوی او می‌رفت و مغلوبش می‌کرد.

گویند وقتی به پیکار می‌خواست رفت می‌گفت تا چوبی بیارند و نیمه بر آن زنند و همه مردم و چهارپا و ابزار جنگه بر آن بار کنند و باد را می‌گفت زیر چوب رود و آنرا بردارد و صبحگاه یکماه راه برود و شامگاه یکماه راه بیسارود و خدا عزوجل در این باب فرماید: «صخره‌تاله الربیع تجری بامرہ رخاء حیث اصابت»^۱ یعنی: پس باد را رام وی کردیم که هر جا قصد داشت به فرمان وی به نر می‌همی رفت.

و هم او تبارک و تعالی فرماید: «و لسلیمان الربیع غدوما شهرور و اجهاشهر»^۲ یعنی: «و باد را برای سلیمان رام کردیم که بامداد رفتش یکماه و شبانگاه رفتش یکماه راه بوده»

گویند نزدیک دجله خانه‌ای هست که در آنجا بعضی یاران سلیمان از جن با انس خطی نوشته‌اند بدین مضمون که ما اینجا آمدیم و آنرا نساختیم بلکه ساخته بود، صبحگاه از اصطخر آمدیم و نیمروز اینجا بودیم و ان شاءالله برویم و شب در شام باشیم.

از محمد بن کعب قرظی روایت کرده‌اند که اردوگاه سلیمان یکصد فرسخ بود بیست و پنج فرسخ انس بسود و بیست و پنج فرسخ جن و بیست و پنج فرسخ وحوش و بیست و پنج فرسخ پرندگان و هزارخانه از آبگینه داشت بر چوب که سیصد زن معفود و هفتصد زن معلوک در آن بود و باد آنرا می‌برد و هنگامی که میان زمین و آسمان می‌رفت خداوند وحی کرد که این را به پادشاهی تو افزودم که هر یک

۱- م، ۳۵

۲- م، ۱۲

از خلایق سخنی کند باد برای تو خیر آرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که در مجلس سلیمان پسر داود شنیدم کرسی بود که اشراف انس مجاور سلیمان می نشستند و اشراف بن پهلویشان جای می گرفتند آنگاه به پرنده گان می گفت تا بر آنها سایه افکنند، آنگاه به باد می گفت تا آنها را بردارد و به یک روز یک ماه راه ببرد.

سخن از غزوات سلیمان

و غزوه ای که در اثنای آن

به بلقیس نامه نوشت

نام بلقیس چنانکه نسب شناسان گفته اند بلعنه دختر الیشرح بود و بعضی گفته اند دختر ابلی شرح بود، و به قولی دختر ذی شرح ذی جعدن پسر ابلی شرح پسر حارث پسر قیس پسر صیفی، پسر سیاه، پسر یسجیب پسر یعرب پسر قحطان بود و بی جنگ و پیکار به نزد سلیمان رفت.

مبینه نامه نوشتن سلیمان به بلقیس چنان بود که روزی در راه همد را خواست که نیازمند آب بود و آب یافتن نتوانست و حاضران گفتند این کار همد را دهد و همد نیورد.

گویند؛ سلیمان همد را خواست از آنرو که در نبوت خلل شده بود.

قصه سلیمان و بلقیس چنانست که در روایت ابن عباس آمده که وقتی سلیمان بن داود به سفر بود با قصد سفر داشت بر تخت می نشست و به راست و چپ وی کرسی می نهادند و به انس اجازه نشستن می داد و پس از انس به جن اجازه می داد تا بنشینند، آنگاه به شیطانها اجازه نشستن می داد، آنگاه به پرنده گان می گفت تا بر آنها سایه کنند و به باد می گفت که آنها را بردارد و او همچنان بر تخت بود و کسان بر کرسی ها بودند و صبحگاه یکماه را می رفت و شبانگاه یکماه را، بر می گشت و بادی ملایم بود نه

طوفان و نه نسیم و میانه بود و چنان بود که سلیمان از هر دست پرندگان یکی را بر-
گزیده بود که سر همه بود و هر وقت مسی خواست چیزی از پرندگان ببرد از سر آن
میبرد و یک روز که سلیمان در راه بود به بیابانی فرود آمد و از صق آب پرسید
و انسیان گفتند: «ندانیم.» و سلیمان خشمگین شد و گفت: «فاندا صق آب چه باشد
از اینجا بروم و شیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا خشمگین نشو اگر چیزی در این باب
توان دانست همدادند.» سلیمان گفت: «همد را بیازید» و او را تساققتند و سلیمان
خشمگین شد و گفت:

«مسالی لاری الهدهد ام کان من الغابین. لاعذبه عذابا شدیدا اولاذبحنه
اولیاء تینی سلطان مین»^۱

یعنی: چرا شاهان بسر را نمی بینم، مگر او غایب است. وی را عذاب می کنم
عذایی سخت یا سرش را می برم یا دلیل روشن پیش من آورد.
و عقوبت پرندگان چنان بود که بال آن را می کند و در آفتاب می افکند که
پرواز کردن نمی توانست و خورنده می شد با او را می کشت و این عقوبت پرنده
بود.

گویند: همداد بر قصر بلقیس گذشت و پشت قصر بستانی دید و به صبره
مازل شد و آنجا فرود آمد و همداد بلقیس را در بستان دید و گفت: «اینجا چه می-
کنی چرا پیش سلیمان نبائی؟»

همداد بلقیس گفت: «سلیمان کیست؟»

همداد گفت: «خدا پیمبری فرستاده که سلیمان نام دارد و باد و جن و انس و
پرنده را مسخر او کرده است.»

همداد بلقیس گفت: «چه می گویی؟»

همداد گفت: «همین است که می گویم.»

هدهد بلقیس گفت: «این شگفتی آورد است و شگفت تر اینکه پادشاه این قوم زنیست که همه چیز دارد و تختی بزرگ دارد و به جای ستایش خدا سجده آفتاب می کند.»

گویید: هدهد، سلیمان را به یاد آورد و از بستان پرواز کرد و چون به اردو رسید پرندگان پیش وی آمدند و گفتند: «سلیمان ترا نهید کرد.» و سخنان سلیمان را باوری بگفتند.

هدهد گفت: «پس خدا قیدی نکرد؟»

گفتند: «چرا گفت مگر آنکه عذری آشکار بیارد.»

گویید: و چون هدهد پیش سلیمان آمد بدو گفت: «چرا غایب بودی؟»

گفت: «احطت بما لم تحط به و جنتك من سبأ نبأ یقین. انی وجدت امرأة تمكهم و اوتيت من كل شیئی و لها عرش عظیم. وجدتها و قومها یسجدون للشمس من دون الله و زین لهم الشیطان اعمالهم فصدعهم عن السبیل فهم لا یهندون. الا یسجدوا لله الذی یخرج الخب فی السموات و الارض و یعلم ما تخفون و ما تعلمون الله لا اله الا هو رب العرش العظیم. قال منتظر صدقت ام كنت من الكاذبین. اذهب بكتابی هذا فاقفه الیهم ثم قول هنهم فانظر ماذا یرجمون»^۱

یعنی: چیزی دیده‌ام کسه ندیده‌ای و برای تو از سبأ خبر درست آورده‌ام زنی دیدم که سلطنت آنها می کند و همه چیز دارد و او را تختی بزرگ هست. وی را دیدم که با قومش سوای خدا آفتاب را سجده می کردند و شیطان اعمالشان را بر ایشان آراسته و از راه منحرفشان کرده و هدایت نیاخته‌اند. تا خدایی را که در آسمانها و زمین نهان را آشکار می کند و آنچه را حیا کنند می داند سجده کنند. خدای یکتا که خدایی جز او نیست و پروردگار عرش بزرگ است. گفت: خواهی دید آیا راست می گویی یا از دروغ گویانی. این نامه را بر و نزد ایشان بیفکن سپس دور

شو بین چه می گویند.

و چون همده هنر خویش بنمود و حکایت بلفبس و قوم وی را که از همده دیگر شنیده بود بگفت. سلیمان گفت: «صدری نکو آوردی خواهیم دید که راستگویی یا دروغگویی این نامه مرا بیرو پیش آنها بپندار.»

و همده پرفت و هنگامی که بلفبس در قصر خویش بود نامه را بینداخت که در دامن وی افتاد و پت رسید و نامه را برگرفت و به جامه خویش پیوشانید و بگفت تا تخت وی را برون آرند و برون شد و بر تخت نشست و به قوم خویش ندا داد و گفت:

و یا ایها الملا انی القی الی کتاب کریم، انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم، الاتملوا علی و اتونی مسلمین. قالت یا ایها الملا الفنونی فی امری ما کنت فاطحة امری حتی تشهدون. قالوا نحن اولسوا قرة و اولوا بأس شدید، و الامر الیک فانظری ماذا تأمرین. قالت ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها و جعلوا اعزة اهلیها اذلة و كذلك یفعلون، و انی مرسله الیهم بهدیة فناظره بم رجیع المرسلون، فلما جاء سلیمان قال اتحدون بی مال فما آتانی الله خیر مما اتساکم بل انتم بهدیةکم تفرحون، ارجع الیهم فلنا ینهم بجنود لا قبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة وهم صاعرون»

یعنی: گفت ای بزرگان نامه ای گرامی به من افکنده اند از جانب سلیمان است و به نام خدای رحمان رحیم است که بر من تفوق مجوید و مطیعانه پیش من آید گفت: ای بزرگان مراد کلام نظر دهید که من بی حضور شما فیصل ده کاری نبوده ام. گفتند: ما نیرومندیم و جنگاورانی سخت کوش و کار به اراده نست، بین فرمان تو چه بسند؟ گفت: پادشاهان وقتی به دهکده ای در آیند تباهن کنند و عزیزانش را ذلیل کنند کارشان چنین است. من هدیه ای سوی آنها می فرستم بینم فرستادگان چه خبر می آورند و چون نزد سلیمان شد گفت مرا به مال بدر می دهید؟ آنچه خدا به من داده

بهتر از آنست که به شما داده است شما بد که به مدینه خویش خوشدل می شوید. نزد ایشان بازگرد. سپاهبانی به سوی شما آریم که تحمل آن نپسارید و از آنجا به دلت پیروشان می کنیم که حقیق شوند.

گوید: و بلقیس مهره ای دست نخورده پیش سلیمان فرستاد که این را سوراخ کن و سلیمان از انسان پر سید که علم آن ندانستند. آنگاه از شیطانها پرسید گفتند: «موریانه را بخوان» و چون موریانه بیامد موئی به دهان گرفت و در مهره رفت و پس از لحظه ای آنرا سوراخ کرد. و چون فرستادگان بلقیس باز گشتند وی ترسان شد و صبحگاهان به راه افتاد و قومی نیز با وی بودند.

ابن عباس گوید: بلقیس هزار سالار همراه داشت که هر سالار ده هزار کس داشت و بقولی هر سالار ده هزار هزار کس همراه داشت.

از عبدالقدیر شاعر روایت کرده اند که وقتی بلقیس پیش سلیمان رفت سینه او دوازده سالار همراه داشت و هر سالار ده هزار کس همراه داشت.

از ابن عباس روایت کرده اند که سلیمان مردی پر مهابت بود و هرگز سخن آغاز نمی کرد تا از او چیزی پرسند و روزی برون آمد و بر تخت نشست و در آن نزدیکی خیاری دید و گفت «این چه باشد؟»

گفتند «ای پیمبر خدای بلقیس آمده است.»

سلیمان گفت «در اینجا فرود آمده است؟»

مجاهد گوید: ابن عباس مکان را برای من وصف کرد که آنرا مشخص کردم و يك فرسخ میان کوفه و حیره بود.

گوید: سلیمان رو به سپاهیان خویش کرد و گفت: «ایکم یاتینی بهر شما قبل ان یأتونی مسلمین. قاله عنریب من الجن انا آتیک به قبل ان نفوم من مغامک وانسی علیه لقوی امین»^۱

یعنی: ای بزرگان کدما منان پیش از آنکه مطیعانه پیش من آیند تخت وی را
برایم می آورید. دیوی از جنیان گفت: از آن پیش که از مجلس خویش برنجیزی تخت را
سوی تو می آورم که بر این کار توانا و امینم.

سلیمان گفت: «کی آنرا زودتر آورد؟»

قال المذی صندہ علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک.^۱
یعنی آنکه دانشی از کتاب (نهان) نزد وی بود گفت من آنرا پیش از آنکه
چشم به هم زنی پیش تو می آورم.

سلیمان بدو نگریست و چون سخنش به سر رسید سلیمان به تخت خویش
نظر کرد و تخت بلقیس را بدید که از زهر کرمی وی نمودار شده بود و چون آنرا
دید گفت: «این از کرم پروردگار من است که می خواهد مرا امتحان کند که آیا سپاس
وی می گزارم؟»

گویی: و تخت بلقیس را برای وی نهادند و چون بیامد و با سلیمان
بنشست بدو گفت: «آیا تخت تو چنین است؟»
و چون تخت را دید گفت: «گویی همانست.»

سپس گفت: «من آنرا در قلعه ای خویش به جا نهادم و سپاهم اطراف آن بودند
چگونه به اینجا آورده اند؟»

آنگاه با سلیمان گفت: «می خواهم چیزی از تو بپرسم.»

سلیمان گفت: «پرس.»

گفت: «چه آییست که زلال است و نه از زمین آید و نه از آسمان؟»
گوید: وقتی سلیمان چیزی را نمی دانست نخست از انسیان می پرسید اگر
نمیدانستند از جنیان می پرسید و اگر نمیدانستند از شیطانها می پرسید.

شیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا این بسیار آسان است، بگویی تا اسبان را بدوانند

و ظرفی از حوق آن برکنند.»

وسلیمان به پاسبان بلقیس گفت: «عرق اسبان»

بلقیس گفت: «راست گفتی»

آنگاه گفت: «پروردگارت چه رنگت دارد؟»

ابن عباس گوید: سلیمان از نخست فرو جست و به سجده رفت. و به گفته حسن

از خود برفت و از نخست بیفتاد.

ابن عباس گوید: سلیمان برخاست و سپاهیان پراکنده شدند و فرشته خدا

بیامد و گفت: «پروردگارت می گوید تو را چه شد؟»

سلیمان گفت: «سؤالی از من کرد که تکرار آن نیارم.»

فرشته گفت: «پروردگارت میگوید که به نخست خویش بازگرد و بنشین و بلقیس

را با سپاهیان همراهش بخوان و همه سپاهیان خویش را که حاضر بوده اند پیار و

از او و از آنها بپرس که سؤالش چه بود؟»

گوید: سلیمان چنان کرد و چون همگان بیامدند وی علیه السلام به بلقیس گفت:

«سؤال تو چه بود؟»

بلقیس گفت: «ترا از آب زلالی پرسیدم که نه از آسمان باشد نه از زمین.»

سلیمان گفت: «جواب دادم عرق اسبان، دیگر چه پرسیدی؟»

بلقیس گفت: «سؤال دیگری نکردم.»

سلیمان گفت: «پس چرا من از تخت افتادم.»

بلقیس گفت: «ندانم چرا.»

و از سپاه بلقیس پرسید و جوابشان همان بود که وی گفته بود.

و هم از سپاه خویش از انس و جن و برنده و همه آنها که حضور داشته

بودند پرسید و همگی گفتند: «ای پیمبر خدای جز آب زلال چیزی از تو نپرسیده و

فرشته خدای به سلیمان گفته بود که خدا میگوید به جای خویش بازگرد که مشکل از

پیش برخواست.

گوید: و سلیمان به شیطانها گفت: «فصری بسازید که بلقیس در آن پیش من آید» و شیطانها باهمدیگر سخن کردند و گفتند: «خدا چیزها را مسخر سلیمان پیمبر خویش کرده و بلقیس ملکه سباست و او را به زنی گیرد و پسری بیارد و ما هرگز از بردگی آزاد نشویم.»

گوید: بلقیس ساقهای پرموی داشت و سلیمان به شیطانها گفت بنایی بسازند که ساقهای وی را به بیند و آنگاه به زنی بگیرد. و فصری از آبنگینه سبز ساختند و طبقه‌های آبنگینه در آن نهادند که گویی آب بود و در دل طبقه‌ها از همه جور حیوانات دریا از ماهی و دیگر چیزها نهادند و بستند و به سلیمان گفتند: «به فصر در آی.» و برای سلیمان در انحصای قصر کرسی ای نهادند و چون در آمد و آنجا را بدید سوی کرسی رفت و بنشست و گفت: «بلقیس را پیش من آرید.»

به بلقیس گفتند: «به فصر در آی.» و چون درون شد ماهی و حیوانات را در آب بدید و پنداشت آنگیز است و ساقهای خویش را عربان کرده که از آب گذر کند و موهاش به ساق پیچیده بود. و چون سلیمان او را بدید چشم از او برگرفت و ندا داد این بنایی از آبنگینه است و بلقیس جامه فرو افکند و گفت: «رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لکن رب العالمین.»

یعنی: پروردگارا! بخویش ستم کرده‌ام اینک چون سلیمان مطیع پروردگار جهانیان می‌شوم.

گوید: سلیمان انسیان را خواست و گفت: «این چه زشت است آنرا باچه توان سرد؟»

گفتند: «ای پیمبر خدای با تیغ.»

گفت: «تیغ ساق زن را بود.» آنگاه جنیان را خواست و از آنها پرسید

گفتند: لاندانیم.»

آنگاه شیطانها را خواست و گفت: «این را باچه توان ستروان»

گفتند: «باتیغ»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.»

و جنیان بکوشیدند تا توره برای او ساختند.

این جناس گوید: این نخستین بار بود که توره بکار رفت.

آنگاه سلیمان بلفیس را بهزنی گرفت.

از این اسحاق روایت کرده اند که وقتی فرستادگان بلفیس پیش وی بازگشتند و سخنان سلیمان را با وی بگفتند گفت: «بخدا دانم که او پادشاه نباشد و ما را پارتی وی نیست و باوی مقابله توان کرد.» و کس پیش سلیمان فرستاد که من باشاهان قوم خویش سوی نومی آیم که به بینم کار تو چیست و دینی که به آن می خوانی چگونه است آنگاه بگفت تا نخت وی را که از طلا بود و مرصع به باقومت و زمرد و مروارید، در خانه ای نهادند که هفت در پیایی داشت و درها را قفل زد و چنان بسود که زنان خدمت وی می کردند و ششصد زن به خدمت داشت و به جانشین خویش گفت: «نخت را حفظ کن که کس نزد آن نرود و آنرا نبیند تا من بیایم و با دوازده هزار سالار از شاهان یمن به راه افتاد که هر سالار هزاران کس همراه داشت و سلیمان جنیان را فرستاده بود که هر روز و شب مسیر بلفیس را بدو بخیر دهند و چون نزدیک شد همه جن و انس فرمانبر خویش را فراهم آورد و گفت: «کدامتان پیش از آنکه قوم بلفیس بیایند نخت وی را پیش من نواید آورد؟»

گوید: بلفیس اسلام آورد و اسلام وی نکوشد.

گویند: وقتی بلفیس مسلمان شد و سلیمان از کار وی فراغت یافت گفت: «یکی

از مردم قومت را انتخاب کن تا تو را به زنی او دهم.

گفت: «ای پیمبر خدا کسی چون من که چنان شاهی و قدرت داشته ام زن مردان شود؟»

سلیمان گفت: «آری. رسم اسلام چنین است و سزاوار نیست چیزی را که خدا
حلال کرده حرام کنی.»

بلقیس گفت: «اگر ناچار باید چنین کردم را به ذوبتبع پادشاه غمدان به زنی ده.»
و سلیمان وی را به ذی بشع داد و سوی یمن پس فرستاد و شوهرش را
فرمانروای یمن کرد و زویعه امیر جنیان یمن را خواست و گفت: «مادام که ذی بشع
ترا برای قوم خویش به کار گیرد برای وی کار کن.» و او نیز برای ذی بشع در یمن
کارها کرد و او همچنان پادشاه یمن بود و هر چه می خواست می کرد.

و چون سلیمان پسر داود صلی الله علیه وسلم بمرد و سالی گذشت و جنیان
مرگ وی را ندانستند و یکی از آنها پیامد و از نهامه گشتند و وقتی به دل یمن
رسید به بانگ بلند فریاد زد که ای گروه جن! شاه سلیمان بمرد. دست بردارید. و
شیطانها به خط مسند بردو سنگ بزرگ چنین نوشتند: ما سلیمان را در هفتاد و هفت
بایز کار داریم بنا کردیم و سرواح و مراح و بینون و هند و هند و تلوم را بساختیم.
و این نسام قلعها بود که شیطانها برای ذی بشع ساخته بودند. پس از آن دست
بداشتند و برقتند و پادشاهی ذی بشع و بلقیس با پادشاهی سلیمان پسر داود به سر
رسید.

ذکر پیکار اسکندر

با پدر زن خود جراده

و حکایت شیطان که

انگشتر وی را گرفت

از وهب بن منبه روایت کرده اند که سلیمان شنید که در یکی از جزایر دریا
بنام صیدون پادشاهی بزرگ هست که کمان سوی او راه ندارند که جای وی به موری
بود و خداوند سلیمان را قدرتی داده بود که چیزی به خشکی و دریا ناب مقاومت

وی نداشت که بر باد سوی آن توانست رفت. و به همین سبب آهنگ آن شهر کرد و باد او را بر آب می‌برد تا با سپاه خود از جن و انس، آنجا فرود آمد و پادشاه را بکشت و خلق آنجا را اسیر گرفت و از جمله اسیران، دختر شاه بود که زنی بهزیبایی وی نبود. و او را خاص خویش کرد و به اسلام خواند و او بایمیلی اسلام آورد و سلیمان وی را بیشتر از همه زنان خود دوست داشت و دل در او بست. اما با وجود منزلتی که به نزد سلیمان داشت پیوسته غمین و گریان بود و چون سلیمان حال وی بدید غمین شد و گفت: «این غم و گریه دایم از چیست؟»

زن گفت: «چون ماجرای پدرم را به باد آرم غمین شوم.»

سلیمان گفت: «خدا پادشاهی ای بزرگتر از پادشاهی پدر به تو داد و به اسلام

هدایت فرمود که از همه چیز بهتر است.»

زن گفت: «چنین است ولی وقتی از او یاد کنم غم افزون شود اگر گویی که شب‌ها صورت پدرم را در خانه نقش کنند که صبح و شب آنرا بینم امیدوارم غم برود و دلم آرام گیرد.» و سلیمان به شب‌ها آنها گفت تا صورت پدرش را در خانه وی نقش کنند و بگردند و پدر را چنانکه بود بدید ولی جان نداشت و آنرا لباس پرشاید و چون سلیمان از خانه وی برون میشد باندیسگان خویش به سجده او بود چنانکه در ایام پادشاهی او می‌کرده بودند و هر شب چنین کرد و سلیمان خبر نداشت تا چهل روز گذشت و خیر به آصف بن برخیا رسید که دوست سلیمان بود و هر وقت میخواست در غباب با حضور سلیمان به خانه‌های وی می‌شد و پیش سلیمان آمد و گفت: «ای پیمبر خدا من من بسیار شده و استخوانم مسنی گرفته و عمرم به سر رسیده و وقت رفتنم شده و دوست دارم پیش از مرگ از پیمبران سلف یاد کنم و ستایش آنها کنم و چیزی از امورشان را که مردم ندانند بگویم.»

سلیمان گفت: «چنین کن» و مردم را فراهم آورد و آصف به سخن ایستاد و از

انبیای سلف یاد کرد و از فضائل هر یک سخن آورد تا به سلیمان رسید و گفت: «در

جوانی بردبار و پارسا و فضیلت‌پیشه بودی، در جوانی کزرت استوار بودی، در جوانی
از ناروایی دور بودی.»

و سلیمان آزرده شد و به‌عشم آمد و چون به‌خانه‌ی خسویش شد آصف را
خواست و گفت: «از همه پیمبران سلف سخن کردی و همه را بسی دروغ ستایش
گفتی و چون بمن رسیدی از فضیلت من در جوانی گفتی و از دوران سال‌خوردگی
خاموش ماندی؛ مگر در آخر روزگارم چه کرده‌ام؟»

آصف گفت: «از چهل روز پیش غیر خدا را در خانه‌ی تو پرستش می‌کنند.»
سلیمان گفت: «در خانه‌ی من؟»
گفت: «در خانه‌ی تو.»

سلیمان اناالله گفت و افزود: «دانستم که چیزی شنیده بودی که چنان سخن
کردی.»

آنگاه به‌خانه رفت و بت را بشکست و زن و ندیمگان وی را عقوبت کرد و
بگفت تا لباس طهارت بپارند و آن لباسی بود که دوشیزگان می‌رشتند و دوشیزگان
می‌بافتند و دوشیزگان می‌شستند و زنی که خون دیده بود بدان دست نمی‌زد و
و آنرا بپوشید و تنها به‌بیابان رفت و بگفت تا خاکستر بپارند و بر آن نشست و بنالید
و پشیمانی کرد و به‌ندل در خاکستر غلطید و دعا و استغفار کرد و همی گفت «پروردگارا
این بلیه‌ی آل داود است که جز ترا بپرستند» و بدینگونه تا شب بگریست و تضرع کرد
آنگاه به‌خانه‌ی خویش بازگشت.

و زنی در خانه‌ی سلیمان بود امینه نام که وقتی به‌آبریز می‌شد یا زنی خواست
دید انگشتر بدو می‌داد تا پاکیزه شود و انگشتر را جز با طهارت به‌دست نمی‌کرد و
پادشاهی وی به‌انگشتر وابسته بود و آنروز به‌رسم همیشه انگشتر به‌او داد و به‌آبریز
رفت و شیطان دریا که نامش صخر بود به‌صورت سلیمان پیش امینه آمد و انگشتر
بگرفت و برفت و بر تخت سلیمان نشست و پرنده‌ی و جن و انس بر او گرد آمد.

و چون سلیمان بیامد و انگشتر را از امینه خواست گفت: «تو کیستی؟»
گفت: «من سلیمان پسر داوودم.»
امینه گفت: «دروغ گفتی تو سلیمان پسر داوود نیستی، سلیمان بیامد و انگشتر
بگرفت و اینک بر تخت پادشاهی است.»
سلیمان بدانت که نتیجه گناهش ظاهر شده و بیرون شد و بر خانه‌های
بنی اسرائیل می‌گذشت و می‌گفت: «من سلیمانم» و خالک بر او می‌ریختند و ناسزا
می‌گفتند که این دیوانه را ببینید که پنداره سلیمان پسر داوود است. و چون چنین
دید به‌دریسا رفت و برای مردم دریا ماهی به‌بازار می‌برد و هر روز دو ماهی به‌او
می‌دادند و شب یکی را به‌بهای نان می‌داد و دیگری را بریان می‌کرد و می‌خورد
و چهل روز بدینگونه گذشت به‌شمار ایامی که در خانه وی بیت پرستیده بودند. و
آصف و بزرگان بنی اسرائیل در آن چهل روز از حکومت دشمن خدا به‌حیرت
بودند و آصف گفت: «ای گروه بنی اسرائیل آیا شما نیز چونمن اختلاف حکومت
پسر داوود را دیده‌اید؟»
گفتند: «آری.»
گفت: «بگذارید تا پیش‌زنان وی روم و پیرسم آیا در امور خاص وی نیز چون
حکومت عامه نام تغییر دیده‌اند.» و برفت و پازنان سلیمان گفت: «آیا در رفتار
پسر داوود تغییری دیده‌اید؟»
گفتند: «بدر از همه در ایام خون از ما چشم نمی‌پوشد و غسل جنابت نمی‌کند»
و آصف اناله گفت و افزود که این بلایی بزرگ است. و سوی بنی اسرائیل
رفت و گفت: «رفتار وی باخاصه بتراز عامه است.»
و چون چهل روز به‌سر رسید شیطان از تخت بگریخت و به‌دریسا گذشت و
انگشتر در آن افکند و ماهی‌ای آنرا بلعید و یکی از صیادان، ماهی را بدید و
بگرفت و سلیمان آنروز برای او کار کرده بود و چون شب آمد و دو ماهی او را

بداد یکی همان ماهی بود که انگشتر را بلعیده بود و سلیمان دو ماهی خود را ببرد و یکی را که انگشتر در شکمش داشت به بهای نان داد و ماهی دیگر را بگرفت و شکم بشکافت که بریان کند و انگشتر را از شکم آن به دست آورد و به دست کرد و سجده خدا کرد و پرنده و جن و انس بر او گرد آمد و مردم پیامند و بدانت که بله وی از ماجرای خانه اش بود و از گناه خویش توبه کرد و شیطانها را بگفت تا شیطان دریا را بیارند و آنها بگشتند تا وی را یافتند و بیاوردند و سلیمان درون سنگی را تهی کرد و شیطان را در آن کرد و آنرا به سنگی دیگر بست و با آهن و سرب محکم کرد و بگفت تا به دریا افکنند.

سدی دریا را آبه و لفت فلنا سلیمان گوید: پیکری که بر تخت سلیمان افکنده شد شیطان بود که چهل روز بر تخت وی نشست.

گوید: سلیمان را یکصد زن بود که یکی از آنها جراده نام داشت و از همه زنان محبوبتر بود و بیشتر از همه بدو نزدیک بود و چون ناهاک بودی یا به حاجت رفتی انگشتر خویش را در آوردی و به هیچکس جز وی اطمینان نکریدی. روزی جراده پیش سلیمان آمد و گفت: «برادر من با فلانی اختلافی دارد میخواهم که چون پیش تو آیم به سود وی دآوری کنی.» سلیمان گفت: «چنین کنم» اما نکرد و چون به بلیه افتاد انگشتر به جراده داد و به آبریزگاه شد و شیطان به صورت وی پیامد و گفت: «انگشتر را بده» و انگشتر را بدو داد که برفت و به جای سلیمان نشست پس از آن سلیمان پیامد و انگشتر را خواست و جراده گفت: «مگر نگر رفتی؟»

گفت: «نه» و از جای خویش سرگردان برون شد.

گوید: شیطان چهل روز میان مردم دآوری کرد و مردم از حکم وی شگفتی کردند و قاریان و علمای بنی اسرائیل فراموش آمدند و پیش زبان سلیمان رفتند و گفتند: «ما از کار این به شگفتیم که اگر سلیمان باشد عقلش رفته و احکام او عجیب است.» و زنان بگور بستند، پس از آن قاریان و عالمان پیامند و خبره در او تگریستند

و تورات خواندند. گوید و شیطان از پیش روی آنها به پرواز آمد و به پنجره رسید و انگشتر باوی بود. آنگاه پرواز کرد تا به دریا رسید و انگشتر از دست وی به دریا افتاد و یکی از ماهیان دریا آنرا بلعید.

و سلیمان در حال سرگردانی برفت تا به یکی از صیادان دریا رسید و گسرمه بود و گرسنگی وی سخت شد و از صیاد خوردنی خواست و گفت: «من سلیمانم.» و یکی از صیادان برخاست و او را با عصا بزد و سرش بشکست و او بر ساحل دریا به سسین خون خویش پرداخت و صیادان، همکار خویش را ملامت کردند و گفتند: «بد کردی که او را زدی.»

گفت: «بندارم که سلیمان است.»

گوید: آنگاه دو ماهی بدو دادند و به کنار دربار رفت و شکم آنرا بشکافت و به سسین پرداخت و انگشتر خویش را در شکم ماهی یافت و بگرفت و به دست کرد و خدایکوه و پادشاهی وی را پس آورد و پرنندگان به دور وی پرواز آمد و صیادان بدانستند که وی سلیمان است و به عذر خواهی از رفتار خویش آمدند و گفت: «نه عذر تان را میستایم و نه رفتار تان را علامت می کنم که آنچه شد شدنی بود.» و به پادشاهی بازگشت و بفرستاد تا شیطان را بیاوردند و از آن روز بار و شیطانها مسخر وی شدند و از پیش مسخر وی نبودند و خدای عزوجل به حکایت گفتار وی فرمود:

«وَمِمَّا لِي مَلَكًا لَابِسِي لِاحِدٍ مِنْ بَعْدِي اِنَّكَ اَنْتَ الْوَهَّابُ»

یعنی: و مرا سلطنتی ده که به چکس از پس من ندانسته باشد که تو

بخشنده ای.

گوید: و چون شیطان را بیاوردند بگفت تا وی را به صندوقی آهنین کردند و بستند و قفل زدند و با انگشتر خویش مهر زد و بگفت تا صندوق را به دریا افکند و همچنان هست تا رستخیز به پا شود و نام این شیطان حقیقی بود.

ابوجعفر گوید: سلیمان در پادشاهی خویش که خدا به او پس داده بود بیود و هر چه میخواست از محرابها و مجسمه‌ها و کاسه‌ها و دیگهای بزرگ و دیگر چیزها جنیان برای وی می‌ساختند و از شیطانها هر که را می‌خواست عذاب می‌کرد و هر که را مایل بود رها می‌کرد و چون اجل وی در رسید و خدا اراده فرمود، وی را به جوار خویش برد.

و قصه مرگ سلیمان چنان بود که در روایت ابن عباس از پیمبر صلی الله علیه وسلم آمده که فرمود: «سلیمان پیمبر هر وقت به نماز بود درختی پیش روی خویش می‌دید و از آن می‌رسید: نام تو چه باشد؟»

«و جواب می‌شنید: فلاّن و بهمان

» می‌گفت: برای چه کاری، برای کاشتن که بکسارندت یا برای دوا که

بنویسندت؟

«بلکه روز که دعا می‌کرد درختی پیش روی خویش دید و گفت: نام تو چه

باشد؟»

«گفت: خروب.»

«گفت: برای چه باشی؟»

«پاسخ داد: برای ویرانه کردن این خانه.»

«سلیمان گفت: خدا با مرگ مرا از جنیان مکنوم دار تا انسیان بدانند که جنیان

غیب ندانند. و از آن درخت عصایی بتراشید و سالی پس از مرگ بر آن تکیه داشت

و جنیان به کار خویش مشغول بودند تا موربانه عصا را بخورد و پیکر سلیمان بیفتاد

و انسیان بدانستند که اگر جنیان دانای غیب بودند در عذاب سخت انگیز باقی

نمی‌ماندند.»

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که سلیمان پیمبر یکسال و دوسال و یکماه و دو

ماه یا کمتر و بیشتر در بیت المقدس به خلوت می‌شد و خوردنی و نوشیدنی با خود

داشت و وقتی که مرگش نزدیک بود به بیت المقدس در آمد و چنان بود که هر روز درختی در آنجا می‌روید و سلیمان پیش درخت می‌شد و می‌پرسید: نام تو چیست؟ و درخت پاسخ می‌داد که نامم چنین و چنان است و سلیمان می‌پرسید: برای چه رویده‌ای؟ و درخت پاسخ می‌داد: برای فلان و فلان رویده‌ام و می‌گفت تا آنرا برآرد و اگر برای کشتن روئیده بود بکارند و اگر برای دوا روئیده بود برای دوا بکار برند، و درختی بر رویید که خروبه نام داشت و چون پرسید: برای چه رویده‌ای؟ پاسخ داد: برای خراب کردن این مسجد و سلیمان با خود گفت: خدا این مسجد را در زندگی من خراب نمی‌کند مرگ من و خراب بیت المقدس از تو است. و آنرا بکند و در باغی که داشت بکاشت، آنگاه به محراب در آمد و به نماز ایستاد و بر عصای تکیه داشت و بمرد و شیطانها ندانستند و همچنان برای او کار می‌کردند و بیم داشتند که در آبد و عضو بنشان کند.

گوید چنان بود که شیطانها به دور محراب فراهم شدند و محراب از پیش و پس سوراخها داشت و شیطانی که می‌خواست ممتاز باشد می‌گفت اگر از این سو بروم و از آن سو در آیم چاهک باشم و یکی از شیطانها در آمد و بگذشت و اگر شیطانی در محراب سلیمان را می‌دید آتش می‌گرفت و آن شیطان بگذشت و صدایی از سلیمان نشنید و بار دیگر رفت و صدایی نشنید و بار دیگر رفت و در خانه بایستاد و نسوخت و سلیمان را دید که مرده افتاده بود و برون شد و کسان را خبر داد که سلیمان مرده است و در بگشودند و او را برون آوردند و دیدند که عصای او را موربانه خورده بود و ندانستند از کس مرده است و موربانه را بر عصا نهادند که یکروز و یکشب آنرا بخورد و از روی آن حساب کردند و بدانستند که از یکسال پیش مرده است و مردم بقین کردند که جنیان غیب ندانند که اگر غیب می‌دانستند پس از مرگ سلیمان به کار وی نمی‌پرداختند.

گوید پس از آن شیطانها به موربانه گفتند اگر غدا خوردی بهترین غذا برای تو

آماده می‌شد و اگر نوشیدنی می‌خواستی بهترین نوشیدنی برای تو فراهم می‌شد. ولی برای تو آب و گل آریم، و هر جا باشد آب و گل برای او برسد و این گل که در داخل چوب می‌بتید همانست که شیطانیها برای سپاس از موربانته آورده‌اند. همه عمر سلیمان پسر داود پنجاه و چند سال بود و بسال چهارم پادشاهی خود بنای بیت المقدس را آغاز کرد.

ابوجعفر گوید: اکنون از پادشاهی که پس از کیفیاد شاهی اقلیم بابل و مشرق داشت سخن می‌کنیم.

از پس کیفیاد ،

کیکاوس پادشاهی رسید

و پسر کیسه پسر کیفیاد بود.

گویند روزی که کیکاوس به پادشاهی رسید گفت: «خدا این زمین و مخلوق آنرا به ما داد که در کار اطاعت وی بکوشیم.» وی گروهی از بزرگان اطراف قلمرو خویش را بکشت و کشور و رعیت را از دست اندازی دشمنان اطراف مصون داشت.

اقامت کیکاوس به بلخ بود و پسری آورد که به جمال و کمال و خلقت نکو به دوران خود همانند نداشت و نام وی را سیاوخش کرد و به رستم دلیر پسر دستان پسر برامان سپهبد سیستان و نوابح سپرد تا به تربیت وی قیام کند. و رستم سیاوخش را به سیستان برد و تربیت کرد و همچنان در کنار رستم بسود و تا طفل بود پرستار و دایه برای وی فراهم آورد و چون بزرگ شد معلمان برای تعلیم وی برگزید و چون قدرت سواری یافت وی را سواری آموخت تا در فنون آداب کامل شد و در سواری سر شد و مردی کامل بود که وی را پیش پدر آورد و کیکاوس پسر را امتحان کرد و او را شایسته و ماهر یافت و بسیار خرسند شد.

چنانکه گویند کیکاوس دختر فراسیات پادشاه ترکان را بهزنی گرفته بود و به قولی زن وی دختر شاه یمن بود و سودابه نام داشت و جادوگر بود و در سیاوخش دل بست و او را به خویش خواری داد که پذیرفت و قصه او و سیاوخش دراز است و سرانجام چنان بود که سودابه چون امتناع سیاوخش را از بدکاری بدید پدر را با وی بد دل کرد و سیاوخش از رستم خواست تا از کیکاوس بخواهد که او را به جنگ فراسیات فرستد که شاه ترکان وقتی دختر بهزنی کیکاوس داده بود به شرایط خویش عمل نکرده بود و منظور سیاوخش این بود که از پدر دور شود و از کید سودابه در امان ماند.

و رستم چنین کرد و از کیکاوس اجازه گرفت و سپاه فراوان همراه سیاوخش کرد که برای جنگ فراسیات سوی دیار ترکان رفت و چون بدانجا رسید میان وی و فراسیات صلح شد و سیاوخش قصه صلح را با پدر نوشت.

اما پدر بدو نامه نوشت و فرمان داد که اگر فراسیات به شرایط خویش و فسا نکند با وی جنگ کند و سیاوخش چنان دید که پیکار فراسیات از پس صلحی که در میان بوده و نقض نشده مایه تنگ و عار است و به فرمان پدر عمل نکرد و بدانت که این همه از کید زن پدر است که دل در او بسته بود و اقبال ندید و از پدر گریزان شد و نامه به فراسیات نوشت و امان خواست که سوی او رود و پدر را رها کند و فراسیات پذیرفت و سفری که در میانه بود بکنی از بزرگان ترک بود که فیران پسر ویسغان نام داشت.

و چون سیاوخش چنین کرد میانهی که همراه داشت وی را رها کرد و پیش کیکاوس رفت و چون سیاوخش به نزد فراسیات رسید وی را گرامی داشت و دختر خویش و سفارید را بهزنی وی داد و او مادر کیکاوس و نه بود. و فراسیات سیاوخش را گرامی داشت و چون ادب و عقل و کمال و دلیری وی را بدید بر پادشاهی خویش بیمنگ شد و دل با او بد کرد و دو پسر فراسیات و برادرش کیدر پسر فشتکان بدلی

وی را بیغزودند و کار سیاوخش را به نیاهی کشانیدند که بر او حسد می بردند و بر ملک خویش بیمناک بودند و فراسیات اجازه داد او را بکشند، و این قصه دراز است و او را بکشتند و اعضا ببریدند و زن سیاوخش دختر فراسیات آبستن کیخسرو نه بود و وسیله برانگیختند که حمل وی را بیندازند اما نیفتاد.

و چون فیران که در کار صلح میان فراسیات و سیاوخش کوشیده بود از قتل وی خبر یافت کار فراسیات را نپسندید و وی را از عساکرت خیانت بیم داد و از خونخواهی کیکاوس و رستم پرسائید و از فراسیات خواست که و سفارید دختر خویش را پیش وی گذاشت تا وقتی بار بنهد مولود را بکشد و فراسیات چنین کرد. و چون و سفارید بزاد فیران بر او و مولود رفت آورد و از کشتن او چشم پوشید و کار را پوشیده داشت تا مولود بالغ شد و چنانکه گفته اند کیکاوس «می» پسر گودرز را به دیار ترکان فرستاد و گفت تا مولود زن سیاوخش را بجوید و با مادر پیش وی برد. و «می» بیامد و مدتها نهانی به جستجوی مولود بود و کس از او نشان نمی داد. آنگاه از مولود خبر یافت و ندبیر کرد و مادر و فرزند را از دیار ترکان پیش کیکاوس برد.

گویند: وقتی کیکاوس از قتل فرزند خبر یافت گروهی از سالاران خویش و از جمله رستم دلیر پسر دستان و طوس پسر نوذران را که شجاع و جنگاور بودند فرستاد تا از ترکان بسیار کس بکشند و اسیر گرفتند و بسافراسیات جنگهای سخت داشتند و رستم، شهر و شهره دو پسر فراسیات را به دست خویش بکشت و طوس نیز کیدر برادر فراسیات را به دست خویش بکشت.

گویند شیطانها مطیع کیکاوس بودند و به پندار مظلومان اخبار سلف، شیطانها به فرمان سلیمان پسر داود اطاعت وی می کردند و کیکاوس فرمان دادناشهری برای وی ساختند و آنرا کیدر و به فولی بقدر نام کرد و طوس شهر چنانکه گفته اند هشتصد فرسنگه بود و بگفت تا حصارى از سرب و حصارى از شب و حصارى از مس و حصارى

از سفال و حصاری از نقره و حصاری از طلا به دور شهر بر آرند و شیطانها شهر را با همه چهارپا و خزینه و مال و مردم میان آسمان و زمین می بردند.

چنان بود که کیکاوس می خورد و می نوشید اما به آبریز گاه نمی رفت. آنگاه خدا عزوجل کسی برانگیخت که شهر کیکاوس را ویران کند و او به شیطانهای خویش فرمان داد تا کسی را که آهنگ ویران کردن شهر داشت دفع کنند اما نتوانستند و چون کیکاوس دید که شیطانها تاب دفاع ندارند سران آنها را بکشت.

کیکاوس پیوسته فیروز بود و با هر يك از پادشاهان در افتاد ظفر یافت و چنین بود تا از شوکت و ملك و توفیق مداوم به اندیشه افتاد که به آسمان بالا رود.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که کیکاوس از خراسان به بابل آمد و گفت بر همه زمین تسلط یافته ام و باید کار آسمان و ستارگان و بالای آنها نیز بدانم و خدا نیرویی بدو داد که با کمان خود در هوا بالا رفت تا به ابرها رسیدند آنگاه خداوند نیرو از آنها بگرفت و بیفتادند و هلاک شدند و او چنان به در برد و آنروز به آبریز رفت و پادشاهش تباهی گرفت و زمین پراکنده شد و شاهان، بسیار شدند که با آنها به پیکار بود و گاهی فیروز می شد و زمانی مغلوب.

گسوید : کیکاوس به پیکار دباریمن رفت و در آن هنگام پادشاه آنجا ذوالاذعار پسر ابرهه ذوالمنار پسر رانش بود و چون به یمن رسید ذوالاذعار به مقابله وی آمد و او فلیج بود و پیش از آن برای جنگ برون نمی شد و چون کیکاوس با سپاه به سوی بلاد وی آمده بود با گروه حمیر و اعقاب فحطان برون شد و بر او ظفر یافت و اسیرش کرد و اردویش را طارت کرد و کیکاوس را در جاهی کسرد و طبمی بر آن نهاد.

گسوید : مردی به نام رستم که دلیری نیرومند بود با پاران خسرو از سیستان در آمد و به پندار پارسیان دباریمن را در نوردید و کبوس را که همان کیکاوس بود

از زندان رهایی داد.

گوید: به پندار اهل یمن وقتی ذوالذعار از آمدن رستم خیر یافت، با سپاه سوی او رفت و هر دو حریف به دور اردوی خویش خندق زدند که از هلاک سپاهیان نگران بودند و بیم داشتند اگر حمله یزند کس نماند و صلح کردند که کیکاوس را به رستم دهند و جنگ بر خیزد.

و رستم کیکاوس را به یابل برد و کیکاوس رستم را از بندگی شاه آزاد کرد و سیستان و زابلستان را قبول او کرد و کلاهی زرینت داد و تاج نهاد و گفت تا بر نخنی از نقره نشیند که پایه‌های آن طلا باشد و تا مرگ کیکاوس و مدتها بعد آن ولایت به دست رستم بود.

گوید: پادشاهی کیکاوس یکصد و پنجاه سال بود.

به پندار دانشوران پارسی نخستین کسی که در عزا میاه به تن کرد شادوس پسر گودرز بود که در ماتم سیاوخش سپاهپوش شد و این به هنگامی بود که خیر قتل سیاوخش به کیکاوس رسید و شادوس سپاه پوشید و پیش شاه رفت و گفت چنین کرده که روزی تاربتک و سپاه است.

حسن بن مانی در شعر خویش گفتار این کلبی را درباره اسارت کاوس به دست فرمانروای یمن تأیید کرده آنجا که گوید: کاوس هفت سال در زنجیر ما بود.

پس از آن کیمخسرو

پسر سیاوخش

به شاهی رسید

هنگامی که دبی به پسر گودرز کیمخسرو را از دیار توك آورد کیکاوس شاهی بدو داد و چون شاه شد و تاج بر سر نهاد برای رحمت خطبه‌ای بلیغ خواند و گفت که انتقام خون پدرش سیاوخش را از فراسیات توك خواهد گرفت. آنگاه به گودرز سپهد

اصفهان و نواحی خراسان نوشت که پیش وی آید و چون پیامد قصد نمودن خواهی پدر را با وی بگفت و فرمان داد تا سپاه خویش را عرضه کند و سی هزار مرد از آنها برگزید و به طوس پسر نوذران ملحق کند تا راهی دیار ترکان شود، گودرز چنان کرد و نخبه سپاه وی به طوس پیوست و از جمله کسان که همراه شد بر زافره پسر کیکاووس همسوی کبخسرو و «بی» پسر گودرز و بسیاری از برادران وی بودند و کبخسرو به طوس گفت آهنگ فراسیات و طرخانه‌های وی کند و از آن ناحیه دیار ترکان که برادر وی فرود پسر سیاوخش انجامست گذر نکند. فرود از زنی به نام برز-آفرید، زاده بود که سیاوخش هنگام رفتن سوی فراسیات در یکی از شهرهای ترک داشته بود و بموقت آبسینی او را ترک کرده بود.

گویند: طوس در کار فرود خطا کرد و چون از شهری که وی آنجا بود گذشت به سبب میانان جنگی رفت که فرود کشته شد و چون کبخسرو خبر یافت به همسوی خویش برز آفره نامه‌ای سخت نوشت و خبر طوس پسر نوذران و جنگ فرود را بگفت و فرمان داد که طوس را دریند کند و سوی او فرستد و خود او سپاه را سوی مقصد برد و چون نامه به برز آفره رسید سران سپاه را فراهم آورد و نامه را خواند و گفت که طوس را به بند کنند و یا فرستادگان امین سوی کبخسرو فرستاد و کار سپاه را به دست گرفت و از رود معروف کاسرود گذشت و خیر به افراسیاب رسید و گروهی از برادران و طرخانه‌های خویش را به جنگ برز آفره فرستاد و درجایی از دیار ترکان به نام وانش دو سپاه روپرو شد.

فیران پسر و بسغان و برادرانش و طراسف پسر گودرز داماد فراسیات و هماسف پسر فشنگان نیز جزو سپاه بودند و جنگی سخت کردند و برز آفره و فنی شدت جنگ و بسیاری کشتگان را بدمید سستی گرفت و پرچم را بسالای کوه برد و کار برادران گودرز آشفته شد و به یک روز هفتاد کس از آنها کشته شد و از دو گروه بسیار کس هلاک شد و برز آفره با همراهان پیش کبخسرو بساز گشت و غم و مصیبتشان چندین

بزرگ بود که آرزوی مرگ داشتند که ترسانان از سطوت کب خسرو بیشتر بود. و چون پیش وی رسیدند برزافره را سخت ملامت کرد و گفت: «این شکست از آن خوردید که سفارش مرا به کار نیستید و مخالفت با فرمان شاهان، حاصل بدوارد و پشیمانی آرد.» و ماجرای آنها در کب خسرو چنان اثر کرد که چهره اش غمین شد و خور و خواب نداشت.

و چون روزی چند از آمدنشان گذشت کس فرستاد و گودرز را خواست و چون پیامد با او صحبتی کرد و گودرز از برزافره شکایت کرد و گفت که سبب هزیمت او بوده است. کب خسرو گفت: «تو برادران ما حق خدمت داری و سپاه و خزینه ما برای خونخواهی در اختیار تو است.» و فرمود تا آماده پیکار فراسیات و کشتن او و ویران کردن دیار ترکان شود.

و چون گودرز سخن کب خسرو شنید برخواست و دست وی ببوسید و گفت: «ای پادشاه فیروز! ما رعیت و بندگان توایم و آفت و بلیت بر بندگان بهتر که بر شاهان. پسران مقتول من فدای تو باشند و ما از فراسیات انتقام می گیریم و از دیار ترک تلافی می کنیم. شاه از آنچه رفت غمین نباشد و از تفریح نمازد که جنگ را زیرو رو هست.» و گفت که فرمانی را کار می بندد و خرمند از پیش وی رفت.

روز بعد کب خسرو فرمان داد تا سران سپاه و بزرگان مملکت بیایند و چون بیامدند گفت که سرپیکار ترکان دارد و به عاملان خویش در آفاق نوشت که هر وقت مقرر در صحرای شاه اسطون بلخ فراهم آیند.

سران سپاه در آنجا گسرد شدند و کب خسرو با سپهبدان و پسران آنها و برزافره و خاندان خویش و گودرز و باقیمانده پسرانش آنجا رفت و چون سپاه کامل شد و مرزبانان فراهم آمدند کب خسرو سپاه را سان دید تا مقدار آن بداند و از حال آن واقف شود. آنگاه گودرز پسر کشوادگان و میلاد پسر گرگین و اقص پسر کنیز سیاوخش را که شوهران نام داشت خواست و گفت که قصد دارد از چهارسو

سپاه فرسند تا از دریا و خشکی فرکان را در میان گیرند و سالاری سپاه به گودرز می‌دهد و بیشتر سپاهیان را همراه وی می‌کند که از ناحیه خراسان در آید و برزافره و «بی» پسر گودرز و بسیاری از سپهبدان را بدو پیوست و پرچم بزرگ را که در فنی کاپیان نام داشت بدو داد.

گویند: پیش از آن‌که عیچیک از پادشاهان این در فنی را به سرداری نداده بود و در کارهای بزرگ آنرا با شاهزادگان می‌فرستادند.

به میلاد گفت که از جانب چین در آید و گروهی از سران را که با گودرز نبودند بدو پیوست. با اخص نیز گروهی همانند گروه میلاد همراه کرد و گفت که از ناحیه خزر در آید. برادران و بنی عمان خویش را نیز با سی هزار سپاهی همراه شومهان کرد و گفت که از محلی ما بین راه گودرز و میلاد در آید.

گویند: کیخسرو شومهان را به جنگ فرستاد از آنرو که با سیاوخش نزديك بود و نذر کرده بود که به خرنخواهی وی برخیزد.

همه این سران براه خویش رفتند و گودرز از ناحیه خراسان به دیار ترك درآمد و از فیران پسر ویسغان آغاز کرد و جنگی سخت در میانه رخداد که در اثنای آن بیژن پسر بی‌نعمان پسر ویسغان در جنگ تن به تن کشته شد و گودرز فیران را بکشت. پس از آن گودرز آهنگ فراسیات کرد و سه سپاه هر يك از جهتی بدو پرداختند و کیخسرو از راه گودرز به دنبال سپاه بیامد و هنگامی به سپاه گودرز رسید که بسیار کس از فرکان و از جمله فیران سر سپهبدان فراسیات را که نامزد جانشینی او بود با گسروهی از برادران فیران چون نعمان و اوستهن و گل‌سار و سیامک و بهرام و فرشتاد و فرخ‌لاد با پسرش روبن که مقرب فراسیات بود با جمعی از برادران فراسیات چون زیدرای (یار تدرای) و اندرمان و اسغرم و انصت را کشته بود و بروا پسر فشتگان کشته سیاوخش را با سیری گرفته بود.

گودرز کشتگان و اسیران و غنیمت‌ها را که گرفته بود از اسب و مال شمار

کرد ، سی هزار استر به دست داشت و پانصد و شصت و چند هزار کس کشته بود و اسب و نقره و مال بی شمار بود و به همه سرانی که همراه وی بودند گفت تا اسیر و مقتول خویش را پیش پرچم خود نهند که چون کیخسرو بیاید آنرا ببیند و چون کیخسرو به اردو رسید مردان صف کشیدند و گودرز و دیگر سپهبدان از او استقبال کردند. و چون وارد اردو گاه شد پرچمها را یکجا یک بدید و نخستین جئه ای که دید جئه فیران بود که به نزدیک پرچم گودرز بود و چون در او نگریست بایستاد و گفت: های گوه بلند و قلعه دست نیافتنی! مگر نگفتم به این جنگ نیایی و به جای فراسیات مظر فدار ما باشی مگر جان خویش را به نو بذله نکردم و ملک خویش به تو عرضه نکردم اما خوب انتخاب نکردی. مگر نوراسنگو و مدافع برادران و رازدار نبودی. مگر فرا از مکر و بیوفایی فراسیات خبردار نکردم ، اما به سختم گوش ندادی و به غفلت بسودی تا شیران جنگاور نزدیک تو رسیدند و فراسیات براهت کاری بساخت و از دنیا بر فنی و خاندان و یسغان را به فنا دادی، در بیخ از عقل و فهم تو. در بیخ از وجود و راستگویی تو که اکنون غم تو می خوریم»

کیخسرو همچنان رئای فیران گفت تا به پرچم «بی» پسر گودرز رسید و چون بایستاد برو اسر فشنگان را دید که اسیر لابی» بود و از کار وی پرسید گفتند: وی پروا قائل سیاوخش است که موقع کشتن اعضای او را بریده است و کیخسرو به او نزدیک شد و به شکرانه پروردگار سر خم کرد و گفت: «پروا، سپاس خدا که به دست من افتادی، تو بودی که سیاوخش را کشتی و اعضای وی را بریدی. تو بودی که زینت از وی گرفتی و از میان ترکان به هلاکت وی پرداختی و با کار زشت خود درخت دشمنی کاشتی و این جنگ را پدید آوردی و میان دو گروه آتش افروختی، تو بودی که چهره او را دگرگون کردی و قوت از او بردی، ای ترکه چرا از جسمال او باک نداشتی و چرا وی را به خاطر نوری که از چهره اش تابان بود و انگذاشتی. شجاعت و قوت تو چه شد. چرا برادر جادو کورت تراباری نمیکنند. من ترانمی کشم که چرا او را کشته ای

بلکه از این جهت می کشم که کاری که نباید کرد کرده‌ای و قاتل وی را به سبب خیانت و طغیان می کشم.»

آنگاه بفرمود تا اعضای برو را ببرند پس از آن ویرا بکشند. وایی چنین کرد و کیخسرو همچنان از پرچم به پرچم و از اسپهبد به اسپهبد رفت و به نزد هر کدام سخنانی از آنگونه می گفت که یاد کردیم تا به جایگاه خسرویش رسید و چون آرام گرفت برزافره عموی خود را خواست و چون پیامد او را به دست راست نشانید و از اینکه گلباد پسر ویسقان را در جنگ تن به تن کشته بود خرسندی کرد و جایزه نکو داد و فرمانروای کرمان و مکران و اطراف کرد.

آنگاه گودرز را پیش خواند و چون پیامد گفت: «ای اسپهبد دلیر این فیروزی بزرگ از خدا عزوجل بود و از تدبیر و قوت ما نبود. تو نیز رعایت حق ما کردی و جان خویش و فرزندان را در راه ما بذل کردی و این را به یاد خواهیم داشت و اینک مقام بزرگتر ندارد که وزارت است به تو ارزانی می کنیم و اصفهان و گرگان و کوهستان آنرا به تو می دهیم. مردم آنجا را نیکو بدار.»

گودرز سپاس گفت و خرسند از پیش کیخسرو برفت. آنگاه بفرمود تا اسپهبدان بزرگ که همراه گودرز بودند و سخت کوشیده بودند و در کشتن طوختانهای بزرگ و فرزندان لشنگان و ویسقان دست داشتند بیابند چون گرگین پسر میلادان و بی شادوک و اغمام و گدمبر پسر گودرز و بیژن و پرازه پسر بیغان و فروزه پسر هامدان و زنده پسر شایریغان و بسطام پسر کزد همان و فرنه پسر تفارغان. و پکا پک پیش وی آمدند که بعضی را فرمانروایی ولایتهای بزرگ داد و بعضی را به خدمات شاهانه منصوب کرد.

و چیزی نگذشت که نامه‌ها از میلاد و اخص و شومهان با خیر کشتار ترکان و شکست بیابهای فراسیات یکی از پس دیگری بیامد و به آنها نوشت که در پیکار ترکان بکوشند و در محلی از دیار ترکان که معین کرده بود، بدر ملحق شوند.

گویند: وقتی چهارمپاه فراسیات را در میان گرفتند و کشتار کردند و اسیر گرفتند و ویرانی کردند و کار بر او ننگ شد و از فرزندان وی جز شیده نماند که جادوگر بود او را با سپاه و لوازم نبرد سوی کیخسرو فرستاد و چون به نزدیک وی رسید کیخسرو بدانست که فراسیات وی را برای کید و مکاری فرستاده است اسپهبدان خویش را فراهم آورد و گفت: مرا غیب کار باشند.

گویند کیخسرو از شیده بیعناک شد و بنرسید و پنداشت که تاب مقاومت وی ندارد و چهار روز در میانه جنگ بود و یکی از خاصان کیخسرو به نام گورد پسر گر همان کسان کیخسرو را بیاراست و آرایش نکو بود و کشتار بسیار از دوسوی شد و مردان خنارت به جان کوشیدند و شیده یقین کرد که پاری مقاومت ندارد و فراری شد و کیخسرو و یاران به تعاقب وی برخاستند و گورد بدو رسید و با گرز ضربتی بدو زد که از پای در آمد و کیخسرو بر جثه وی بایستاد و آنرا خشن وزشت یافت و لوازم اردوی ترکان غنیمت کیخسرو شد.

و فراسیات خبر یافت و با همه طرخانهای خود بیامد و چون با کیخسرو دربرو شد جنگی سخت در میانه رفت که مانند آن دیده نشده بود و مردان خنارت پامردان ترکه در آویختند و کار دراز شد و خون همه جا را گرفت و گورد ز و پسرانش و گرگین و گورد و بسطام اسیر بسیار گرفتند و فراسیات آنها را بدید که چون شیران خشمگین از کیخسرو دفاع می کردند و فراری شد و کشتگان را شمار کردند و بیشتر از یکصد هزار بود.

و کیخسرو و یارانش به تعقیب فراسیات بکوشیدند و او پیوسته از ولایتی به ولایتی گریخت تا به آذربایجان رسید و در برکهای به نام چاه خامغ نهان شد. سپس او را بگرفتند و چون پیش کیخسرو آوردند وی را در بند آهنین کرد آنگاه سه روز برای استراحت بماند و پس از آن فراسیات را بخواست و از سبب قتل سیاوخش پرسید که دستاویزی نداشت و بگفت: نه او را بکشتند و این

پسر گودرز برخاست و وی را سر برید چنانکه وی سیاه و خشن را سر بریده بود. آنگاه خون وی را پیش کبخسرو آورد که دست خویش را در آن فرو برد و گفت: «این به انتقام سیاه و خشن و ستمی که به او کردید.» آنگاه با لبروزی و غنیمت و خسر سندی از آذربایجان باز گشت.

گویند چند تن از فرزندان کبک به جد اعلای کبخسرو و فرزندان شسان در جنگ ترکان همراه وی بودند از جمله کی‌ارش پسر کبک شاه خوزستان و نوحی پابل مجاور آن و کی به‌ارش شاه کرمان و اطراف و کی اوجی پسر کیموش پسر کبک‌اشین پسر کبک‌شاه فارس و این کی اوجی پدر کی لهر است پادشاه بود.

گویند یکی از برادران فراسبات به نام کش شراسف از آن بس که کبخسرو برادر وی را بکشت سوی دیار ترکان رفت و بر ملک برادر تسلط یافت و پسری به نام خوزاسف داشت که پس از پدرشاهی ترکان یافت و مردی جبار و طغیانگر بود و همین برادرزاده فراسبات بود که با منوچهر و گودرز پیکار کرد و گودرز پسر کشوادگان پسر دسحره پسر فرحبن پسر حبر پسر سوید پسر اوزب پسر داح پسر راسک پسر ارس پسر وندنگ پسر هر پسر بود ابا پسر مسوئک پسر اوزد پسر منوچهر بود. و چون کبخسرو از خونخواهی سیاه و خشن فراغت یافت و در ملک خویش آرام گرفت به کار پادشاهی بی‌رغبت شد و به زهد پرداخت و به سران خاندان و بزرگان مملکت گفت که سرکناره گیری دارد که سخت بی‌مناک شدند و تضرع کردند و خواستند که همچنان شاهی کنند. نامدار او اثر نکرد و چون نومید شدند گفتند: اکنون که اصرار داری یکی را نامزد پادشاهی کن که او را به شاهی برداریم و لهراسف حاضر بود و کبخسرو با دست‌بند اشاره کرد و گفت که جانشین و وصی منست و لهراسف جانشینی کبخسرو را پذیرفت و کسان بدو اقبال کردند و کبخسرو نهان شد. بعضی‌ها گفته‌اند گوشه گرفت و کس ندانست کجا مرد و هر کس چنان بود و بعضی‌ها سخن دیگر گفته‌اند.

پس از کیخسرو و لهراسف بهترینی که وی گفته بود به پادشاهی رسید .
فرزندان کیخسرو کاماس و اسپهر و رمی و رمین بودند و مدت پادشاهی وی شصت
سال بود .

اکنون بحکایت بنی اسرائیل
از پس سلیمان پسر داود
علیه السلام باز می گردیم:

پس از سلیمان پسر داود پسر وی رحیم پادشاه همه بنی اسرائیل شد و مدت
پادشاهی وی هفده سال بود . پس از آن مسالک بنی اسرائیل پراکنده شد و ایبا پسر
رحیم پادشاهی سبط یهودا و بنیامین داشت و اسباط دیگر یوربعم پسر سباط غلام
سلیمان را به پادشاهی برداشتند و این به سبب قربانی بود که جراده زن سلیمان در
خانه وی برای بتی کرده بود و خدا گفته بود که چیزی از پادشاهی فرزندان وی را
ببرد و مدت پادشاهی رحیم چنانکه گفته اند سه سال بود .
پس از آن آسا پسر ایبا نیز چون پدر به پادشاهی سبط یهودا و سبط بنیامین
رسید و مدت پادشاهی وی چهل و یک سال بود .

سخن از حکایت آسا
پسر ایبا و زرج هندی

از وهب بن منبه روایت کرده اند که یکی از شاهان بنی اسرائیل به نام آسا پسر
ایبا مسردی پارسا بود و پایش لنگ بود و یکی از شاهان هند به نام زرج چبساری
بدکاره بود و مسردم را به پرستش خویش خواند و ایبا بت پرست بود و دویت
داشت که به جای خدا پرستش می کرد و مردم را به پرستش آن می خواند و مردم بنی -

اسرائیل را به گمراهی کشید و همچنان بت پرستید تا بسرد.

و پس از وی پسرش اِسا به پادشاهی رسید و منادی فرستاد تا ندا دهد که کفر و کافر بسرد و ایمان و مؤمن بماند و بت و بت پرستی برافکند و اطاعت خدا برقرار شد و از این پس هر کس از بنی اسرائیل در ملک و روزگار من بکفر سر بردارد او را بکشم که طوفان و غرقه دنیا و فرورفتن دهکده ها و باریدن سنگ و آتش از آسمان به سبب نافرمانی خدا و عصبان وی بود از اینرو از معصیت خدا بداریم و در اطاعت وی بکوشیم تا زمین را از لوث گناه پاک کنیم و با مخالفان بجنگیم و از دیار خویش برانیم.

و چون قوم وی این سخنان بشنیدند بنالیدند و نپسندیدند و پیش مادرشاه شدند و از رفتار پسر با خدایان خویش شکوه کردند که می خواست آنها را از دینشان دور کند و به عبادت پروردگار بکشاند، و مادر شاه تعهد کرد که با وی سخن کند و او را به پرستش بتان ایام پدر بازبرد.

و هنگامی که شاه نشسته بود و اشراف و بزرگان قوم پیش وی بودند مادرش پیامد و شاه به احترام مادر از جای برخاست و خواست او را به جای خویش بنشاند ولی مادر نپذیرفت و گفت: «پسر من نیستی اگر خواست مرا نپذیری و هر چه گویم نکنی که اطاعت من مایه رشاد و بهره وری است و نافرمانی من موجب خسران. پسرم! شنیدم که کاری بزرگ آغازیده ای و گفته ای که قوم از دین بگردند و به خدایان خویش کافر شوند و رسم پدران بگذارند، رسم نو آورده ای و بدعت نهاده ای و پنداشته ای که شوکت ترا بیفزاید و قوت ترا استوار کند. پسر! خطا کرده ای و گناه آورده ای و مردم را به جنگ خویش کشانیده ای و خواسته ای آزادگان را بنده خویش کنی و ضعیفان را بر ضد خویش نیرو دهی، رأی دانشوران را خوار کرده ای و به خلاف نظر خردوران رفته ای و تابع رأی سفیهان شده ای و این همه از سبکری و خرد صالی و نادانی کرده ای. اگر سخن من نپذیری و حق من نشناسی از نسل پدر نباشی و چون نو

کسی سزاوارشاهی نباشد. پسر مرا قوم خویش را به کجا می کشانی؟ شاید کلماتی همانند موسی به تو داده اند که با آن فرعون را غرق کرد و قوم خویش را از ظلمات رعایی داد.

شاید نیرویی چون داود به تو داده اند که شیر را بکشت و دهان گرگ بدزید و جالوت چهار را بکشت یا ملک و حکمتی برتر از سلیمان دادند که سر حکیمان بود و حکمت وی سر مشق اخلاف بود. پسر مرا اگر نیکویی سوی تو آید من از همه کس بیشتر بهره برم و اگر جز این شود من از همه سپهروزر شویم.»

و چون شاه این سخنان بشنید سخت به خشم آمد و دلشنگ شد و گفت:

«مادر! روا نباشد که بادوست و دشمن بر یک سفره نشینم و روا نباشد که جز پروردگار خود را بپرستم. اگر اطاعت من کنی هدایت یابی و اگر نکنی گمراه شوی. باید خدا را پرستی و منکر همه خدایان جز او شوی و هر که این سخن پذیرد دشمن خدا باشد و من باری خدایم کنم که بنده اویم.»

مادرشاه گفت: «من از بنان خویش دست ندارم و از دین پدرانم تبرم و رسم خویش به گفتار تو دیگر نکنم و خدایی را که گویی نپرستم.»

شاه گفت: «مادر! این سخن رابطه مرا با تو بریده و بفرمودتا او را بیرون کردند و به غربت انداختند. آنگاه به حاجب و عسس خویش گفت که اگر در کار خویش اصرار کنی او را بکشید. و چون اسباط اطراف وی این بشنیدند از مهابتش بلرزیدند و مطیع او شدند و تدبیر دیگر ندانستند و گفتند: «کسی که با مادر خویش چنین کرد اگر مخالفت کنیم و بدین وی نگریم با ما چه خواهد کرد؟» و حيله ها کردند و خدا مکرشان را ناپود کرد.

و چون تحمل این کار نداشتند و از دین خویش نتوانستند برید هم سخن شدند که از دیار وی بگریزند و در دیار دیگر اقامت گیرند و آهنگ زریج پادشاه هند کردند که وی را به مخالفت آسا و پیروانش وادارند و چون پیش زریج شدند به

او سجده بردند و او گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما بندگان توایم.»

گفت: «از کدام پندگان هستید؟»

گفتند: «ما از سرزمین توایم، سرزمین شام و به پادشاهی توهمی بایندیم و پادشاهی خردسال و سقیه در میان ما پدید آمد و دین ما را بگردانید و رای ما را خوار شمرد و پدران ما را کافر دانست و از خشم ما باک نداشت و اینک سوی تو آمده‌ایم که قصه یا تو بگوییم و تو به پادشاهی ما سزاوارتری. ما سران قوم خودیم سرزمین ما مال بسیار دارد و مردم ضعیف و معاش مرفه و آبادی بسیار و گنج‌ها و سی پادشاه، همین مردم بودند که یوشع بن نون جانشین موسی آنها را به دریا برد. ما و زمینمان از آن توایم، بلاد ما بلاد تست و هیچکس آنجا مخالف تو نیست و بی‌پیکار به مال و جان تسلیم خواهند.»

زرچ گفت: «دعوت شما را نپذیرم و به پیکار قومی که شاید مصلیح‌تر از شما باشند نیایم تا رسولان امین از قوم خویش بفرستم و اگر کار چنان باشد که گفتید به سود شما باشد و شما را شاهان آن سرزمین کنم و اگر سخنان دروغ باشد شما را عفو بنی‌شایسته دروغ‌گویان کنم.»

گفتند: «سخن به انصاف کردی و حکم عادلانه آوردی و بدان رضایت داریم.»
زرچ بگفت تا آنها را روزی مقرر دهند و از قوم خویش مردم امین برگزید تا به‌خبرگیری فرستد و سفارش کرد و تهدید کرد که اگر دروغ گویند عفو نباشد و اگر راست گویند نکویی بینند و گفت: «شما را به خاطر امانت و دینداری و نیک‌اندیشیتان می‌فرستم تا چیزی از سرزمین مرا ببینید و احوال آن بجویید و از دانش مردم و شاه و سپاه و شمارشان و شمار آبها و دره‌ها و راهها و درینده‌های آسمان و سخت‌خبر آرید چنانکه گویی آنجا را عیان دیده باشم و از خزینه چندان یافتی و مرجان و لباس ببرید که چون ببینند راغبند آن شوند و از شما بخرند.» و آنها را به

خزانه فرستاد تا از آن برگرفند و لوازم خشکی و دریا داد و لومی که سوی وی آمده بودند راهها را وصف کردند و جاهها را یاد نمودند و آنها درزی بازرگانان برفتند تا به ساحل دریا فرود آمدند و از آنجا به کشتی نشستند و به ساحل ایلیا رسیدند و برفتند تا وارد آن شدند و بازگشودند و کالای خویش بسودند و مردم را به خرید دعوت کردند و کس به کالای آنها اقبال نکرد و نجارتشان رواج نیافت و در مقابل چیزی کم چیز بسیار دادند که در آنجا بمانند و امپراتوران بدانند و در کارشان تحقیق کنند و آنچه را که شاهشان خواسته بود به دست آرند.

پادشاه آما مقرر داشته بود که هر يك از زنان بنی اسرائیل که شوهر نداشته باشد اما در ری زنان شوهر دگر در آید او را بکشند یا از ولایت سوی جزایر دریا برانند زیرا ابلیس برای اهل دین کیدی بدتر از زنان ندارد و چنان شد که زنان بی شوهر با نقاب و جامه کهنه برون می شدند تا کس آنها را نشناسد و چون امینان شاه هند از کالای خویش چیزی را که صد درم قیمت داشت به يك درم مسی دادند زنان بنی اسرائیل شبانگاه و نهانی به خرید آمدند که اهل دینشان ندانند و کالای قوم فروخته شد و آنچه می خواستند خریدند و اخبار شهر و قلعه ها و شمار آنها را بدانستند و کالای مرغسوب خویش را از در و سرجان و باقوت برای هدیه شاه نگه داشته بودند و از اهل شهر از خبر وی پرسش می کردند که شاه از آنها چیزی نخریده بود و گفتند: «اگر شاه توانگر است چرا چیزی از ما نخرد که کالاهای طرفه داریم و آنچه خواهد و نظیر آن در خزانه ندارد به او دهیم و اگر توانگر نیست چرا کالای مانیتد که هر چه خواهد بی بها بدو دهیم. مردم شهر گفتند که وی چندان مکت و خزینه و کالا دارد که کس نظیر آن نداشته و خزینه ها که موسی از مصر آورده و زیورها که بنی اسرائیل از فرعونیان گرفتند و چیزها که یوشع بن نون جانشین موسی فراهم کرد و چیزها که سلیمان سنار خریدند و شاهان از مکت و ظروف بی نظیر گرد آورد به نزد او است.

امینان شاه هند گفتند: «بیکار او چگونه است؟ شوکت وی بد چیست و سپاهش چند است و اگر شاهی سوی وی آمده که ملکش را پاره کند چگونه بیکار کند و شمار سپاهش چند است و چقدر مرد را سبب به عرصه جنگ آرد و آیا مهارت وی از کثرت مکتب و خزینه است که دارد؟»

قوم به پاسخ گفتند: «سپاه پادشاه آسا کم است و نیروی وی اندک تر است ولی وی را دوستی هست که اگر او را بخواند و از او کمک بخواهد که کوهها را از پیش بردارد تواند برداشت.»

امینان گفتند: «دوست پادشاه کیست و شمار سپاهش چیست و جنگاوری وی چگونه است و سپاه و کشتی چند دارد و محل و مقر وی کجاست؟»

پاسخ دادند که مقر وی بالای آسمانهاست و بر عرش خویش نشسته و سپاهش شمار ندارد که همه مخلوق بنده اویند. اگر دریا را گوید به خشکی ریزد و اگر رودها را فرماید فرو رود مقر او را دیدن و شناختن نتوان و او دوست و پشتیبان آسا است.»

و امینان همه اخبار آسا را بنوشتند و بعضی از آنها به نزد وی شدند و گفتند: «ای پادشاه از نفعهای دیار خویش هدیه ای داریم که می خواهیم به تو پیشکش کنیم با از ما بخری که به تو دهیم.»

شاه گفت: «بیاریک بینم» و چون بیاوردند گفت: «آیا این همانند و صاحبانش همانند؟»

گفتند: «نه فنا شود و صاحبانش فنا شوند.»

شاه گفت: «مرا بدان نیازی نباشد، چیزی نخواهم که رونق آن نرود و همانند و صاحبانش همانند.»

امینان از پیش وی برون شدند و هدیه آنها را پس داد و از پسران مقدس سوی زرج هندی رفتند و چون پیش وی رسیدند دفتر خیر حسویش بگشودند و آنچه از

کار شاه بنی اسرائیل دانسته بودند بگفتند و از دوست آما سخن آوردند. و چون زرج سخنانشان بشنید آنها را به عزت خویش و آفتاب و ماه که معبودشان بود سوگند داد که از آنچه در میان بنی اسرائیل دیده اند چیزی مکتوم ندارند و آنها نیز چنان کردند و چون از خبر گفتن فراغت یافتند و خیر آما پادشاه قوم و دوست وی را بگفتند زرج گفت: «چون بنی اسرائیل دانسته اند که شما به جاسوسی رفته اید و از کارشان خبر یافته اید از دوست آما سخن کرده اند و دروغ گفته اند و خواسته اند شما را بفرسایند که دوست آما بیشتر از من سپاه و ایزار ندارد و قوم وی دلیرتر و جسورتر از قوم من نباشند اگر هزار کس به فاصله من آرد من بیشتر آرم. و آنگاه بگفت تا به همه پیروان وی نوشتند تا از هر ولایت سپاه فراهم کنند و از یاجوج و ماجوج و ترک و فارس و اقوام دیگر که مطیع وی بودند کمک خواست و چنین نوشت:

«از زرج، جبار هند و پادشاه زمینها، به هر کس که نامه من بدورد مرا زمینی هست که حاصل آن رسیده و می خواهم که عاملان فرسند تا هر چه درو کنند ضمیمت آنها کنم و این قوم از من دورند و برغمستی از سرزمین من چیره شده اند و بندگان مرا مهور کرده اند و آنها را به کسانی بخشیم که با من بر ضدشان قیام کنند اگر تجهیزات نداشتند تجهیزات شما پیش من است که خزاین من بسته نیست.» و کمان از هر ولایت بر او فراهم آمدند و اسب و سوار و پیاده و لوازم آوردند و چون فراهم شدند از خزاین خویش سلاح و تجهیزات داد و بگفت تا شمارشان کنند و یک هزار هزار و یکصد هزار بودند به جز سپاهی که از بلاد وی آمده بود و بگفت تا یکصد مرکب آماده کنند و امیر آن را چهار چهار بیستند و بر هر چهار امیر نخست و خیمه ای تعبیه کردند و در هر خیمه کتیزی بنشانند و با هر مرکب ده خادم و پنج فیل همراه کردند و هر سپاه وی یکصد هزار شد و یکصد کس از سران آنها را خاصه خویش کرد که با وی سوار شوند و در هر سپاه کسان نهاد و خطبه خوانند و به جنگ ترفیب کرد و چون انبوه جماعت را دیدند و با آنها برقت شوکت و شکوه وی در دل حاضران بیفزود و بزرگ شد.

آنگاه زرج گفت: دوست آسا کجاست؟ آبا تواند که وی را از من مصون دارد؟ هیچکس بر من چیره شدن نتواند. اگر آسا و دوست وی مرا و سپاهم را بنگرند جرأت بیکارم نکنند زیرا در قبال هر سپاهی او هزار سپاهی دارم. به زودی آسا تسیر من شود و قوم وی را به اسیری آورم و همچنان آسا را تحقیر کرد و سخنان ناروادر باره او گفت.

و چون قصه زرج و رفتار وی به آسا رسید پروردگار خویش را بخواند و گفت: و خدا یا تو که آسمانها و زمین و مخلوق آنها را به قدرت آفریدی و همه چیز در قبضه تو است، تو که ملایمت داری و سخنی نیز داری از تو خواهم که به خطاهای ما انگیزی و گناهانمان را کبفر ندھی و رحمت خویش را که خاص خلائق کرده ای شامل ما کنی. ضعف ما و قوت دشمن بنگر، قلب ما و کثرت دشمن بین، غم و تنگنای ما و شادی و آسایش دشمن بین و زرج و سپاهش را به قدرتی که فرعون و سپاهش را غرق کردی و موسی و قومش را نجات دادی به دریا غرق کن از تو خواهم که ناگهان عذاب خویش را بر زرج و قومش فرود آری.

در جواب به آسا گفته شد که سخن تو را شنیدم و اضرع تو به من رسید. من بر عرش خویش هستم و اگر زرج هندی و قوم وی را غرق کنم بنی اسرائیل و دیگران ندانند با آنها چه کرده ام و لسی درباره زرج و قوم وی قدرت نمایی کنم تا رحمت ایشان ببرد و غنیمتشان نصیب تو کنم و سپاهشان را به دست تو دهم تا دشمنان تو بدانند که دوست آسا دوست خود را رها نکند و سپاه وی هزیمت نشود و مطیع وی نوید نگردد من او را مهلت دهم تا از کار خویش فراغت یابد آنگاه وی را به بندگی سوی تو کشانم و سپاهش بندگان تو و قومش شوند.

و زرج و کسانش پیامدند و بر ساحل ترشیش فرود آمدند و بیست و روز جوینها را به شکایتیدند و سپه زارها را محو کردند و پرنده گان بر آنها فرود آمد و وحش از آنها گریز نتوانست و چون به دو منزل ایلیا رسیدند زرج از آنجا سپاه محسود را در ایلیا

پراکند و دشت و کوه از آنها پر شد و دل مردم شام از ترسشان آکنده شد و هلاک خویش را معاینه دیدند.

و آسا فقه بشنید و گزوهی از قوم خویش را سوی آنها گسیل داشت و بگفت تا از شمار و کارشان خبر آرند و فرستادگان آسا بر رفتند و از بالای تپه‌ای قوم را بدیدند و سوی آسا بازگشتند و گفتند: «تاکنون چشم و گوش بنی آدم چون آنها و فیلان و اسبان و سوارانشان ندیده و نشنیده و بساور نداشتیم که بدین شمار و سلاح مردم تواند بود که عقل ما از شمارشان ناتوان شده و یارای جنگشان نداریم و امیدمان بپرید.»

و چون مردم شهر این بشنیدند جامه دریدند و خاک به سر ریختند و در کوچه و بازار ناله سردادند و از هم‌دیگر وداع کردند.

آنگاه پیش شاه رفتند و گفتند ما همگی سوی این قوم شویم و دست اطاعت دهیم شاید به ما رحم آرند و در دیارمان واگذارند.

شاه گفت: «خدا نکند که دست در دست کافران نهیم و خانه و کتاب خدا را به بدکاران واگذاریم.»

گفتند: «پس چاره‌ای بساز و از دوست و پروردگارت که ما را به نصرت وی وعده می‌دادی و به ایمان وی می‌خواندی باری بخواه، اگر این بلیه از ما بردارد دست در دست دشمن می‌نهد شاید از کشته شدن بپرهیم.»

آسا گفت: «پروردگار مرا جز به نصوح و خواری نوم نتوان کرد.»

گفتند: «سوی وی شو شاید اجابت تو کند و بر ضعف ما رحم آورد که دوست در این حال دوست خود را واگذارد.»

آسا به نمازگاه رفت و تاج از سر نهاد و عرقه پوشید و بر خاکستر نشست. آنگاه دست به دعا برداشت و با دلی خمین و نصوح فراوان و اشک روان خدا را بخواند و گفت: «خدا یا! پروردگار هفت آسمان و پروردگار هرش عظیم. خدای

ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط، تو که هر جا که خواهی از خلق نهان مانی و مفر تو را نتوان دانست و از کینه عظمت تو خبر نتوان یافت. تو آن بیداری که به خواب نرود و آن تازه‌ای که به گذشت شب و روز کهنه نشود، خدا پانزده آن دعا می‌خوانم که ابراهیم خلیل خواند و آتش بر او خاموش کردی و او را به صفت نیکان بردی و دعایی که موسی کلبم تو خواند و بنی اسرائیل را از ظلمت رهانیدی و از عبودیت آزاد کردی و از دریا به خشکی رسانیدی و فرعون و کسانش را غرق کردی و به آن تصریح که بنده تو داود کرد و او را برداشتی و از پس ضعف قوت دادی و بر جالوت جبار فیروز کردی و او را بشکستی و به دعایی که سلیمان کرد و حکمتش دادی و رفعت بخشیدی و پادشاه همه جنیندگان کردی. سو که مردگان را زنده کنی و جهان را فانی کنی و تنها و جاوید بمانی و فانی نشوی و تازه باشی و کهنگی نگیری، خدایا خواهم که به من رحم آری و دعایم اجابت کنی که مستمندم و از همه بندگان ضعیف‌تر و بیچاره‌تر و بلیه‌ای بزرگ و معیشتی سخت پیش آمده که کس جز تو رفع آن نتواند و ما به جز تو قوت و وسیله نداریم بر ضعف ما چنانکه اراده فرمایی رحم کن که هر که را خواهی چنانکه خواهی رحم فرمایی.»

عالمان بنی اسرائیل نیز از بیرون دعا می‌کردند و می‌گفتند: «خدایا بندت خویش را اجابت کن که به تو پناه آورده و او را به دشمن واگذار و بیاد آر که دوستدار تو است و از مادر و همه مخلوق به جز مطیعان تو جدایی گرفته است.»

خدا آسارا که در نمازگاه به سجده بود به خواب برد آنگاه فرستاده خدا پیامد و گفت: «ای آسا دوست دوست خویش را به دشمن نگذار، خدا عزوجل گوید که محبت خویش بر تو افکنده‌ام و یاری ترا واجب دانم و دشمن از تو دفع کنم و هر که به من تکیه کند زبون نشود و هر که قوت از من دارد سستی نگیرد. سو، به هنگام گشایش مرا خوانده‌ای و به هنگام سختی ترا وانگذارم، تو به هنگام امان مرا خوانده‌ای و به هنگام ترس ترا رها نکنم، خدای تو! تا گوید قسم می‌خورم که اگر

آسمان و زمین و همه مخلوق آن به خلاف تو باشند برای تو چاره‌ای پدید آرم و چیزی از ربانیت خویش بفرستم که دشمنانم را بکشند، من با تو ام و دست هر چه کس به تو و یارانت فرسد.»

و آساختن از نمازگاه در آمد و پیام خدا را با آنها بگفت و مؤمنان تصدیق وی کردند و منافقان به تکذیب وی پرداختند و بساهم گفتند: «آسانگ برفت و لنگ بیامد اگر راست می‌گوید و خدا اجابت او کرده باید پای او را درست کرده باشد. ولی ما را فریب می‌دهد و به امید سرگرم می‌کند تا جنگ شود و نابود شویم.» در آن انبای که شاه از کرم خدای سخن می‌کرد فرستادگان زرج بیامدند و وارد ایلیا شدند و نامه‌ها از زرج برای آسا همراه داشتند که در آن به وی و قومش ناسزا گفته بود و منکر خدا شده بود و نوشته بود: دوست خود را که مایه گمراهی فوست شده بخوان تا با سپاه خویش به جنگ من آید و بر من ظاهر شود و دائم که نه او و نه دیگری تاب من ندارد که من زرج شاه‌هندیم.

و چون آسا نامه‌ها را بخواند اشک از دیدگانش روان شد و به نمازگاه در آمد و نامه‌ها را در پیشگاه خدا بگشود و گفت: «خدا یا هیچ چیز را از دیدار تو خوشتر ندارم اما بیم دارم این نور که به روزگار من نموده‌ای خصاموشی گیرد، شاهد این نامه‌ها بوده‌ای و دانی که در آن چیست اگر هدف آن من بودم مهم نبود اما بنده‌ات زرج سرخلاف تو دارد و ناسزا گوید و به ناروا فخر کند و به ناحق سخن آرد و تو شاهد و حاضر بوده‌ای.»

خدا به آسا وحی کرد که کلمات من تغییر نیابد و وعده من خلاف ندارد و فرمانم دگر نشود از نمازگاه برون شو و سپاهت را بگو تا فراهم شوند و با پیروان خویش بروید و بر زمینی بلند بایستید.

آسا برون شد و پیام خدا را با قوم خود پیش بگفت و دوازده کس از سران بنی اسرائیل برون شدند و هر یک تنی چند همراه داشتند و چون می‌رفتند به سردم

گفتند که به کار دنیا نپردازند و بر تپه کوتاهی در قبال زرج بایستادند و از آنجا او و قومش را بدیدند.

و چون زرج آنها را بدید سر تکان داد و تمسخر کرد و گفت: «برای اینها سپاه آوردم و مال خرج کردم» و کسانی را که ضعف آسا و قوم وی گفته بودند بخواستند گفت: «بامن دروغ گفتید که پنداشدید شمار این قوم بسیار است» و بگفت تا آنها را با امینانی که به خبرگیری فرستاده بود بکشتند.

در این اثنا آسا تضرع همی کرد و به خدا متوسل بود.

زرج گفت: «فدایم با این قوم چکنم شمارشان در قبال ما چنان اندکست که با آنها جنگ نباید» و کس پیش آسا فرستاد و پیغام داد که دوست تو که ما را به او تهدید کردی و پنداشتی که شما را از قدرت من مصون می‌دارد کجاست؟ آیا تسلیم من می‌شوید تا حکم خویش درباره شما روان کنم؛ یا در انتظار پیکار هستید؟

آسا جواب داد که ای تیره روز فدایی چه گویی مگر خواهی با ضعف خویش بر پروردگارت چیره شوی یا به اندک خویش با بسیار او بر آیی؟ وی از همه چیزها توانا تر و بزرگتر و قاهر تر است و بتدگانش زبونتر و ضعیف تر از آنست که او را آشکار ببینند. اینک او با منست و هر که خدا با وی باشد مغلوب نشود. ای تیره روز هر چه داری بیار تا ببینی چه بر سر تو آید.

و چون قوم زرج ضعف کشیدند و به جای خویش رفتند، زرج تیراندازان خویش را بگفت تا تیراندازی کنند و خدای ازهر آسمان فرشتگان به یاری و پشتیبانی آسا و قوم وی فرستاد و آسا آنها را در جاهایشان نولف داد و چون مشرکان تیر انداختند میان خورشید و زمین حایلی پدید آوردند که گویی ابری بود و فرشتگان تیرها را از آسا و قومش دور کردند. آنگاه فرشتگان تیرها را سوی قوم زرج انداختند و هر که تیری انداخته بود تیرش بدو رسید و همه تیراندازان زرج کشته شدند.

در این اثنا آسا و قومش حمد خدا می‌گفتند و تسبیح او می‌کردند و فرشتگان ظاهر می‌شدند و چون زرج تیره روز آنها را بدید ترس در دلش افتاد و تدبیر ندانست و گفت: «آسا کیدی عظیم و جادویی مؤثر دارد. بنی اسرائیل نیز چنینند و هیچ دانا با مکرشان بر نیاید که آنرا از مصر آموخته‌اند و به کمک آن از دریا گذشته‌اند.»

آنگاه شاه هندی به قوم خویش ندا داد که شمشیرها را بکشید و به بکاره حمله برید و آنها را درهم بکسویید و هندوان شمشیر کشیدند و به فرشتگان حمله کردند و فرشتگان آنها را بکشتند و جز زرج و زلفانش و نزدیکانش کسی نماند.

و چون زرج این ماجرا بدید با کسان خود فراری شد و همی گفت: «آسا آشکار بود اما دوست وی نهانی مرا تباه کرد. و او و همراهانش را دیدم که ایستاده بودند و جنگ نمی‌کردند و جنگ در قوم من افتاده بود.»

و چون آسا فرار زرج را بدید گفت: «خدایا زرج فراری شد اما اگر میان ما و او حایل نشوی باز دیگر قوم خویش را به جنگ ما آرد.»

و حی آمد که هندوان را تو نکشی بلکه من کشم. به جای خود باش که اگر در میانه نباشم همه شما را هلاک کنند. زرج در چنگالی من است و هیچکس از جانب من یاری او نکند و از چنگ من رهایی نیابد. من اردوهای او را با همه تیره و کالا و چهارپا به تو بخشیم. این پاداش تو است که به من متوسل شدی و برای کمکی که به تو دادم مزد نخواهم.

زرج برفت تا به دریا رسید و خواست از آنجا بگریزد و بکصله‌زار کس با او بود و کشتیها آماده کردند و بر آن نشستند و چون به دریا روان شدند خدا از اطراف زمینها و دریاها پادها به آن دریا فرستاد و امواج از هر سو درهم افتاد و کشتیها را بهم زد تا بشکست و هر که باوی بود غرق شد و موج چنان آشفته بود که مردم شهرهای اطراف بترسیدند و زمین بلرزید و آسا کس فرستاد که خبر بگیرد

و خدا بدو وحی کرد که نو و قومش را اهل دهکده‌ها فرود آید، و طبیعتی را که خدا پتان داده به قوت بگیرد و شکر آن بگزارد که هر که از این اردوها چیزی بگیرد بر او حلال باشد.

و قوم آسا فرود آمدند و شکر و تقدیم خدا گفتند و مدت سه ماه اردوها را به دهکده‌های خویش می‌بردند و خدا بهتر داند.

پس از آسا بهوشا قافله پسرش به پادشاهی رسید و بیست و پنج سال پادشاهی کرد و بمرد.

آنگاه عتلیا و به قولی عزلیا دختر عمرم مادر اخزیا به پادشاهی رسید و فرزندان ملوک بنی اسرائیل را بکشت و جز یواش پسر اخزیا کسی نماند که او نیز نهان مانده بود.

آنگاه یواش و یازانش عتلیا را بکشند و پادشاهی وی هفت سال بود.

پس از او یواش پسر اخزیا به پادشاهی رسید و عاقبت به دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن اموصیا پسر یواش به پادشاهی رسید و بیست و نه سال پادشاهی کرد و عاقبت به دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن عوزیا پسر اموصیا به پادشاهی رسید. عوزیا را عوزیا نیز گفته‌اند و مدت پادشاهی وی پنجاه و دو سال بود تا بمرد.

پس از آن یوتام پسر عوزیا به پادشاهی رسید و شش سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن احاز پسر یوتام به پادشاهی رسید و شانزده سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن حزقیا پسر احاز به پادشاهی رسید. گویند وی دوست شعبا بود که از انقضای صبر او خبر داد و به پیشگاه پروردگار نضرع کرد که صبرش افزوده شود

مهلت یافت و شعبا به او اعلام کرد. ولی به گفته ابن اسحاق دوست شعبا که این حکایت از او بود صدیقه نام داشت.

سخن از صاحب قصه
شعبا و سخاریب

از ابن اسحاق روایت کرده اند که خداوند عزوجل موسی را از حسوادت بنی اسرائیل خبر داده بود و فرمود: «و قضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی الأرض مرتین و لتعلن علوا کبیرا. فاذا جاء وعد اولیئها بهننا علیکم عبادا لنا اولی باس شدید فجاؤا لخلال الدیار و کان وعدا مفعولا. ثم رددنا لکم الکره علیهم و امددناکم باموال و بنین و جعلناکم اکثر نفیرا ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها فاذا جاء وعد الاخره لیسوء وجوهکم و لیدخلوا المسجد کما دخلوه اول مرة و لیتبروا ما علوا تنبیرا عسی ربکم ان یرحکم و ان عدتم عدنا و جعلنا جهنم للكافرين حصیرا»^۱

یعنی: و در آن کتاب به پسران اسرائیل اعلام کردیم که دو بار در این سرزمین فساد می کنید و سرکشی می کنید سرکشی بزرگه، و چون مسوحد نخستین آن پیامد بندگانی داشتیم با صلابت سخت که بر آنها گماشتیم تا در داخل دیارشان کشتار کردند و این و عده ای انجام شده بود. آنگاه برضد آنها دولت به شما دادیم و به ما آنها و فرزندان مددتان دادیم و عده شما را فزونتر کردیم، اگر نیکی کنید به خویش نیکی کرده اید و اگر بدی کنید برای خودتان است و چون موعد دیگر بیامد (آنها را گماشتیم) تا بزرگانان را حفر کنند و داخل این مسجد شوند چنانکه بار اول شده بودند و به هر چه تسلط یافتند ناپسود کنند تا بود کردن کامل. ممکن است پروردگارتان رحمتان کند و اگر باز کنید ما نیز کنیم و جهنم را زندان کسافران

کرده ایم.

بنی اسرائیل سادانه‌ها و گناهها داشتند و خدا با آنها مهربان و بخشاینده و نیکوکار بود و از جمله ماجراهایشان حکایت صدفیه بود که یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود و چنان بود که چون خدا کسی را پادشاهی بنی اسرائیل می‌داد بقیه‌بری می‌فرستاد که وی را هدایت کند و میان او و خدای واسطه باشد و در کار قوم با وی سخن کند، این پیمبران کتاب منزل نداشتند و مأمور پیروی از تورات و احکام آن بودند و کسان را از معصیت منع می‌کردند و به اطاعت ترغیب می‌کردند و چون این پادشاه پیامد خداوند شعبا پسر امصیا را با وی برانگیخت و این پیش از بعثت عیسی و زکریا و یحیی بود و شعبا همان بود که ظهور عیسی و محمد را بشارت داد، و این پادشاه مدنی شاه بنی اسرائیل و بیت المقدس داشت و چون ایام ملک او به آخر رسید و حوادث بزرگ رخ داد و شعبا نیز با او بود خداوند عزوجل سنجاریب پادشاه بابل را بر ضد آنها برانگیخت و او ششصد هزار پرچم داشت و پیامد تا در اطراف بیت المقدس فرود آمد و پادشاه یسار بود و ساق های او زخم‌دار بود و شعبای پیمبر به نزد وی آمد و گفت: «ای پادشاه! سنجاریب پادشاه بابل با سپاهش و ششصد هزار پرچم بر تو فرود آمده‌اند و مردم بنرسیده‌اند و وحشت کرده‌اند.»

و قضیه بر شاه گران بود و گفت: «ای پیمبر خدای آیا درباره این حادثه وحیی آمده که خدا با ما و سنجاریب و سپاهش چه خواهد کرد؟»

پیمبر بدو گفت: «وحیی که در این باب سخن کند به من نیامده است.»

در این اثنا خدا عزوجل به شعبای پیمبر وحی کرد که پیش شاه بنی اسرائیل شو و بگو که وصیت کند و از خاندان خویش هر که را خواهد به جانشینی برگزیند و شعبای پیمبر پیش صدفیه پادشاه بنی اسرائیل آمد و گفت: «پروردگارت به من وحی کرد که بگویم وصیت کنی و از خاندان خویش هر که را خواهی به جانشینی برگزینی که خواهی مرد.»

و چون شعیا این سخن با صدیقه بگفت وی رو به قبله کرد و نماز کرد و تسبیح گفت و دعا کرد و گریست و باگریه و نضوع و اخلاص و توکل و صبر و ظن صادق به خدای، گفت: «ای خدا! ای پروردگار پروردگاران و خدای خدایان! ای لدوس متفلس، ای رحمان، ای رحیم بخشاینده، ای رؤوفی که خور و خواب نداری، صلی و رفتار نکوی مرا با بنی اسرائیل به یاد آر که همه از تو بوده و بهتر از من دانی که نهان و آشکار من از تو است»

و خدای رحمان دعای او را اجابت کرد که بنده ای پارسا بود و به شعیا وحی کرد و فرمان داد به صدیقه پادشاه بگوید که خدا دعابت را اجابت کرد و پذیرفت و رحم آورد که گریه تو را بدید و مرگت را پانزده سال پس انداخت و مرا از دشمنی سخریب پادشاه بابل و سپاهش رهایی داد.

و چون شعیا این سخن پادشاه بگفت درد از وی برفت و بدی و غم برید و به سجده افتاد و گفت: «ای خدای من و پدرانم! سجده و تسبیح و تکریم و تعظیم تو می کنم تویی که پادشاهی به هر که خواهی دهی و از هر که خواهی گیری. هر که را خواهی عزت دهی و هر که را خواهی زیون کنی. دانای غیب و آشکاری اول و آخر و ظاهر و باطن تویی که دعوت من پذیرفتی و به نضوع من رحم آوردی».

و چون شاه سر برداشت خدا به شعیا وحی کرد که به شاه صدیقه بگو به یکی از بندگان خود بگوید تا آب انجیر بیارد و بر زخم نهاد که شفا یابد و به شود و شاه چنین کرد و شفا یافت.

و شاه به شعیا پیغمبر گفت: «از خدا بخواه به ما بگوید با دشمن ما چه خواهد کرد؟»

خدا عزوجل به شعیا پیغمبر گفت: «به شاه بگو شر دشمن را از تو بردارم و ترا از آنها رهایی دهم و صبحگاهان همگی به جز سخریب و پنج تن از دیرانوی بمانند» و صبحگاهان بانگزی بردر شهر آمد و بانگ زد ای پادشاه بنی اسرائیل خدا

شردشمن از تو برداشت و سنحاریب و کسانش هلاک شدند.

و چون شاه برون آمد سنحاریب را به جست و میان مردگان یافت و کس به جستجوی او فرستاد که او را با پنج تن از دبیرانش که یکی شان بخت نصر بود در غاری یافتند و زنجیر کردند و پیش شاه بنی اسرائیل آوردند که چون آنها را دید به سجده افتاد و از هنگام طلوع خورشید تا پسنگاه به سجده بود آنگاه به سنحاریب گفت: «کار پروردگار ما را چگونه می بینی که ما غافل بودیم و شما را به فسدت خویش بگشت.»

سنحاریب گفت: «ویش از آنکه از دیارم در آیم شنیده بودم که پروردگارتان شما را یاری می کند اما سخن نشنیدم و از سبکسری به تیره روزی افتادم. اگر شنیده بودم و تعقل داشتم به جنگ شما نمی آمدم اما تیره روزی بر من و همراهانم چیره شد.»

پادشاه بنی اسرائیل گفت: «ستایش خدای تسوانا را که چنانکه خواست شما را برداشت، اینکه تو و همراهانت را باقی گذاشت برای حرمت تو نبود بلکه از آمو بود که بدتر از آن بینید و در دنیا و آخرت تیره روزینان قزون شود و به قوم خویش خیر دهید که خدای ما با شما چه کرد و عبرت خلف شوید. اگر چنین نبود خدای باقیان نگذاشته بود که خون تو و همراهانت به نزد خدا از خون بوزینگان ناچیزتر است.»

آنگاه شاه بنی اسرائیل سالار نگهبانان خویش را بگفت تا به زنجیرشان کرد و هفتاد روز به دور بیت المقدس بگردانید و هر روز دو نان جوین به هر کدامشان می داد.

سنحاریب به پادشاه بنی اسرائیل گفت: «کشته شدن از آنچه با ما می کنی بهتر است هر چه را فرمان داری به کار بند.» و شاه آنها را سوی زندان اهدام فرستاد و خدا به شعبای پیمبر وحی کرد که به شاه بنی اسرائیل بگو که سنحاریب و همراهانش

را رها کند تا قوم خویش را بیم دهند و آنها را حرمت نهد و مرکب دهد تا به بلاد خویش رستند.

شعبای پیغمبر این پیام باشاه بگفت و او چنین کرد و سنحاریب و همراهان برفتند تا به بابل رسیدند و چون به آنجا رسیدند مردم را فراهم آورد و به آنها گفت که خدا با سپاه وی چه کرد و کاهنان و جادوگران او گفتند: «ای پادشاه بابل ماحکایت پروردگار آنها و پیغمبرشان را با آن وحسی که به وی فرستاده بسود برای تو گفتیم اما اطاعت ما نکردی و کسی با خدای این قوم مقاومت نیارد کرد.»

کار سنحاریب که بنی اسرائیل را ترسانید و آنگساز خدا شری را برداشت تقدار و عبرت آموز شد. پس از آن سنحاریب هفت سال زنده بود و بمرد.

بعضی اهل کتاب پنداشته اند که این پادشاه بنی اسرائیل که سنحاریب به سوی او رفت لنگ بود لنگی وی از عرق النساء بود و سنحاریب به سبب بیماری وضععی که داشت طمع در ملک وی بست و پیش از سنحاریب یکی از پادشاهان بابل به نام لپهر سوی او رفته بود و بخت نصر پسر عمو و دبیر این شاه بود و خدا بادی فرستاد که سپاه وی را هلاک کرد و او و دبیرش جان بدر بردند. و این شاه بابلی به دست پسرش کشته شد و بخت نصر از قتل بار خود چشمگین شد و پسر پدرکش را بکشت پس از آن سنحاریب که در نینوی مقر داشت پادشاه آذربایجان سوی شاه بنی اسرائیل رفت و شاه آذربایجان سلمان چپ دست بود و سنحاریب و سلمان اختلاف کردند و بجنگیدند تا سپاهشان به نابودی رفت و اموالشان غنیمت بنی اسرائیل شد.

بعضی ها پنداشته اند آنکه به جنگ حزقیال پادشاه یافث، سنحاریب پادشاه مرصل بود و چون با سپاه خویش بیت المقدس را محاصر کرد خدا فرشته ای فرستاد و یکصد و هشتاد و پنجهزار کس از سپاه وی را بکشت و مدت پادشاهی این پادشاه بنی اسرائیل بیست و نه سال بود. پس از آن منشا پسر حزقیال سی و پنج سال پادشاهی کرد.

پس از او آمون پسر منشا دوازده سال پادشاهی کرد تا به دست یاران خویش

کشته شد.

پس از او یوشیا پسر آمون سی و یکسال پادشاهی کرد تا به دست فرعون بینی بریده و عاجز مصر کشته شد.

پس از او باهواحاز پادشاه شد و فرعون بینی بریده به جنگ وی آمد و او را بگرفت و سوی مصر برد و یویاقیم پسر باهواحاز را به جای پدر پادشاهی داد و خراجی بر او نهاد و یویاقیم خراج را از بنی اسرائیل می گرفت پادشاهی وی دوامده سال بود پس از او یویاحین پسر یویاقیم پادشاه بنی اسرائیل شد، و سه ماه پس از آغاز پادشاهی، بخت نصر به جنگ وی آمد و او را بگرفت و به بابل برد و متباً عمومی وی را به جایش نشاند و او را صدیقاً نامید. و صدیقاً به خلاف بخت نصر رفت که به جنگ وی آمد، و او را بگرفت و بند نهاد و میل کشید و فرزندش را پیش رویش سربرد و شهر و هیکل را به ویرانی داد و بنی اسرائیل را اسیر کرد و با شاه اسیر به بابل برد و آنجا بودند تا کورش پسر جاماسب پسر اسب، به سبب خوبشاوندی که با آنها داشت به بیت المقدس بازشان برد، زیرا مادر کورش جساویل و به قولی حاویل اسرائیلی بود، و همه مدت پادشاهی صدیقاً با سه ماه پادشاهی یویاحین ده سال و سه ماه بود.

پس از آن پادشاهی بیت المقدس و شام از اشناسب پسر لهراسب شد و عامل وی بخت نصر بود.

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی صدیق پادشاه بنی اسرائیل که حکایت وی را از پیش بگه تسم در گذشت کار بنی اسرائیل آشفته شد و به رقابت برخاستند و صدیگر را بکشند و شعای پمیر مبعوث بود اما به او اعتنا نکردند و اطاعت نیاوردند و چون چنین کردند خدا به شعیا گفت میان قوم به سخن بر خیز تا به زبان تو وحی کنم و چون به یا خاست خدا زبانش را به وحی بگردانید و وعظشان کرد و تذکار داد و از حوادث بترسانید و نعمتهای خدا را بر شمرد و گفت که به

معرض حوادثند. و چون شعبا سخن به سر برد، بر او ناخندند که بکشندش و از آنها بگریخت و بدرختی رسید که بشکافت و بعدرون آن شد و شیطان برسید و گوشه لباس او را بگرفت و به قوم نشان داد واره بردرخت نهادند و بیریدند و او را بدرخت بعدونیم کردند.

قصه شعبا را و اینکه قوم وی او را بکشند از محمد بن سهیل بخاری نیز شنیده‌ام.

ذکر خبر لهراسب
و پرش بشتاسب
و ایرانی بیت المقدس
بهتست بخت نصر

پس از کیخسرو و لهراسب پسر کیوجی پسر کیموش پسر کیفاشین به پادشاهی پارسیان رسید و کیخسرو او را به پادشاهی برگزیده بود. و چون تاج پسر نهاد گفت: «ما نیکی را بر دیگر چیزها برتری دهیم» و برختی از طلای مرصع به اقسام جواهر نشست و فرمان داد تا به سرزمین خراسان بلخ را بنیاد کردند و آنرا «حسنا» خوانند و دیوانها پدید آورد و شاهن وی نیرو گرفت که برای خویش سپاه برگزید و زمین را آباد کرد و خراج گرفت تا مقرری سپاه بدهد و بخت نصر را برگماشت که بقولی نام وی به فارسی بختورنه بود.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که لهراسب شاه برادرزاده کاوس بود و شهر بلخ را بنیاد کرد و در ایام وی شوکت نوك بالا گرفت و مقر لهراسب به بلخ بود که با ترکان بیگار داشت، گوید و بخت نصر به روزگار لهراسب بود و سپهبد ناحیه غرب دجله مابین اهواز تا سرزمین روم بود و برفت تا به دمشق رسید و مردم آنجا با وی به صلح آمدند و یکی از سرداران خویش را بفرستاد که سوی بیت المقدس شد

و با پادشاه بنی اسرائیل که از فرزندان داود بود صلح کرد و از او گروگانها گرفت و از آنجا بازگشت و چون به طبریه رسید مردم بنی اسرائیل به پادشاه خویش تاختند و خویش بریختند و گفتند: «به با بلیان گروگان دادی و ما را زبون کردی.» و آمادهٔ پیکار شدند و سردار بخت نصر ماجرا را بدو نوشت و پاسخ آمد که گروگانها را گردن بزنند و به جای خود باشد تا وی بیاید و بخت نصر برفت تا به بیت المقدس رسید و شهر را به زور بگرفت و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند با سیری گرفت.

گویند: بخت نصر ارمیای پیمبر را در زندان بنی اسرائیل یافت و خدا او را برانگیخته بود که بنی اسرائیل را از ماجرای بخت نصر بیم دهد و اعلام کند که اگر توبه نکنند و از اعمال خویش دست برندارند خدا کسی را بر آنها مسلط می کند که جنگاوران را بکشد و زن و فرزند به اسیری برد.

بخت نصر به ارمیا گفت: «قصه چیست؟»

ارمیا گفت که خدایش برانگیخته تا قوم را از سرنوشتشان خبر کند و او را در و فرزند دانسته اند و به زندان افکنده اند.

بخت نصر گفت: «چه بد مردمی بوده اند که نافرمانی فرستاده خدا کرده اند.» و آزادش کرد و بنواخت.

و ضعیفان بنی اسرائیل که به جا مانده بودند به دور ارمیا فراهم آمدند و گفتند: «بد کردیم و ستم آوردیم و اکنون از آنچه کرده ایم به پیشگاه خدا توبه می بریم از خدا بخواه که توبه ما را بپذیرد.» و او پروردگار خویش را بخواند و وحی آمد که چنین نخواهند کرد، اگر راست می گویند یا تو در این شهر بماتند. و ارمیا فرمان خدای را به آنها بگفت. گفتند: «چگونه در شهری که ویران شده و خدا بر مردمش خشم آورده ایم.» و نخواهند بمانند و بخت نصر به شاه مصر نوشت که گروهی از بندگان من به سوی تو گریخته اند آنها را نزد من باز فرست و گرنه به جنگ تو آیم و دیار تو را با مال اسبان کنم. و شاه مصر بدو نوشت که اینان بندگان تو نیستند بلکه

آزادگانند.

و بخت نصر بلو حمله برد و بکشش و مردم مصر را اسیر گرفت. آنگاه به سرزمین مغرب رفت و نا اقصای آنجا رفتید. از آن پس بسیاری از مردم فلسطین و اردن را اسیر گرفت که دانیال و پیمبران دیگر از آن جمله بودند.

گوید: در آن روزگار بنی اسرائیل پراکنده شدند و بعضی شان به سرزمین حجاز در یثرب و وادی المقری و دیگر جاها مفر گرفتند.

گوید: آنگاه خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که من بیت المقدس را آباد می کنم آنجا برو و فرود آی. و ارمیا رفت و آنجا ویرانه بود و با خود گفت: «سبحان الله خدا به من گفته در این شهر فرود آیم که اینجا را آباد می کند، کی اینجا آباد تواند شد و چگونه خداوند آنرا از پس مرگ زنده می کند.» آنگاه سر به زمین نهاد و بغفت و خرد خود را با سپیدی که خوراکی در آن بود همراه داشت و هفتاد سال در خواب ماند تا بخت نصر و پادشاه بالا دست وی هلاک شدند.

ممنت پادشاهی لهراسب یکصد و بیست سال بود و پس از او یشتاسب پسرش به پادشاهی رسید و خبر یافت که دیار شام ویران شده و درندگان به سرزمین فلسطین فراوان شده و از انسیان کسی آنجا نمانده و میان اسرائیلیان با بل ندا داد که هر که می خواهد به شام باز گردد، و یکی از خاندان داود را پادشاه آنها کرد و فرمان داد که بیت المقدس را آباد کند و مسجد آنرا بسازد و اسرائیلیان بار بستند و بیت المقدس را آباد کردند و خدا چشمان ارمیا را گشود و شهر را نگریست که چگونه آباد می شد و بنیان می گرفت و همچنان در خواب بود تا یکصد سال گذشت، آنگاه خدا وی را بر انگیخت و پنداشت بیشتر از ساعتی نخفته و شهر را خراب و بی سکه دیده بود و چون بدان نگریست گفت: «وانم که خدا بر همه چیز تواناست.»

گوید: بنی اسرائیل در بیت المقدس مقیم شدند و کارشان سامان گرفت و بسیار شدند تا به دوران ملوک الطوائف، رومیان بر آنها تسلط یافتند و پس از آن

هرگز فراهم نشدند.

هشام گوید: ظهور زرادشت که مجوسیان وی را پیمبر خویش پندارند، بهروزگار بشتاسب بود و بهپندار جمعی از علمای اهل کتاب زرادشت از مسردم فلسطین بود و خادم یکی از شاگردان ارمیا بود و مقرب او بود و با وی خیانت کرد و دروغ گفت که نفرینش کرد و لك و پیس گرفت و بهدیار آذربایجان رفت و دین مجوس را بنیاد کرد و از آنجا پیش بشتاسب رفت که بهبلغ مقر داشت و چون پیش وی شد و دین خویش را وانمود بشتاسب دل در آن بست و مردم را بهقبول آن وادار کرد و برسر این کار از رعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند. و مدتی پادشاهی بشتاسب یکصد و دوازده سال بود.

ولی دیگر اهل خیر و مطلقان امور سلف گفته‌اند که کی لهراسب با مسردم مملکت خویش روش پسندیده داشت و پادشاهان اطراف ایران شهر را بهشدت سرکوب کرد و پاران خویش را تفقد بسیار می‌کرد. در حضر نهرها و بنیاد ساختمان و آبادی شهرها همت بلند داشت و اندیشه بسیار، و شاهان روم و مغرب و هند و جاهای دیگر هر سال باج به او می‌دادند و در نامه‌ها حرمت وی می‌داشتند و او را شاه شاهان می‌خواندند که از شوکت وی بی‌مثال بودند.

گویند: بخت‌نصر از اورشلیم گنج و مال فراوان برای وی آورد و چون نیروی وی مستی گرفت پسر خویش بشتاسب را پادشاهی داد و گوشه‌گرفت و کار ملک بدو سپرد. و مدتی پادشاهی لهراسب چنانکه گفته‌اند یکصد و بیست سال بود.

گویند بخت‌نصر که بهجنگ بنی‌اسرائیل رفت بخت‌رشته نام داشت و مردی از عجم بود و از فرزندان گودرز، و بسیار مدت بزیست و عمرش از سیصدسال بیشتر بود و در خدمت لهراسب شاه پدر بشتاسب بود و لهراسب او را سوی شام و بیت‌المقدس فرستاد تا یهودان را از آنجا بیرون کند و آنجا رفت و بازگشت و پس از لهراسب در خدمت پسرش بشتاسب بود و پس از او در خدمت بهمن بود و بهمن در شهر بلخ

مقرر داشت و بلوغ را حسنا گفتند و همو بخت نصر را بفرمود تا به بیت المقدس رود و یهود را بیرون کند و سبب آن بود که فرمانروای بیت المقدس بر فرستادگان بهمن ناخسته بود و بعضی از آنها را کشته بود و چون بهمن خیر یانت بخترشه را خواست و وی را شاه بابل کرد و گفت تا آنجا رود و از آنجا به شام و بیت المقدس در آید و سوی یهودان رود و مردان را بکشد و زن و فرزند به اسیری گیرد، و گفت هر که را خواهد از اشراف و سران برای همراهی خویش برگزیند و وی از خاندان پادشاهی، داریوش پسر مهری را که از فرزندان مادی پسر یافت پسر نوح بود برگزید و او خواهرزاده بخترشه بود.

و هم کورش کبکوان را برگزید که از فرزندان شلم پسر سام بود و خزانهدار اموال بهمن بود با دختوریش پسر کورش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پس بهرام پسر کورش پسر بشناسب . و بهمن این چهار کس را که از خاندان وی و خاصان او بودند همراه بخترشه کرد و سیصدتن از اساوره را با پنجسایه هزار سپاه بدو پیوست و اجازه داد که هر چه خواهد مقرر کند، و بخترشه با آنها یرفت تا به بابل رسید و یلبسال آنجا بماند تا لوازم و ابزار جنگ آماده کند، و گروهی عظیم بر او فراهم آمد و از آن جمعه مردی از فرزندان سنحاریب شاه بود که به جنگ حزقیای پسر احاز پادشاه شام و بیت المقدس و یار شعیای پیمبر رفته بود و نام این مرد بخت نصر بود و پسر نیوزادان پسر سنحاریب شاه موصل بود و سنحاریب پسر داریوش بود که نسب از نمرود پسر کوش پسر حام پسر نوح داشت.

و این فراده سنحاریب به سبب رفتاری که حزقیای و اسرائیلیان به وقت پیکار سنحاریب باجد وی کرده بودند برای پیکار بنی اسرائیل به بخترشه پیوست و او را وسیله انتقام کرد و بخترشه او را با گروهی فراوان از پیش فرستاد و از بی او رفت، و چون سپاهها به بیت المقدس رسید بخترشه ظفر یافت که خدا اراده فرموده بود بنی اسرائیل را عقوبت کند و اسیر گرفت و خانه را ویران کرد و به بابل باز گشت.

و یویاجن پسر یویاقیم پادشاه وقت بنی اسرائیل را که از فرزندان سلیمان بود همراه برد و منیاعم یوحسا را پادشاهی داد و او را صدقیا نام کرد.

و چون بخت نصر به بابل رسید صدقیا بخلاف وی برخاست و بخت نصر بسیار دیگر به جنگ وی رفت و ظفر یافت و شهر و بکل را ویران کرد و صدقیا را بندهوار و میل کشید و فرزند وی را سر برید، سپس او را همراه خویش به بابل برد و بنی اسرائیل به بابل ماندند تا وقتی که دوباره به بیت المقدس باز گشتند.

و غلبه بخت نصر مرسوم به بخت نصره بر بیت المقدس مطابق این روایت چهل سال بود. پس از آن فرزند وی اول مردوخ به باخاست و بیست و سه سال پادشاهی آن ناحیه داشت و چون پسرش بلتشر یکسال پادشاهی کرد.

و چون بلتشر پادشاهی یافت کار وی آشفته شد. بهمن وقتی به مشرق رفت او را معزول کرد و به جای وی داربوش مادوی را که به سازی پسر یافت پسر نوح انتساب داشت پادشاهی بابل و نواحی مجاور چون شام و جاهای دیگر داد و او بلتشر را بکشت و سه سال در بابل و ناحیه شام پادشاهی کرد پس از آن بهمن وی را عزل کرد و کیرش غیلمی را که از فرزندان غیلم پسر سام پسر نوح بود به جای وی نصب کرد. و غیلم همان بود که وقتی جامر با مادی به مشرق می رفت همراه وی بود و چون پادشاهی بابل به کیرش رسید به بهمن نوشت که با بنی اسرائیل مدارا کند و اجازه دهد هر جا بخواهند مفر گیرند و به سرزمین خویش بازگردند و هر که را برگزینند فرمانروای آنها کند. و اسرائیلیان دانیال پیمبر را برگزیدند که امورشان را به عهده گرفت و کیرش سه سال پادشاهی بابل و اطراف داشت و این سالها از وقت تسلط بخت نصر تا پایان کار وی و فرزندانش و پادشاهی کیرش غیلمی دوران خرابی بیت المقدس به شمار است و هفتاد سال است که همه را به بخت نصر منسوب دارند. پس از آن یکی از خویشان بهمن به نام انشوارش پسر کیرش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پادشاهی بابل یافت و او یکی از چهار سالار بود که بخت نصره

هنگام رفتن به شام برگزیده بود. و شاهی بابل از آن یافت که از پیش بخت نصر به وضعی شایسته پیش بهمن بازگشت. و کر اردشیر پسر دشکال که از جانب بهمن فرمانروایی ناحیه سند و هند داشت بخلاف وی برخاسته بود و ششصد هزار کس پیرو او بودند و بهمن امور آن ناحیه را به اخشور پورش سپرد و بگفت تا سوی کر اردشیر رود و او چنان کرد و با وی بجنگید و او را بایشتر براتش بکشت و بهمن کار وی را بیفزود و چند ولایت بدو داد و او درشوش مفرگرفت و اشراف را فراهم آورد و گوشت به مردم خورانید و شراب نوشانید و شاهی بابل با ناحیه هندو حیش و مجاور دریا داشت و به بلخ روز برای صد و بیست سالار پرچم بست و با هر سالار هزار مرد از دلیران سپاه فرستاد که یکیشان در جنگ با صدمرد برابر بود.

مفر اخشور پورش به بابل بود ولی درشوش بسیار می ماند و از اسیران بنی اسرائیل زنی به نام اشتر دختر حاویلی را به زنی گرفت و اشتر را مردخای که پسر عم و برادر شیری وی بود پرورده بود و مادر مردخای اشتر را شیر داده بود و سبب زناشویی اخشور پورش با اشتر آن بود که زن خویش و شتار که جمیل و زیبا و جنیل بود بکشت از آنرو که شاه گفته بود بی پرده در آید که مردم او را به بینند و جلالت و جمال وی را بشناسند و او نپذیرفت و شاه او را بکشت و از کشتن وی بسیار بنالید و بدو گفتند زنان دنیا را بنگرد و چنان کرد و اشتر را دوست داشت که اسرائیلی بود به پندار نصاری اشتر وقتی اخشور پورش به بابل رفت اشتر برای وی پسری آورد که او را کبوش نام کرد.

پادشاهی اخشور پورش چهارده سال بود و مردخای تورات به او آموخته بود و بدین بنی اسرائیل در آمده بود و از دانیال پیمبر صلی الله علیه وسلم و کسانی که با وی بودند چون حننیا و میسابل و عازریا چیز آموخته بود. و از او خواستند اجازه دهی به بیت المقدس روند و نپذیرفت و گفت اگر هزار پیمبر از شما بامن باشند تا زنده ام یکیشان از من جدا نشود.

اخشویرش کار قضا را به دانیال داد و همه کار خویش را بدو سپرد و بگفت
تا همه چیزها را که در خزینه بود و بخت نصر از بیت المقدس گرفته بود در آرد و
باز پس برد، و به بنیان بیت المقدس پرداخت که در ایام کیرش پسر اخشویرش بنیان
گرفت و آباد شد.

و مدت پادشاهی کیرش به روزگار بهمن و خمانی بیست و دو سال بود و بهمن
به سال سیزدهم پادشاهی کیرش بمرد و مرگ کیرش به سال چهارم پادشاهی خمانی
بود. پس همه پادشاهی کیرش پسر اخشویرش بیست و دو سال بود.
چنین است مفسرانی که اهل سیرت و خیر درباره بخت نصر و کار وی بنا
بنی اسرائیل آورده اند. ولی مفسران سلف در این باب سخنان دیگر گفته اند.

از جمله روایت سعید بن جبیر است که گوید: یکی از مردم بنی اسرائیل وقتی
قرانت می کرد به این عبارت رسید که یعنی ما را که بخت نصر را بداد
یعنی: بندگانی داشتیم با صلاحیت سخت که بر آنها گماشتیم. و بگریست و دیدگانش
پراشک شد. آنگاه کتاب را بست و گفت: «این چیزی است که خدا از روزگار
خواسته.» آنگاه گفت: «پروردگارا این مسرد را که هلاک بنی اسرائیل را به دست او
داده ای به من بنما.» و مستندی از اهل بابل را به خواب دید که بخت نصر نام داشت و
این اسرائیلی مردی توانگر بود و با مال و غلام آهنگ بابل کرد. گفتند: «کجا خواهی
رفت؟» گفت: «سر تجارت دارم.» و در بابل به خانه ای فرود آمد و آنجا را به کرایه
گرفت و هیچ کس جز او در خانه نبود و مستندان را می خواند و ملاطفت می کرد و
هر کس بیامد او را عطا داد و گفت: «آیا مستندی جز شما هست؟»

گفتند: «آری مستندی از خاندان فلان هست که بیمار است و بخت نصر

نام دارد.»

اسرائیلی و به غلامان خویش گفت سوی او رویم، و چون پیش او رسید گفت:

«نام تو چیست؟»

گفت: «بخت نصر.»

اسرائیلی به غلامان خویش گفته تا وی را بردارند و پیش خود برد و پرسناری کرد تا شفا یافت و جامه پوشید و روزی داد. آنگاه اسرائیلی اعلام کرد که قصد رحیل دارد و بخت نصر بگریسته و اسرائیلی گفت: «گریه تو از چیست؟»
گفت: «از آن می گریم که با من آن همه نیکی کردی و چیزی ندارم که ترا عوض دهم.»

اسرائیلی گفت: «چیز ساده ای هست که اگر به پادشاهی رسیدی از من دریغ نداری.»
و بخت نصر به دنبال او می رفت و می گفت: «مرا مسخره می کنی؟» مانی نمی دید که درخواست او را بپذیرد اما اعتقاد داشت که او را مسخره می کند.
اسرائیلی بگریست و گفت: «می دانم که چرا از قبول درخواست من سرباز می زنی که تعدادی عروجل می خواهی و قضای خویش را به سر برد که در کتابی ثبت شده و روزگار کار خود را می کند.»
و چنان شد که صیحون پادشاه پارسی بابل گفت: «چه می شد اگر طلبه ای به شام می فرستادیم.»

گفتند: «چه زبان دارد که بفهمی.»

گفت: «چه کسی را در نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی.»

و صیحون آن مرد را فرستاد و یکصد هزار سکه به او داد و بخت نصر در مطبخ وی بود و فقط برای خوردن به آنجا می رفت و چون طلبه دار به شام رسید دید که آنجا بیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد و آشفته خاطر شد و چیزی نپرسید و بخت نصر در مجالس مردم شام همی رفت و می گفت: «چرا شما به جنگ بابل نمی روید اگر بروید خزانه آن آسمان به دست شما افتد.»

و بجواب می گفتند: «ما جنگ ندانیم و جنگاور نیستیم» و مجلسی نبود که ندید، آنگاه باز گشودند و طلبه‌دار آنچه را دیده بود با شاه گفت و بخت نصر به سواران شاه می گفت: «اگر شاه مرا بخواند چیزی دیگر بگویم.» و شاه او را بخواست و او خبر خویش بگفت و بیفزود که فلانی چون دید که آنجا بیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد آشفته خاطر شد و چیزی نپرسید، ولی من در مجالس شام با مردم نشستم و چنین و چنان گفتم و چنان و چنین پاسخ دادند، و طلبه‌دار به بخت نصر گفت: «مرا رسوا کردی بکصد هزار سکه بگیر و از این گفتگو دست بردار.»

گفت: «اگر همه خزینه بابل را بمن دهی دست بردارم.»

و روزگار کار خویش بگرد و شاه گفت چه شود اگر سپاهی به شام فرستیم که اگر فرصتی یافتند ضرب شخصی بنمایند و گرنه باز آیند.

گفتند: «چه زیان دارد؟»

گفت: «با کی نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی»

گفت: «نه، مسردی را که خبر شام با من بگفت می فرستم.» و بخت نصر را بخواست و فرستاد. و چهار هزار کس از نخبه سواران خویش با وی همراه کرد که برتند و در ولایت تاخند و چندان که خدا خواست امیر گرفتند و ویرانی و کشتار کردند. در این اثنا صیحون در گذشت و گفتند: «مردی را جانشین او کنید.»

گفتند: «تأمل کنید تا یارانمان از شام باز آیند که سواران شما ایند و شاید رای دیگر زنند.»

و تأمل کردند تا بخت نصر با امیر و مال بیامد و همه را میان مردم بخش کرد و گفتند: «بچه‌کس برای شاهی از او سزاوارتر نیست.»

و کسان دیگر گفته‌اند که بخت نصر از آنرو به جنگ بنی اسرائیل رفت که بجایی پسر زکریا را کشته بودند.

ذکر بهمنی تئوری بندهای این سخن:

از سندی روایت کرده‌اند که وقتی صیحه‌تین خبر یافت که پادشاه بنی‌اسرائیل بهیوی پسر زکریا علیه‌السلام را کشته است بخت‌نصر را به جنگه بنی‌اسرائیل فرستاد .

از ابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل پس از شعیا سردی از بنی‌اسرائیل را که باشبه نام داشت پادشاهی داد و خضر را پیمبر آنها کرد. و بگفته وهاب‌بن‌منبه نام خضر ارمیا پسر خلفیا بود و از سبط هارون بود.

از وهاب‌بن‌منبه یمنی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل وقتی ارمیا را به پیمبری بنی‌اسرائیل برانگیخت بدو گفت: «ای ارمیا پیش از آنکه ترا بیافرینم برگزیدمت و پیش از آنکه ترا در شکم مادر نفش بندی کنم پاکیزه‌ات کردم و پیش از آنکه بالغ شوی پندم‌برت کردم و پیش از آنکه به کمال رسی امنعانت کردم و برای کاری بزرگ انتخاب کردم.»

آنگاه خداوند از مبارا سوی پادشاه بنی‌اسرائیل فرستاد که او را هدایت کند و از پیش خدا به‌وی خبر آرد.

گوید: «آنگاه در بنی‌اسرائیل بدعت‌های بزرگ رخ داد و مرتکب گناهها شدند و محارم را حلال شمردند و نعمتهای خدا را که از سنجاریب و سپاه وی نجاتشان داده بود از یاد بردند و خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که به نزد قوم خویش رو و آنچه را بدو می‌گویم به آنها بگوی و نعمتهای مرا به یادشان آر و از بدعت‌هایشان سخن کن.»

ارمیا گفت: «اگر نیرویم ندهی ضعیفم و اگر هدایتی نکنی خطا کنم و اگر باریم نکنی زبون شوم.»

خدا عزوجل گفت : ما مگر ندانی که همه کارها به اراده من است و دلها و دستها را به دست دارم و چنانکه خواهم بگردانم، اطاعت من می کنی و من شدای بی ماندم و آسمانها و زمین و هر چه در آن است با کلمه من به پا شده است. من بادریاها سخن کردم و فهمید و فرمان دادم و عمل کرد و حد آنرا معین کردم و از آن تجاوز نکند و موجهای چون کوه بیاید و چون به حد مقرر رسد از بیم فرمان من به ذلت اطاعت آویند. من با توام و با وجود من بدی به تو نرسد. من ترا به گروهی بزرگ از مخلوق خویش فرستاده ام که رسالت مرا ابلاغ کنی و چون همه کسانی که پیرو تو شوند پاداش ببری و از پاداش آنها چیزی کم نشود و اگر تصور کنی کثافت همانند آنها باشد که در گمراهیشان و انگدازشهای و چیزی از گناه آنها کم نشود. سوی قوم خویش شو و بگو خداوند پارسایی پدران شما را به پادشاهی آورد و می خواهد شمارا به توبه وادارد و از آنها بپرسد که پدران آنها از اطاعت من چه دیدند و از معصیت من چه کشیده اند. آیا کسی پیش از آنها اطاعت من کرده که از اطاعت من تیره روز شده باشد یا عصیان من کرده که با عصیان من نیکروز شده باشد؟ چهار پایان که جاهای خوب را به باد آرد. سوی آن روند اما این قوم در مراتع هلاکت به چسبند و رفته اند اجساد و راهبانیشان بندگان مرا بند خویش کرده اند و به عبادت غیر منشان و از اشته اند و به خلاف کتاب من در میانشان داور می کنند چنانکه کار من فراموششان شده و پاد مرا از خاطر برده اند و نسبت به من جسور شده اند و امیرانشان و سرانشان کفران نعمت من کرده اند و از مکر من ایمن شده اند و کتاب مرا به یکسو نهاده اند و پیمان مرا فراموش کرده اند و بندگان من اطاعتشان کرده اند اطاعتی که درخور کمی جز من نیست و روا نیست که در کار عصیان من انباعت ایشان کنند و بدعتهایشان را که از جسارت و غرور در دین من آورده اند و بر رسولان من بسته اند پیروی کنند. جلال من والاست و مکانت من بالاست و شأن من بزرگ است و روا نیست که کسی را در کار عصیان من فرمان برند و بندگان مخلوق مرا به جای من

خدا شمارند. قاریان و فقیهانشان در مسجدها عبادت می‌کنند و به آبادی آن می‌پردازند اما بدین، دنیا می‌جویند و فقه نه به خاطر علم می‌آموزند و علم نه برای عمل قبرا می‌گیرند. فرزندان پسران بسیارند اما مقهور و مغرور که تابع جماعتند و آرزو دارند که از نصرت و حرمت پدران بهره‌ور شوند و پندارند که بی‌راستی و تفکر و عبرت آموزی سزاوار آن نوثند بود و به یاد تیارند که پدرانشان چگونه مرا پاری کرده‌اند و در قبال بدعتگران در کار من کوشیده‌اند و جان و خون بذل کرده‌اند و صبور و راستگو بوده‌اند تا کار من بالا گرفته و دین من تقوی یافته. من با این قوم مدارا کرده‌ام شاید باز آیند و عمرشان را دراز کردم شاید بیندیشند و از آسمان بارانشان دهم و زمین را بروانم و عاقبتشان دهم و بردشمن قیسروزشان کنم و لسی بیومته طفلیانشان بیفزاید و از من دورتر شوند، تا کی چنین باشد! مگر می‌خواهند مرا فریب دهند با استهزا کنند! بدعزتم قسم فتنه‌ای بیارم که عاقل در آن منحیر ماند و حکمت حکیم و رأی مدبر به گمراهی افتد. جباری، سنگدل و سرکش و مهیب و بی‌رحم را بر آنها تسلط دهم با پروانی چون سپاهی شب دیجور و سپاهی چسبون پاره‌های ابرو کشتی‌ها چون موج که وزش پرچمش چون پرواز بازان باشد و حملة سوارانش چون پرواز عقابان.»

آنگاه خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که من مردم بنی اسرائیل را به یاقث هلاک کنم و یاقث مردم بابلند که از فرزندان یاقث پسر نوح علیه‌السلامند.

چون ارمیا وحی خدا بشنید بنالید و بگریست و جامه بدرید و خاکستر به سر ریخت و گفت: «روزی که تولد یاقثم و روزی که نورات آموختم ملعون باد، بدترین ابا من روزی بود که از مادر بزادم. مرا آخر پیمبران کردند که دجسار شر شوم اگر خبری برای من می‌خواست مرا آخر پیمبران بنی اسرائیل نمی‌کرد که به خاطر من تیره‌روزی و هلاک به آنها رسد.»

چون خدا عزوجل تضرع و زاری و سخن و یاداشتید ندا داد که ای ارمیا وحی

من سخت بود!

گفت: «آری پروردگارا، پیش از آنکه بنی اسرائیل را در وضعی ناخوشایند ببینم مرا هلاک فرمای.»

خدا عزوجل فرمود: «بعزت و جلالم قسم بیت المقدس و بنی اسرائیل را هلاک نکنم مگر آنکه تو بگویی.»

ارمیا از گفتار پروردگار خرسند و خموشده شد و گفت: «قسم به آنکس که موسی را به حق یوانگیخت هرگز به پروردگارم نگویم که بنی اسرائیل را هلاک کنند.»
آنگاه ارمیا پیش پادشاه بنی اسرائیل رفت و وحی خدا را با وی بگفت که خورسند شد.

شاه گفت: «اگر پروردگارمان عذابمان کند به سبب کثرت گناهان ماست و اگر از ما درگذرد از قدرت اوست.»

از وحی خدا سه سال گذشت و عصبان و بدکاری بنی اسرائیل بیفزود و هلاکشان نزدیک شد و وحی کمتر شد که آخرت را از باد بردند و وحی خدا از آنها برگرفته شد و به کار دنیا سرگرم شدند و پادشاهشان گفت: «ای بنی اسرائیل پیش از آنکه سطوت خدای پرست و قومی سنگدل را سوی شما فرستد از این رفتار باز آید که خدا توبه پذیر است و به نیکی گشاده دست و با توبه گران مهربان.»

اما قوم نخواستند از رفتار خویش دست بدارند و خدا در دل بخت نصر پسر نبوژرذان پسر سنحاریب پسر داربایس پسر نمرود (همان که با ابراهیم درباره پروردگارش مجادله کرد) پسر فالغ پسر عابر افکند که سوی بیت المقدس رود و آن کند که جدوی سنحاریب می خواست کرد و با ششصد هزار پرچم در آمد و آهنگت مردم بیت المقدس داشت.

و چون به راه افتاد به پادشاه بیت المقدس خبر دادند که بخت نصر با سپاه قصد شما دارد. شاه ارمیا را پیش خواند و چون پیامد گفت: «آن وحی که خدا کرده بود که

می گفته بود مردم بیت المقدس را علاك نکنند چه شده؟

ارمیا گفت: «بروردگار من خلاف وعده نکند و من بدو اطمینان دارم.»
و چون وقت نزدیک شد و هنگام زوال پادشاهی بنی اسرائیل رسید و خدا اراده
حلاکتشان فرمود فرشته‌ای را فرستاد و گفت: «پیش ارمیا برو و از او فتوی بخواه و
موضوع استفتا را با وی بگفتند.»

فرشته به صورت مردی از بنی اسرائیل به نزد ارمیا آمد که بدو گفت: «کی هستی؟»
گفت: «من یکی از بنی اسرائیلیم، آمدمم در باره خویشاوندانم از تو فتوی بگیرم
که طبق فرمان خدای با آنها نیکی کرده‌ام و حرمت داشته‌ام اما حرمت من دشمنی
آنها را برافزود. ای پیمبر خدا در کار آنها فتوی بده.»

ارمیا گفت: «نکویی کن و با خویشاوندان به فرمان خدا رفتار کن و امید خیر
داشته باش.»

گویند: فرشته از پیش وی برفت و چند روز بعد به صورت همان مرد بیامد و
به نزد او بنشست و ارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «همان کسم که به استفتاء در کار خویشاوندانم پیش تو آمدم.»
پیمبر خدا با وی گفت: «رفتارشان نکو نشد و با تو بهتر نشدند!»
گفت: «ای پیمبر خدای قسم به آنکه ترا به حق برانگیخته هر نیکی که کسی
با خویشاوندان خود کرده باشد با آنها کرده‌ام و بیشتر.»

پیمبر گفت: «پیش کسان خود باز گردو با آنها نیکی کن و از خدایی که بندگان
پارسای خود را به صلاح آرد بخواید که میان شما صلح افکند و به رضای خویش
هم سخن کند و از خشم خویش برکنار دارد.»

فرشته از پیش ارمیا برفت و روزی چند گذشت و بخت نصر و سپاهش که پیشتر
از ملخ بودند بیت المقدس را در میان داشته‌اند و بنی اسرائیل سخت بیچاره بودند و
شاه بنی اسرائیل که سخت آشفته بود ارمیا را خواست و گفت: «ای پیمبر خدا!

و عده پروردگارت چه شد؟»

ارمیا گفت: «من به پروردگارم اطمینان دارم.»

هنگامی که ارمیا بردبار بیت المقدس نشسته بود و از باری موعود خدای

خوشدل بود فرشته پیامد و پیش او نشست و ارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «من همانم که دوبار درباره کار کسانم پیش تو آمدم.»

پیمبر بلو گفت: «هنوز از رفتار خویش باز نیامده اند؟»

فرشته گفت: «ای پیمبر خدای بر رفتاری که تاکنون با من می کردند صبور بودم

و می دانستم که جز خشم من بلیه ای نخواهند دید و چون امروز پیش آنها رفتم دیدم

به کارهای خلاف رضای خدا دست زده اند؟»

پیمبر گفت: «کارشان چیست؟»

گفت: «ای پیمبر خدا کاری بزرگ است که مایه خشم خداست اگر رفتارشان

مانند پیش بود خشمگین نمی شدم و صبور بودم و امید داشتم ولی امروز به خاطر

خدای و به خاطر تو خشمگین شدم و آمدم که ترا خبر دهم. ترا به خدایی که به حق

مبعوث کرد در حق آنها نفرین کن که خدا هلاکشان کند.»

ارمیا گفت: «ای پادشاه آسمانها و زمین اگر بر حق و صوابند نگاهشان دار و

اگر عاصی تواند و از کارشان خشنود نپسندی هلاکشان کن.»

چون کلمه از دهان ارمیا درآمد خدا عزوجل صاعقه ای از آسمان به بیت المقدس

فرستاد که قربانگاه را بسوخت و هفت در آنرا به زمین فرو برد.

و چون ارمیا این را بدید بنالید و جمله درید و خستگ به سر کرد و گفت: «ای

پادشاه زمین و ای ارحم الراحمین! وعده ای که با من نهادی چه شد؟»

ندا آمد که ای ارمیا این بلیه به فتوای تو که با فرستاده ما گفتی بدو رسیده.

و ارمیا بدانست که مقصود همسان فتوی است که سه بار داد و آن مرد فرستاده

پروردگار بود و از میان مردم بگریخت و مندم درندگان شد و بخت نصر با سپاه

به بیت المقدس در آمد و در شام ناخست و ناز کرد و از بنی اسرائیل چندان بگشت که نابود شدند و بیت المقدس را ویران کرد و همه سپاه خویش گفت که هر کدام سیر خویش را از خاک بر کنند و در بیت المقدس بریزند و چندان خاک در آن ریختند که پر شد .

آنگاه به سرزمین بابلی بازگشت و اسیران بنی اسرائیل را با خود برد و بگفت تا همه مردم بیت المقدس را فراهم آرند و همه بزرگ و کوچک به نزد وی فراهم آمدند و یکصد کودک از آن جمله برگزید و چون خواست غنیمت سپاه را میانشان تقسیم کند سپاهبانی کسه با وی بودند گفتند: «ای پادشاه همه غنایم ما از آن سو باشد و این کودکان را که از بنی اسرائیل برگزیدی میان ما تقسیم کن.»

بخت نصر چنان کرد و به هر کس چهار غلام رسید و دانیال و حنانيا و عزاریا و میشابل از آن جمله بودند.

و هفت هزار کس از خاندان داود بود و پانزده هزار کس از سبط یوسف و برادرش یثامین بود و هشت هزار از سبط نشتر پسر یعقوب بود و چهارده هزار از سبط زیل و نفثالی پسران یعقوب بود و چهار هزار کس از سبط روبیل و لوی پسران یعقوب بود و چهار هزار از سبط یهودا پسر یعقوب بود.

بخت نصر باقیمانده بنی اسرائیل را سه گروه کرد: یک سوم را به شام مقرر داد و یک سوم را به اسیری برد و یک سوم را بگشت و ظروف بیت المقدس را با هفتاد هزار کودک به بابل برد و این حادثه اول بود که خداوند عزوجل به سبب بدعتها و ستمگریهای بنی اسرائیل به آنها فرستاد .

و چون بخت نصر به سران بنی اسرائیل سوی بابل یساز گشت ارما با خر خویش پیاده و ظرفی از فشرده انگور با یک سید انجیر همراه داشت و چون به ایلیا در آمد و ویرانی آن بدید شك در دل او افتاد و گفت: «خدا تا کی این شهر مرده را زنده خواهد کرد؟» و خدا او را با خرش به حال مرگ برد و یکصد سال همچنان

بیود، فشرده انگور و سبدانجیر همانجا بود و خدا چشمها را بسته بود که کسی او را ندیدد آنگاه وی را زنده کرد.

«قال کم لبثت. قال لبثت يوما أو بعض يوم. قال بل لبثت مائة عام فانظر الى طعامك وشرابك لم ينسبه و انظر الى حمسارك و لنجعلك آية للناس و انظر الى العظام كيف ننشرها ثم نكسوها لحمًا»

یعنی: گفت چه مدت بوده‌ای؟ گفت يك روز یا قسمی از روز بوده‌ام. گفت (نه) بلکه صدسال بوده‌ای. خوردنی و نوشیدنی خوبش بنگر که دیگرگون نشده‌ا و درازگوش خوبش را بنگر! ترا برای مردم عبرتی خواهیم کرد. استخوانها را بنگر که چگونه بلندشان کنیم سپس آنرا به گوشت بپوشانیم.

وخر خود را که باوی مرده بود بدید که عروقی و عصب آن مهم پیوست و گوشت آورد و کامل شد و روح در آن روان شد و برخاست و بانگ برداشت و فشرده انگور و انجیر را دید که به همان حال مانده بود و دیگرگون نشده بود. و چون قدرت خدا را بدید گفت: «دانم که خدا بر همه چیز تواناست».

پس از آن خدا ارمیا را زنده نگاهداشت و هموست که در بیابانها و شهرها دید می‌شود.

بخت نصر چندان که خدا خواست پادشاهی کرد آنگاه خوابی دید و از آنچه می‌دید در شگفت بود و چیزی بداند رسید و آنچه را دیده بود از یاد برد و دانیال و حناتیا و عزاریا و میشایی را که از نسل پیمبران بودند به‌خوابند و گفت: «چیزی به‌خواه دیدم و حادثه‌ای شد و آنرا که مایه شگفتی بود از یاد بردم. به‌من بگویید چه بود؟»

گفتند: «به‌ما بگو چه بود تا تاویل آن بانو بگیریم.»

گفت: «به‌یاد ندارم و اگر تاویل آنرا نگوئید شانه‌های شمارا می‌کنم.»

آنها از پیش بهشت‌نصر برون شدند و خدا را بخواندند و استغاثه کردند و بنالیدند و خواستند که موضوع خواب را به آنها اعلام کند و خدا چنان کرد و پیش بهشت‌نصر رفتند و گفتند: «مجسمه‌ای در خواب دیدی.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «یاهو و ساقهای آن از سفال بود و زانو و ران آن از مس بود و شکمش از نقره بود و سینه‌اش از طلا بود و سر و گردنش از آهن بود.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «در آن اثنا که مجسمه را نگاه می‌کردی و از آن در شگفت بودی سنگی از آسمان بیامد و آنرا بکوفت و این حادثه مجسمه را از باد تو برد.»

گفت: «راست گفتید، اما تاویل آن چیست؟»

گفتند: «تاویل آن چنین است که تو پادشاهی شاهان را دیده‌ای که بعضی را پادشاهی کمتر و بعضی را بهتر و بعضی را پیشتر است؛ مرحله اول پادشاهی سفال است که از همه سست‌تر و نرم‌تر است، و بالای آن مس است که بهتر است و استوارتر و بالای مس نقره است که از آن بهتر است. و بالای نقره طلا است که از آن بهتر است. پس از آن آهن است که پادشاهی تو است که از همه شاهان قوی‌تری و از گذشتگان توانانتر. و صخره‌ای که دیدی خدا از آسمان فرستاد و مجسمه را بکوفت پیگیری است که خدا از آسمان برانگیزد و همه این چیزها را بکوبد و کارها باوی‌شود.»

پس از آن مردم باوئل به بهشت‌نصر گفتند: «این غلامان بنی‌اسرائیل که عوالمیم به ما دهی و دادی از رفتی به خانه ما آمده‌اند، زنانمان از ما بریده‌اند و دلبسته آنها شده‌اند و رو سوی آنها دارند، یا بیرونشان کن یا بکش.»

بهشت‌نصر گفت: «کار آنها با شماست، هر که خواهد غلامان خویش را بکشد، و چون برای کشتن آوردندشان بنالیدند و گفتند: «پروردگسار ما از گناه

دیگران بلیه تحمل می‌کنیم. و خدا بر آنها شفقت و رحم آورد و وعده داد که پس از کشته شدن زنده‌شان کند و همگی کشته شدند به جز آنها که بخت‌نصر یافتی گذاشت.

دانیال و سخانی و هزارها و پیشایلی از جمله باقیمانده‌گان بودند. و چون خدا اراده فرمود بخت‌نصر را هلاک کند با سیران بنی‌اسرائیل گفت: «می‌دانید این خانه که خراب کردم چه بود و این مردمی که بکشتم کیان بودند؟» گفتند: «این خانه خدا و یکی از مساجد وی بود و اینان از نسل پیغمبران بودند و شتم کردند و به تعدی پرداختند و عصیان آوردند و فرا به سبب گناهانشان بر آنها تسلط دادند و پروردگارشان پروردگار آسمانها و زمین و همه مخلوق است و گرامی و مصون و عزیزشان دارد و چون عصیان او کردند به هلاکشان داد و بیگانه را بر آنها مسلط کرد.»

گفت: «به من بگویید چگونه بر آسمان بالا توان رفت تا بالا روم و هر که را در آنجا هست بکشم و پادشاهی آنجا بگیرم که از کار زمین و مردم آن فراغت یافته‌ام.»

گفتند: «قدرت این کار نداری و هیچکس از خلائق قادر به آن نیست.»

گفت: «باید بگویید و گرنه همه‌تان را میکشم.»

و آنها بگریستند و به درگاه خدا بنالیدند و خدا قدرت خویش را برانگیخت تا ضعف و زبونی وی را آشکار کند و آن پشه‌ای بود که به سوراخ بینی‌اش رفت و وارد مغزش شد و به اصل میخ نیش زد، گرفت و فرار و آرام نداشت تا سر او را در محل میخ بکوبند. و چون مرگش در رسید به حاجبان خود گفت: «وقتی مردم سرم را بشکافید و ببینید این که بود که مرا کشته‌ام؟» و چون مردم سر او را شکافتند و پشه را دیدند که به اصل میخ او نیش می‌زند تا خداوند قدرت و توانایی خویش را به بندگان بنماید.

خدا باقیماندهٔ اسیران بنی اسرائیل را رهایی داد و رحمتشان کرد و سوی شام و ایلیا، مسجد مقدس، بازبرد و در آنجا بنا ساختند و بسیار شدند و از آنچه بوده بودند بهتر شدند و پندارند که خداوند اسیران مقتول را نیز زنده کرد که به آنها پیوستند. و خدا بهتر داد.

و چون اسرائیلیان به شام در آمدند پیمان خدا را نداشتند که نورات از دست آنها رفته بود و سرخه و فنا شده بود و عزیر که از اسیران باقی بود و به شام بازگشته بود شب و روز بر نورات می گریست و از مردم بریده بود و در دل دره ها و بیابانها تنها می رفت و کارش گریه بود. دوری نشسته بود که مردی سوی وی آمد و گفت: «ای عزیر گریه ات از چیست؟»

گفت: «بر کتاب و پیمان خدا می گویم که میان ما بود و خطاهای ما و عشم پروردگاران چنان شد که دشمن را بر ما چیره کرد که مردانمان را کشت و دیارمان را ویران کرد و کتاب خدا را که میان ما بود و دنیا و آخرت ما جز به کمک آن سامان نگیرد، بسوزانید. اگر بر تورات نگریم هر چه چیز بگیریم.»

آن شخص گفت: «آیا دوست داری که نورات به تو بازگردد.»

گفت: «آیا چنین چیزی شدنی است؟»

گفت: «آری برگرد و روزه بدار و تطهیر کن و جامه پاکیزه کن و فردا

همین جا بیا.»

عزیر بازگشت و روزه گرفت و تطهیر کرد و جامه پاکیزه کرد و بوعده گاه رفت و آن مرد که فرشتهٔ خدا بود با ظرف آبی پیش وی آمد و آب را بد و نوشانید که نورات در سینهٔ وی نمودار شد و سوی بنی اسرائیل بازگشت و نورات را با حلال و حرام و سنتها و فریضه ها محدود آن برای بنی اسرائیل نوشت که بیشتر از هر چیز دوست داشتند و کارشان به کمک آن سامان یافت و عزیر میان آنها بود و حق خدا را می گذاشت. آن گاه خدا وی را به جوار خویش برد و بدعتها میان بنی اسرائیل پدید آمد

و گفتند که عزیز پسر خدا بود، و خدا پیمبری فرستاد که کارشان را به صلاح آورد و تعلیم دهد و به عمل تو را تورات و ادا کند.

جمعی دیگر از وهب بن منبه دربارهٔ بخت نصر و جنگ وی با بنی اسرائیل سخنان دیگر آورده‌اند که از ذکر آن چشم پوشیدیم تا کتاب دراز نشود.

سخن از
جنگ بخت نصر
با عرب

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که آغاز منزل گرفتن عربان به سرزمین عراق و استقرار در حیره و انبار چنان بود که خدای عزوجل به برنخیا پسر احسا پسر زربابل پسر شتیل از اعقاب بهودا وحی کرد که پیش بخت نصر برو و بگو به عربان حمله برد که خانه‌هایشان کفون و درندارد و با سپاه به دیار آنها بتازد و مردان بکشد و اموالشان را غارت کند و بگو که آنها کافر شده‌اند و به جز من خدا یان دیگر گرفته‌اند و پیمبران و رسولان مرا تکذیب کرده‌اند.

گوید: برخیا از نجران بیامد تا به بابل به نزد بخت نصر رسید و نام وی نبودند. نصر بود و عربیان نام او را عربی کرده بودند. بیامد و فرمان خدای را با وی گفت و این به دوران معدین عدنان بود و بخت نصر به بازارگانان عرب که در دیار وی بودند تاخت، آنها مال و کالا به بابل می‌آوردند و حیوانات و خرما و جامه می‌بردند؛ هر که را به دست آورد فراهم کرد و در نجف قلعه‌ای استوار ساخت و همه را در آنجا نهاد و نگهبان گذاشت. آنگاه به مردم ندا داد و برای جنگ آماده شدند و خبر در میان عربیان مجاور پخش شد و بعضی قبایل آنها به صلح آمدند و امان خودستند. بخت نصر در بارهٔ آنها با بر خیا مشورت کرد که گفت: «اینکه پیش از قیام تو از دیار خویش بیرون شده‌اند به معنی بازگشت از کارهای پیشین است از آنها بپذیر و نیکوشان بدار.» و

بخت نصر آنها را در سرزمین سواد بر ساحل فرات منزل داد که در آنجا اردوگاه ساختند و آنرا انبار نام کردند.

گویند! و مردم قلعه را رها کرد اما تا بخت نصر زنده بود در آنجا میماندند و چون بمرد به مردم انبار پیوستند و قلعه که نام حیره داشت ویران ماند.

ولی یکی دیگر از مظلومان اخبار سلف چنین آورده که وقتی معدین عدنان تولد یافت بنی اسرائیل به کشتن پیمبران خویش آغاز کردند و آخرین کس که کشته شد یحیی پسر زکریا بود. مردم رمس بر پیمبر خود هجوم بردند و او را بکشتند و مردم حضور به پیمبر خویش حمله بردند و خویش بریختند و چون به کشتن پیمبران چری شدند خداوند اجازه داد نسلی که به روزگار معدین عدنان بود فنا شود و بخت نصر را روضه بنی اسرائیل برانگیخت و چون وی از خراب کردن مسجد اقصی و شهرها فریفت بافت و بنی اسرائیل را درهم کوفت و به سرزمین بابل برد به خواب دید با یکی از پسران بلو گفت که به دیار عرب در آید و انسان و چهارپا زنده نگذارد و همه را درهم بکوبد که اثر از آنها نماند و بخت نصر میان ابله و ابله سپاهی فراهم آورد که وارد سرزمین عرب شدند و هر چه جنبیده بود بکشتند و خدای تعالی بهار میا و پوختا وحی کرد که خدا قوم شما را بیم داد و بس نکردند و پس از پادشاهی بندگان شدند و پس از عیش تعیم به گدایی افتادند و مردم عرب را نیز بیم دادم اما لجباجتشان بیفزود و بخت نصر را بر آنها تسلط دادم که انتقام بگیرم. اینک معدین عدنان را در پاید که محمد صلی الله علیه و سلم از فرزندان اوست که در آخر الزمان وی را برانگیزم و پیمبری را بدو ختم کنم و معد را به وی عزت دهم.

دو پیمبر برون شدند و زمین برای آنها پیچیده شده و از بخت نصر پیش افتادند و عدنان را بدیدند و سوی معد رفتند و وی دوازده ساله بود و برخیا او را بر براق سوار کرد و پشت سر وی سوار شد و در ساعت به حران رسیدند و زمین برای از میا پیچیده شد و او نیز به حران رسید و عدنان و بخت نصر در ذات عرق رو به رو

شدند و بخت نصر عدنان را بشکست و به دیار عرب ناخت و عدنان را تعقیب کرد تا به حضور رسید و وقتی آنجا رسید که بیشتر عربان از اطراف عربیه در حضور فراهم آمده بودند و دو گروه بخت نصر زدند و بخت نصر کمین نهاد، گویند این نخستین کمین بود. آنگاه مئادی از دل آسمان ندا داد که انتقام پیمبران را بگیری، و از پس و پیش شستیر در آنها نهادند و از گناهان خویش پشیمان شدند و بتأییدند و عدنان و بخت نصر از یکدیگر بازماندند و آنها که در حضور نبودند و آنها که پیش از هزیمت جان به در برده بودند دو گروه شدند گروهی به ریسوب شدند که عك آنجا بود و گروهی دیگر آهنگ و باز کردند.

گوید: و خدای از این آیات آنها را منظور دارد که فرمود:

«رکم قصصنا من قریة كانت ظالمة و انشأنا بعدها قوماً آخرین، فلما احسوا باسنا اذاهم منه برکضون . لا ترکضوا و ارجعوا الی ما انزلتم فیہ و مساکنکم لعلکم تسئلون . قالوا یا واینا انا کنا ظالمین . فما زالت تلك دعواهم حتی جعلناهم حصبداً حامدین»^۱

یعنی: چقدر و معکده‌ها را که ستمگر بودند در هم شکستیم و از پس آنها گروهی دیگر پدید آوردیم، و چون صلابت ما را احساس کردند از آن گریزان شدند. نگریزید، به سوی لذتها و مسکنهای خویش باز گردید شاید سراغ شما می‌گیرند. گویند ای وای بر ما که ستمگر بوده‌ایم. ادعایشان پیوسته همین بود تا در و شده و بیجانشان کردیم.

بخت نصر با اسیرانی که از عربیه فراهم آورده بود به بابل بازگشت و آنها را در انبار جاداد و آنجا را انبار حرب گفتند و نام انبار یافت. پس از آن نبطیان نیز با آنها پیام بختند و چون بخت نصر از عربیه باز آمد عدنان به در و دیار عرب در ایام زندگانی بخت نصر ویران بماند.

و چون او بمرد معد پسر عدنان با پیمبران بنی اسرائیل صلوات الله علیهم به-
 مکه رفت و آثار آن را به پا داشت و حج کرد و پیمبران نیز با وی حج کردند .
 آنگاه معد از مکه به ریسوب رفت و مردم آنجا را فراهم آورد و پرسید از
 اعقاب حارث پسر مضاحص چرهمی کی به جا مانده است؟ حارث کسی بود که با
 دوس عبق پیکار کرده بود و بیشتر مردم چرهم را نابود کرده بود . گفتند: «چرهم
 پسر جلهمه مانده است» و معد معانه دختر وی را به زنی گرفت و نزار پسر معد از
 او زاد.

سخن از

پادشاهی
بشناسب
و حوانات ایام او

مظلمان اخبار سلف از هجم و عرب گفته اند که وقتی بشناسب پسر کی لهراسب
 تاج به سر نهاد در آغاز پادشاهی گفت: «ما از دیشه و عمل و دانش خوبش را صرف
 و صول به نیکی می کنیم.»

گویند: وی شهر فسارا در فارس بنیاد کرد و در هند و بلاد دیگر آتشکده ها
 ساخت و هیربدان بر آن گماشت و حقش کس از بزرگان مملکت را مرتبت داد و
 هر يك از نواحی ملك را به یکی از آنها سپرد.

به سال سی ام پادشاهی بشناسب زرادشت پسر اسفیمان ظهور کرد و دعوی
 پیمبری داشت و بشناسب را به دین خویش خواند که در اول نپذیرفت و سپس به دین
 وی گروید و کتاب وی را که وحی می پنداشت پذیرفت.

کتاب زرادشت بر پوست دوازده هزار گاو حنك شده بسود و به طلا منقش
 شده بود و بشناسب آنرا در استخر در جایی به نام در پشت نهاد و هیربدان بر آن
 گماشت و تعلیم آنرا به عامه متوج داشت.

بشتاسب در این روزگار با خرزاسف پسر کی سواسف برادر فراسیاب پادشاه ترک به صلح بود و از جمله شرایط صلح این بود که بشتاسب برادر خرزاسف اسبی داشته باشد مانند اسبان توبتی که بر در پادشاهان نگهدارند و زرادشت بگفت که با شاه ترکان به دشمنی برخیزد و او پذیرفت و اسب و نگهبان آنرا به خواست و خرزاسف خبر یافت و خشمگین شد و او جادوگری بی‌باز بود، و دل به جنگ بشتاسب نهاد و نامه‌ای سخت بدو نوشت و اعلام کرد که کاری بزرگ آورده و گفته زردشت را پذیرفته است و بگفت که زرادشت را سوی او فرستد و قسم خورد که اگر نکند به جنگ وی آید و خون وی و خاندانش را بریزد.

و چون فرستاد با نامه پیش بشتاسب آمد وی سران خاندان و بزرگان مملکت خویش را فراهم آورد که جاماسف عالم و منجم قوم زرین پسر لهراسب از آن جمله بودند و به پاسخ شاه ترکان نامه‌ای سخت نوشت و اعلام جنگ کرد و خبر داد که اگر خرزاسف از جنگ بماند او نخواهد ماند و بسوی یکدیگر رفتند و هر يك سپاهی بی‌شمار همراه داشت و زرین برادر بشتاسب و نسطور پسر زرین و اسفندیار و بشوتن پسران بشتاسب و خاندان لهراسب همراه وی بودند، خرزاسف نیز گورمز و اندرمان را که برادران وی بودند با خاندان شامی و بیدرفش جادوگر همراه داشت، زرین در این جنگها کشته شد و بشتاسب سخت غمگین شد و پسرش اسفندیار جای او را پر کرد و بیدرفش در جنگ تن به تن کشته شد و شکست در ترکان افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد و خرزاسف فراری شد و بشتاسب به بلخ بازگشت.

و چون سالی چند از این جنگها بگذشت مردی به نام فرزم برضد اسفندیار فتنه‌گری کرد و دل بشتاسب با وی بد شد و او را بیایی به جنگ فرستاد سپس بگفت تا وی را به بند کردند و به دژی فرستاد که زندان زنان بود و بشتاسب سوی کرمان و سیستان رفت و از آنجا به کوهستان طمدر رفت که علم دین آموزد و متسلک شود و

لهراسب پدر بشتاسب که پیری فرتوت و از کار افتاده بود ما خزاین و اموال و زنان شاه و خطوس با نوری حرم در بلخ بماند و جاسوسان به خروزاسف خبر دادند و چون قضیه را بدانست ، سپاهی بی‌شمار فراهم آورد و از دیسار خویش سوی بلخ راند و امید داشت بر ضد بشتاسب و مملکت وی فریضی به‌دست آورد و چون سه حدود ملک پارسبان رسید گوهرمز برادر خویش را که نامزد جانشینی وی بود با جمع فسران از سردان جنگی پیش فرستاد و بگفت تا با شتاب بروی و در دل مملکت مردم بکشد و بر دهکده‌ها و شهرها حمله برد. گوهرمز چنین کرد و خون بسیار بریخت و بی‌حرمتی فراوان کرد و خروزاسف از دنبال وی برفت و دفترها بسوخت و لهراسف و هیربدان بکشت و آتشکده‌ها ویران کرد و بر اموال و گنج‌های سلط یافت و دو دختر بشتاسب را که یکی خمتی و دیگری باذافره نام داشت اسیر کرد و پرچم بزرگ را که درفش کابیان نام داشت بگرفت و به تعاقب بشتاسب پرداخت و بشتاسب از او بگریخت و در ناحیه مجاور فارس در کوهستان طمندر حصاری شد و حوادث سخت بر او رخ داد.

گویند: وقتی کار بر او سخت شد جاماسب را پیش اسفندیار فرستاد که او را از زندان در آورد و پیش شاه آورد که او را بنواخت و وعده داد که تاج بر سر او نهد و چنان کند که لهراسب با وی کرده بود و کار سپاه و پیکار بسا خروزاسف را بدو سپرد و چون اسفندیار سخن پدر بشنید به تعظیم وی خم شد و از پیش او برفت و سپاه‌راسان دید و شب را به نعیبه سپاه گترانید و صبحگاهان بگفت تا شبپورزند و سپاه را فراهم آورد و سوی اردوگاه ترکان روان شد و چون ترکان سپاه وی دیدند به مقابله آمدند و گوهرمز و از دربان با آنها بودند و جنگ افتاد و اسفندیار نیزه به‌دست چون برق جهنده یورش آورد و با ترکان در آویخت و زخمهای بسیار زد و چیزی نگذشت که در سپاه ترک رخنه افتاد و ترکان بدانستند که اسفندیار از زندان در آمده و به‌هم‌بست رفتند و به چیزی نپرداختند و اسفندیار باز گشت و درفش

بزرگه را که پس گسرفته بود افراشته با خویش ببرد و پیش بشتاسب شد که از ظفر وی خرسند شد و بگفت تا ترکان را دنبال کند و سفارش کرد که اگر به خوزاسف دست یافت او را به انتقام اهراسب بکشد و گره سر مزواندرمان را به خونیخواهی فرزندان وی زنده نگذارد و قلمه‌های ترکان را بران کند و شهرها بسوزد و مردمش را به انتقام مردان دین بکشد و اسیر بگیرد و از سران و بزرگان هر که را خواسته بود با وی فرستاد.

گویند: اسفندیار از راهی که پیش از او کسی نپیموده بود به دیار ترکان در آمد و از مراقبت سپاه و کشتن درندگان و تیراندازی به سیمرخ کارها کرد که پیش از او کسی نکرده بود و شهر معتبر ترکان را که دزروئین نام داشت بگیرد و شاه و برادران و سپاهیان وی را بکشد و اموال وی را غارت کرد و زنان وی را به اسیری گرفت و دو خواهر خویش را رها کرد و به پدر فتحنامه نوشت و در این کار به چیز اسفندیار، فشوتن برادر وی و آذرنوش و مهرین پسران اسه نیز هنرنمایی کردند. گویند: برای وصول به شهر از رودهای بزرگه چون کاسرود و مهررود و یک رود بزرگه دیگر گذشتند و اسفندیار به یک شهر دیگر فراسیات که و هسکهگک نام داشت در آمد و دیار ترکان را درهم کوفت و به اقصای حدود آن و دیار تبت و دریند صول رسید آنگاه ولایت ترکان را هاره پاره کرد و هر ناحیه را به یکی از سران ترک داد و اماشان داد و بر هر یک از آنها خراجی نهاد که هر سال سوی بشتاسب فرستد و به بلخ بازگشت.

آنگاه بشتاسب که به کارهای اسفندیار حسد می برد او را به سیستان به چنگی رستم فرستاد.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که بشتاسب اسفندیار را و لبمهد خویش کرد و به پیکار ترکان فرستاد که فیروز شد و پیش پدر بازگشت که بدو گفت: «این رستم چیزی از کشور ما را به دست دارد و ندارد که کابوس وی را از بندگی شاه

آزاد کرده و اطاعت نیارد برو و او را پیش من آر» و اسفندیار سوی رستم شد و رستم او را بکشت.

مدت پادشاهی بشناسب بکصد و دوازده سال بود و پس از آن بمرد. بعضی‌ها گفته‌اند که یکی از پنی‌اسرائیل که سمی نام داشت به پیمبری سوی بشناسب مبعوث شده بود و سوی بلخ رفت و به شهر درآمد و بازرادشت پیمبر مجوس و جاماسب دانسا پسر فحسد بنشست و سمی به عبرانی سخن می‌کرد و زرادشت این زبان را آموخته بود و گفتار سمی را به فارسی می‌نوشت و جاماسب ناظر آنها بسود و از اینرو وی را جاماسب دانانگتند.

بعضی عجمان پنداشته‌اند که جاماسب پسر فحسد پسر «هو» پسر حکاو پسر نذکاو پسر فرس پسر رج پسر خورامرو پسر منوچهر شاه بود. و زرادشت پسر یوسف پسر فردوسف پسر اریجد پسر مجدسف پسر جخشنش پسر فاهل پسر جدی پسر هردان پسر سفمان پسر ویدس پسر ادا پسر رج پسر خوراسر و پسر منوچهر بود. گویند که بشناسب و پدرش لهراسب دین صایبان داشتند تا وقتی کسیه سمی زرادشت دین خویش را بیاوردند و این به سال سی‌ام پادشاهی بشناسب بود و نیز گفته‌اند که پادشاهی بشناسب بکصد و پنجاه سال بود.

از آن وقت کس که بشناسب مریتداد یکی بهکامد بود که در دهستان‌انگراگان مفر داشت و قارن فهلوی که در ولایت نهاوند مقر داشت و سورین فهلوی که مقرون سپستان بود و اسفندیار فهلوی که مفروی ری بود. بعضی‌ها گفته‌اند پادشاهی بشناسب بکصد و بیست سال بود.

سخن از شاهان
 یمن به دروان
 بشتاسب و بهمن
 پسر اسفندیار

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم کسه بعضی‌ها پنداشته اند کابوس به دوران سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و از شاهان یمن که به روزگار سلیمان بودند و هم از یلقیس دختر ابلیش شرح سخن آوردیم.

از هشام کلبی روایت کرده اند که پس از یلقیس پادشاهی یمن به یاسر پسر عمرو پسر یعفر رسید که او را یاسر انعم گفتند و این نام از آنرو یافت که به انعام وی پادشاهی قوم نیرو گرفته بود و کارشان سامان یافته بود.

به پندار اهل یمن، یاسر انعم به پیکار سوی مغرب رفت تا به دره‌ای به نام دره شن رسید که پیش از او کسی آنجا نرسیده بود و چسبون آنجا رسید از بسیاری شن گذر نیافت و در اثنای اقامت وی شن گشوده شد و یکی از بحاندان عربش را که عمرو نام داشت بگفت تا با کسان خود عبور کردند و برفتند و باز نگشتند و چون چنین دیدگفت تا بنی مسین ساختند و بر سنگی بر کنار دره نصب کردند و به خط مسند بر سینه آن نوشتند که این بت از یاسر انعم حمیری است.

گوید: پس از وی تبع، ثبان اسعد به پادشاهی رسید و نام وی ابو کرب بود و به روزگار بشتاسب وارد شیر بهمن پسر اسفندیار بود و از یمن به راهی که رانش رفته بود سوی کوهستان طی رفت و از آنجا آهنگی انبار کرد و چون به جای حیره رسید و شب بود به حیرت افتاد و بماند و آنجا حیره نام یافت.

پس از آن برفت و گروهی از مردم ازد و لخم و جذام و عامله و قضاعه را به جا گذاشت که بنا ساختند و بماندند و بعد گروهی از طی و کلب و سکون و بلحارث

بن کعب و ایاد به آنها پیوستند و ابو کرب سوی البار رفت و از آنجا سوی موصل و آذربایجان رفت و بانسرکان رو به رو شد و آنها را شکست داد و مردان بکشت و زن و فرزند اسیر کرده، آنگاه به یمن بازگشت و روزگاری بسزیست و شاهان از او بیسناک بودند و تعلیم وی کردند و هدیه فرستادند و فرستاده پادشاه هند با هدیه‌ها و تحفه‌ها از حربر و مشک و عود و دیگر کالای هند پیش وی آمد و ابو کرب چیزها دید که ندیده بود و گفت: «این همه از دیار شما آید؟»

فرستاده گفت: «گرفتند مباد از دیار ما کمتر آید و از چین بیشتر آید.» و وصف دیار چین و وسعت و آبادانی و فراوانی تحفه‌های آن بگفت و اوقسم خورد که به پیشکار چین رود و با مردم حمیر از راه ساحل تا سرزمین کائلک و سیه کلاهان برفت و یکی از یاران خویش را که نایب نام داشت با سیاه بسیار سوی چین فرستاد که کشته شد و نبع برفت تا به چین رسید و مردان بکشت و هرچه را بدید در هم کوفت. گویند: و به پندار یمنیان رفتن و آمدن و اقامت وی به چین هفت سال بسود و دوازده هزار سوار از حمیر در تبت به جای نهاد که اهل تبت از آنها بپند و هم اکنون خویشان را عرب شمارند و خوی و رنگ عرب دارند.

از موسی بن طلحه روایت کرده‌اند که نبع با قوم عرب بیامد تا بیرون کوفه که یکی از منزلهای راه بود به حیرت افتادند و ضعفای قوم آنجا بدانند و حیره نام یافت و نبع برفت و وقتی بازگشت بنا ساخته بودند و از همه قبایل عرب از بنی لحيان و جذیل و تمیم و جعی و طی و کلب آنجا مقیم بودند.

سخن از اردشیر

بهمن و دختر

وی، خمانی

پس از شناسب نواده وی اردشیر بهمن به پادشاهی رسید، گویند: وی روزی

که تاج بر سر نهاد و پادشاه شد گفت: «ما بموافایندیم و مدیونیم که با رحمت نیکی کنیم.» و او را اردشیر دراز دست گفتند از آنرو که پیهمه ممالک مجاور دست انداخت و پادشاه اغلبها شد.

گویند: وی در سواد عراق شهری بنیاد کرد و آباد اردشیر نام کرد و همسان دهکده بهمیناست که اکنون در زاب بالا هست. در ناحیه و جله نیز شهری بنیاد کسرد و بهمن اردشیر نام کرد که همان ایله است. و هم او به خسروخواهی پسر به سیستان رفت و رستم و پدرش دستان و برادرش ازواره و پسرش قسرموز را بکشت و برای روزی سپاه و خرج هربدان و آتشکدهها و مصارف دیگر مال بسیار گرفت.

اردشیر بهمن پدر دارای بزرگ و پدر ساسان بود و آخرین ملوک پارسیان اردشیر بابک و فرزندان وی از نسل ساسان بودند.

از هشام کلینی روایت کرده اند که پس از بشناسب، اردشیر بهمن پسر اسفندیار پسر بشناسب به شاهی رسید و چنانکه گویند متواضع و پسنده خوی بود و نامه های وی به نام اردشیر بنده خدا و خادم خدا و مدبر امور شما صلور می یافت. گویند وی بابک هزار هزار سپاه به جنگ روم نزدیک رفت.

و دیگران گفته اند که بهمن بمرد و دارا در شکم مادر بود و خمانی را به پاس پدرش بهمن پادشاه کردند و شاهان زمین خراجگزار بهمن بودند و به شوکت و تدبیر از بزرگترین شاهان پارسیان بود و نامه ها و مکتوبها داشت که از نامه ها و پندنامه اردشیر برتر بود.

مادر بهمن استوریا بود یا استار و او دختر یانیر پسر شمعی پسر قیس پسر منشا پسر طالوت شاه پسر قیس پسر ابل پسر صارود پسر بحرث پسر افیح پسر ایشی پسر بنامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم تعلیل الرحمان علیه السلام بسود و مادر فرزندان بهمن، راجب دختر فتحس از اولاد رحیم پسر سلیمان پسر داود

علیهما السلام بود، و بهمن زر بابل پسر شتابیل و سرادر راحب را فرمانروایی بنی اسرائیل داد و ریاست جالوت را بدو سپرد و سپس به تقاضای خواهرش او را سوی شام پس آورد.

بهمن دوسر داشت دارای بزرگ و ساسان و دخترانش فرنگه و بهمن دختر بودند و ممتی بهمن خوش نیت است و خمانی پس از او به پادشاهی رسید و مدت پادشاهی بهمن هشتادسال بود.

پس از آن خمانی دختر بهمن به پادشاهی رسید و او را به پاس نیکوییهای پدر و هم به سبب کمال عقل و جمال و سوارکاری و دلیری که داشت به پادشاهی برداشتند و لقب وی شهر آزاد بود.

بعضی اهل خبر گفته اند که پادشاهی خمانی از آنجا بود که وقتی دارای بزرگ را از بهمن بازگرفت از او خواست که تاج برشکمش نهد و پادشاهی به او دهد و بهمن چنین کرد و تاج به او داد که در شکم خمانی بود و ساسان پسر بهمن رفتار شاهانه گرفته بود و به پادشاهی خود یقین داشت و چون کسار پدر بدید سوی استخر رفت و گوشه گرفت و از روش پیشین به در رفت و عابد شد و بالای کوهها رفت و به عبادت پرداخت و گوسفندی چند داشت که به کار آن می برداخت و مردم این کار را زشت و رسوا دانستند و گفتند: «ساسان چوپان شده» و به همین سبب بود که او را به چوپانی منسوب داشتند.

مادر ساسان دختر شائیل پسر یوحنا پسر اوشیا پسر افون پسر منشی پسر هازقی پسر احاذ پسر یوئام پسر عوزیا پسر یورام پسر یوشافط پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهما السلام بود.

گویند! وقتی بهمن بمرد، پسرش دارا در شکم خمانی بود و پس از چند ماه که پادشاهی کرد او را یزاد و درخواست این را غلنی کند و او را به صندوق نهاد و گوهری گرانبهادر همراه وی کرد و به ودکر استخر و بدقولی بعروود بلغ افکند. و

تابوت به دست آسپایانی از اهلی استخر افتاد که طفل کوچک وی مرده بود و چسبون دارا را بیافت، او را پیش زن خویش برد و از زیبایی وی و گرانفروزی گوهری که همراه داشت نرسندی کرد و پرستاری او کرد. و چون رشد کرد و خمائی مقرر شد که بد کرده و پسر را در خطر هلاک انداخته کارش علنی شد و چون به کمسال رسید و امتحانش کردند همه صفات شاهزادگان داشت و خمائی تاج بدو داد و کار شاهی را به دست گرفت و خمائی به فارس رفت و شهر استخر را بنیاد کرد و پیاپی سپاه به جنگ روم فرستاد و فیروزی یافت و دشمنان را بشکست و از دست اندازی به مملکت خویش بازداشت، و رعیت در ایام پادشاهی او در رفاه و ارزانی بود.

و فتنی خمائی سپاه به جنگ روم فرستاد و اسیران بسیار برای وی آوردند بگفت تا بنیان رومی که در انبیا بودند در هر گوشه از حوزه استخر بنایی بلند و شگفت آور به سبک روم بسازند، یکی از بناها در شهر استخر بود و دیگری در راه دارا بگرد در یک فرسخی شهر بود و سومی در چهار فرسخی شهر در راه خراسان بود و خمائی در طلب رضای خدا عزوجل سخت بکوشید و نصرت و ظفر یافت و خراج از رعیت برداشت و مدت پادشاهی وی سی سال بود.

اکنون به قصه

بنی اسرائیل

باز می رویم

و تاریخ ایامشان را تا به وقت انجام بیباک تاریخ شاهان ایران که معاصرشان بوده اند، یاد می کنیم:

از پیش گفتیم که چرا گروهی از اسیران بنی اسرائیل که بخت نصر با خود به بابل برده بود به بیت المقدس بازگشتند و این به روزگار کبرش، پسر انوشیروان بود که از جانب بهمن پسر اسفندیار پادشاهی بابل داشت و چهار سال پس از وی

نیز از جانب عثمانی شاه آنجا بود و عثمانی پس از سرنگی کیش پسر اخشوریش بیست و شش سال پادشاه بود و همه پادشاهی وی سی سال بود و مدت ویرانی بیت المقدس از آنوقت که بخت نصر آنرا ویران کرد تا وقتی آباد شد چنانکه اهل کتب قدیم و عالمان اخبار گفته اند هفتاد سال بود که بعضی به روزگار بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب بود و بعضی دیگر به روزگار عثمانی بود چنانکه در این کتاب آوردیم.

به پندار بعضی ها کیش همان بشتاسب بود و بعضی دیگر منکر این سخن شده اند و گویند که ارش عمومی جلد بشتاسب بود، یعنی کی لرش برادر کیکاوس پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود و بشتاسب شاه پسر کی لهراسب پسر کیجی پسر کیمنوش پسر کیکاوس پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود.

گویند: کی لرش هرگز از جانب کیکاوس و کی خسرو پسر سیاوشش و از جانب لهراسب پادشاه نبود، بلکه در خوزستان و نواحی مجاور آن از سرزمین بابل فرمانروایی داشت و بسیار بزیست و والا قدر بود.

و چون بیت المقدس را آباد کرد و بنی اسرائیل به آنجا بازگشتند عزیز نیز با آنها بود و از پیش حکایت او و حکایت بنی اسرائیل را آورده ام و پیش از آن و بعد از آن پادشاه بنی اسرائیل از جانب شاهان ایران معین می شد که با مردی از پارسیان بود یا یکی از اسرائیلیان بود تا وقتی که ناحیه ایشان به یونانیان و رومیان رسید که اسکندر وقتی دارا را بکشت بر این ناحیه تسلط یافت و همه مدت آن چنانکه گفته اند هشتاد و هفت سال بود.

اکنون از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچک
و کیفیت هلاک وی و خبر ذوالقرنین و پادشاهی
دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بهتاسب که
لقب چهر آزاد داشت، سخن می‌کنیم:

گویند وی مقیم بابل بود و بر پادشاهی تسلط داشت و شاهان اطراف خراجگزار
وی بودند و در فارس شهر دارا بگرد را ساخت و اسبان پست را مرتب کرد و به دارا پسر
خویش سخت دل بسته بود، از همین رونام خویش بدو داد و ولیعهد خویش کرد و وزیر
دارا که مردی خردمند بود و در سن نام داشت با نوجوانی که پادارای کوچک بزرگ شده
بود و سری نام داشت دشمنی داشت و به نزد شاه فتنه‌گری کرد. و چنانکه گفته‌اند شاه
شربنی به سری داد او را بکشت و دارا کینه رسن و جمعی از سران را که بر ضد سری
هدسندی کرده بودند به دل گرفت و مدت پادشاهی دارا دوازده سال بود.

پس از آن پسر وی دارا پسر دارا پسر بهمن به پادشاهی رسید و مادر وی
ماهیانند دختر هزار مرد پسر بهراد مه بود، و چون نوج به سر نهاد گفت: «هیچکس را
به ورطه هلاک نیندازیم و هر که در آن افتد برونش نیاریم.»

گویند: وی شهر دارا را به سرزمین جزیره ساخت و برادر سری را دبیری داد
و وزیر خویش کرد که باوی و برادرش انس داشته بود و او شاه را با یارانش بد
دل کرد و بعضی از آنها را به کشتن داد و خاص و عام از شاه به وحشت افتادند و
بیزاری کردند و او جوانی مغرور و سخت سروکپه توز و جبار بود.

از هشام کلینی روایت کرده‌اند که از پس دارا پسر اردشیر، دارا پسر دارا
چهارده سال پادشاهی کرد و رفتار وی با رعیت پستدیده نبود و سران آنها را
بکشت و اسکندر پسر او ناصت کسبه مردم مملکت از وی به جان آمده بودند و
می‌خواستند از او آموخته شوند و بسیاری از سران و بزرگان قوم به اسکندر پیوستند

و اسرار دارا را با وی بگفتند و به سرزمین جزیره با هم رو به رو شدند و یکسال جنگ بود آنگاه فرمان دادندی چند از پاران دارا وی را بکشند و سرش را پیش اسکندر بردند و فرمان داد تا آنها را بکشند و گفت: «سزای کسی که بر پادشاه خویش جوی شود چنین است.»

اسکندر، روشنگر دهنر دارا را بزنی گرفت و به هندوستان و نواحی مشرق تاخت، سپس از آنجا باز گشت و آهنگ اسکندریه کرد و به سرزمین سواد بمرد و او را در تابوتی از طلا به اسکندریه بردند.

ملت پادشاهی اسکندر چهارده سال بود و به روزگار وی ملک روم فراهم آمد و پیش از اسکندر پراکنده بود و ملک پارسیان پراکنده شد و پیش از اسکندر فراهم بود.

دیگری گوید: وقتی دارا پسر دارا به پادشاهی رسید به سرزمین جزیره شهری رسبع بنیاد کرد و دارنوا امید و همانست که اکنون دارا نام دارد و شهر را آباد کرد و هرچه باقیته بود در آن فراهم آورد و فیلفوس پدر اسکندر یونانی از مردم مقدونیه یونان بود و شاه آنجا و ولایتهای دیگر بود و با دارا صلح کرد که هر ساله خراجی سوی او فرستد و چون فیلقوس بمرد اسکندر پسر وی به شاهی رسید و خراج پدر را نفرستاد و دارا خشمگین شد و نامه نوشت و وی را توبیخ کرد که از سر جراتی و نادانی خراج مرسوم پدر را نداده است و چون گوی را با پیمانهای کنجد برای او فرستاد و نوشت که وی کودک است و باید با گوی و چون گوی بازی کند و به پادشاهی نپردازد و اگر چنین نکند و ندبیر امور پادشاهی کند کس بفرستد و او را ببرد و شمار سپاهیان وی به اندازه دانه های کنجد است که برای او فرستاده است.

و اسکندر به پاسخ نوشت که نامه وی را فهدید و چون گوی و گودا مبارک گرفت که چون گوی را بزند و بکشد و زمین را به کره مانند کرد و گفت که ملک دارا را به

ملک خویش پیوست کند و ولایت او را به حوزه خویش برد و کنگد را نیز همانند چوگان‌دانند که روغن دارد و از تلخی و تندی به‌دور است و کپسه‌ای پراز خردل یا نامه سوی دارا فرستاد و نوشت که خردل اندک است ولی تندی و تلخی و قوت بسیار دارد و سپاه وی چنان است.

و چون جواب اسکندر به‌دارا رسید سپاه خویش را فراهم آورد و آماده پیکار اسکندر شد. اسکندر نیز آماده شد و سوی قلمرو دارا روان شد و دارا خبر یافت و به‌سوی اسکندر تاخت و چون رو به‌رو شدند جنگی سخت در انداختند که سپاه دارا بشکست و دو تن از نگهبانان دارا که گوید از مردم همدان بودند دارا را از پشت ضربت زدند و از اسب بینداختند و مقصودشان از این کار تقرب به‌اسکندر بود.

اسکندر گفته بود که دارا را اسیر بگیرند و نکشند. و چون از کار دارا خبر یافت سوی وی رفت و به‌وقت جان دادن او رسید و از اسب به‌زیر آمد و بالای سر وی نشست و گفت که هرگز سرکشتن او نداشته و آنچه رخ داده به‌مخلاف رای وی بوده و گفت: «هرچه خواهی بخواه که به‌انجام رسانم.»

دارا گفت: «مرا در حاجت هست، یکی آنکه انتقام مرا از فانیانم بستانی و دیگر آنکه دخترم روشنگ را به‌زنی بگیری.»

و اسکندر هر دو را پذیرفت و به‌گفت تا کشتگان دلرا را بیاویزند و روشنگ را زن خویش کرد و قلمرو دارا را گرفت و پادشاهی وی از آن اسکندر شد.

بعضی مصلحان اخبار سلف گفته‌اند این اسکندر که با دارای کوچک پیکار کرد برادر وی بود و دارای بزرگ مادر اسکندر را به‌زنی گرفته بود و او دختر پادشاه روم بود و هلای نام داشت و او را پیش دارا آوردند و سوی بد داشت و شاه به‌گفت تا تدبیری کنند. دانایان قوم گفتند وی را با بوته سندر علاج باید کرد و تسن به‌جوشانده سندر بشست و به‌پاری از آن بوی بد برفت و لی همه نرفت و

شاه از آن بوی که مانده بود از او بیزار شد و رها کرد و پیش کمانش فرستاد و زن از شاه بازگرفته بود و پسری آورد و او را به نام درخنی که بوی از وی برده بود و به نام شاه سندروس نامید و نام اسکندروس از آنها آمد.

گویند و چون دارای بزرگ بمرد پادشاهی به پسرش دارای کوچک رسید و شاهان روم هر سال به دارای بزرگ خراج می دادند و چون پدر هلالی پادشاه روم وجد مادری اسکندر بمرد پادشاهی به دختر زاده وی رسید و دارای کوچک کم فرستاد که خراجی که باید بدی و اسلاف تو می دادند دیر شد، خراج ولایت خویش بفرست و گرنه به جنگ تو آییم. و جواب آمد که من مرغ را بکشتم و گوشت آن بخوردم و از آن جسر پرو پای نماند اگر خواهی با تو صلح باشم، و اگر خواهی بیکار کنم.

و دارا سپاه بیاراست و آهنگ بیکار کرد و اسکندر به دو حاجب دارا گفت: «او را بکشید به هر چه خواهید» و حاجبان چیزی نخواستند اما از بقای خویش سخن نیاوردند و چون دو سپاه آماده بیکار شد حاجبان دارا وی را در میدان بیکار ضربت زدند و اسکندر بیامد و او در خون خفته بود در لحظات آخر بود و فرود آمد و خاک از چهره او پاک کرد و سرش به دامن گرفت و گفت: «ای شریف شریفان و آزاده آزادگان و شاه شاهان حاجبان ترا کشند و من به این کار راضی نبودم هر چه خواهی بگویی.»

دارا وصیت کرد که دخترش روشنک را به زنی بگیرد و آزادگان پارسی را نگهدارد و بیگانه بر آنها نگذارد.

اسکندر گفته او را پذیرفت. و چون قاتلان دارا پیش اسکندر آمدند آنچه را خواسته بودند بداد و گفت: «به شرط شما کار کردم اما بقای خویش نخواسته بودید پس شما را بکشم که قاتل پادشاهان را باقی گذاشتن جز به امان صریح روا نباشد.» و آنها را بکشت.

بعضی‌ها گفته‌اند که بهروزگار دارای بسزرگنه، شاه روم به‌وی خراج می‌داد و او بسرد و اسکندر شاه روم شد و مردی دوراندیش و توانا و با تدبیر بود و به جنگ یکی از پادشاهان مغرب رفت و ظفر بافت و خویشتن را فوی دید و برداری کوچک بشورید و از فرستادن خراج سالانه سرباز زد و دارا خشم آورد و نامه‌های سخت نوشت و میانه نیره شد و سپاه فراهم آوردند و آهنگ یکدیگر کردند و در مرز مقابل شدند و نامه‌ها در میانه رفت و اسکندر از پیکار دارا بنرسید و وی را به صلح خواند و دارا در کنار وی با یاران خویش رای زد و او را به جنگ ترفیب کردند که دل با وی بد داشتند.

درباره مرز و محل تلاقی دارا و اسکندر اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند مغایفه در ناحیه خراسان و مجاور خزر بود که پیکاری سخت کردند و سلاحها به کار افتاد و اسکندر براسی عجیب بود که بو کفراسب نام داشت.

گویند آنروز یکی از پارسیان جمله یرد و صفها بشکافت و اسکندر را به شمشیر ضربتی زد که جان وی به‌خطر افتاد و اسکندر از کار وی شگفتی کرد و گفت: «این از سواران فارسی است که از دلیریشان سخن بوده و کینه یاران دارا بجنبید و دوتن از نگهبانان وی که از مردم همدان بودند با اسکندر نامه نوشند و فرصتی جستند و به دارا ضربت زدند که سبب مرگ وی شد و بگریختند.

گویند وقتی بانگ یرخاست و خبر به اسکندر رسید با یاران خود سوار شد و چون پیش دارا رسید وی جان می‌داد و با او سخن گفت و سرش را به دامن نهاد و بگریست و گفت: «از امانگاه خویش آسیب دیدی و معتمدانت با تو خیانت کردند میان دشمنان تنها ماندی هرچه خواهی از من بخواه که خویشتاوندی را رعایت کنم.» گویند مقصود وی خویشتاوندی میان سلم و هیرج دوپسر افریغون بود و از حادثه وی سخت بنالید و خدا را سپاس داشت که دست به‌خون وی نیالوده بود. و دارا از او خراسان که دخترش روشنگ را زن خویش کند و انتقام خون وی را بگیرد و اسکندر

پذیرفت و آن دو کس که به دارا حمله کرده بودند بیامدند و پاداش خواستند و اسکندر بگفت تا هر دو را گردن بزنند و پیاویزند و ندا دهند که هر که پادشاه خود جری شود و با مردم ولایت خود خیانت کند سزایش چنین باشد.

گویند: اسکندر کتب و علوم و نجوم و حکمت از پارسیان گرفت که به سریانی و سپس به رومی برگردانیده شد.

گویند: پسران دارا اشک و سودا را و اردشیر بودند و یک دختر داشت که روشنک بود و مدت پادشاهی وی چهارده سال بود.

بعضی ها گفته اند باجی که پدر اسکندر به شاهان پارس می داد تخمهای طلا بود و چون اسکندر به شاهی رسید دارا کس فرستاد و باج خسراست و اسکندر پاسخ داد مرغی را که تخم طلایی میکرد کشتیم و خوردیم، و آماده جنگ شد.

اسکندر پس از دارا پسر دارا به پادشاهی رسید. از پیش سخن کسی را که گوید وی برادر دارا و پسر دارای بزرگ بود یاد کردم.

رومیان و بسیاری از نسب شناسان گویند که اسکندر پسر فیلقوس بود.

بعضی ها گفته اند پسر بیلوس پسر مظربوس و بقولی مصریم پسر هرمس پسر هردس پسر مبطون پسر رومی پسر لفظی پسر یونان پسر یافث پسر نوبه پسر سرخون پسر رومیه پسر مرعط پسر نرابل پسر رومی پسر اصر پسر یغز پسر عبص پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه وسلم بود.

اسکندر پس از مرگ دارا ملک وی را به قلمرو خویش پیوست و پادشاه عراق و روم و مصر و شام شد و سپاه خویش را شان دید و چنانکه گفته اند یک هزار و چهارصد هزار بود که هشتصد هزار سپاه وی و ششصد هزار سپاه دارا بود.

گویند: وقتی اسکندر به تخت نشست گفت: «خدا ما را عوض دارا کرد، و به خلاف تهدید وی توفیق داد.»

وی همه شهرها و دژها و آتشکدهها را که در قلمرو پارسیان بود ویران کرد

و هیریدان را بکشت و کتابهايشان را با ديوانهاي دارا بسوخت و بکسي از مردان خويش را به مملکت داراگماشت و سوي هندوستان رفت و پادشاه آنجا را بکشت و شهر وي را بگشود و از آنجا به چين رفت و چنان کرد که در هندوستان کرده بود و همه جهان مطيع وي شد و نبت و چين را به فلمر و خويش آورد و با چهارصد مرد به جستجوی چشمه زندگاني جاويد به نخلجات رفت که مجاور قطب شمال است و خورشيد جنوبي است و هيچده روز در ظلمات راه پيمود و برون آمد و سوي عراق بازگشت و ملوک المطوا به او پادشاهي داد و در آنجا راه در شهر زور ببرد. به گفته بعضی ها هنگام مرگ سيوشن سال داشت و جثه وي را به اسکندريه پيش مادرش بردند.

به پندار فارسيان مدت شاهی اسکندر چهارده سال بود.

و به پندار نصاری مدت پادشاهی وي سیزده سال و چند ماه بود و قتل دارا به سال سوم پادشاهی وي بود.

گویند: وي بگفت تا شهرها بسازند و سیزده شهر بنياد کرد و همه را اسکندريه نام داد؛ یکی به اصفهان بود که جی نامید و همانند بهشت ساخته بود و سه شهر به خراسان بود که هرات و مرو و سمرقند بود و به سرزمين يونان و ديوار هيلاتوس نیز شهری برای پارسيان ساخت با شهرهای ديگر.

و چون اسکندر بمرد پادشاهی را به پسر وي اسکندروس عرضيه کردند که پذيرفت و عبادت و گوشه گیری را برگزید و يونانيان چنانکه گویند بظلمیوس پسر لوگوس را به شاهی برداشتند و پادشاهی وي هشتاد و هشت سال بود.

به روزگار يونانيان، در زندگی اسکندر و پس از او پيش از آنکه پادشاهی به روميان رسد شاهی از يونانيان بود و بني اسرائيل در بيت المقدس و اطراف آن دين و رياست داشتند نه بر طريق پادشاهی، تا وقتی که پس از قتل يحيی پسر زکريا عليهم السلام پارسيان و روميان آثارشان را ويران کردند و خودشان را از

از آنجا برانند.

آنگاه از وی بطلمیوس پسر آوگوس بطلمیوس دسانوس چهل سال پادشاهی
شام و مصر و نواحی مغرب داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاتس بیست و چهار سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس فیلاظر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس افغانس بیست و دو سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاتس بیست و نه سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس ساطر هفده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس احسندر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوسی که از پادشاهی گم شد هشت سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس دونسیوس شانزده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس قالمو بطری هفده سال پادشاهی داشت.

و همه اینان یونانی بودند و همه شاهان یونانی پس از اسکندر بطلمیوس

لقب می گرفتند چنانکه شاهان پارسی خسرو لقب می گرفتند و یونانیان را مقدونی
نیز گفتند.

پس از قالمو بطری چنانکه گویند پادشاهی شام از رومیان خالص شد و نخستین کسی

از آنها که پادشاه شد کاپوس پولیوس بود که پنجاه سال پادشاهی کرد.

پس از او آگوستوس سی و شش سال پادشاهی شام داشت و به سال چهل و دوم

پادشاهی وی عیسی پسر مریم علیه السلام تولد یافت و تولد وی سیصد و سه سال پس

از قیام اسکندر بود.

سخن از خبر پارسیان
پس از هر گشت اسکندر
که سیاق تساریخ
بر پادشاهی آنهاست.

مظلمان اخبار سلف درباره کسی که پس از اسکندر در عراق پادشاهی کرد و در کار ملوک الطوائف که تا هنگام پادشاهی دروشیر بابکان شاهی اقلیم بسایل داشتند اختلاف کرده اند.

هشام کلبی گوید: پس از اسکندر بلا کوس سلیکس پادشاه شد و پس از او انتیوخس پادشاهی رسید. گوید و انتیوخس شهر انطاکیه را بنیاد کرد و سواد کوفه در تصرف این پادشاهان بود و در ناحیه جبال و اهواز و فارس وقت و آمد داشتند تا مردی به نام اشک ظهور کرد و او پسر دارای بزرگی بود و تولد ورشد وی بهری بوده بود، و گروهی بسیار فراهم آورد و آهنگ انتیوخس کرد و بر سواد تسلط یافت و از موصل ناری و اصفهان به دست وی افتاد و بسبب نسب و شرف که داشت و هم به سبب فیروزی وی دیگر ملوک الطوائف به تعظیم او پرداختند و بر نری وی بشناختند و در نامه ها نام وی را مقدم داشتند و او نیز وقتی نامه می نوشت از نام خویش آغاز می کرد و او را شاه نامیدند و هدیه فرستادند ولی عزل و نصب هیچیک از آنها با وی نبود.

گوید: پس از وی گوردوزیر پسر اشکان به پادشاهی رسید و هم او بود که بار دوم به بنی اسرائیل حمله برد و به گینه حطلمان، خدا عزوجل وی را به سبب قتل یحیی پسر زکریا بر بنی اسرائیل مسلط کرد و بسیار کس بکشت که هرگز جماعتشان چون پیش نشد و خدا پیمبری از آنها بگرفت و زبونشان کرد.

گوید: رومیان به سالاری پادشاه بزرگشان به خونخواهی انتیوخس که اشک پادشاه

بابل او را کشته بود به‌دیار پارسیان حمله بردند و پادشاه بابل بلاش پسر اردوان بود که اردشیر پسر بابکان وی را بکشت و بلاش به ملوک الطوائف نامه نوشت که رومیان برای حمله به داریوشان فراهم آمده‌اند و جمیع سپاهشان چندان است که وی ثواب مقاومت ندارد و اگر جگرگیری آنجا ننواند بر شاهان دیگر نیز ظفر یابند و هر یک از ملوک الطوائف چندان که توانست مرد و سلاح و مال سوی بلاش فرستاد و چهار صد هزار کس بر او فراهم آمد و فرمانروای حضر را که یکی از ملوک الطوائف بود و شاهی وی از مرز سواد تا جزیره بود سالاری داد و او برفت تا بسا شاه روم رو برو شد و او را بکشت و فرودیشی را غارت کرد و همین قضیه رومیان را به بنیان تسطنتیه وادار کرد که جای پادشاهی را از رومیه به آنجا بردند و بنیان‌گزار شهر تسطنتین بود و او نخستین پادشاه روم بود که نصرانی شد و هم از بردگه باقیمانده بنی اسرائیل را از فلسطین و اردن بسرون راند که پنداشته بود همیسی پسر مریم را کشته‌اند و چوبی را که پنداشتنده مسیح را بر آن آویخته‌اند بگرفت و رومیان آنرا بزرگ شمردند و به‌همزاین خویش بردند و تا کنون به‌نزد آنهاست.

گوید: ملک پارسیان، پراکنده بود تا اردشیر به پادشاهی رسید. هشام این همه را گفته اما مدت پادشاهی قوم را نگفته است.

یکی دیگر از مطلقان اخبار فارسیان گوید پس از اسکندر ملک دارا به‌دست کسانی به‌جز شاهان پارسی افتاد ولی همگیشان مطیع شاه دیار جیل بودند و اطاعت وی می‌کردند.

و اینان شاهان اشکانی

بودند که اکنون بعنوان

ملوک الطوائف

خوانده می‌شوند:

گوید: مدت پادشاهی ملوک الطوائف، دو پست و شصت و شش سال بود.

در این مدت اشک پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد،

پس از او شاپور پسر اشکان شصتسال پادشاهی کرده و به سال چهل و یکم پادشاهی وی، عیسی پسر مریم به سرزمین فلسطین ظهور کرد، و چهل سال پس از عروج عیسی بنوس پسر اسفیناتوس پادشاه رومیه به بیت المقدس حمله بسود و همه مردان آنجا را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد و بگتت تا شهر را ویران کردند، چنانکه سنگ روی سنگ نماند.

پس از آن، گودرز پسر اشکانان بزرگت، ده سال پادشاهی کرد.

پس از او بیژن اشکانی بیست و یکسال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز اشکانی نوزده سال پادشاهی کرد.

پس از او قوسی اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز اشکانی هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان اشکانی دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او بلاتش اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی سیزده سال پادشاهی کرد.

پس از آن اردشیر پسر بایک به پادشاهی رسید.

بعضی ها گفته اند که ملوک الطوائف که اسکندر مملکت را میانشان تقسیم کرده

بود، پس از او پادشاهی کردند و هر ناحیه پادشاهی داشت به جز سواد که تا پنجاه و

چهار سال پس از مرگ اسکندر به دست رومیان بود، و یکی از ملوک الطوائف که

از نسل شاهان بود، پادشاهی جبال و اصفهان داشت، و پس از وی فرزندانش بر سواد

تسلط یافتند و پادشاهان آنجا را ماعسات و جبال و اصفهان شدند و سلاری دیگر

ملوک الطوائف یافتند که رسم چنین بود که وی و فرزندانش را تقدم دهند از اینرو

در کتب سرگذشت شاهان نام ایشان آمد و به همین پس کردند و نام شاهان دیگر

نیامد.

گسویده: عیسی پسر مریم صلی الله علیه وسلم پنجاه و یکسال پس از آغاز حکومت ملوک الطوائف در اواری شلم بزاد و همه روزگارش از اسکندر تا قیام اردشیر پسر سبک و قتل اردوان و استقرار شاعسی وی دوپست و شصت و شش سال بود.

گوید: و از جمله شاهانی که بر جبال فرمانروایی داشتند و پس از آنها فرزندانشان بر سواد چیره شدند اشک پسر حسره پسر رسان پسر ارتشاک پسر هرمز پسر ساهم پسر ران پسر اسفندیار پسر بشناسب بود.

گوید: پارسیان پندارند که اشک پسر دارا بود.

گوید: بعضیشان گفته اند که اشک پسر اشکان بزرگ بود و وی از فرزندان کیسه پسر کعباد بود و ده سال پادشاهی کرد.

پس از وی اشک پسر اشکان بیست و یکسال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشک سی سال پادشاهی کرد.

پس از او گوردوز بزرگ پسر شاپور پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد.

پس از او بیژن پسر گوردوز بیست و یکسال پادشاهی کرد.

پس از او گوردوز کوچک پسر بیژن نه سال پادشاهی کرد.

پس از او نرسد پسر گوردوز کوچک چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز پسر بلاش پسر اشکان هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان بزرگ پسر اشکان دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر اشکان چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او به آفرید اشکانی نه سال پادشاهی کرد.

پس از او بلاش اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی به پادشاهی رسید . وی پسر بلاش پسر

فیروز پسر هرمز پسر بلاش پسر شاپور پسر اشک پسر اشکان بزرگ بود و جدش کیسه پسر کبکباد بود که گویند قلمرو ری از همه اشکانیان بیشتر بود و از همه توانا تر و بلند آوازه تر شد و بیشتر از همه بر ملوک الطوائف چیره بود.

اردوان ولایت استخر را که به اصفهان پیوسته بود بگرفت و از آنجا بر گور و دیگر نواحی فارس تسلط یافت و شاهان آنجا اطاعت وی کردند که مهابت ملوک الطوائف داشت و مدت پادشاهیش سیزده ساله بود، و پس از وی پادشاهی اردشیر آغاز شد.

بعضی ها گفته اند پس از اسکندر نود پادشاه در عراق و شام و مصر بر نود قوم پادشاهی داشتند که همگی پادشاهان مداین را که اشکانیان بودند، بزرگ می داشتند.

گوید: از اشکانیان افروز شاه پسر بلاش پسر شاپور پسر اشکان پسران چهار پسر سیانش پسر کبکاووس شاه شصت و دو سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر افروز پنجاه و سه سال پادشاهی کرد و مسیح و یحیی علیهما السلام به روزگار وی بودند.

پس از او گوردیز پسر شاپور پسر افروز پنجاه و نه سال پادشاهی کرد، و هم او بود که به نونخواهی یحیی پسر زکریا به بنی اسرائیل حمله برد.

پس از او برادرزاده اش ابریزان پسر بلاش پسر شاپور چهل و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او گوردیز پسر ابریزان پسر بلاش سی و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او برادرش نرسی پسر ابریزان سی و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمزان پسر بلاش چهل و هشت سال پادشاهی کرد.

پس از او فیروزان پسر هرمزان پسر بلاش سی و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر فیروزان چهل و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان پسر بلاش پنجاه و پنج سال پادشاهی کرد و او آخرین پادشاه اشکانی بود که اردشیر بابکان او را بکشت.
گویند: مدت پادشاهی اسکندر و پادشاهی دیگر ملوک الطوائف در تسواری مختلف پانصد و بیست و سه سال بود.

سخنی از حوادثی که به
روزگار ملوک الطوائف
بود:

به پندار پارسبان شصت و پنج سال پس از تسلط اسکندر بر سرزمین پساہل پنجاه و یکسال پس از آغاز شاهی اشکانیان، مریم دختر عمران عیسی پسر مریم علیه السلام را بزاد، ولی به پندار نصاری تولد عیسی سیصد و سه سال پس از تسلط اسکندر بود و نیز پنداشته اند که تولد یحیی پسر زکریا شش ماه پیش از تولد عیسی علیه السلام بود.

گویند که مریم سیزده ساله بود که عیسی را بذر گرفت و عیسی تا به هنگام عروج سی و دو سال و چند روز بزرگست و مریم شش سال پس از عروج وی زنده بود و عمر وی پنجاه و چند سال بود.

بعضی‌ها پنداشته اند که عیسی سه ساله بود که بر کنار رود اردن یحیی را بدید و یحیی پیش از عروج عیسی گشته شد، و زکریا پسر برخیا و پدر یحیی با عمران پسر مائان پدر مریم دو خواهر را به زنی داشتند و آنکه زن زکریا شده بود، مادر یحیی بود و آن دیگر که زن عمران پسر مائان بود مادر مریم بود، و وقتی عمران پسر مائان بمرد مادر مریم باردار بود و چون مریم تولد یافت، زکریا از پس مرگ مادر سرپرست وی شد از آنرو که خالۀ وی، خواهر مادرش، زن زکریا بود. نسیم مادر مریم حنه دختر نافود پسر قبیل بود و نام خواهرش، مادر یحیی، اشباع دختر

فاقد بود. وقتی زکریا سرپرست مریم شد، وی نامزد یوسف پسر یعقوب پسر
مانان پسر الیعازار پسر ابوذ پسر احبن پسر صادوقی پسر عسازور پسر الیاقیم پسر
ابیوذ پسر زربابل پسر شلتیل پسر بوحنیا پسر یوشبا پسر امون پسر منشا پسر حزقیا
پسر احازر پسر یونام پسر عزریا پسر یورام پسر یهوشافاط پسر اسا پسر ایبا پسر
رحیم پسر سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و یوسف پسر عموی مریم بود.

ولی طبق روایت ابن اسحاق نسب مریم چنین بود:

مریم دختر عمران پسر یاشیم پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر حزقیق پسر
یوقام پسر عزریا پسر امصبا پسر یابوش پسر احزیهو پسر یارم پسر یهوشافاط پسر اسا
پسر ایبا پسر رحیم پسر سلیمان.

و یحیی پسر زکریا و پسر خالدة عیسی کوچک بود که پیمبر شد و به شام رفت
و کسان را بخواند، آنگاه یحیی و عیسی فراهم آمدند و از آن پس که یحیی عیسی
را تمسک داد از هم جدا شدند.

گویند یحیی عیسی را با دو ازده تن از حواریان فرستاد که کسان را تعلیم دهند
و از جمله چیزها که حرام کردند نکاح دختر برادر بود. از ابن عباس نیز روایتی به
همین مضمون هست.

و پادشاه بنی اسرائیل را برادرزاده‌ای بود که دلق در او بسته بود و می‌خواست
وی را به زنی بگیرد و هر روز يك حاجت از او روا می‌کرد و چون مادر دختر از قضیه
خبر یافت بدو گفت: «وقتی پیش شاه شدی و پرسیدی چه می‌خواهی بگو می‌خواهم که
یحیی پسر زکریا را بری.»

و چون دختر بر رفت شاه پرسید: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم که یحیی پسر زکریا را بربری.»

شاه گفت: «جز این چیزی نخواه»

دختر گفت: «جز این چیزی نمی‌خواهم.»

و چون دختر اصرار کرد، شاه یحیی را بخواند و طلسمی بخواند و یحیی را سر برید و قطره‌ای از خون وی به زمین ریخت و همچنان بجوشید تا خدا عزوجل بخت نصر را برانگیخت و پیرزنی از بنی اسرائیل پیش وی آمد و خون را بدو بنمود و خدا بدول وی انداخت که از بنی اسرائیل چندان بکشد که خون آرام شود و هفتاد هزار کس از یک نسل بکشد و خون از جوشیدن بازماند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که یکی از بنی اسرائیل بدخواب دید که خرابی بیت المقدس و هلاک بنی اسرائیل به دست پسرکی یتیم است به نام بخت نصر که با مادر بیوه خود به بابل مقردارد و رسم بنی اسرائیل چنان بود که صدقه می‌دادند و خواشان راست می‌شد.

اسرائیلی به جستجو رفت تا به نزد مادر بخت نصر فرود آمد و او به همیزم چینی رفته بود و چسبون بیامد بسته همیزم را که به سر داشت بیفکند و گوشه خانه نشست و اسرائیلی بسا وی سخن کرد و سه درم بدو داد و گفت با یک درم گوشت بخر و با درم دیگر نان و به دیگر درم شراب. و بخسورند و بنوشند تا روز دوم شد آنگاه به بخت نصر گفت: «من خوارم که مرا امان نامه‌ای نویسی شاید روزی شاد شوی.»

بخت نصر گفت: «مرا مسخره کرده‌ای!»

اسرائیلی گفت: «ترا مسخره نکرده‌ام، چه زیان که با این کار بامن کرم کنی.»

مادر مخترانصر با او گفت: «ترا چه زیان اگر شاه شدی چیزی از کف نداده‌ای.»

و بخت نصر امان نامه‌ای برای وی نوشت و اسرائیلی گفت: «شاید بیایم و

کسان اطراف تو باشند و نگذارند پیش تو آیم، نشانه‌ای بگذار که مرا بدان توانی

شناخت.»

بخت نصر گفت: «امان نامه خویش را بر نی بالابیر که ترا بشناسم.»

و اسرائیلی وی را بپوشانید و عطا داد.

و چنان بود که شاه بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را گرامی می‌داشت و

مقرب وی بود و در کارهای خویش با او مشورت می کرد و کاری را جز به رأی وی به سر نمی برد و شاه بر سر آن بود که دختر زن خویش را به زنی بگیرد و از یحیی پرسید که وی را از نکاح دختر زن منع کرد و مادر دختر خیر یسافت و کینه یحیی را به دل گرفت و وقتی دختر به مجلس شراب شاه می رفت جامه ای نازک و سرخ بدو پوشانید و خوشبو کرد و زیور آویخت و روی آن پوششی سیاه به تن وی کرد و پیش شاه فرستاد و گفت که شاد را شراب دهد و عشوہ کند و اگر او را خواست نگذارد تا هر چه خواهد بدهد و اگر پرسید چه می خواهد گوید می خواهم که سر یحیی پسوز کرایا را در طشتی بیارند.

و دختر چنان کرد و به شاه شراب داد و عشوہ کرد و چون شراب او را بگرفت دختر را خواست و گفت: «نگذرم تا آنچه می خواهم بدهی.»

شاه گفت: «چه می خواهی؟»

دختر گفت: «می خواهم پیش یحیی پسر زکریا فرسندی و سر وی را در این طشت پیش من آرند.»

شاه گفت: «وای بر تو چیز دیگر بخواه.»

دختر گفت: «جز این چیزی نمی خواهم.»

و چون دختر پذیرفت، کس فرستاد که سر یحیی را در طشت بیاورد و تا وقتی آنرا پیش شاه نهادند سخن می کرد و می گفت: «به تو جلال نیست.»

چون صبح شد خون یحیی جوشش داشت و شاه بگفت تا خاک بر آن ریختند و خون از خاک بر آمد و باز خاک ریختند و خون بر آمد، و همچنان خاک ریختند تا به بلندی دیوار شهر رسید و خون از جوشش باز ماند.

و صبحانین خبر یسافت و مردم را نسا داد و می خواست سپاهی سوی بنی اسرائیل فرستد و مردی را سالاری سپاه دهد و بخت نصر پیش وی آمد و گفت: «این مرد را که فرستاده ای مست است، من به شهر در آمده ام و سخن مردم آنجا

ششدهام مرا بفرست.»

و صبحانین بخت نصر را فرستاد و او برفت تا بدانجا رسید، و بنی اسرائیل در شهرهای خود حصار می‌شدند و بخت نصر برای آنها نداشت و چون کار ماندن بر او سخت شد و بارانش گرسنه ماندند و خواستند باز گردند پیرزنی از بنی اسرائیل بیامد و گفت: «سالار سپاه کیست؟»

و چون پیرزن را پیش بخت نصر آوردند گفت: «ششدهام که می‌خواهی پیش از گشودن شهر سپاه خویش را ببری؟»

بخت نصر گفت: «آری دراز مانده‌ام و بارانم گرسنه‌اند و بیش از این تاب ماندن

ندارم.»

زن گفت: «اگر این شهر را برای تو بکشایم هر چه خواهیم به من می‌دهی و هر که را بگویم می‌کشی و چون بگویم دست بدار دست می‌داری؟»
بخت نصر گفت: «آری.»

زن گفت: «چون صبح شود سپاه خویش را چهار گروه کن و هر گروه را بر یک گوشه شهر بدار که دست به آسمان بردارند و بانگ زنند که خدایا به حق خون یحیی پسر زکریا ما را فیروزی ده و دیوارها فرو ریزد.»
و چنان کردند و شهر فرو ریخت، و از اطراف آن درآمدند.

وزن به بخت نصر گفت: «به انتقام این خون کشتار کن تا آرام گیرد.» و او را به نزد خون یحیی برد که برخاک بسیار بود.

و بخت نصر چندان کس بکشت که خون آرام گرفت و هفتاد هزار مرد و زن کشته شد.

و چون خون آرام گرفت زن گفت: «دست بدار که وقتی پیگیری کشته شود خدا عزوجل راضی نشود مگر قاتل وی با همه کسانی که به قتل وی رضا داده‌اند کشته شوند.» و صاحب اماننامه بیامد و بخت نصر از او و اهل خانه‌اش دست برداشت و

بیت المقدس را ویران کرد و بگفت تا لاشه در آن افکنند و هر که لاشه بی در آن افکند سرانه این سال را ندهد. رومیان نیز بخت نصر را برویرانی یاری دادند از آنسرو که بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

و چون بخت نصر بیت المقدس را ویران کرد، سران و بزرگان بنی اسرائیل را با دانیال و علیا و عزریا و مبشائیل که از نسل پیمبران بودند با رأس الجالوت همراه برد و چون به سرزمین بابل رسید صبحانین مرده بود و به جای او شاه شد و دانیال و یاران وی را بیشتر از همه گرامی داشت و مجوسان حسد بردند و فتنه گری کردند و گفتند دانیال و یاران وی خدای ترا نمی پرستند و از ذبیحه تو نمی خورند.

و بخت نصر آنها را خواست پرسش کرد که پاسخ دادند: «مارا خدایی هست که او را پرستش می کنیم و از ذبیحه شما نمی خوریم».

و بخت نصر بگفت تا گودالی بکنند و آنها را که شش کس بودند با شیری درنده به گودال انداختند که آنها را بخورد، و با هم گفتند: «برویم و بخوریم و بیاشامیم» و چون باز گشتند دیدند که آنها نشسته اند و شیر جگرشان دست به زمین نهاده و هیچیک را زخمی نکرده بود و یکی با آنها بود، و چون همه را بر سر زدند هفت کس بودند.

بخت نصر گفت: «این هفتی کیست، آنها شش کس بودند، و هفتمی که یکی از فرشتگان بود نسزدیک وی آمد و سیلی زد که جزو وحوش شد و هفت سال چنان بود.»

ابوجعفر گوید: «این رواینها که آورده ام و رواینها که نیاورده ام و گوید که چون بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشتند، بخت نصر به جنگ آنها رفت، به نزد اهل سیرت و خیر و اطلاع از اخبار سلف و به نزد سایر ملل خطاست، که همه اتفاق دارند که بخت نصر وقتی به جنگ بنی اسرائیل رفت که شعبا پیمبر خویش را به روزگار ارمبا پسر خلقیا کشته بودند و از روزگار ارمبا و ویرانی بیت المقدس تا تولد یحیی

پسر زکریا به گفتهٔ یهود و نصاری چهارصد و شصت و یک سال بود و این در کتابهایشان مشخص است و از هنگام ویرانی بیت المقدس تا آبادانی آنرا که به روزگار کیش پسر اعشوریش سپید بابل از جانب اردشیر بهمن پسر اسفندیار بود، هفتاد سال شمارند و از آبادانی بیت المقدس تا ظهور اسکندر که مملکت بنی اسرائیل را به مملکت خویش پیوست هشتاد و هشت سال دانند و از پس تسلط اسکندر تا تولد یحیی پسر زکریا را سیصد و سه سال دانند.

مجوسان نیز دربارهٔ مدت ویرانی بیت المقدس و کاریختن نصر با بنی اسرائیل تا تسلط اسکندر بر بیت المقدس و شام و کشته شدن دازاء یا نصاری و یهود موافقت در فاصلهٔ پادشاهی اسکندر و مولد یحیی اختلاف دارند و پندارند که پنجاه و یکسال بوده است و اختلاف میان مجوس و نصاری دربارهٔ فاصلهٔ پادشاهی اسکندر تا مولد یحیی و عیسی همانست که گفتم.

به پندار نصاری یحیی ششماه پیش از عیسی تولد یافت و قاتل وی یکی از پادشاهان بنی اسرائیل موسوم به هیردوس بود به سبب زنی هیرودیا نام که زن برادر فیلقوس برادرشاه بود و شاد عاشق وی شده بود و به فجور و فسق داد و دختری داشت به نام دمی و هیردوس میخواست تا هیرودیا زن برادر خویش زنا کند و یحیی او را منع کرد و گفت حلال نیست و هیردوس دلباختهٔ دختر وی بود و روزی دختر که او را شیفتهٔ خویش کرده بود خواهشی کرد و شاد پذیرفت و به یکی از پاران خود گفت فرمان وی را کار بندد و دختر گفت سربچی را بپارند و آوردند و چون هیردوس خبر را بدانست حیران شد و سخت بنالید.

گفتار مجللعان اخبار و امور جاهلیت را در این باب از پیش ضمن روایت هشام کلی آورده‌ام.

گفتار این اسحاقی در این باب چنین است که بنی اسرائیل پس از بازگشت از سرزمین بابل بدعتها پدید آوردند و خداوند عزوجل رسولان سری آنها فرستاد

که بعضی را نکذیب کردند و بعضی را بکشند و آخرین پیمبرانی که خدا فرستاد زکریا و یحیی پسرزکریا و عیسی پسرمریم بودند که همه از خاندان داود علیه السلام بودند و نسب یحیی چنین بود: یحیی پسرزکریا پسرادوی پسرمسلم پسرحدوق پسرنحشیان پسرداود پسرسلیمان پسرمسلم پسرسدیده پسربرخیه پسرسفناطیه پسرفاحور پسرشلوم پسریهفاشاط پسراسا، پسرابیا پسرحجیم پسرسلیمان پسرداود، گوید: و چون خدا عزوجل عیسی علیه السلام را از میان بنی اسرائیل بالا برد و یحیی پسرزکریا صلی الله علیه وسلم را بکشند و به قولی زکریا را نیز بکشند، خداوند یکی از پادشاهان بابل را که خوردوسی نام داشت برانگیخت که با اهل بابل سوی آنها رفت و وارد شام شد و چون بر آنها غلبه یافت با یکی از سالاران سپاه خویش که نبوزرادان نام داشت گفت: «من قسم خورده‌ام که اگر بر اهل بیت المقدس غالب شدم چندان از آنها بکشم که خونشان در اردوگاه من روان شود، مگر آنکه کسی برای کشتن نماند.» و فرمان داد از آنها بکشد تا خونشان روان شود و نبوزرادان وارد بیت المقدس شد و در قربانگاه بایستاد و خونی را دید که جوشان بسود و گفت: «ای مردم بنی اسرائیل قصه این خون جوشان چیست بسمن بگویید و چیزی را مکتوم ندارید.»

گفتند: «ایسن خون قربانی است که ما کرده‌ایم و خدا نپذیرفته و چنانکه می بینی پیوسته می جوشد و از یکصد سال پیش قربان کرده‌ایم و جز این یکی هد پذیرفته شده است.»

گفت: «سخن راست بیاورید.»

گفتند: «اگر چون روزگار اول بود پذیرفته می شد ولی پادشاهی و پیمبری از ما برفته از اینرو پذیرفته نشده است.»

نبوزرادان در مقابل آن خون هفتصد و هفتادکس از سران آنها را بکشت و خون آرام نشد و بیگفت تا هفتصد تن از جوانان آنها را روی خون سر بریدند و

از جوشش نیفتاد و چسبون این بدید گفت: «ای بنی اسرائیل وای بر شما از آن پیش کسه بکنن از شما را زنده نگذارم و همه را بکشم سخن راست گوید و به فرمان خدای خویش کردن نهید که دبر روزگار بست در زمین پادشاهی داشته اید و هر چه خواسته اید کرده اید.»

و چون اسرائیلیان سختی کار و شدت کشتار را بدیدند گفتند: «این خون بکی از پیمبران ماست که ما را از بسیاری چیزها که مایه خشم خدا بود منع می فرمود و اگر اطلاعات وی کرده بودیم هدایت بافته بودیم و ما را از آمدن شما خیر می داد امانت دین او نکریم و خونش بریختیم.»

نبوزرآدان گفت: «نام وی چه بود؟»

گفتند: «نامش یحیی پسر زکریا بود.»

گفت: «اکنون راست گفتید و خدایان انعام خون وی را از شما می گیرد.» و چون نبوزرآدان دید که آنها سخن راست آوردند سجده شکر کرد، آنگاه به کسان خود گفت: «درهای شهر را ببندید و هر کس از سپاه خردوس را که اینجا هست بیرون برید.» و بابنی اسرائیل بماند و گفت: «ای یحیی پسر زکریا خدای من و خدای تو داند که قومت به سبب توجه کشیده اند و چه مقدار کشته داده اند، به اذن خدا پیش از آنکه یکی از قوم ترا زنده نگذارم آرام گیر.» و بدان خدا خون یحیی آرام گرفت و نبوزرآدان دست از کشتن آنها برداشت و گفت: بخدای بنی اسرائیل ایمان دارم و تصدیق او می کنم و بفین دارم کسه پروردگاری جز او نیست و اگر خدایی جز او بود کارها سامان نداشت، اگر شریک داشت آسمانها و زمین به جای نمی ماند و اگر فرزند داشت سامان نبود و تبارک و تقدس و تسبیح و کبریسا و تعظیم، ملک الملوک را رواست که هفت آسمان را به علم و حکمت و جبروت و عزت خویش بدارد و زمین را بگسترده و میخها در آن نهاده که فرزند و پروردگار مرا چنین باید بود و ملکش چنین باشد.»

و بدبکی از پیمبران با ایمانده وحی آمد که نبوزرادان نوایمانی صادق است،
و نبوزرادان به بنی اسرائیل گفت که دشمن خدا خردوس به من گفته چندان از
شما بکشم که خونتال در روگاه روان شود و من فائزانی او تو انم و باید چنین کنم.
گفتند: هرچه را فرمان داری کار بند.

و بگفت تا خندفی بکنند و از چهارپایان خویش از اسب و استر و خروگاو
و گوسفند و شتر بیاورند و سر بریدند تا خون در اردوگاه روان شد و بگفت تا
کشتگانی را که از پیش کشته بودند بر چهارپایان بکنند که روی آنرا بگیرفت و
خردوس پنداشت هرچه در خندفی هست از مردم بنی اسرائیل است و چون خون به
اردوگاه وی رسید کسی پیش نبوزرادان فرستاد که از کشتن آنها دست بردار که
خونشان به نزد من رسید و از آنچه کرده بودند انتقام گرفتم.

آنگاه خردوس سوی بسابل بازگشت و بنی اسرائیل حلاله شده بودند پس
نزدیک حلاله بودند و این حادثه آخرین بود که خدا عزوجل به بنی اسرائیل نازل
فرمود و به پیمبر خویش محمد صلی الله علیه وسلم خبر داد. حادثه اول از بخت
نصر و سپاه وی بسود، آنگاه خدا حادثه دیگر بیاورد که از خردوس و سپاه وی
بوده و این بزرگتر بود که دپارشان و پسران شد و سر ایشان کشته شدند و زن و
فرزندشان اسیر شدند و خدا عزوجل فرماید: «و هرچه تسلله یافتند نابود کنند،
نابود کردن کامل.»

اکنون سخن به حکایت عیسی پسر مریم و مادر او باز می‌بریم:

مریم و یوسف بن یعقوب، پسر عم وی، به خدمت کتیسه بودند و چنانکه
گفته‌اند وقتی مریم آب نداشت و یوسف آب نداشت کوزه می‌گرفتند و به غداری که
آب خوشگوار آنجا بود می‌رفتند و کوزه خویش را بر آب می‌کردند و به کتیسه باز
می‌گشتند و آن روز که جبرئیل مریم را بدید و درازترین و گرمترین روز سال بسود
مریم آب نداشت و به یوسف گفت: «می‌آیی برای آب گرفتن مریم؟»

یوسف گفت: «من آنقدر آب دارم که تا فردا بدان بس کنم.»
 مریم گفت: «ولی بخدا من آب ندارم.» و کوزه برگرفت و آنها برفت و بهار
 در آمد و جبرئیل را آنجا دید که خدا عزوجل وی را به صورت مردی در آورده بود
 که بدو گفت: «انما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زكيا، قالت انى يكون لى
 غلام ولم يمسسنى بشر ولم اك نبيا. قال كذلك قال ربك هو على عين و لنجعله آية
 للناس و رحمة منا و كان امرا مفضيا.»^۱

یعنی: گفت من فرستاده پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم. گفت کجا
 مرا پسری باشد که کسی مرا ندیده و زنا کار نبوده ام. گفت پروردگارت چنین گفته
 که این بر من آسان است تا آنرا آیت کسان و رحمت خویش کنم و کاری انجام شده
 بود.

و چون چنین گفت تسلیم فرمان خدای شد و جبرئیل در گریبان وی دمید و
 برفت و مریم کوزه خویش را آب کرد.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل جبرئیل را سوی مریم فرستاد
 فرشته به صورت مردی در آمد و مریم گفت: «اگر پرهیز کار باشی از تو بهرحمان پناه
 می برم» و جبرئیل در گریبان پیراهن وی دمید و دم جبرئیل به رحم رسید و عیسی را بار گرفت.
 گوید: خویشاوند مریم یوسف نجار با وی بود و سوی مسجدی که نزدیک
 کوه صهیون بود می رفتند و این مسجد از بزرگترین مسجدهای بنی اسرائیل بود و
 مریم و یوسف به خدمت مسجد در بودند که خدمت آن فضیلتی بزرگ بود و بدان
 رغبت داشتند و همه کار آنرا از روشنی و رفتن و پالاک کردن به عهده داشتند و هیچکس
 از مردم روزگار کوشاتر و عابدتر از آنها نبود.

و نخستین کسی که بارداری مریم را بداندست یوسف بود که آنرا بسزگی و
 زشت شمرد و ندانست چه گوید که اگر میخواست وی را متهم کند پارسایی او را

به باد می آورد و اینکه هرگز از او غایب نبوده است و اگر می خواست وی را بی گناه داند آبتنی او را می دید و چون کار بر او سخت شد با مریم سخن کرد و نخستین سخن وی آن بود که گفت: «در باره نو چیزی در دل دارم که دوست داشتیم از باد بپرم ولی نتوانستم. و بندارم که گفتگو از آن بهتر است.»

مریم گفت: «سخن نیکو بگویی.»

یوسف گفت: «جز سخن نیک نگویم به من بگو آیا کشت بی بندر بروید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا درختی بی باران بر آید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا فرزندی بی مرد آید؟»

مریم گفت: «آری.»

آنگاه مریم گفت: «مگر ندانی که خدا وقتی کشت را بیافرید آنرا بدون بذر آفرید و بذر از کشتی آمد که خدا آنرا بی بذر رویانده بود. مگر ندانی که خدا درخت را بی باران پرویانید و به قدرت خویش وقتی درخت را بیافرید باران را ماهی زندگی آن کسود. مگر پنداری که خدا نمیتوانست درخت را برویاند و از آب کمک گرفت و اگر آب نبود قدرت رویاندن آن را نداشت.»

یوسف گفت: «چنین نمی گویم و می دانم که خدا به قدرت خویش هر چه را

خواهد گوید بپاشد و بیابد.»

مریم بدو گفت: «مگر ندانی که خدا عزوجل آدم و همسر او را بی مردوزن آفرید؟»

گفت: «چرا.»

و چون مریم این سخن بگفت این اندیشه به خاطر یوسف راه یافت که حالت وی از جانب خدا عزوجل است و چون راز پوشی وی را بدید پرسیدن از او نتوانست. و یوسف خدمت مسجد را به عهده گرفت و همه کارهای مریم را انجام می داد که تن

لاغر و رنگ زرد و نیرنگی چهره و برجستگی شکم و ضعف و آشفتگی نگاه وی را می‌دید و مریم از آن پیش چنین نبود.

و چون وقت وضع مریم رسید خدا عزوجل بدو وحی کرد که از سرزمین قوم خویش بیرون شو که اگر به تو دست یابند عیب گیرند و فرزندان را بکشند و او پیش خواهر خویش رفت که در آن هنگام یحیی را آستان بود و چون دیدار کردند و مادر یحیی آستنی وی را بدید به سجده افتاد و به عیسی ایمان آورد.

آنگاه یوسف مریم را بر خر خود نشاند و آهنگت مصر کرد و بر خر به جز جل چیزی نبود و بر فتنه نا بهمرز مصر و انتهای دیار قوم بنی اسرائیل رسیدند و مریم را درد زادن گرفت و به آنحور بحری در کنار فحلی پناه برد و هنگام زمان بود و درد زادن سخت شد و به نخل پناه برد و آنرا به برگرفت و فرشتگان او را در میان گرفتند و به دور او صف کشیدند و چون بزاد فسخین بود و بدو گفته شد الا تعزنی فاجعل ربك تحنك سر با. و هزی اذبت یجدع النعذله تساقط علیك رطبا جنبا، فکالی و اشربی و قری عینا فاما ترین من البشر احدا فقولی انی نذرت الرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیلا.

یعنی: غم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد. نه خرمای را سوی خویش بجهان که خرمای تازه پیش تو افتند. بخور و بتوش و دلست بیاساید، اگر از آدمیان کسی را دیدی یگو برای خدا روزه‌ای نذر کرده‌ام و امروز یا کسی سخن نگویم.

و خرما بر او می‌افتاد و این به وقت زمان بود و بیتها که به جای خدا پرستیده می‌شد هر کجا بسود و روزه شد و شیطانها بنرسیدند و وحشت کردند و سبب آن ندانستند و باشتاب پیش ابلیس شدند که به تقلید عرش خدای که بر آب بود در لجه، ای سبز جای داشت و به تقلید پرده‌های تور که پیش روی رحمان آویخته بود پرده

داشت و شش ساعت از روز گذشته بود که پیش وی رسیدند و چون ابلیس گروه آنها را بدید به وحشت افتاد که از آن پس که پراکنده شده بودند هر کراهمشان ندیده بود و آنها را دسته به دسته می دید و چون حال پیرسید گفتند: «در زمین حادثه ای شده که بتان را وارون کرده. برای هلاک بنی آدم چیزی بهتر از آن نبود که به شکم بتان می شدیم و با کسان سخن می کردیم و کارشان را سامان می دادیم و پنداشند بت است که سخن می کند و از پس این حادثه بتان در چشم آدمیان حقیر و زبون شده و بیم هست که پس از این هرگز پرسشش آن نکنند و بدانکه پیش از آنکه پیش نوشویم همه زمین را بگشاییم و دریاها را زیر و رو کردیم و چیزی ندانستیم.» ابلیس گفت: «این حادثه ای بزرگ است و دانم که از من نهان داشته اند به جای خود باشید.»

آنگاه به پرواز آمد و سه ساعت بگشت و به محل تولد عیسی علیه السلام گذر کرد و چون فرشتگان را به دور آن دید بدانست که حادثه بزرگ آنجاست و خواست از بالا بدانجا فرود آید اما سرها و بسازوهای فرشتگان تا آسمان بود و راه نبود و خواست از زیر زمین به آنجا در شود اما قدمهای فرشتگان پائین تر از آنجا که ابلیس می خواست گذر کند فرورفته بود، خواست از میان آنها گذر کند اما او را دور کردند و به ناچار سوی یاران خویش برگشت و گفت: «همه زمین را از مشرق و مغرب و خشکی و دریا و فضای بالا بگشایم و در آننای سه ساعت به همه جا رسیدم.» و آنها را از تولد مسیح خبر داد و گفت: «آنها از من نهان داشته بودند و پیش از او هیچ مولودی در رحم زنی جانگرفت که ندانستم و زنی نزا دگر حاضر بودم و امید هست کسان را خیلی بیشتر از آنچه بدو هدایت می شوند به وسیله او به گمراهی بکشانم که هیچ پیغمبری برای من و شما سخت تر از او نبوده است.»

و همانشب قومی به آهنگ عیسی پروان شدند که ستاره ای طلوع کرده بود که هرگز ندیده بودند و از پیش گفته می شد که طلوع آن ستاره از نشانه های مولودیت

که در کتاب دانیال از او سخن هست، و به طلب او برون شده بودند و طلا و مرو کندر همراه داشتند و به یکی از پادشاهان شام گذشتند که پرسید کجا مبروید، و چون حکایت را بسا وی بگفتند گفت: «چرا از همه چیزها طلا و مرو کندر برای وی هدیه می‌برید؟»

گفتند: «این چیزها مثال اوست که طلا سالار همه کالاهاست و این پیمبر نیز سالار مردم روزگار خود است و مر زخمها و شکستگی‌ها را به کند، و این پیمبر نیز هر بیماری را شفا دهد و دود کندر به آسمان رسد و هیچ دود دیگر نرسد و این پیمبر را نیز خدا به آسمان بالا برد و به روزگار وی هیچ کس دیگر بالا نرود.» و چون این سخنان بگفتند شاه اندیشه کشتن مولود را در دل گرفت و گفت: «بروید و چون جای او را یافتید به من بگویید که من نیز چون شما به کار وی دل بسته‌ام.»

آن گروه رفتند و هدیه‌هایی را که همراه داشتند به مریم دادند، و چون خودستند سوی آن پادشاه بازگردند و جای عیسی را با وی بگویند، فرشته‌ای آنها را دید و گفت: «سوی وی باز نگردید و مکان مولود را به او مگویید که سرکشتن وی دارد.» و آنها از راه دیگر بازگشتند.

و مریم مولود خویش را بر همان خرفه‌ها و یوسف نیز با او بود و به سرزمین مصر درآمدند و این همان فلانی بود که خداوند عزوجل فرمود:

«و آوینا هما الی ربوة ذات قرار و معین»^۱

یعنی: و بر فلانی که جایگاهی با آب جاری داشت جایشان دادیم.»

و مریم دوازده سال مولود خویش را از مردم نهان داشت و کس را از او خبر نداد و هیچکس را بر او امین ندانست و به وقت درو به خوشه چینی می‌رفت و گهواره به پشت شانه داشت و ظرفی که خوشه در آن باید ریخت به شانه دیگر، ناوقت

که عیسی دوازده ساله شد و نخستین آبتی که مردم از او دیدند چنان بود که مادرش به خانه دهقان از مردم مصر مفر داشت که گنج وی را دزدیده بودند و جز مستمندان کس در خانه او مفر نداشت و نمی خواست آنها را متهم کند و مریم از بلیه دهقان غمین شد و چون عیسی غم مادر را از بلیه صاحب خانه بدید گفت: «مادر، دوست داری که مال او را بیایم؟»

مریم گفت: «آری پسر من.»

عیسی گفت: «به او بگو مستمندان خانه خویش را پیش من فراهم آرد.» و مریم به دهقان بگفت و او همه مستمندان خانه را پیش عیسی فراهم آورد و چون فراهم شدند، عیسی به سوی دو مرد رفت که یکی کور بود و دیگری شل بود و شل را به گردن کور سوار کرد و گفت: «او را بردار.»

کور گفت: «توان این کار ندارم.»

عیسی صلی الله علیه وسلم گفت: «پس چگونه دیشب او را برداشتی؟» و چون این سخن بشنیدند کسور را برانگیختند تا شل را بسرداشت و چون بایستاد شل به پنجره خزانه رسید و عیسی گفت: «دیشب نیز به همین صورت برای رهیدن مال فوجیه کردند که کور از نیروی خویش و شل از چشمان خویش کمک گرفت.» و کور و شل گفتند: «راست میگوید.» و مال دهقان را بدادند که دو خزانه نهاد و

گفت: «ای مریم نصف آنرا بگیر.»

مریم گفت: «من این کار نخواهم کرد.»

دهقان گفت: «به پسرش بده.»

مریم گفت: «شأن و حرمت وی پیش از من است.»

و دهقان برای پسر خویش عروسی کرد و جشنی بپا کرد و همه مردم مصر را فراهم آورد و چون عروسی به سر رسید جمعی از اهل شام که دهقان دعوتشان نکرده بود بیامدند تا بر او فرود آمدند و دهقان شراب نداشت و چون عیسی بدید که خاطر

وی بدین مشغول است به یکی از خانه‌های دهقان در آمد که دو ردیف خمره در آن بود و دست به دهان خمره‌ها کشید که پراز شراب شد و در این هنگام دوازده سال داشت، و چون عیسی چنین کرد مردم از شأن وی و نیرویی که خدا بدو داده بود حیرت کردند و خدا عزوجل به مریم وحی کرد که او را به شام ببر و او چنان کرد و همچنان در شام بود تا عیسی سی ساله شد و وحی بدو آمد و مدت پیبیری او سه سال بود. آنگاه خدا وی را سوی خویش بلابرد.

و چون ابلیس عیسی را بدید ناب وی نداشت و به صورت مردی سالخورده و نیک منظر در آمد و دوشیطان دیگر همراه داشت که به صورت وی در آمده بودند و میان مردم آمدند.

به پندار و هب بن منبه‌گاه بود که یکبار پنجاه هزار بیمار بزرگ عیسی فراهم می‌شد و هر که می‌توانست بدو می‌رسید و هر که نتوانست رسید عیسی صلی الله علیه و سلم سوی او می‌شد و به دعا علاجش می‌کرد و ابلیس به صورتی که مردم از نیکی منظرش به شگفت بودند پیش وی آمد و چون او را بدیدند به دورش فراهم آمدند و برای آنها از عجایب سخن کرد و از جمله گفت: «کار این مرد عجیب است که در گهواره سخن کرد و مرده زنده کرد و از غیب خیر داد و بیمار شفا داد و او خداست.» پس یکی از دو همراه ابلیس گفت: «ای پیر! نادرست گفتی و بدگفتی که روا نباشد خدا بر بندگان نمایان شود و در رحم جای گیرد و شکم زنان جای وی نباشد، ولی این مرد پسر خداست.»

آندیکر گفت: «نادرست گفتید، هر دو خطا کردید و ندهانشید، روا نباشد که خدا فرزند گیرد ولی او نیز خدایی همانند خداست.»

و چون ابلیس و دو همراه وی سخن خویش بگفتند نهان شدند و دیگر کسی آنها را ندید.

از ابن مسعود و گروهی از بزرگان پیغمبر روایت کرده‌اند که مریم دچار حیض

شد و از محراب به یکسو رفته و پس دیوار نهان شد و تعدا عزوجل دربار او فرماید: «فانتبخت من اهلها مکانا شرقا فانخذت من: ونهم حجابا فارسلنا الیهاروحنا فنمثل لها بشرا سويا. قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان کنستہ تقی قال انما انا رسول ربک لا ھبک غلاما زکیا».

یعنی: آندم که در جایی روبه آفتاب از کسان خود دوری گرفت در مقابل آنها پرده ای آویخت و روح خویش را بدو فرستادیم که انسانی به خلقت تمام بر او نمودار شد گفت اگر پرهیز کاری به خدای رحمان از تو پناه می برم. گفت من فرستاده پروردگار نوام که ترا پسری پاکیزه دهم.

آنگاه روپوش وی برگرفت و دو آسین او بگرفت و در گریبان پراهنش دمید که از پیش رو باز بود و دم به سینه وی در آمد و بار گرفت و خواهرش زن زکریا شیعی به دیدار وی آمد و چون در بگشود، پیش وی نشست و گفت: «ای مریم می دانی که من آمستم» مریم گفت: «می دانی که من نیز آمستم؟»

زن زکریا گفت: «آنچه در شکم من است به آنچه در شکم تو است سجده می کند.» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و کلمة خدا را تصدیق کرده و زن زکریا یحیی را بیاورد و چون هنگام وضع مریم رسید به جانب شرقی محراب شد و درد زادن او را سوری تخطی کشانید و به حال درد می گفت: «ای کاش از این پیش مرده بودم و فراموش شده بودم» و جبرئیل بدو ندا داد الانحرزی قد جعل ربک تحتک سریا».

یعنی: «هم مخور که پروردگارت آقای پیش تو نهاد».

و چون عیسی را بزاد شیطان برفت و به بنی اسرائیل خبر داد که مریم بزایید و شتابان بیامدند و او را بخواندند و پیش قوم آمد و مونسود را به طفل داشت و گفتند: «یا مریم لقد جئت شیئا فریا یا اخت هرون ما کان ابوک امرأ سوء و ما کان

امك بغياب^۱

یعنی: ای مریم حقا که کاری شگفت‌انگیز کرده‌ای. ای خواهر هرون نه قدرت مرد بدی بود و نه مادرت زناکار بود.

مریم از اعقاب هارون برادر موسی بود و به سبب قرابت او را خواهر هارون خواندند و چون خواستند بیشتر با او سخن کنند به عیسی اشاره کرد که خشمگین شدند و گفتند: «اینکه ما را تمسخر می‌کند و گوید با این کودک سخن کنیم از زنا کردنش بدتر است.» و به مریم گفتند: «کیف نکلم من کان فی المهد صیبا»^۲

یعنی: چگونه با این که کودک و در گهواره است سخن کنیم؟

و عیسی سخن کرد و گفت: «انی عبدالله آثانی الکتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکا اینما کنت.»^۳

یعنی: من بنده خدایم که کتابم داده و پیغمبرم کرده و هر کجا باشم فزونم مایه‌ام کرده است.

بنی اسرائیل گفتند هیچکس جز زکریا وی را آیین نکرد که پیوسته پیش او می‌رفت و به جستجوی او پر آمدند و زکریا از آنها بگریخت و شیطان به صورت چوپانی بر او نمودار شد و گفت: «ای زکریا هم اکنون به تو می‌رسد از خدا بخواه تا این درخت را بشکافد و داخل آن شوی.» و او خدا را بخواند و درخت بشکافت و داخل آن شد و گوشه‌ی ردای وی بیرون ماند و بنی اسرائیل به شیطان گفتند و گفتند: «ای چوپان آیا مردی را اینجا ندیدی؟»

شیطان گفت: «چرا این درخت را جادو کرد که بشکافت و وارد آن شد و این رشته ردای او است.»

و قوم پیامدند و درخت را بارها بریدند و زکریا در آن بود. و هیچ بهودی

۲ - مریم، ۲۹

۱ - مریم، ۲۷۰، ۲۸۰

۳ - مریم، ۳۰

را نهی می‌کند که این رشته در ردای او نباشد.

و هنگامی که عیسی بزاد همه بنها که به جای خدا می‌پرستیدند پیرو در افتاد. از وهب‌بن مبه روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل به عیسی گفت که از دنیا برون خواهد شد از مرگ بت‌ایند و پراو سخت بود و حواریان را به خواست و غذایی برای آنها درست کرد و گفت: «امشب پیش من باشید که مرا با شما کاری هست.» و چون پیش وی فراهم شدند شامشان داد و به خدمتشان ایستاد و چون از غذا فراغت یافتند دستهایشان را شست و به دست خود پاکیزه‌شان کرد و دستهایشان را به جامه خویش مالید و این کار را بزرگ شمردند و نپسندیدند.

عیسی گفت: «هر که امشب کار مرا انجام دهد از من نباشد و من نیز از او نیامم.» و آنها خاموش ماندند.

و چون عیسی از این کار فراغت یافت گفت: «آنچه امشب کردم و به خدمت شما ایستادم و دستان شما را به دست خویش شستم، سر مشق شما باشد که من از شما بهترم. با یکدیگر تکبر نکنید و خدمت همه دیگر کنید چنانکه من خدمت شما کردم و کاری که با شما داشتم و خواستم از شما کمک بگیرم این است که دعا کنید و در کار دعا بکوشید که خدا مرگ مرا عقب اندازد.»

و چون خواستند دعا کنند و در کار دعا بکوشند خواهان گرفت و دعواتوانستند کرد و عیسی آنها را بیدار کردن گرفت و گفت: «سبحان الله یکشب بسر کار من صبر نیارید و با من کمک نکنید.»

گفتند: «بخدا ندانیم چه شد به صحبت بودیم و صحبت دراز شد و امشب تاب صحبت نداریم و چون خواهیم دعا کنیم نتوانیم.»

عیسی گفت: «چو پان را ببرند و گوسفندان پراکنده شود» و سخنانی نظیر این گفت و از مرگ خویش خیر داد. آنگاه گفت: «پیش از آنکه خورس سه‌بار بانگ زند یکی از شما منکر من شود و مرا به اندکی درهم بفروشد و بهسای مرا

بخورد.»

و حواریان برون رفتند و پراکنده شدند و یهودان به جشنجوی عیسی بودند و شمعون را که یکی از حواریان بود بگرفتند و گفتند این از یاران اوست، و او انکار کرد و گفت: «من از یاران عیسی نیستم.» سپس دیگری او را گرفت و همچنان انکار کرد و بانگ خروس شنید و بگریست، و چون صبح در آمد یکی از حواریان پیش یهودان آمد و گفت: «چه می‌دهید که مسیح را به شما بنمایم؟» و سی‌درم برای او معین کردند که بگرفت و یکی را به آنها نمود که همانند عیسی بود، و او را بگرفتند و بند کردند و به ریمان بستند و ریمان را بکشیدند و گفتند: «تو که مرده زنده کردی و شیطان را براندی و دیوانه را شفا دادی چرا خوبیش را از این ریمان رها نکنی؟» و آب دهان بر او انداختند و خار بر او افکندند تا پیش‌داری بسرند که می‌خواستند وی را بر آن پیاویزند و خدا او را به آسمان بالا برد و همانند وی را پیاویختند و هفت روز بردار بود و مادر عیسی و زنی که او را علاج کرده بود و از جنون شفا داده بود بیامدند و پیش مصلوب بگریستند و عیسی صلی‌الله‌علیه و سلم بیامد و گفت: «گریه شما برای چیست؟» و به او گفتند.

گفت: «خدا مرا به آسمان بالا برد و بدی به من نرسید و همانند مرا گرفتند به حواریان بگویند که در فلان‌جا مرا به بینند.» و بازوه کسی از حواریان، وی را در آنجا بدیدند و آنکس که او را فروخته بود و به یهودان وا نموده بود نبود و از یاران سراغ او را گرفت که گفتند: «از کار خوبش پشیمان شد و خود را نطفه کرد و بگشت.»

عیسی گفت: اگر توبه کرده بود خداوند توبه او را می‌پذیرفت.»

آنگاه از حال جوانی یحیی نام که به دنبال آنها بود پرسش کرد و گفت: «او نیز با شماست او را ببرید که هر يك از شما به زبان قومی سخن کند و آنها را بیم دهد و دعوت کند.»

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که خدا عزوجل مدت سه ساعت عیسی را بی‌جان کرد آنگاه وی را به آسمان بالا برد.

ولی ابن اسحاق گوید که به پندار نصاری خداوند هفت ساعت او را بی‌جان کرد پس از آن زنده کرد و گفت: وفروذ آی و در کوه پیش مریم مجدلیه برو که هیچکس چون او بر تو نگریسته و هیچکس مانند وی غم تو نخورده و او حواریان را فراهم آورد و آنها را در زمین پراکن تا دعوت خدا کنند که تو ابتکار نکردی. و خدا او را پیش مریم مجدلیه برد و کوه پرنور شد و حواریان به نزد وی آمدند و آنها را پراکند و گفت آنچه را خدا بدو فرمان داده از جانب وی با مردم بگویند.

آنگاه خدا عزوجل وی را سوی خویش بالا برد و بال داد و جامه نور به تن کرد و لغت خور و نوش از او ببرد و با فرشتگان به پرواز آمد و با آنها به دور عرش است و انسان فرشته آسمانی - زمینی است.

و حواریان سوی آنها که گفته بود پراکنده شدند و شبی که عیسی فرود آمد همان شبی است که نصاری بخور سوزند. از جمله حواریان و پیروانی که عیسی فرستاد پطرس حواری بود که پولس را با وی فرستاد که از پیروان بود و حواری نبود که سوی روم فرستاده شد و انترایس و متی را به سرزمین آدمخوران فرستاد که سرزمین سودان بود و نوحاس را به سرزمین بابل فرستاد و فیلیس را به بیروان و کارناز فرستاد که همان افریقیه باشد و یحنس را به دفسوس فرستاد که دهکدهٔ مسوانان اصحاب کهف بود و یعقوب را به اووری شلم فرستاد که همان ایلینای بیستالمقدس بود و ابن تلمار را به همراهیه فرستاد که سرزمین حجاز بود و سیم را به سرزمین بربر فرستاد که پیش از افریقیه است و یهودا را که از حواریان نبود سوی اریوس فرستاد و زکریا بواسط را به جای پوزس نهاد که او را فروخته بود.

از زرفی روایت کرده اند که یکی از زنان ماندر داشت که بالای جمبا رود که کوهی است در حقیق و بیرون مدینه و من با وی برفتم و چون به بالای کسوه شدیم گوری بزرگ دیدیم که دو سنگ بزرگ بر آن بود یکی به نزدیک سر و دیگری به نزدیک پاها و نوشته ای به خط مسند بر آن بود که من ندانستم چیست و دو سنگ را برداشتم و در سرازیری کوه سنگینی کرد و یکی را بینداختم و دیگری را پایین آوردم و به مردم سریانی زبان نشان دادم و گفتم: آیا نوشته آنرا شناسند؟ و نشناختند و به زبور نویسان یمن و کسانی که خط مسند می نوشتند نشان دادم و آنرا نشناختند.

گسبید: و چون کسی را نیافتم که خط را بشناسد سنگ را زیر صندوق انداختم و سألها بماند، آنگاه کسانی از دیار پارسیان بیامدند که به طلب خزران می رفتند و به آنها گفتم: «آیا شما خط دارید؟»

گفتند: «آری»

سنگ را به آنها نشان دادم که بخوانند و به خط آنها بود و چنین بود: «این قبر پیمبر خدا عیسی پسر مریم است» و خطاب به مردم این دیار بود که در آن روزگار عیسی میان آنها مرده بود و بر سر کوه به گورش کرده بودند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه به باقیمانده حواریان تاختمند و در آفتابشان انداختند و غذایشان دادند و میان کسان بگردانیدند و شاه روم که یهودان زیر تسلط وی بودند و بت پرست بود این قضیه شنید و بدو گفتند: «یکی در میان این قوم بنی اسرائیل بود که بر او تاختمند و وی را بگشتند و می گفت که پیمبر خداست و عجایب نموده بود و مرده زنده کرده بود و بیمار شفا داده بود و از کل شکل مرغی ساخته بود و در آن دمیده بود که به اذن خدا مرغی شده بود و از غیب خبر داده بود.»

شاه روم گفت: «وای بر شما چرا حکایت وی و آنها را با من نگفته بودید که اگر خبر داشتم وی را به دست یهودان رها نمی کردم.» آنگاه کسی فرستاد و حواریان را از چنگ آنها در آورد و از دین و کار عیسی به رسید و خبر وی را با شاه بگفتند

که پیرو دین آنها شد و سرجس را بجهت و بیعت و داری را که بر آن آویخته شده بسود برگرفت و گرامی داشت و نگهداشت که به نین وی خورده بود و به بنی اسرائیل تاخت و بسیار کس از آنها بکشت و ریخته نصرانیگری روم از آنجا بود. بعضی اهل خیر گفته اند که مولد عیسی علیه السلام به سال چهل و دوم پادشاهی ائگوستوس بود و اوگوستوس پس از آن مدتها پادشاهی کرد و همه مدت پادشاهی وی پنجاه و شش سال بود و به قولی چند وز بیشتر بود.

گوید: هنگامی که یهودان بر ضد مسیح برخاستند ریاست بیت المقدس با قیصر بود و پادشاه بیت المقدس از جانب قیصر میردوس بزرگ بود که رسولان شاه پارسین که سوی مسیح فرستاده بود به خطا پیش وی شدند و گفتند که شاه پارسین آنها را فرستاده تا نعمة طلا و مروکنز را که همسر او دارند به مسیح پیشکش کنند که طلوع ستاره وی را دیده بودند و از روی نجوم تولد وی را دانسته بود و نفعها را در بیت لحم فلسطین به مسیح دادند و چون میردوس خبر آنها را بدانت به جنگجوی مسیح بر آمد که او را بکشد و خدا به فرشته فرمان داد تا قصد شاه را بر یوسف که با مریم به کبسه بود بگوید و فرمان داد که کودک را با مادر وی به مصر برد.

و چون میردوس برود فرشته به یوسف که در مصر بود خبر داد که میردوس برود و ارکلاوس پسرش به جایش نشست و آنکه قصد جان کودک داشت برخت و او مسیح را به ناصرة فلسطین برد تا سخن شیای پیمبر محقق شود که گفت: دعوت تو از مصر باشد.

و چون ارکلاوس برود میردوس کوچک پادشاه شد و هم بود که همانند مسیح را در ولایت خویش بر صلیب کرد و در آن وقت ریاست از آن شاهان یونانی و روسی بود و میردوس و فرزندان او از جانب آنها بودند ولی لقب شاه داشتند و شاهان بزرگ لقب قیصر داشتند. شاه بیت المقدس بموقت صلیب کردن مسیح میردوس کوچک

بود که شاهی از جانب طیباریوس پسر اکوستوس داشت اما منصب قضا نداشت و یکمرد رومی بنام فیلاطوس از جانب قیصر منصب قضا داشت و لسوس پسر بهرس ریاست جالوت داشت.

گرفتند کسی که همانند عیسی بود و به جای او آویخته شد یکمرد اسرائیلی بود که ایشوع پسر فندیرانام داشت.

پادشاهی طیباریوس بیست و سه سال و چند روز بود که هجده سال و چند روز تا به وقت عروج مسیح بود و پنج سال پس از آن بود.

سخن از پادشاهان رومی

به سر زمین شام

از عروج مسیح

تا به روزگار پیمبر ما

اموجعفر گوید: به پندار نضاری از پس طیباریوس پادشاهی شام از فلسطین و غیره به کابوس پسر طیباریوس رسید و مدت پادشاهی وی چهار سال بود.

پس از او پسر دیگر طیباریوس به نام کلودیوس چهارده سال پادشاهی کرد. پس از او تیرون چهارده سال پادشاهی کرد و همو بود که فطرس و پولس را بگشت و وارونه بناویخت.

پس از او بوطلایوس چهار ماه پادشاهی کرد.

پس از او افسیاتیوس پدر نئوس ده سال پادشاهی کرد و به سال سوم پادشاهی خسویس و سال چهارم عروج عیسی علیه السلام تنوس پسر خود را سوی بیت المقدس فرستاد که آنجا را ویران کرد و به خونخسواهی مسیح بسیار کس از بنی اسرائیل بگشت.

پس از او تنوس پسر افسیاتیوس دو سال پادشاهی کرد.

- پس از او دومعلیانوس شانزده سال پادشاهی کرد.
- پس از او تاروانس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او طرایانوس نوزده سال پادشاهی کرد
- پس از او هدویانوس بیست و یک سال پادشاهی کرد
- پس از او تنورس پسر بطنانوس بیست و دو سال پادشاهی کرد
- پس از او مرقوس و پسرانش نوزده سال پادشاهی کردند
- پس از آنها کوزوموس سیزده سال پادشاهی کرد
- پس از او فرطناجوس شش ماه پادشاهی کرد
- پس از او سبروس چهارده سال پادشاهی کرد
- پس از او انطیانوس هفت سال پادشاهی کرد
- پس از او مرقیانوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او انطیانوس چهار سال پادشاهی کرد
- پس از او الحسندروس سیزده سال پادشاهی کرد
- پس از او کسمپانوس سه سال پادشاهی کرد
- پس از او جوردیانوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او فلیقوس هفت سال پادشاهی کرد
- پس از او داقیوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او گالوس شش سال پادشاهی کرد
- پس از او والتریانوس و کالبونس پانزده سال پادشاهی کردند
- پس از آنها کلودیوس یک سال پادشاهی کرد
- پس از او کریطالیوس دو ماه پادشاهی کرد
- پس از او اورلیانوس پنج سال پادشاهی کرد
- پس از او تیفتوس شش ماه پادشاهی کرد

- پس از او فولوریوس بیستوپنج روز پادشاهی کرد.
- پس از او قراپوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او کوروس و دو پسرش دو سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها دو قلعیانوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او محمیانوس بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطینوس سی سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطین سی سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطین بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او الیانوس منافع دو سال پادشاهی کرد.
- پس از او یویانوس یکسال پادشاهی کرد.
- پس از او والمطیانوس و گرتیانوس ده سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها خرطیانوس و والنتیانوس کوچک یکسال پادشاهی کردند.
- پس از آنها تئوداسیوس بزرگ هفده سال پادشاهی کرد.
- پس از او اکتادیوس و انوریوس بیست سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها تئوداسیوس کوچک و والنتیانوس شانزده سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها مرقیانوس هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از اولاون شانزده سال پادشاهی کرد.
- پس از اورانون هجده سال پادشاهی کرد.
- پس از او انسطاس بیست و هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطیانوس هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطیانوس پیر بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او یوسطینس دوازده سال پادشاهی کرد.
- پس از او تئوباریوس شش سال پادشاهی کرد.

پس از او مریقیس و ناداسپس پسرش بیست سال پادشاهی کردند.
 پس از آنها فوقاً هفت سال و شش ماه پادشاهی کرد و گذشته شد.
 پس از او هرقل سی سال پادشاهی کرد و همو بود که پیمبر خدا صلی الله علیه
 و سلم به او نامه نوشت.

طبق گفته ابنان از هنگام آبادی بیت المقدس از پس ویرانی بخت نصر تا به
 وقت هجرت هزار و بیست و چند سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به وقت هجرت
 نهصد و بیست و چند سال بود که از وقت ظهور اسکندر تا تولد عیسی سیصد و سه سال
 بود و از تولد ناعروج عیسی سی و دو سال بود و از عروج عیسی تا به وقت هجرت
 پانصد و هشتاد و پنج سال و چند ماه بود.

بعضی اهل خبر گفته اند که قتل یحیی پسر زکریا به دست مردم بنی اسرائیل به
 روزگار اردشیر پسر بابک و سال هشتم پادشاهی وی بود و بخت نصر از جانب شاپور
 شاه پسر اردشیر بابک برای ییکار یهودیان سوی شام رفت.

سخن از اقامت عربان

در حیره و انبار

از جمله حسواریت ایام ملوک الطوائف اقامت بعضی قبایل عرب در حیره و
 انبار بود و این قبایل از روستاهای عراق آمده بودند.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که وقتی بخت نصر بمرد عربانی که در
 حیره مقررشان داده بود به مردم انبار پیوستند و حیره بی سکنه ماند و مدتی بدینسان
 سرگردند و کسی از دیار عرب نیامد و در انبار فقط مردم آن بودند و کسانی که از
 حیره آمده بودند از قبایل عرب و اعدای امهاعیل و نسل معد پسر عدنان بودند.

و چون فرزندان معد پسر عدنان و دیگر قبایل عرب که با آنها پیوستند بسیار
 شدند و سرزمین تهامه و نواحی مجاور آنرا بر کردند جنگهسا میانشان رخ داد و

حادثه‌ها بود و به طلب جای وسیع و بیابان سوی دیار یمن و ارتفاعات شام پرواز شدند و بعضی قبایل نیز برافند تا به ناحیه بحرین فرود آمدند و جماعتی از ازد آنها مقرر داشتند که به روزگار عمران پسر عمرو آنها آمده بودند و از باقیمانده بنی عامر بودند و عامر ماء السماء لقب داشت و پسر حارثه فطریف پسر ثعلبه پسر عمرو القیس پسر مازن پسر ازد بود.

و عربانی که از نهامه آمدند مالک و عمر دو پسر فهم پسر نیم‌الله پسر اسد پسر ویره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسر الحاف پسر قضاعه بودند. و مالک پسر زهیر پسر عمر و پسر فهم پسر نیم‌الله پسر اسد پسر ویره با جمعی از قومشان.

و حبقار پسر حنیق پسر عمیر پسر فنص پسر معد پسر عدنان با همه بنی فنص و این کسان نیز به آنها پیوستند:

عطفان پسر عمرو پسر طمشان پسر عوذ مائة پسر بقدیم پسر اضمی پسر دهمی پسر ایاد پسر آزاد پسر معد پسر عدنان.

و زهره پسر حارث پسر شفل پسر زهر پسر ایاد.

و صبح پسر صبح پسر حارث پسر دهمی پسر ایاد.

و جمعی از قبایل عرب که در بحرین فراهم آمدند پیمان تنوخ بستند، یعنی اقامت، و تعهد کردند که بار و پشتیبان همدیگر باشند و نام تنوخ بر آنها بماند و چنان شد که گوی قبیله‌ای بودند.

گوید و می‌بایی از نمار ذین‌لخم نیز با آنها مقیم شدند.

و مالک پسر زهیر، جدیمه‌الایرمن پسر مالک ازدی را دهوت کسود که با وی مقیم شود و لیس خواهر خویش و دختر زهیر را زن او کرد و جدیمه با گروهی از قوم ازد آنها مقیم شدند و از قبایل مقیم، مالک و عمرو پسران فهم و ازد هم پیمان شدند و بک سخن بودند.

فراهم آمدن این قبايل در بحرين وهم پيمان شدتشان به دوران ملوك الطوايف بود که اسکندر پس از کشتن دارا پسر دارا شاه پارسيان پادشاه پشان داده بسود و ولايتها را بر آنها تقسيم کرده بود و وقتی اردشیر پسر بسایک شاه پارسيان بر ملوك الطوايف ظفر یافت و مغلوبشان کرد همه مردم مطیع وی شدند و پادشاهی بر وی استوار شد.

گوید: و ملوك الطوايف از آنرو نام یافتند که قلمرو هر یکشان زمینی اندک بود، چند قصر و خانه بود و اطراف آن نخدهی بود و دشمن نزدیک وی بود و مانند وی زمینی اندک داشت و یکیشان چون برقی به دیگری حمله می کرد و بازمی گشت و عربانی که در ناحیه بحرين مقر داشتند دل در روستای عراق بسته بسودند و می خواستند صحران را از دیار عرب مجاور آن برانند با آنها شریک شوند و اختلافات ملوك الطوايف را فسر صبی دانستند و سرانشان همسخن شدند که سوی عراق روند و جماعتشان با ابتکار همداستانی کردند، حقیارین حقیق و قوم وی و جمعی دیگر نخستین گروهی بودند که بدانجا رسیدند و ارمانیان که به سرزمین بابل و نواحی مجاور آن تا موصل مقر داشتند با اردوانیان یعنی ملوك الطوايف به جنگه بودند و قلمرو ملوك الطوايف دهکده مقر بسواد عراق تا ابله و حدود بادیه بود و عربان را به دیار خویش راه ندادند.

گوید: و عمار را ارم گفتند و چون عارفنا شد نمود را ارم گفتند. و ارمانیان یعنی بطنیان سواد باقیمانده ارم بودند که دمشق را نیز ارم گفتند.

گوید: و این قوم که از بحرين آمده بودند از سواد عراق دوری گرفتند و میان عربان انبار و عربان حیره پراکنده شدند که با قوسانندگان قنص بن معد از آنها هستند و نیره عمرو بن عدی بن نصر بن ربیع بن عمرو بن حارث بن مسعود بن مالک بن عجم بن نماره بن لخم به آنها انتساب دارند.

گوید: این گفته مضر و حماد راویه است که در دست نیست و در باره قنص بن معد چیزی

درستتر از سخن جبیر بن مطعم نیست که گوید نعمان از اعقاب وی بود.
گوید و انبار را از آنرو انبار گفتند که ذخیره آذوقه در آن بود و کسری روزی
کسان خویش را از آنجا می‌داد.

پس از آن مالک و عمر و پسران فهم بن تیم الله و مسالک بن زهر بن فهم بن
تیم الله و غطفان بن عمرو بن طمئان و زهر بن حارث و صبیح بن صبیح و عشا بن مقیم با
آنها به انبار پیش شاه ارماتیان رفتند و نماز بن قیس بن ناسر با نجد که قبیله‌ای از
عمالیق بودند و به کنده و ملکان بن کنده انتساب داشتند با مالک و عمرو پسران فهم
با هم یمنانان خویش به نفریش شاه اردو اتیان رفتند که آنها را در ابعای که بخت نصر
برای نجار عرب بنا کرده بود جای داد و مقیمان نفر و مقیمان انبار همچنان بودند
و از عجمان برکنار بودند تا تبع اسعد ابو کرب پسر علی کرب با سپاه خویش آنجا
رسید و ضعیفان سپاه را که برای رفتن و بازگشتن نداشتند آنجا گذاشت که به این
قلمه تشبیهان ملحق شدند و با آنها در آمیختند.

کعب بن جبیر تغلبی شعری دارد باین مضمون: تبع در سفری که با قوم حمیر
به جنگ می‌رفت به حیره مردم عدن فرود آمد.
و تبع برفت و بازگشت و آنها را که مقیم شده بودند به حال خویش باز گذاشت
و سوی یمن بازگشت.

و از همه قبایل بنی ثحیان که باقی مانده جرهمیان بودند از جلفی وطی و کلب
و نمیم کسی میان آنها بود و باقی ماندگان جرهم جزیه حیره نداشتند.

بن کلبی گوید: احبار باقی مانده جرهمیانند.

و بسیاری از مذهب انبار و حیره و اطراف حیره به ساحل فرات و مغرب آن
از حدود انبار در سائبانها و خیمه ها مفرگ رفتند و به خانه های ساخته در نیامدند و بسا
مردم شهری آمیزش نکردند و جماعتشان میان انبار و حیره پیوسته بود و عربانی بیرونی
نام گرفتند.

و نخستین کس از آنها که در ایام ملوک الطوائف به شاهی رسید مالک بن قهم بود و مفر وی در حدود انبار بود و چون مالک بمرد بسرادرش عمرو بن قهم شاه شد و چون عمرو بمرد جذیمه الأبرش بن مالک بن قهم بن غانم بن دوس از دی شاهی یافت.

ابن کلیبی گوید دنباله نسب وی چنین بود: دوس بن عدنان بن عبدالله بن نصر بن زهران بن کمب بن حارث بن کمب بن عبدالله بن مالک بن نصر بن ازد بن غوث بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا.

گویند بقولی جذیمه الأبرش از عربان عاربة قدیم، ازینی و یار بن امیم بن لسوذن مسام بن نوح بود و جذیمه به رای و قدیر و دلیری و دوراندیشی از همه شاهان عرب سر بود و نخستین کس بود که شاهی سرزمین عراق داشت و عرب را به خویش پیوست و با سپاه به جنگ رفت. وی برص داشت و عربان نخستینند بصراحت از برص وی سخن آرند و او را جذیمه روشن یا جذیمه ابرش گفتند و ابرش یعنی دورنگ.

قلمرو جذیمه مابین حیره و انبار و بقیه و هیت و اطراف آن و عین النمر و حدود دشت تا خمیر و قطقطانه و خفیه و مجاور آن بود و خراج به وی می رسید و کسان به نزد وی می شدند. وی در ناحیه جو و اطراف آن به قوم طسم و جدیس حمله برد و بمحسان بن ثیب اسعد بن ابی کرب برخورد که در یمامه به طسم و جدیس حمله برده بود و جذیمه یا سپاه خود بازگشت و سپاه تبع به دست وی از فرستادگان جذیمه دست یافتند و نابودشان کردند و جذیمه در این باب شعری سوزناک گفت.

شاعر جاهلی در باره بیکارهای وی با اقوام کهن و عربان عاربه و غارتها

که کرد گوید:

«جذیمه در بیرین مفر دارد.

و همه چیزها را که عار به روزگار خود داشت.

«نصرف کرده است.»

جذیمه به کاهنی و پیشگوی برداخت و دویت داشت که آنرا ضیزنان گفتند و جای ضیزنان در حیره معروف است و به وسیله آن باران می‌خواست و بر دشمن ظفر می‌جست و قوم ایاد در عین اباغ بود و اباغ یکی از عمالقی بود که بر این چشمه مقرر داشته بود و جذیمه با ایاد به پیکار بود از آنرو که جوانی صاحب جمال از قوم لغم بنام عدی پسر نصر پیش خالگان ایادی خویش بود و با جذیمه از وی سخن کسره بودند و جذیمه به پیکار ایادیان رفت.

و ایادیان کسان فرستادند که جذیمه را مسبت کردند و دویت را بر سر بردند و به جذیمه پیام دادند که بتانت از نو بزار بودند و به ما راغب بودند که پیش ما شدند اگر پیمان کنی که به جنگ ما نیایی بتان را به نو باز دهیم.

جذیمه گفت: «عدی پسر نصر را نیز به من دهید و عدی را یا بتان بدو دادند و ایادیان را و گذاشت و عدی را به خویشتن پیوست و شرابدار خویش کرد.»

و چنان شد که رقاش دختر مالک و خواهر جذیمه، عدی را بدید و عاشق او شد و نامه نوشت و گفت: «مرا از شاه خواستگاری کن که نسب و مقام داری.»

عدی پاسخ داد: «چرنت نیارم که با وی در این باب سخن آرم و امید ندارم که ترا زن من کند.»

رقاش گفت: «وقتی به شراب نشست و ندیمانش حضور داشتند وی را شراب خالص بدد و شراب دیگران را با آب بیامیزد و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که رد نکند و در بیخ نیارد و چون مرا به زنی تو داد قوم را شاهید گفتار وی گیر.»

و جوان لغمی چنان کرد که رقاش گفته بود و چون شراب جذیمه را گرفت رقاش را از او خواستگاری کرد و جذیمه خواهر را به زنی او داد و عدی برفت و همان شب با وی عروسی کرد و صبحگاهان جذیمه او را دید که زعفران خوشبوی مالیده بود

و سبب ندانست و گفت: «ای عدی این چیست؟»

گفت: «آثار عروسی است.»

گفت: «عروسی با کی؟»

گفت: «بارقاش.»

گفت: «وای بر تو، کی او را زن تو کردی؟»

گفت: «شاه او را زن من کرد.»

و جذبمه به پیشانی خویش زد و ز پشیمانی بر زمین غلطید و عدی بگریخت.
و کس یاد او نکرد و جذبمه کس پیش خواهر فرستاد و شعری به این مضمون
پیام داد:

«به من بگو و دروغ نخواهی گفت.»

«آیا با آرزوهای زنا کردی یا با مرد دورگه.»

«با با غلامی که تو سزاوار غلامی.»

«با با سقله‌ای که شبسته‌آنی.»

رقاش پاسخ داد: «نو مرا زن مردی عرب معروف و والا نژاد کردی و با من

مشورت نکردی و من اختیار خویش نداشتم.»

و جذبمه از او دست برداشت و عذرش را پذیرفت.

و عدی سوی ایاد رفت و با آنها بیود و روزی با تنی چند از جوانان به شکار

شد و بکیشان تیری بزد که عدی یافتاد و ببرد.

و رقاش آیین بود و پسری بزاد و نام وی را عمرو کرد و بیورود و چون بزرگ

شد او را عطرزد و لباس فاخر پوشید و بیاراست و پیش جذبمه آورد که چون او را

بدید مدحش را به دل گرفت و به فرزندان خویش پیوست و با آنها بود.

اتفاقاً در سالی بر علف که قارج فراوان بود شاه برون شد و در باغی برای

او فرش گسترده و عمرو نیز با کودکان به چیدن قارج مشغول شد، وقتی کودکان

فسارچ خوبی به دست می آوردند میخوروند و چون عمرو به دست می آورد نگاه می داشت. آنگاه کودکان دوان آمدند و عمرو پیشاپیش آنها بود و شهری می گفت بدن مصون:

«من این را چیده‌ام و اختیار آنرا دارم؛ وقتی چیدم که حسرتی که چیزی می چیدم به‌دندان می‌نهاد.»

و جذبیه او را به حضور خواند و جایزه داد.

آنگاه جن عمرو را بر بود و جذبیه مدتی به جستجوی او در اتفاق بگشت و خبری از او نشنید و دست از جستجو برداشت، اتفاقاً دو مرد یکی بنام مالک و دیگری عقیل که هر دو پسر فسارچ بودند به قبیله آنکه چیزی به‌شاه هدیه کنند سفر کردند و بر لب آبی فرود آمدند و کنیزی به نام ام‌عمر همراه داشتند که ویژگی برای آنها بسیار گذاشت و غذایی آماده کرد و در آن اثنا که غذا می‌خوردند مردی خساک‌آلود ژولیده موی که ناخنهای دراز و حالتی تباه داشت پیامد و به کناری نشست و دست‌دواز کرد. کنیز استخوان پاچه‌ای بدو داد که بخورد و کفافش نداد و باز دست دراز کرد و کنیز گفت: «اگر استخوان ساقی به‌بندد بدهی استخوان بازو می‌خواند.» و این برای مردم زیاده طلب مثال شد، آنگاه به آن دو شخص شراب داد و دهسان دشت را بست. عمرو بن عدی گفت:

«ای ام‌عمر، جام را به‌مانندای در صورتی که گردش جام به‌طرف راست است و لی ای ام‌عمر، این یار جام نگرفته بدتر از آن دیگران نیست.»
آن دو مرد گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «اگر مرا شناسید نسیم را می‌شناسید، من عمرو بن عدی هستم.»
آنها برخواستند و او را بیوسیدند و سرش را بشنند و ناعن بگرفتند و مویش کوتاه‌ساز کردند و از لباسهای خوب خودشان بدو برشاندند و گفتند: «برای پادشاه گرانقدرتر و مرغیوش از خواهرزاده او که تعدادش بس ارستاد هدیه‌ای نیست.»

آنگاه بر فرستاد تا به در جذیمه رسیدند و او را به وجود عمرو مزده دادند که بسیار خرسند شد و او را به نزد مادرش فرستاد و به آنها گفت: «شما چه می خواهید؟» گفتند: «می خواهیم مادام که توهستی و ما هستیم ندیم تو باشیم.» گفت: «ندیمی از شما باشد.» و ندیمان معروف جذیمه همانها بودند، و متمم بن نویره یربوعی در رثای برادر خودش که به وسیله خالده بن ولید در جنگ بطاح کشته شده بود هم ایشانرا منظور دارد که گوید: «به روزگاران دراز ما چون تدیمان جذیمه بودیم تا آنجا که گفتند از هم جدا نخواهند شد و چون پراکنده شدیم گویی من و مالک با آن انس دراز يك شب با هم نبوده ایم.»

و ابو عرائش هذلی گوید:

«مگر ندانی که پیش از ما مالک و عقیل، دوستان جانی جدا شدند.»

مادر عمرو بدو پرداخت و خدمه را بفرستاد تا در حمام کار وی را سامان دهد و چون برون شد جامه های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق ندیری که داشت يك طوق طلا به گردن او کرد و گفت به حضور دایی خود رود، چون داییش ریش او را با طوق گردنش بدید گفت: «عمرو از من طوق گذشته است» عمرو و جذیمه دایی خود بیود و همه کارهای او را به عهده گرفت.

و پادشاه عرب به سرزمین جزیره و مرتفعات شام، عمرو بن ظوب بن حسان بن اذینه بن سیدع بن هوبر عمیقی و به قولی عملیقی بود.

و جذیمه سپاهی از عربان فراهم آورد و سوی او شد و آهنگ پیکار اوداشت و عمرو بن ظوب با سپاه خودش از شام بیامد و روبرو شدند و پیکاری سخت کردند و عمرو بن ظوب کشته شد و سپاهش پراکنده شد و جذیمه با سپاه خود با سلامت و ضیعت باز گشت.

و پس از عمرو دخترش زیبا به پادشاهی رسید و نام وی نائفه بود.

و سپاه زیبا از باقیمانده عمالقی و عربان غاربه و قبایل قضاعه بود و خواهری

داشت زبیه تام و برکناره غریبی فرات نصری استوار برای وی بساخت و زمستان را پیش وی به سر می‌کرد بهار را در بطن النجار می‌گذرانید و به ندم می‌رفت.

و چون کار زبا استقرار یافت به خونخواهی پدر آهنگ جنگ جذبه‌الابرش داشت و خواهر وی زبیه که زنی خوشبار و صاحب رای بود گفت: «اگر به پیکار جذبه روی و فیروز شوی انتقام خویش گرفته باشی اما اگر کشته شوی ملکت برود که جنگ به یک حال نیست و خطای آن تلافی ناپذیر است نوبت و سختی و حادثه ندیده‌ای و ندانی سرانجام کار چه باشد و بخت از که برگردد.»

زبا گفت: «رای تو صوابست» و نیست بگردانید و راه مکر و فریب گرفت و به جذبه نوشت که پادشاهی زنان خوش نباشد و کسی را جز تو همشان خویش ندانم، پیش من آی و شاهی خویش باشی من فراهم کن و دیار من به دیار خویش ملحق کن و کار مرا با کار خویش عهده کن.»

و چون نامه زبا به جذبه رسید و فرستادگان وی بیامدند طمع وی بجنبید و به قبول دعوت وی راغب شد و پاران قدیمی و خردمند خویش را فراهم آورد و منورت کرد و همسخن بودند که برود و شاهی او را به کف آورد مگر قصیر و او قصیر بن سعد لخمی بود و پدرش سعد یکی از کبیرگان جذبه را به زنی گرفته بود و قصیر را آورده بود. وی که مردی خردمند و دوراندیش بود و به نزد جذبه مقامی داشت رای موافق نداد و گفت: «رای سست است و خیانت عیان» و این مثل شد و به جذبه گفت: «بدو بنویس اگر راست گوید پیش تو آید و گرنه در دام وی نیفتاده‌ای که پدر او را کشته‌ای.»

ولی جذبه رای قصیر را نپذیرفت و خواهرزاده خویش عمرو بن هدی را بخوانست و از او رای خواست و عمرو او را به رفتن ترغیب کرد و گفت: «مردم نماره که قوم منند به صفت زبا رفته‌اند و اگر می‌توانستند به تو می‌پیوستند.» و جذبه رای او را کار بست و خلاف رای قصیر کرد و قصیر گفت: «رای قصیر را اطاعت نکنند»

و این مثل شد.

و نهشل بن حرری بن ضمره بن جابر تمیمی در این باب گوید:

«مولایی که خلاف من کرد و زای خویش را به کار بست»

«چنانکه در بنه کسی اطاعت قصیر نکرد»

«و چون سرانجام کار عیان شد»

«آرزو کرد که اطاعت من کرده بود»

و عربان گفتند «در بنه کار تمام شد» و این مثل شد.

و جذبه، عمرو بن عدی را جانشین خود کرد و عمرو بن عبدالحی را سالاری

سیاه داد.

آنگاه با سران قوم خویش بر رفت و از کناره غربی فرات رهسپار شد و چون به فرضه

رسید قصیر را پیش خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

قصیر گفت: «در بنه از دای چشم پوشیدی» و این مثل شد.

آنگاه فرستادگان زبایا ندیده‌ها و نحفه‌ها به استقبال جذبه آمدند و به قصیر گفت:

«چه می‌بینی؟»

قصیر گفت: «چیزی اندک در حادثه‌ای بزرگ» و این مثل شد.»

سپس گفت: «سیاه به تو می‌رسد اگر پیش روی تو شدند این زن راست

می‌گوید.»

و اگر به دو سوی شدند و ترا از پس احاطه کسردند سر نیانت دارند و بر

عصا نشین که من بر عصا به دنبال تو می‌آیم و عصا اسب جذبه بود که مانند نداشت

و سیاه بیامد و میان وی و عصا حایل شد و قصیر سوار آن بود و چون جذبه وی را

دید که بر عصا می‌رود گفت: «دوران بدیشی بر پشت عصا است» و این مثل شد، و نیز

گفت: «هر که بر عصا باشد گسرد» و این نیز مثل شد، و قصیر تا غروب آفتاب

بر عصا بر رفت و اسب سقط شد که راهی دراز رفته بود و برچی آنجا بساختند که برج

عصا نام گرفت و عربی گفت: «بهترین چیزی که عصا آورده و این مثل شد.
و جذبه برقت تا بر زبا در آمد و چون زبا وی را بدید پابین تنه خسود را
برهنه کرد و موهای آنرا بافته بود و گفت: «رسم عروس چنین است.» و این مثل شد.
جذبه گفت: «کار به نهایت رسید و زمین بخشکید و خیانت نمایان شد.»
زبا گفت: «این بسبب کمیابی نیخ یا تنگدستی نیست، رسم بعضی ها چنین است»
و این مثل شد.

آنگاه گفت: «شنیده‌ام که خون پادشاهان هاری را علاج کند.» سپس او را بر
سفره پیرمین نشانید و بگفت تا طشتی از طلا بیاورند و بنهند و چندان شراب
بدو داد که مست شد و بگفت تا رنگهای ویرا بزدند و طشت را پیش سرد بدو گفته
بودند اگر چیزی از خون جذبه برون طشت بریزد، به خونخواهی او برخیزند. و
رسم نبود که پادشاهان را گردن بزنند جز در بیکار و این از حرمت پادشاهی بود
و چون دستش سست شد بیناد و چیزی از خون وی بیرون طشت ریخت.
زبا گفت: «خون شاه را هدر مکنید.»

جذبه گفت: «به خونمی که صاحبش هدر داده اهمیت مدهید» و این مثل شد.
و جذبه بمرد و زبا خونوی را بجوشانید و به پنبه پیچید و در جعبه‌ای نهاد.
فصیر از آنجا که عصا سقط شده بود پیش عمرو بن عدی رفت که در حجره بود و
میان کسان وفاق آورد که گروهی با عبدالجمن جریمی بودند و گروهی با عمرو بن عدی
بودند و در میانه برفت و بیامد تا صلح کردند و عمرو بن عبدالجمن مطیع عمرو بن
عدی شد و مردم نیز بدوروی آوردند.

آنگاه فصیر به عمرو بن عدی گفت: «آماوه شو و خون داییت را وامگذار.»
عمرو گفت: «با زبا که چون عذاب از دسترس من به دور است چه توانم

کرد؟»

و این مثل شد.

زبا از کاهنه خویش پرسیده بود که سرانجام کار و پادشاهی وی چیست؟
و کاهنه گفته بود: «علائق توبه دست غلامی زیور و غیر امین باشد که
عمرو بن عدی نام دارد، به دست وی نصیری، به دست خویش بمری، اما به سبب
او باشد.»

و زبا از عمرو بیعتك شد و از جایی که بود به قلعه‌ای داخل شهر بود نفی
زد و گفت اگر حادثه‌ای رخ دهد از نقب به قلعه خویش روم و مرد مصوری را که
در دیار وی بهتر از او کس نبود پیش خواند و گفت: «ناشناس پیش عمرو بن عدی روم
با کسان وی پیامیز و هنر خویش بنمای و تصویر عمرو را تشنه و ایستاده بالباس
عادی و با سلاح آماده کن و پیش من آرد.» و مصور برفت تا پیش عمرو رسید و فرمان
زبا را انجام داد و پیش وی بازگشت که زبا می‌خواست عمرو بن عدی را به رحبال
ببندد بکشاید و از او حذر کند.

گوید: و قصیر به عمرو بن عدی گفت: «بینی مرا برو پشت مرا زخم‌دار کن.»
عمرو گفت: «چنین نکنم که سزاوار این کار نیستی.»
آهبر گفت: «پس مرا بخودم واگذار و کس ملامت تو نکند.»
این کلی گوید: پدر زبا نقب را برای او و خواهرش آماده کرده بود و قلعه
داخل شهر از خواهر وی بود.

گوید: و عمرو بدو گفت: «تو بهتر دانی» و قصیر بینی خود برید و پشت
خود را زخم‌دار کرد و عرب گفت: «قصیر بینی خویش را برای حقه‌ای برید.» و این
مثل شد.

و چون قصیر بینی خویش برید و پشت خویش را زخم‌دار کرد بروی شد
گویی فراری بود و چنین وانمود که عمرو این کارها را با وی کرده بود از آنرو که
پنداشته بود قصیر در کار زبا دایی وی را قریب داده است و برفت تا پیش زبا رسید
و بدو گفتند: «قصیر بردار است.» و او را پیش زبا بردند که بینیش بریده بود و پشتش

زخم‌دار بود.

گفت: «این چیست که می‌بینم.»

قصیر گفت: «عمر و بن‌عدی پنداشت که من دایی او را قریب داده‌ام و وی را به آمدن پیش تو ترغیب کرده‌ام و با او خیانت کرده‌ام و با تو همدست بوده‌ام و چنین کرد که ببینی. و اینک پیش تو آمده‌ام و دانم که به نزد هیچکس خسوارتر از تو نیستم.»

زینا با وی ملامت آورد و حرمت کرد و وی را مردی دوراندیش و درکار پادشاهان مجرب و دانا یافت.

و چون قصیر بدانست که زیبا بدو اعتماد کرده با وی گفت: «مرا در عراق حال بسیار هست و آنجا تحفه و جامه و عطر هست مرا سوی عراق فرست تا مال خویش ببارم و از جامه‌های نکر و کالا و بوی خوش آنجا برای تو ببارم که سود فراوان بری و شاهان را بدان نیاز باشد که تحفه‌ای چون تحفه‌های عراق نیست.» و همچنان زیبا را ترغیب کرد تا وی را رها کرد و کاروانی بدو داد و گفت: «سوی عراق برو و کالایی را که به تو داده‌ام بفروش و از تحفه‌های آنجا از جامه و چیزهای دیگر برای ما بخر.»

قصیر بدو آنچه زیبا داده بود سوی عراق شد و ناشناس به حیره آمد و پیش عمرو بن عدی شد و حکایت با او بگفت و افزود: «هر چه و تحفه و کالا به من ده شاید خدا ترا به زبانه دسترس دهد و انتقام خویش بگیری و دشمن را بکشی.»

عمرو بن عدی آنچه را بپایسته بود بدو داد و به اقسام جامه و چیزهای دیگر مجهز کرد که همه را پیش زیبا برد و بدو بنمود که شگفتی کرد و خرسند شد و اعتمادش بدو فزونی گرفت و بیشتر از بار اول کالا بدو داد و بر رفت تا به عراق رسید و عمرو بن عدی را بدید و از پیش وی چیزها که پنداشت زیبا می‌پسندد بار کرد و از هیچ کوششی وانماند و تحفه و کالاهای خوب هر چه توانست برداشت.

و بار سوم به عراف آمد و حکایت با عمرو باز گفت و افزود که باران و سر باران معتمد خویزش را فراهم آر و جواهرها آماده کن.

این کلیی گوید قصیر اول کسی بود که جواهر ساخت.

و گفت: بهر هر شتر دو مرد در جواهر بار کن و گره در جواهرها را به درون نه که چون بشهر زیبا در آیند ترا بر در نقب او واگذارم و مردان از جواهرها در آیند و بر مردم شهر بانگ زنند و هر که به چنگشان آید با او جنگ کنند و اگر زبا به آهنگ نقب آمد او را با شمشیر بزنی.»

و عمر چنان کرد که قصیر گفته بود و مردان را در جواهرها بار کرد و شتران را که مرد واسلحه بار داشت سری زیبا برد. و چون به نزد پادشاه شهر وی رسیدند، قصیر جواهر رفت و مزد دانه و خبر داد که جامه و تحفه بسیار آورده و از او خواست که بیاید و قطارهای شتر را با بارهای آن ببیند.

این کلیی گوید: قصیر روز کمین می کرد و شب راه می سپرد و دو نخستین کسی بود که به روز کمین کرد و به شب راه سپرد.

و چون زیبا بیامد، شتران را دید که از سنگینی بار گویی پاهای آن در زمین فرو می شد و به قصیر گفت: «چرا شتران کند می رود، مگر سنگ با آهن بار دارند؟» و شتران وارد شهر شد و چون شتر آخر رسید دروازه بان بیحوصله شده بود و سیخی را که به دست داشت به جواهری فرو کرد که به کفل مردی که در آن بود فرو رفت و پادی از او رهانید و دروازه بان گفت: «بشنا بسفا»، و این به زبان تبطی یعنی در جواهرهای هست، و این مثل شد.

و چون شتران به وسط شهر رسید به خفت و قصیر عمرو را به در نقب برد و آنجا را بدو بسود و مردان از جواهرها در آمدند و به مردم شهر بانگ زدند و شمشیر در ایشان نهادند و عمرو بن عدی بر در نقب ایستاد و زبا فراری بیامد که به نقب در آید و عمرو را ایستاده دید و از روی صورتی که مصور وی کرده بود او را شناخت

و انگشتر خویش را همکیدی که زهر در آن بود و گفت: «به دست خودم نه به دست عمرو و این مثل شد آنگاه عمرو پیش آمد و با ششیر بزد و او را بکشت و از شهر غنیمت گزانت و به عراق باز گشت.

پس از جدیمه، پادشاهی به خواهرزاده اش عمرو بن عدی رسید و او نخستین کس بود که حیره را مقر شاهان عرب کرد و نخستین کس از شاهان عربی عراق بود که مردم حیره در کتب خویش از او به بزرگی یاد کردند، و شاهان بنی نصر نسب از او دارند.

عمرو بن عدی پادشاهی کرد تا عمرش به یکصد و بیست سال رسید و در این روزگار دراز پادشاهی مستقل و مستبد بود، جنگها کرد و غنیمتها گرفت و کسان پیش وی آمدند و با ملوک الطوائف سروکاری نداشت، آنها نیز کاری با او نداشتند تا اردشیر پسر بابک با پارسیان بیامد.

این سخن درباره جدیمه و خواهرزاده اش عمرو بن عدی بگفتیم از آنرو که پیش از این درباره شاهان یمن گفته ایم که ملکشان نظام نداشت و هر که سالاری یافت بر ولایت خویش بود و از آن پیش نبود و اگر کسی از آنها سر برداشت و از محل خویش تجاوز کرد و از ولایت خویش دورتر رفت اگر چه مسافتی دراز پیمود نه از اینرو بود که او با پسرانش در آنجا پادشاهی مستقر داشته بودند بلکه چون بعضی رهنمان سرگردان بودند که به غافلگیری مردم از ناحیه ای به ناحیه ای هجوم می بردند و چون تعقیب می شدند ثبات نداشتند، کار پادشاهان یمن چنین بود و گاه و بیگاه یکیشان از ولایت خویش برون می شد و غنیمت می گرفت و چون بیم تعاقب می رفت به جای خویش باز می شد و هیچکس به جز مردم ولایت وی مطیعش نبود و عراق نمی داد تا به روزگار عمرو بن عدی خواهرزاده جدیمه که از او سخن آوردیم او و فرزندان او چنانکه گفتیم در نواحی عراق و صحرای حجاز عرب از جانب شاهان پارسی پادشاهی داشتند و کار عربان ظمرو خویش را سامان می دادند تا پرویز پسر

نخسروه نعمان بن منذر را بکشت و شاهان پارسی پادشاهی آنها را به کسان دیگری دادند و اینست آن دربارۀ جذیمه و عمرو بن عدی از اینتر و گفتیم که می‌خواهیم همه تاریخ را برسیاق شاهان پارسی یاد کنیم و برصحت حکایت‌ها که دربارۀ آنها آورده‌اند شاهد بیاریم، کار خاندان نصر بن ربیع و دیگر عاملان ملوک پارسی بر مرز عربان صحرای عراق به نزد مردم حیره روشن بود و در کتیبه‌ها و کتاب‌هایشان مشخص بود.

هشام کلبی گوید: من اخبار عرب و انساب آل نصر بن ربیع و مدت عمر آنها را که عامل نخسروان بودند و تاریخ پادشاهان را از دیرهای حیره در آوردم که پادشاهی و همه کارشان آنجاست.

ولی ابن اسحاق گوید که ربیع بن نصر لخمی خوایی دلد که پس از ذکر تسلط همیشه بر یمن، خواب وی را با تعبیر شق و سطح دربارۀ آن بیاریم و چون ربیع بن نصر از سؤال شق و سطح فراغت یافت این اندیشه در دلش افتاد که پیشگویی آنها دربارۀ کار حبشه بناچار رخ می‌دهد و برای فرزندان و خاندان خویش لوازم سفر عراق فراهم آورد و به شاپور پسر خزراد نامه نوشت که آنها را در حیره مقرر داد.

نعمان بن منذر پادشاه حیره از باقیمانده بنی نصر بود، وی نعمان پسر منذر پسر نعمان پسر منذر پسر عمرو پسر عدی پسر ربیع پسر نصر بود.

ابو جعفر گوید: اکنون از کار طسم و جدیس سخن می‌کنیم که حکایت آنها نیز به روزگار ملوک الطوائف بود.

و فنای جدیس به دست حسان پسر تبع بود و سابقاً از نعمان حمیر که به روزگار ملوک پارسیان بوده‌اند سخن کرده‌ایم.

از ابن اسحاق و دیگر مطلعان عرب روایت کرده‌اند که طسم و جدیس از ساکنان یسامة بودند که در آن روزگار از همه جاسر سیزتر و آبادتر و حاصلخیزتر بود

و از همه جور میوه و باغهای شگفت‌انگیز و تصور بلند داشت و پادشاهی از طسم داشتند که ستمگر و جبار بود و چیزی مانع هوس او نتوانست شد و نام وی عملیق بود و این پادشاه مردم جدیس را زبون کرده بود و خسارت زده بود و از جمله ستمهای وی آن بود که فرمان داده بود هیچ دوشیزه‌ای از مردم جدیس را پیش شوهر نبرند مگر او را پیش شاه برند و دوشیزگی او بردارد.

و یکی از مردم جدیس که اسودبن سفار نام داشت با سران قوم خویش گفت: «این تنگ و زبونی را می‌بینید که بر سرک دروا نیست اطاعت من کنید که مابه عزت روزگاران و رفع مذلت است.»

گفتند: «فرمان تو چیست؟»

گفت: «من برای شاه و کسان وی از قوم طسم غذایی آماده می‌کنم و چون بیامند با شمشیر به آنها حمله می‌بریم و من شاه را می‌کشم و هر یک از شما یکی از آنها را بکشد.»

و جدیبیان رای او را پذیرفتند و با وی همسخن شدند، آنگاه اسود غذایی آماده کرد و قوم خویش را بگفت تا شمشیرها را از غلاف در آورند و در ریگت نهان کردند و به آنها گفت: «وقتی قوم بازپورشان دامن کشان بیامند شمشیر برگیرید و پیش از آنکه بنشینند به آنها حمله برید و بزرگان قوم را بکشید که وقتی آنها را کشید فروما بگان چیزی نباشند.»

و شاه بیامد و کشته شد، سران قوم را نیز بکشند و بیسفلگان هجوم بردند و نابودشان کردند.

و یکی از مردم طسم بنام دیاح بن مره بگریخت و به نزد حسان بن تبع رفت و از او کمک خواست و حسان با قوم حمیر برون شد و چون به سه منزلی بمساح رسیدند دیاح به حسان گفت: «گزندت مباد مرا خواهری هست که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در جهان دور بین تراز او نیست و سوار را از سه شب راه به بند و

بیم دارم که قوم را از تو خبردار کند. به هریش از یاران خود فرمان بده تا درختی از زمین بکنند و آنرا جلو خود بگیرد و راه رود. و حسان چنان فرمان داد و بکردند و راه پیمود و یمامه نظر کرد و آنها را بدید و به قوم جدیس گفت: «همیر به راه افتاده است.»

گفتند: «چه می بینی؟»

گفت: «مردی می بینم میان درختی که استخوان کنی را گاز می زند یا پاپوشی را می دوزد.»

و قوم سخن او را باور نداشتند و کار همچنان بود که او گفته بود و حسان صبحگاهان بر آنها ناخت و ناپودشان کرد و دیارشان را ویران کرد و قصرها و دژهایشان را درهم کوفت. در آن روز گزار ناحیه یمامه را جو و دهکده می گفتند. و یمامه دختر مره را پیش حسان آوردند و بگفت تا چشم وی را در آرند و رنگهای سیاه در آن بود. بدو گفت: «این رنگهای سیاه چیست؟»
گفت: از سنگ سیاهی است که ائمه نام دارد و از آن سرمه می کشیدم و حسان بگفت تا ناحیه جور را یمامه نام کنند.

و حسان بن تبع که جدیس را نابود کرد دو معاشر بود و پسر تبع تبان اسعد ابو کرب پسر ملیکرب بود و پدر تبع بن حسان بود که به پندار اهل یمن سوی مکه رفت و کعبه را جامه پوشانید و دره مطایخ این نام از آن یافت که مطایخها در آن بنا کرد و مردم را غذا داد و اجباد از آنرو اجباد نام گرفت که اسبانوی آنجا بود و اجباد بمعنی اسبان است.

گویند وی به یثرب آمد و به جایی که هم اکنون منزل شاه نام دارد فرود آمد و بسیار کس از یهودان بکشت از آنرو که مردم اومی و خزرج از آنها شکایت کرده بودند که حسن جوار ندارند و هم او پسر خویش حسان را به سوی ستاد فرستاد و شعر ذوالجناح را به سمرقند فرستاد و بگفت تا برای وصول به چین سیفت جو شوند

و شمر به سمرقند گذشت و آنجا بیود تا شهر را بگشود و مردان بکشت و اسیر و غنیمت گسرفت و سوی چین رفت و در آنجا به حسان رسید و بعضی اهل یمن پندارند که آنها در چین بمردند و بعضی دیگر با مال و غنیمت سوی تبع باز گشتند .

و از جمله حوادث ایام ملوک الطوائف حکایت جوانانی بود که به غار پناه بردند .

سخن از
اصحاب کهف:

اصحاب کهف جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان داشتند چنانکه خدای عزوجل وصف ایشان را در قرآن مجید آورده و به بیمبر خویش محمد صلی الله علیه وسلم فرموده: «ام حسبنا ان اصحاب الکهف والرفیم کانوا من آياتنا عجیباً»^۱ یعنی: مگر پنداشته‌ای از جمله آیه‌های ما اهل غار و رفیم شکفت انگیز بوده‌اند.

و رفیم مکتوبی بود که قوم اصحاب کهف در لوحی نوشتند و خیر و حکایت آنها را باز نمودند و بر در غار پناهگاهشان آویختند تا بر کوهی که سوی آن رفته بودند حاک کردند تا بر لوحی نوشتند و در حستوقی نهادند و آنرا پیش جوانان پناهنده غار نهادند.

جوانان قسار: چنانکه ابن عباس گفته هفت کس بسودند و هشتمیشان سنگشان بود .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفت خدا عزوجل فرموده: «و جز اندکی آنها را ندانند» و من از آن اندکم، هفت کس بودند.

گوید: نام یکیشان که غذای نخرید بمنبح بود و خدا عزوجل درباره او فرموده که وقتی از خواب دراز بیدار شدند گفتند: «فابعثوا احدکم بورقکم هذه الى المدينة فليظن ايها ازكى ملعاما فليأتكم برزق منه».

یعنی: یکیشان را بسا این پولتان به شهر بفرستید تا بنگرد طعام کدام یکیشان پاکیزه تر است و خوردنی‌ای از آنجا برای شما بیارد.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که نام وی بملیخا بود.

و هم ابن اسحاق گوید که شمار جوانان هشت بود و مطابق گفته او سنگشان نهمیشان بود و هم او درباره نام جوانان گوید: بزرگترشان که پادشاه از جانب همه سخن کرد مکملینا نام داشت و دیگری محسلینا و سومی بملیخا و چهارمی مرطوس و پنجمی کوطولش و ششمی برونس و هفتمی رسونس و هشتمی بطونس و نهمی قالموس بود و همه جوان بودند.

از مجاهد روایت کرده اند که بعضیشان چندان جوان بسوزند که دندانهایشان چون نقره سپید بود و از جمله روحیانی بودند که پرمش بتان می کردند و خدا به اسلام هدایتشان فرمود و به قول جمعی از علمای سلف شریعتشان شریعت عیسی علیه السلام بود.

از ابن قیس ملامی روایت کرده اند که اصحاب کهف و رقیم بر دین عیسی بن مریم صلی الله علیه وسلم بودند و پیرو اسلام بودند و پادشاهشان کافر بود.

بعضیها پنداشته اند که کار و حکایت آنها و رفتنشان به غسار پیش از مسیح علیه السلام بود و مسیح حکایت آنها را با قوم خویش بگفت و خدا عزوجل پس از خروج مسیح در فاصله میان وی و محمد صلی الله علیه وسلم آنها را از خواب برانگیخت.

ولی علمای اسلام بر آنند که قصه آنها از پس مسیح بود و هیچیک از مطلقان

اخبار مردم سلف بخلاف ندادند که قصه در ایام ملوک الطوائف بود. و در آن روزگار پادشاهی داشتند که دقینوس نام داشت و بت پرست بود و خیر بسافت که جوانان به بخلاف دین ویند و به طلبشان بر آمد که برای حفظ دین خویش از او بگریختند تا به کوهی رسیدند که طبق روایت مجاهد نیکلوس نام داشت.

و هب بن منبه در باره سب ایمان جوانان و مخالفتشان با قوم گوید که یکی از حواریان عیسی بر مریم سوی شهر اصحاب کهف رفت و خواست در آید گفتند: «بر در شهر بنی هست که هر که خواهد در آید باید آنرا سجده کند و او به شهر نیامد و نزدیک شهر به حمامی در آمد و در آنجا کار می کرد و مزدور صاحب حمام بود و حمام پریرکت شد و روزی او فراخ شد و گروهی از جوانان شهر دلسته او شدند که از آسمان و زمین و آخرت به آنها خیر می داد و سرانجام به او ایمان آوردند و نصیحتش کردند و مانند وی شدند و حواری با صاحب حمام شرط کرده بود که شب آزاد باشم و مانع من از نماز خواندن نشوی و چنین بود تا پسر شاه با زنی بیامد و او را به حمام در آورد و حواری او را ملامت کرد و گفت: «تو پسر شاهی و با این زن به حمام در می شوی.» و پسر شاه شرمگین شد و برفت و بار دیگر بیامد و به حمام در آمد و آن زن نیز با وی بود و حواری چنان گفت که بار اول گفته بود و ناسزا گفت و سخت ملامت کرد، اما پسر شاه اعتنا نکرد تا به حمام شد و زن نیز با وی شد و هر دو در حمام پیردند و به شاه خیر دادند که حمامی پسرش را کشت و شاه به طلب حواری بر آمد که بگریخته بود و بدو دست نیافت. و از مصاحبان وی پرسید و نام جوانان را گفتند که به طلب ایشان بر آمد و جوانان از شهر برون شدند و به یکی از دوستان بر سروروند که در مزرعه خویش بود و دین آنها داشت و با او گفتند که در جستجوی ما هستید و او نیز با آنها برفت و سگش نیز همراه بود و شبانگاه به غار پناه بردند و گفتند شب اینجا میمانیم و چون صبح شود ببینید چه

باید کرد.

و به عوایب رفتند و شاه و یارانش به تعاقب آنها برخاستند و آنها را یافتند که وارد غار شده بودند و چون یکیشان میخواست به غار در آید ترسان می شد و هیچکس نتوانست در آید و یکیشان به شاه گفت: «اگر بر آنجا دست یابی می خواهی آنها را بکشی؟»

شاه گفت: «آری.»

گفت: «در غار را بگیر و بگذار از ترسنگی و نشنگی بمانند.»

شاه چنین کرد. و از آن پس که در غار را گرفتند روزگارها گذشت و چنان شد که چوپانی به نزدیک غار در باران گیر افتاد و گفت: «چه میشد اگر در غار را می گشودم و گوسفندان خویش را به درون آن می بردم.» و همچنان بکوشید تا روزی گشود و به درون رفت و صبحگاه روز بعد خدا خفتگان را جان داد و یکی را با پول فرستادند که غذایی برایشان بخرد و چون به در شهر رسید چیزهای شگفت دید، و سرانجام پیش مردی رفت و گفت: «این درهمها را بگیر و خوردنی به من ده.»

مرد گفت: «این درهمها را از کجا آورده ای؟»

گفت: «من و یارانم شب بیرون شدیم و شب بخفتیم و صبحگاه سرا

فرستاده اند.»

گفت: «این درهمها به روزگار فلان شاه بود چگونه به دست تو رسیده.»

و او را پیش شاه برد که مردی پارسی بود و پرسید: «این درهمها را از کجا

آورده ای؟»

گفت: «دیروز من و یارانم بیرون شدیم و شب در آمد به فلان غار رفتیم آنگاه

به من گفتند که غذایی برایشان بخرم.»

شاه گفت: «یاران تو کجا هستند؟»

گفت: «در غار.»

گویی؛ و با وی رفتند تا به در غار رسیدند و او گفت: «بگذارید پیش تر از شما به نزد یارانم شوم.»

و او را دیدند که چون نزدیک آنها شد به خواب رفت و آنها نیز به خواب شدند و هر که می خواست وارد غار شود ترسان می شد و نتوانستند نزدیک آنها شوند و کلیسایی به نزدیک آنها ساختند که در آن نماز می کردند.

از عکرمه روایت کرده اند که اصحاب کهف فرزندان پادشاه روم بودند و خدا اسلام را نصیب آنها کرد و با دین خویش سرخوش بودند و از قوم خسود گوشه گرفتند و به غار شدند و خدا به خواستشان برد و روزگاری دراز پماندند تا قومشان عباد شدند و قومی مسلمان به جای آنها آمد که شاهشان مسلمان بود و در باره روح و جسم اختلاف داشتند یکی می گفت: «روح و جسم با هم برانگیخته شود.» دیگری می گفت روح برانگیخته شود و جسم را زمین بخورد و چیزی نماند.» و شاه از اختلافشان ناخشنود بود و خرقه پوشید و بر خاکستر نشست و خدا عزوجل را بخواند و گفت: «پروردگارا اختلاف اینان را می نگری کسی را برانگیز که برای آنها بیان کند.» و خدا اصحاب کهف را برانگیخت و بکیشان را فرستادند که غذایی برایشان بخورد و او به بازار رفت و کسان را نشناخت اما راهها را میدانست و ایسان را در شهر رایج دید و نهانی برفت تا پیش مردی رسید که خواست از او غذایی بخورد و چون پول را بدید شگفتی کرد و گفت: «پنداشتم بچه شتر است.»

جوان گفت: «مگر فلان پادشاه شما نیست؟»

گفت: «نه پادشاه ما فلان است؟» و همچنان سخن کردند تا او را به نزد شاه برد که از او پرسش کرد و جوان حکایت یاران خویش را بگفت و شاه کس فرستاد مردم را فراهم آورد و گفت: «شما در کار روح و جسم اختلاف کردید و خدا عزوجل شما را نشانی فرستاد، اینک مردی از قوم فلان.» یعنی شاهی که گذشته بود.

و جوان گفت: «مرا پیش یارانم ببرید.»

و شاه سوار شد و کسان نیز پاوی سوار شدند و چون به در غار رسیدند جوان گفت: «بگذارید پیش پاران خود شوم.» و چون آنها را بدید خدا او را به قواب برد و آنها را نیز به قواب برد و چون دبری شد و باز نیامد شاه در آمد و مردم در آمدند و پیکرها را بدیدند که جان نداشت و شاه گفت: «این آینی است که خدا سوی شما فرستاده است.»

قناده گوید: این عباس با حیب بن مسلمه به غزا رفته بودند و به غار گذشتند که در آن استخوان بود و یکی گفت این استخوان اصحاب کهف است. این عباس گفت: «سیصد سال پیش استخوانشان نابود شد.»

ابو جعفر گوید:

و انجملة پیمبران

یونس بن معنی بود

چنانکه گفته اند یونس از دهکده‌های موصل بود که آقرا نبوی می‌گفتند. و قوم وی بت پرست بودند و خدا یونس را برانگیخت تا از بت پرستی منعشان کند و اداشان کند تا از کفر توبه کنند و به توحید گرایند.

و حکایت وی و قومش چنان بود که خدا عزوجل در کتاب خویش آورده و فرموده: «فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب البغزی فی الحیوة الدنیا و متعناهم الی حین.»

یعنی: هیچ دهکده‌ای نبود که (پس از عذاب) ایمان بیارد و ایمانش سودش دهد مگر قوم یونس که ایمان آوردند و در زندگی دنیا عذاب خفشان را از آنها برداشتیم و تا مدتی بهره‌ورشان کردیم.

و نیز فرموده: «ودائرتن الا ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فتادی فی الظلمات

ان لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين، فاستجبنا له ونجيناه من الغم و كذلك
 ننجي المؤمنين^۱»

یعنی: و ذوالنون را یاد کن آندم که خشمناک برفت و گمان داشت بر او سخت
 نخواهیم گرفت. پس، از ظلمات ندا داد که خدایی جز تو نیست تسبیح تو گوئیم که من
 از مستمگران بوده‌ام، پس اجابتش کردیم و از تنگنا نجاتش دادیم و مؤمنان را نیز
 چنین نجات می‌دهیم.

علمای سلف امت پیبر ما محمد صلی الله علیه وسلم در باره خشمگین رفتن
 یونس که پنداشته بود با وی سخت نخواهند گرفت و اینکه چه وقت بود اختلاف کرده‌اند
 بعضی‌ها گفته‌اند قصه پیش از دعوت قوم و ابلاغ رسالت بود زیرا وقتی عذاب خدا
 به قوم وی نزدیک شد فرمان یافت پیش آنها رود و از قوت عذاب خبرشان دهد تا
 سوی خدا باز آیند و او مهلت عسواست و خدا مهلت نمداد و از شتاب خدا
 خشمگین شد.

ذکر گوینده

این سخن:

از شهرین حوشب روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه السلام پیش یونس آمد و
 گفت: «سوی مردم نینوی رو و بیمشان ده که عذاب نزدیک است» یونس گفت: «تا چهار
 پایی بگویم.»

جبرئیل گفت: «کار عاجل تر از این است.»

یونس گفت: «پاوشی بگویم.»

و جبرئیل گفت: «کار عاجلتر از این است.»

و یونس خشمگین شد و سوی کشتی رفت و بر آن نشست و کشتی بماند و

پیش و پس نرفتند، گویدند: و قسعه زدند و به نام او شد و ماهی بیامد و دم تکسان می داد و ندا آمد که ای ماهی ما یونس را روزی تو نکرديم بلکه ترا حرز و نماز گاه ری کردیم.

و ماهی او را بلعید و از آنجا بیرون تا از ایله گذشت سپس او را بیرون تا از دجله گذشت و باز او را بیرون تا در تیسوی انداخت.

از ابن عباس روایت کرده اند که رسالت یونس پس از آن بود که ماهی او را بیستداخت.

بعضی دیگر گفته اند حصاره پس از آن بود که قوم خویش را دعوت کرد و رسالت خویش بگذاشت ولی نزول عذاب را به وقتی معین وعده داد و چون نوبه آوردند و بدادعت خدای باز گشتند از آنها جدا شد و چون عذاب خدا بیامد و آنها را احاطه کرد و چنانکه خدا عزوجل در تنزیل عزیز آورده عذاب از آنها برداشته و یونس از سلامت قوم و رفیع عذابی که وعده داده بود خبر یافت خشمگین شد و گفت: وعده ای که به قوم دادم دروغ شد. و خشمگین از پروردگار برفت و نحواست سوی قوم باز گردد که دروغ وی را زبده بودند.

ذکر صومینه

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی یونس را به اهل دهکده اش برانگیخت و دعوت وی را زد کردند و ایمان نیاوردند.

و خدا بدو وحی کرد که به روز فلان و فلان عذاب فرستم از میان قوم برون شو و او نضیه را به قوم خویش خبر داد.

گفتند: حواقب او باشید اگر از میان شما برون شد عذاب آمدنی است.

و چون شبی که وعده عذاب به صبحگاه آن بود بیامد، قوم از تبال وی به راه

فغانند و از شهر در آمدند و بر تپه‌ای رفتند و چهارپایان را از فرزند جدا کردند و به پیشگاه خدا تضرع کردند و بخشش طلبیدند و یونس در انتظار خبر دهکده و مردم آنجا بود که یکی بر او گذر کرد و از او پرسید: «مردم شهر چه کردند؟»

گفت: «وقتی پیمبرشان برفت صدق وعده وی بدانستند و از شهر سوی تپه‌ای رفتند و همه فرزندان را از مادر جدا کردند و تضرع کردند و سوی خدا باز گشتند و توبه آنها پذیرفته شد و عذاب نیامد.»

گوید: یونس خشمگین شد و گفت: «بخدا هرگز سوی آنها باز نروم که دروغگو شده‌ام، من به آنها وعده عذاب دادم و نیامد.» و خشمگین از پروردگار به راه خویش رفت و شیطان وی را بلغزانید.

از ربیع روایت کرده‌اند که به روزگار هم‌رین خطاب، یکی که قرآن را از بر داشت، از قوم یونس سخن آورد که یونس پیمشان دان و تکذیب وی کردند و به آنها خیر داد که عذاب به آنها می‌رسد و از آنها جدا شد و چون قوم این بدیدند و عذاب آنها را احاطه کرد از مساکن خویش بیرون شدند و به جایی بلند رفتند و تضرع کردند و خدارا از روی اخلاص بخواندند که عذاب از آنها بردارد و پیمبرشان را باز آورد و خدای عذاب از آنها برداشت.

ننها قوم یونس بودند که عذاب آنها را احاطه کرد و سپس برداشته شد، و چون یونس این بدید با خدا عتاب کرد و خشمگین برفت و پنداشت که با او سخت نخواهند گرفت و به کشتی نشست و طوفان بدان رسید و گفتند این از گناه یکی از کشتی نشینان است.

یونس بدانست که گناهکار اوست و گفت: «این از گناه من است، مرا به دریا افکنید.» اما نپذیرفتند و قرعه کردند و او گناهکار در آمد و گفت: «به شما گفتم که این از گناه من است.» و نخواستند او را به دریا افکنند تا بار دیگر قرعه کردند و او گناهکار در آمد و گفت: «به شما گفتم که این از گناه من است.» و نخواستند او را به دریا

افکنند تا بارسوم قرصه کردند و او گناهکار در آمد و چون این بدید خویشتن را بدویا افکند و این به هنگام شب بود و ماهی او را ببلعید.

و یونس که گناه خویش را دانسته بود و در تاریکی نداشت داد: خدایی جز تو نیست تسبیح تو گویم که من از شمرگان بوده‌ام و از پیش عمل نکو داشته بودم و خدا درباره‌ی وی فرمود:

«فلولا انه كان من المسيحين لبث في بطنه الى يوم يعثون فنبهناه بالعرء و هوسقیم»^{۱۰}

یعنی: اگر از جمله تسبیح‌گویان نبود، در شکم نهنگ تا روزی که مردمان زنده شوند می‌ماند، پس او را به صحرا افکندیم و بیمار بود.

و چون به ساحل افکنده شد خدا درخت کدوئی بر او برویانید و چنانکه گفته‌اند درخت کدو بر او شیر افشاند تا نیروی وی بازگشت و روزی نزدیک درخت رفت و آنرا خشکیده یافت و غمین شد و بگریست و ملاحت شدید و به او گفته شد: «بیرای درختی غمین شدی و بگریستی و بر یکصد هزار کس با بیشتر غمین نشدی و خواستی همه را هلاک کنی»^{۱۱}

آنگاه خدا وی را از گمراهی برکنار کرد و به صفت پارسایان برد و فرمان داد تا سوی قوم خویش رود و بگوید که خدا توبه آنها را پذیرفت و او سوی قوم روان شد و به چوپانی رسید و از قوم یونس و حال آنها پرسید و چوپان گفت: «نپسند و انتظار بازگشت پیامبر خویش دارند»

یونس گفت: «به آنها بگو که من یونس را دیده‌ام»

گفت: «این سخن بی‌شاهد نتوانم گفت»

یونس، بزی از گله او را نشان داد و گفت: «این شهادت دهد که یونس را

دیده‌ای»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «این مکان شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «و این درخت شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

چوپان به نزد قوم رفت و گفت که یونس را دیده و تکذیب او کردند و خواستند آزارش کنند و چوپان گفت: «شتاب مبرید تا صبح در آید.» و چون صبح درآمد آنها را به مکانی برد که یونس را آنجا دیده بود و از آن سخن خواست و مکان به قوم خبر داد که وی یونس را دیده و از بز پرسید و آن نیز خبر داد که یونس را دیده و از درخت سخن خواستند و به آنها خبر داد که یونس را دیده پس از آن یونس پیش قوم آمد و خدا عزوجل در این باب فرمود:

«و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون فآمنوا المتعاضد الی حین»^۱

یعنی: و او را به صد هزار یا بیشتر فرستادیم، پس ایمان آوردند و تا مسدنی بر خوردارشان کردیم.

از ابن مسعود روایت کرده‌اند و این روایت در بیت المال گفت که یونس به قوم خویش وعده عذاب داد و گفت: «تا سه روز عذاب بیاید» و قوم صادر از فرزند بیریدند و بسرون شدند و به درگاه خدا پناهندند و استغفار کردند، و یونس در انتظار عذاب بود و چیزی ندید و دروغگو در آمد که سخنی راست نشده بود و خشمگین برفت و در ظلمات نداد داد، و این ظلمت شکم ماهی و ظلمت شب و ظلمت دریا بود.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود وقتی خدا خواست یونس را در شکم ماهی بفرزاند آن کند به ماهی وحی کرد که او را بگیر اما گوشت وی را مخراش و استخوانش را مشکین. و ماهی یونس را بگیرت و در دریا

به مکان خوبش برد و چون به عقب دریا رفت بونس صدایی شنید و با خوبش گفت:
«این چیست؟»

و خدا به او که در شکم ماهی بود وحی کرد که این تسبیح جنندگان دریاست
گویند او نیز در شکم ماهی تسبیح گفت و چون فرشتگان تسبیح او بشنیدند گفتند:
«خدا یا صدایی ضعیف از زمینی غریب می شنویم.»
خدا عزوجل فرمود:

«این بنده من بونس است که نافرمانی من کرده و او را به دریا در شکم ماهی
بفرستادم.»

گفتند: «همان بنده پارسانست که هر شب و روز کار نیکی از او سوی تو بالا
می آمد؟»

خدا عزوجل فرمود «آری.»

و فرشتگان شفاقت وی کردند و خدا فرمود تا ماهی او را به ساحل افکند و
چنانکه خدای فرمود بیمار بود و بیماری وی آن بود که ماهی وی را چون طفل نوزاد
افکنده بود و گوشت و استخوانش نرم بود.

از این عباس روایت کرده اند که ماهی وی را ببرد و به ساحل دریا افکند که
چون طفل نوزاد بود و چیزی از او کم نشده بود.

از ابوهریره روایت کرده اند که ماهی یونس را به ساحل افکند و خدا درخت
کدویی بر او بریانید که هر روز صبح او را شیر داد تا قوت گرفت.

و از حوادث ایام ملوک
الظوايف این بود که
خدای به رسول فرستاد

و خدا عزوجل در تنزیل از آنها سخن آورد و فرمود:

«و انضرب لهم مثلا اصحاب القرية اذ جاءتها المرسلون اذ ارسلنا اليهم اثنين
فمزنا بثالث فقالوا انا اليكم مرسلون».

یعنی: برای ایشان مردم آن دهکده را مثل بز، وقتی فرستادگان سوبشان
آمده و وقتی دوتن سوبشان فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی نیرویشان دادیم
و گفتند: ما پیغام آوران شدیم.

گذشتگان در باره ایشان اختلاف کرده اند بعضی ها گفته اند سه کسی که خدای
در این آیه یادشان کرده و حکایتشان را آورده پیمبران و رسولانی بودند که سوی یکی
از شاهان روم فرستاده شدند و او انطیخس بود و شهری که شاه در آن بود و خدا
رسولان را بدانجا فرستاد اظناکیه بود.

ذکر کوینده

این سخن

از وهاب بن منبه یعنی و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که مردی در انطاکیه
بود که حبیب نام داشت و حریر می یافت و مردی بیمار بود که جذام در او افتاده بود
و بریکی از دره های دور افتاده شهر جا داشت و مؤمنی بخشنده بود و چنانکه گفته اند
شبانگاه حاصل کسب خویش را دو نیمه می کرد یک نیمه را برای روزی عیال خویش
می گرفت و نیم دیگر را صدقه می داد و چون دل پاک و فطرت استوار داشت بیماری
ضعف و کار را به چیزی نمی نمود.

و در شهر فرعونى بود به نام انطیخس پسرا انطیخس پسرا انطیخس که بیست پرست
بود و مشرک بود و خدا رسولان سه گانه را برانگیخت که صادق و صدوق و شلوم
نام داشتند، دوتن از آنها را سوی فرعون و مردم شهر فرستاد که تکذیبشان کردند و
سومی را فرستاد.

بعضی دیگر گفته اند از حواریان عیسی پسر مریم بودند و رسولان خدا نبودند بلکه رسولان عیسی پسر مریم بودند ولی چون عیسی به فرمان خدا آنها را فرستاده بود رسولان خدا نیز بودند که فرمود چون دو تن را فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی تأییدشان کردیم.

ذکر مومنین

این سخن

از قناده روایت کرده اند که عیسی پسر مریم دو تن از حواریان را سوی انطاکیه فرستاد که از شهرهای روم بود و آنها را تکذیب کردند و سومی را فرستاد و گفتند ما را سوی شما فرستاده اند تا آخر آیه.

ابن اسحاق گوید: چون رسولان، شاه را دعوت کردند و فرمان خدا را اعلام کردند و رسالت خویش وانمودند و از دین قوم عیب گرفتند قالوا: یا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم، قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون.^۱

یعنی: گفتند ما به شما شکون بد زده ایم اگر بس نکنید سنگسار تان می کنیم و عذایی الم انگیز از ما به شما می رسد. گفتند چرا نامان به میان آید بخت بد تان همراهتان است که شما گروهی افراط کارید.

و چون شاه و قوم وی بر کشتن رسولان هم سخن شنیدند و عیبی که بردند و الفیاض شهر بود خیر یافت بیامد و خدا را به یادشان آورد و به پیروی رسولان دعوتشان کرد و گفت: یا قوم اتبعوا المرسلین. اتبعوا من لا یستلکم اجرا و هم مهتدون.^۲ یعنی: ای قوم پیرو این رسولان شوید کسانی را که مزدی از شما نمی خواهند و خودشان هدایت یافته اند پیروی کنید.

از فزوده روایت کرده اند که چون حبیب به نزد رسولان رسید گفت: «آیا برای این کار مزدی می خواهید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «ای قوم پیرو رسولان شوید، پیرو کسانی شوید که هدایت یافته اند و از شما مزد هدایت نمی خواهند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه حبیب با بن پرستی قوم مخالفت آورد و دین خویش و عبادت پروردگار را عیان کرد و اعلام کرد که فقط خدا سود و زیان تواند رساند و گفت: «و مائسی لا اعبد الا فی طریق فیضی و الیه ترجعون. ما اتخذ من دونه آلهة ان یردن المرحسان بقصر لاتفن عنی شفاعتهم شیئا ولا ینقذون. انی اذالفی ضلال مبین، ذلی آمننت بریکم فاسمعون!»

یعنی: مرا چه شده که خدایی را که ایجادم کرده و بمسوی وی باز میروید عبادت نکنم، آیا جز او خدایانی بگنیم که اگر خدای رحمان گزندی برای من خواهد شفاعتشان کاری برایم نسازد و خلاصم نکنند، که در این صورت من در ضلالتی آشکارم، (ای پیغمبران) من به پروردگارتان ایمان دارم (ایمان آوردن) مرا بشنوید.»

یعنی به پروردگار شما که کافر او شده اند ایمان دارم و سخن من بشنوید. پس همگی همدل بر او تاختند و او را بکشند که زبون و بیمار بود و کسی نبود که از او دفاع کند.

این مسموم گوید: وی را چندان لگنمال کردند که نایش از دبر در آمد و خدای عزوجل گفت: «ببهبشت در آی» و زنده به بهشت در آمد که آنجا روزی خورد و خدا بیماری و ضم و رنج دنیا از وی برد و چون به رحمت و بهشت و کرم خدا رسید گفت: «وبالبت فومی یعلمون بما فی قلبی ربی و جعلنی من المکرمین».

یعنی: ای کاش قوم من بدانند، که پروردگارم مرا آمرزیده و از نواشتگانم
گروه است. و خدا به خاطر وی چنان عشم آورد و قوم را عذاب کرد که چیزی از آنها
به جای نماند. او عزوجل فرماید: «وما انزلنا علی قوم من بعده من جنه من السماء و
ما کنا منزلین. ان کانت الا صیحه واحدة فاذاهم خامدون».

یعنی: از پی آن سپاهی از آسمان سوی ایشان نازل نکردیم که ما (سپاه) نازل
کن نبودیم، بجز یک صیحه نبود و آنوقت همگیشان ببحرکت شدند.
و خدا، شاه و مردم انطاکیه را هلاک کرد و نابود شدند و کسی از ایشان
نماند.

از ابن عباس روایت کرده اند که رسولی که قصه او بهیست هست حبیب نام
داشت و خوره در او افتاده بود.

و هم از ابو مخنف روایت کرده اند که نام وی حبیب پسر مزی بود.

و شمشون نیز
در ایام ملوک
الطوائف بود

وی در یکی از شهرهای روم بود، و خدا وی را هدایت کرده بود، و شوم
وی بت پرست بودند. و حکایت وی با قوم چنان بود که در روایت وهب بن منبه یمنی
آمده که شمشون مردی مسلم بود، و مادرش او را نذر کرده بود، و از شهری بود
که مردمش کافر و بت پرست بودند و مقر وی در چند میلی شهر بود، و به تنهایی به
غزای قوم می رفت و در راه خدا با آنها جهاد می کرد و حیوانات خویش بر وی گرفت
و می کشت و اسیر و مال می برد و نیروی بسیار داشت و به آهن و بند بسته نمی شد
و قوم تاب وی نداشتند و عاقبت گفتند به کمال زنش به او دست توانیم یافت و پیش

زن وی رفتند و مزدی برای او ندادند.

زن گفت: «امن او را برای شما می‌مدم.»

و ریسمانی محکم‌بدو دادند و گفتند: «وقتی بخت دست وی را به گردن بیند تا بیاییم و او را بگیریم.»

و چون شمشون بخت زن دست وی را باریسمان به گردن بست و چون بیدار شد ریسمان را با دست خویشت بکشید که از گسردنش بیفتاد و به زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن گفت: «خواستم قوت تو را بیازمایم که هرگز چون تو ندیده‌ام.»
و کس پیش قوم فرستاد و گفت: «وی را با ریسمان بستم اما سودی نداشت.»
و غلی آهین فرستادند و گفتند: «وقتی بخت غل را به گردن او بنه. و چون شمشون بخت زن غل آهین را به گردن وی نهاد و محکم کرد.
و چون شمشون بیدار شد غل را بکشید و از دست وی بیفتاد و به زن گفت:
«چرا چنین کردی؟»

زن گفت: «خواستم قوت تو را بیازم که هرگز چون تو در دنیا ندیده‌ام، آری
در جهان چیزی نیست که بر تو چیره شود.»
گفت: «فقط يك چیز هست.»
گفت: «و آن چیست؟»
گفت: «پانو نگویم.»

و زن همچنان اصرار کرد. و شمشون که موی بسیار داشت به وی گفت: «مادرم
مرا نذر کرده و چیزی به جز مویم مرا نندازد و بر من چیره نشود.»
و چون شمشون بخت زن دست او را باموی سرش به گسردن بست که بسته
ماند و کس پیش قوم فرستاد که بیامدند و او را بگیرند و بینی‌اش ببرند و چشمانش
را کور کردند و برای دیدن مردم پیش ستاره‌ای گذاشتند و ستاره‌ای ستوندار بود و

شاه بالای آن رفته بود که رفتار قوم را با شمشون ببیند.

و چون اعضای شمشون را ناقص کردند و او را بیاداشتند، از خدا خواست که وی را بر آنها تسلط دهد و فرمان یافت که دوستان از مناره را که شاه و همراهم بر آن بودند بگیرد و سوی خود بکشد و ستونها را بکشد و خداوند چشم او را باز داد و زخم از تن وی بیرون و مناره با شاه و همرا که بر آن بود بپفتاد و همگی هلاک شدند.

سخن از حکایت

جرجیس

جرجیس چنانکه گفته اند بندهای پارسا بسود از مردم فلسطین و باقیمانده حواریان مسیح را دیده بود و تجارتی داشت و با حاصل تجارت خویش به مردم محتاج نبود و مازاد آنرا به مستندان بذل می کرد و یکبار سوی پادشاه موصل رفت، ابن اسحاق گوید دادانه به موصل بود و پادشاهی همه شام داشت و جباری گردنکش بود و جز خدای تعالی کس تاب وی نداشت و جرجیس مردی پارسا و مؤمن از مردم فلسطین بود و ایمان خویش نهان داشته بود و از آنجمله مردم پارسا بود که ایمان خویش نهان می داشتند و باقیمانده حواریان عیسی را دیده بودند و از آنها تعلیم گرفته بودند.

و جرجیس مال و تجارت بسیار داشت و صدقه فراوان می داد و گناه می شد که همه مال خویش را به صدقه می داد و چیزی نمی ماند و بینوا می شد، آنگامی کوشید و چند برابر مال رفته به دست مسی آورد، و کار وی با مال چنین بود که کسب مسال برای صدقه می کرد، و گرنه بینوایی را از توانگری دوستر داشت و از فرمانروایی مشرکان آشفته دل بود و بیم داشت وی را به سبب دینش بیازارند یا از دینش بگردانند.

رویه آهنگت شاه موصل برون شد و مالی همراه برد که بدو هدیه کند تا شاهان دیگر را
بر او تسلط ندهد.

وقتی به نزد شاه رسید وی در انجمن بود و بزرگان و شاهان قومش پیش
وی بودند و آتشی افروخته بود و لوازم شکنجه برای مخالفان فراهم بود، و گفته
بود تا بت وی را که افلوق نام داشت بدارند و مردم بر آن بگفتند و هر که بر آن
سجده نبرد در آتشش افکند و شکنجه بیند، و چون جرجیس این بدید خدا بغض
شاه را در دل وی افکند و اندیشید که با وی جهاد کند، و مالی را که همراه داشت
به مردم بخش کرد و چیزی از آن نماند که نمیخواست به کمک مال جهاد کرده باشد،
و دوست داشت این کار را به جان کرده باشد، و خشمگین پیش شاه آمد و گفت:
بدان که تو بنده مملوکی و کاری برای خوب شدن یا برای دیگری نتوانی و بالای
تو پروردگاری هست که ترا آفریده و روزی داده و اوست که ترا بمیراند و زنده
کند و زبان دهد و سود رساند و تو یکی از مخلوقی تر و گنگ او را که سخن نکند و
نپندد و سود و زیان ندارد و در قبال خداکاری برای تو نتواند باطلا و نقره آواست
ای که فتنه مردم کنی و بجای خدا پرستی کرده‌ای و مردم را به عبادت آن وادار
کرده‌ای و آنرا پروردگار نامیده‌ی. و از اینگونه سخنان در تعظیم خدای و بیان حال
بت که در خور پرستش نیست با شاه گفت.

شاه پرسید که او کیست و از کجاست؟

جرجیس پاسخ داد که من بنده خدا و فرزند بنده او و فرزند کنیز اویم و به
یشتگاه وی از همه بندهگان زیورتر و فقیرترم، از شما کم آفریده‌اند و به شما باز
خواهم رفت.

شاه گفت که برای چه آمده و نیت او چیست؟

و او شاه را به عبادت خدا عزوجل و ترک بت پرستی خواند،

شاه نیز جرجیس را به بت پرستی خواند و گفت: «اگر پروردگار تو که

پنداری شاه شاهان است چنان بود که گویی می‌باید نیروی بر تو دیده شود چنانکه اثر من بر شاهان قوم دیده می‌شود.

جرجیس به پاسخ وی به تعظیم خدا برداخت و گفت: «طرفیلینا را که بزرگ قوم نست و نعمت از تو یافته با الیاس و آن نعمت که از خدا یافته قیاس نتوانی کرد، الیاس در آغاز انسانی بود که غذا می‌خواست و به بازار می‌رفت و از کرم خدای بال در آورد و نور پوشید و انسان سفرشده آسمانی زمینی شد که با فرشتگان پرواز می‌کند. و جلیطیس را با آن نعمت که از تو یافته و بزرگ قوم نموده با مسیح پسر مریم و نعمتی که خدای بدو داده چگونگی برابر توانی کرد که او را مرعه جهانیان برتری داد، و او و مادرش را آیت عبرت آموزان کرد.»

آنگاه از کار مسیح و آن کرامت که خدا به وی داده سخن آورد و گفت: «چگونگی مادری را که خدای برای کلمه خویش برگزید و درون وی را برای روح خویش پاکیزه کرد و سالار کنیزان خویش کرد، با ازبیل که از تو نعمت یافته، قیاس توانی کرد که ازبیل از پروان تو بود و مردین تو بود و خدای وی را به خود وا گذاشت تا سگان به خانه او هجوم برد و گوشت و خونسش بخورد و شغالان و گرگان اعضای او را بدرید.»

شاه گفت: «تو از چیزهایی سخن می‌گویی که مانند انیم. این دو مرد را که از آنها سخن آوردی به نزد ما بیا تا ببینیم و از کارشان عبرت گیریم که چیزی چنین در بشر نباشد.»

جرجیس گفت: «انکار تو از آنجاست که خدا را نشناسی و این دو مرد را نتوانی دید و پیش تو نیایند مگر به عمل آنها توبایی و منزلت ایشان بایی.»

شاه گفت: «اینک درو فکری تو عیان شد که چیزها گویی که اثبات کردن

نتوانستی.»

آنگاه شاه جرجیس را محیر کرد که با شکنجه شود یا بر اقلون سجده بسرد

و پاداش ببند.

جرجیس گفت: «اگر افقون آسمان را برافراشته (و چیزها از قدرت خدای برسمرد) سخن صواب آورده‌ای و نیکخواهی کرده‌ای و گرنه نجس و ملهونی و گم باش.»

و چون شاه شنید که جرجیس ناسزای او و خدایان او می‌گوید، از گفتاروی سخت خشمگین شد و بگفت ناداری بیاوردند و برای شکنجه وی نصب کردند و شانه‌های آهنین بر آن نهادند که پیکروی را بیدرید و گوشت و پوست و عروقش پاره پاره شد و سرکه و خردل بر آن ریختند.

و چون دید که جرجیس با این شکنجه نمرود بگفت تا شش میخ آهنین بیاوردند و سرخ کردند که مانند آتش شد و در سراوقرو بردند که میخش روان شد. و چون دید که از این شکنجه نمرود بگفت تا عوصی حسین آورده‌اند و زیر آن آتش افروختند تا سرخ شد و بگفت تا جرجیس را در آن نهند و ببتندند و همچنان ببود تا تنگ شد.

و چون دید که از این شکنجه نمرود وی را پیش خواند و گفت: «مگر از این شکنجه صدمه ندیدی؟»

جرجیس گفت: «مگر نگفتم که ترا خدایی هست که از تو، به نوزدیکتر است.»
شاه گفت: «چرا به من گفتی.»

جرجیس گفت: «همو بود که مرا برنحمل شکنجه تو صبوری داد که حاجت بر تو تمام کند.»

و چون شاه این سخن بشنید و عشتا کرد و بر پادشاهی و جهان خوبش بیمنانک شد و عزم کرد وی را برای همیشه به زندان کند. کسان شاه گفتند اگر او را در زندان رها کنی که با مردم سخن کند بیم هست که آنها را بخلاف تو بکشاند بگو در زندان شکنجه اش کنند که از سخن با کسان بازماند.

شاه بگفت ناری را در زندان بهر در انداختند و چهارمیخ آهنین بر چهار دست و پایش کوفتند که به هر دست و هر پا میخی بود، آنگاه بگفت تا ستونی از مرمر بیاورند و بر پشت وی نهند. هفت کس ستون را حمل می کردند و نتوانستند، چهارده کس به حمل آن پرداختند و نتوانستند و سرانجام هجده کس آنرا بیاوردند و تمام روز جرجیس میخکوب و زیر ستون بود و چون عرق کرد فرشته ای سوی وی آمد (و نخستین بار بود که از فرشته کمک دید و وحی سوی وی آمد) و سنگ از او برداشت و میخها را از دست و پایش در آورد و غذا و آب خوراند و مزده رساند و دل داد و صیحه گاهان وی را از زندان در آورد و گفت بیش دشمن خود رو و چنانکه باید در راه خدا با وی جهاد کن که خدا به تو می گوید: لا تسوسد و صبور باش که هفت سال ترا بالای این دشمن دم که شکسته دهد و چهار هزار بکشد و ترا جاندهم و چون بار چهارم شود جان ترا بپذیرم و پاداش کامل دم. و ناگهان کسان جرجیس را بدیدند که بر سرشان ایستاده و آنها را سوی خدا می خوانند.

شاه گفت: «تو جرجیسی؟»

گفت: «آری.»

پرسید: «کی فرا از زندان در آوردی؟»

گفت: «آنکه قدرت وی بالای قدرت تو است.»

و چون شاه این سخن بشنید، از خشم لیریز شد و بگفت تا اقسام شکنجه بیارند و همیزی وانگذارند. و چون جرجیس آنها را بزار شکنجه را که برای او فراهم کرده بودند بدید، بنرسید و بنالید آنگاه خویشتن را به صدای بلند به ملامت گرفت چنانکه دیگران نتوانستند شنید. و چون از ملامت خویش فراغت یافت و در میان دو دار کشیدند و شمشیری بر سرش نهادند و فشار دادند تا میان دو پایش رسید و دو نیمه شد آنگاه هر نیمه را بگرفتند و پاره پاره کردند. شاه هفت شیر درنده داشت

که در چاه می بود و از وسایل شکنجه بود و پیکر جرجیس را پیش شیران افکندند، که سوی آن شد تا بغورده، اما خدای عزوجل به شیران فرمان داد و سرفرود آورد و به حضور آمد و برهنه ایستاد و از رنج باک نداشت. و جرجیس پلک‌روزمرده بود، و این نخستین مرگ وی بود. و چون شب در آمدند پاره‌های تن وی را فراهم آورد و پیکر کامل شد، آنگاه جان وی را باز داد و فرشته‌ای بفرستاد که وی را از چاه در آورد و غذا و آب خوراند و مژده رسانید و دل داد.

و صبحگاهان فرشته‌ها داد: «ای جرجیس»

جرجیس گفت: «اینها حاضر م.»

فرشته گفت: «بدان که قدرت خالق آدم از خاک، ترا از قهر چاه در آورد سوی دشمن خسویش شو و چنانکه بساید در راه خدا با وی جهاد کن و چون صابران بمیر.»

و قوم در اطراف بت خویش عیدی داشتند و خوشدل بودند و جرجیس را مرده پنداشتند که ناگهان جرجیس سررسید و چون او را بدیدند گفتند: «این همانند جرجیس است.»

و بعضی دیگر گفتند: «گوی خود اوست.»

شاه گفت: «جرجیس نهان نماند، خود جرجیس است، آرامش و ترسی او را ببینید.»

جرجیس گفت: «براسنی خودم هستم، چه مردم بدی بودید که مرا کشتید و پاره پاره کردید و خدا که همه نیکی است و از شما مهربانتر است مرا زنده کرد و جانم را باز داد، سوی این پروردگار بزرگه آید که این آیتها را به شما نمود.»

و چون این سخنان بگفت، گفتند: «جادوگری است که دستان و چشمان شما در برابر وی جادو شده.» و همه جادوگران دیار خویش را فراهم آوردند و چون پیامند شاه به سالارشان گفت: «از جادوهای بزرگ خسویش چیزی به من پنا که

خوشدل شوم.»

سالار جادوگران گفت: «بگو گاونری بیارند.» و چون بیاوردند در يك گوش آن پمود که دویسه شد، آنگاه در گوش دیگر دمید که دو گاو شد، آنگاه بگفت تا بدی بیاوردند و بیفشانند و بروید و برسد و درو کرد و بکوفت و باد داد و آرد کرد و خمیر کرد و نان کرد و بخورد، و این همه به يك ساعت بود.

شاه بدو گفت: «آیا توانی که جرجیس را جانوری کنی.»

سالار جادوگران گفت: «چه جانوری کنم؟»

شاه گفت: «سگش کن.»

جادوگر گفت: «بگو ظرف آبی بیارند.»

و چون آبرای بیاوردند در آن دمید و گفت بدو بگو که این آب را بنوشند.

جرجیس آب را تا به آخر بنوشید و چون فراغت یافت جادوگر بدو گفت:

«چونى؟»

جرجیس گفت: «بسیار نیلش، نشه بودم و خدا لطف کرد و مرا بدین نوشیدنی

برخشد شما قوت داد.»

و چون جادوگر اینسخن بشنید گفت: «ای پادشاه، اگر بامردی چون خویشتن

رو برو بودم براو چیره می شدم، اما با جبار آسمان و زمین رو بروی، پادشاهی که

کسی تاب وی نیارد.»

و چنان بود که زنی مستمند از جرجیس و عجایب اعمال وی خبر یافت و

بیامد و جرجیس در کمال بلیه بود و بدو گفت: «ای جرجیس من زنی مستمند و مال

و معاشی نداشتم بجز گاوی که با آن کشت می کردم و سرد. آمدم که بر من رحم آری

و از خدا بخواهی که گاو مرا زنده کند.»

جرجیس عصائی بدو داد و گفت: «برو و گاو را با این عصا بزنی و بگو به اذن

خدا زنده شو.»

زن گفت: «ای جرجیس گاو من روزها پیش مرده و درندگانش پراکنده کرده و از جای من تا نزد تو روزها راه است.»

جرجیس گفت: «اگر بک دندان گاو را بیایی و با عصا بزنی به اذن خدا از جای برخیزد.»

زن به جای مردن گاو رفت و بک دندان و موی دم آنرا بیافت و چنانکه جرجیس گفته بود با هم به یکجا نهاد و با عصایی که بدو داده بود بزد و کلماتی را که جرجیس باو یاد داده بود بگفت و گاو زنده شد و زن آنرا به کار گرفت و خیر به قوم رسید.

و چون ساحر آن سخنان با شاه بگفت یکی از بزرگان قوم که پس از شاه از عمه و الاثر بود گفت: «ای قوم بشنوید چه می گویم.»
گفتند: «بگو.»

گفت: «شما این مرد را جادوگر گرفته اید و پنداشته اید که دست و چشم شما را جادو کرده و به شما و انمرد کرده که شکنجه اش می دهید اما آزار شما بدو نمی رسد و به شما و انمرد که وی را کشته اید امان مرده، آبا هرگز جادوگری دیده اید که بتواند مرگ را از خویش براند یا مرده ای را زنده کند.» آنگاه کار جرجیس را درباره گاو بگفت و برضد آنها سخن آورد.

گفتند: «از سخن تو چنان می نماید که گوش بدو داده ای.»

گفت: «از وقتی که اعمال وی را دیده ام پیوسته ار کار او بشگنم.»

گفتند: «در دل تو اثر کرده.»

گفت: «بدو ایمان آورده ام و از بنان شما بیزارم.»

و شاه و باراتش با خنجرها بدو حمله بردند و زبانش ببریدند و چیزی نگذشت که بمرد و گفتند ملاحظون گرفته بود و پیش از آنکه سخن کند در گذشت و چون مردم از مرگ وی خبر یافتند وحشت کردند و کار وی را تهاش داشتند و چون

جرجیس چنین دید پیش مردم رفت و کار وی را علنی کرد و سخنان وی را بازگفت و چهار هزار کس پیرو سخنان او شدند و او خود مرده بود، می گفتند راست گفت و خودش گفت خدایش بیامرزد.

شاه آنها را بگرفت و به بند کرد و شکنجه های گونه گون داد و بکشت و اعضاء برید تا همه را نابود کرد و چون از کارشان فراغت یافت روی به جرجیس کرد و گفت: «چرا خدای خویش را نخوانی که یاران تو را زنده کند که اینان به گفته تو کشته شدند.»

جرجیس گفت: «وقتی آنها را به تو وا گذاشتند پاداششان دادند.»

یکی از بزرگان قوم بنام مجلیطیس گفت: «ای جرجیس پنداشته ای که خدای تو مخلوق را آفریده و دوباره آنها را زنده خواهد کرد، من از تو چیزی می خواهم که اگر خدایت انجام دهد به تو ایمان آورم و تصدیقت کنم و زحمت قوم را از تو بردارم، اینک چنانکه می بینی، چهارده کرسی زیر پای داریم و خوانی در میان داریم که کاسه ها و قابها بر آن هست که همه را از چسب خشک ساخته اند که از درختان گونه گون آمده، از پروردگارت بخواه که این ظرفها و کرسی ها و این خوان را به صورتی که اول آفرید بازبرد تا سبز شود و هر یک از چوبها را به رنگ برگ و گل و میوه بشناسیم.»

جرجیس گفت: «کاری خواستی که برای من و تو گران است اما برای خدا آسان است.»

و خدای خویش را بخواند و از جای برنخاسته بودند که همه کرسیها و ظرفها سبز شد، چوب نماند و پوست آورد و شاخه ها نمودار شد و چون این بدیدند مجلیطیس را که آن تقاضا کرده بود بر جرجیس گماشتند و او گفت: «این جادوگرا چنان شکنجه کنم که حیلۀ او ناچیز شود.» و پیکر گدای بزرگ و نو خالی از مس بساخت و آن را از نعت و سرب و گوگرد و زرنیخ پر کرد و جرجیس را به درون

آن جای داد و زیر پیکر آتش کرد تا سرخ شد و هر چه در آن بود ذوب شد و درهم آمیخت و جرجیس در آن میان برود و چون جان بداد خدا عزوجل بادی سخت فرستاد که آسمان را از ابری سیاه و ظلمانی پر کرد که رعد و برق و صاعقه پیاپی داشت و نوقانی فرستاد که دبارشان را پراز دود و ظلمت کرد که مابین آسمان و زمین سیاه و ظلمانی شد و روزها با حیرت و ظلمت بسر کردند و شب از روز ندانستند.

و خدا عزوجل میکائیل را فرستاد و پیکری را که جرجیس در آن بود بر داشت و چنان یزمین کوفت که از شدت آن مردم شام به وحشت افتادند و همگی در بنگ لطفه آن را بشنیدند و از شدت هول بروی در افتادند و پیکر درهم شکست و جرجیس زنده از آن در آمد و چون بایستاد و یا قوم سخن گفت ظلمت برخاست و مابین آسمان و زمین روشن شد و قوم به خود آمدند و یکی شان که ملو قلیتا نام داشت گفت: «ای جرجیس میدانیم که این عجایب از عمل تو یا از عمل پروردگار تو است.» اگر عمل پروردگار تو است از او بخواه تا مردگان ما را زنده کند که در این قبرها که می بینی مردگان داریم که بعضی شان را می شناسیم و بعضی از آنها پیش از روزگار ما مرده اند، خدایت را بخوان تا زنده شان کند و چنان شوند که بوده اند و آنها را که می شناختیم به بیتیم و آنها را که نمی شناسیم قصه خویش با ما بگویند.» جرجیس بدو گفت: «میدانی که خدا با شما چنین مدارا کند و این همه عجایب و انمااید تا حجت خویش کامل کند و مسنحی خشم وی شوید.»

آنگاه بگفت تا قبرها را بکنند که استخوان و خاکی در آن بود. سپس بدعا پرداخت و هسوز کسان از جسای نرفته بودند که هفتاد کس، نه مرد و پنج زن و سه کودک را بدیدند و پیکیشان پیری غر نوت بود و جرجیس بدو گفت: «ای پیر نسام تو چیست.»

گفت: «نام من یوبیل است.»

گفت: «کی مرده‌ای.»

گفت «در فلان و فلان وقت» و بدانستند که چهارصد سال پیش مرده بود و چون شاه و باران وی این بدیدند گفتند: «همه اقسام شکنجه به او داده‌اید مگر کرسنگی و نشنگی.»

و این شکنجه را نیز به او دادند و وی را به خانه پیرزنی فرتوت و قمبر بردند و پیرزن پسری کور و شل داشت و وی را در خانه بداشتند که غذا و آب از جایی به او نمی‌رسید.

و چون جرجیس گرسنه شد به پیرزن گفت: «غذا و آب پیش تو یافت می-

شود؟»

زن گفت: «نه، به حق کسی که بدو قسم می‌خورید از فلان و فلان وقت خوردنی

نداشته‌ایم اینک بیرون شوم و چیزی برای تو بجویم.»

جرجیس بدو گفت: «خدا را می‌شناسی؟»

زن گفت: نه.»

و جرجیس وی را سوی خدا خواند و زن تصدیق او کرد و برفت تا چیزی

بجوید و ستونی از چوب خشک در خانه بود که چوبهای خانه بر آن تکیه داشت و

جرجیس به دعا پرداخت و چیزی نگذشت که ستون خشک سبز شد و همه بارهای

خوردنی بیاررد حتی لوبیا و لبا.

ابوجعفر گوید لبا گیاهی است که در شام روید و دانه آن را بخورند.

و از ستون شاهی بر آمد و بر خانه و اطراف سایه انداخت. جرجیس هر چه

خواست به فراوانی بخورد و چون زن بیامد و دید که پس از رفتن او در خانه اش چه رخ داده

گفت: «به کسی که در خانه کرسنگی خوردنی به نداد! ایمن دارم، از این پروردگار

بزرگ بخواه که پسر مرا شفا دهد.»

جرجیس گفت: «پسر را نزدیک من آر.»

و چون پسر را نزدیک آورد آب دهان به چشم وی انداخت که بینا شد و در گوش وی دمید که شنوا شد.

پهرون گفت: «خدایت رحمت کند زبان و پای او را نیز بگشای.»

جرجیس گفت: «بگذار همانند که روزی بزرگ دارد.»

و شاه بگردش شهر بیرون آمده بود و چون درخت را دید به پاران خویش گفت: «درختی این جامی بینم که نبود.»

گفتند: «این درخت از عمل جادوگری رویدد که می‌خواستی شکنجه‌گر سنگی به او دهی و اینک از آن سیر بخورده و زن فقیر را سیر کرده و پسر او را شفا داده است.»

شاه بگفت ناساحانه را ویران کنند و درخت را ببرند و چون خواستند درخت را ببولند خدا را چنان که بوده بود بخشکانید و آن را بگذارند و بگفت تاجر جیس را برو درافکنند و چهار مبخ بر او کوفند و چرخمی بساورند و بار سنگین زدند و زیر چرخ خنجرها و کاردها نهادند و چهل گاو به چرخ بستند که به یک حرکت آن را بکشید و جسر جیس زیر آن سه پاره شد. آنگاه بگفت تا یک پاره را به آتش بسوزند و چون خاکستر شد کسان فرستاد تا خاکستر را به دریا ریختند و از جای خویش نرفته بودند که صدایی از آسمان شنیدند که ای دریا خدایت فرمان می‌دهد که هر چه از این بیکر پاک در تو هست محفوظ داری که می‌خواهم آن را چنان که بود باز پس آرم.

آنگاه خدا پادها را فرستاد که خاکستر را از دریا بر آورد و فراهم کرد و چنان شد که پیش از پراکندن به دریا بوده بود و خاکستر پراکنان از جای خود نرفته بودند که خاکستر به جنبش آمد و جرجیس غبار آلود از آن در آمد که سرخویش را می‌تکانید.

خاکستر پراکنان باز گشتند و جرجیس نیز با آنها باز گشت و چون به نزد شاه

رسیدند حکایت صدایی را که سبب احیای جرجیس شده بود و بادی که او را فراهم آورده بود باوی بگفتند.

شاه گفت: «ای جرجیس به کاری که مایهٔ خیر من و تو باشد رضا می‌دهی؟ اگر مردم نگویند که تو مرا مملوب کرده‌ای به تو ایمان می‌آرم و پیرو تو می‌شوم. یکبار به فلون سجده کن یا گوسفندی برای آن قربان کن و من آن کنم که خرسند شوی.»

چسبون جرجیس این سخن از وی بشنید چنین اندیشید که وقتی شاه او را پیش بت می‌فرستد آن را نایود کند باین امید که چسبون بت ناپود شود و شاه از آن امید ببرد ایمان بیارد و با شاه خدعه کرد و گفت: «چنین باشد اگر خواهی مرا پیش بت خویش بفرست تا او را سجده کنم یا گوسفندی قربان کنم.»

شاه از سخن وی خرسند شد و برخواست و دست و پای وی ببوسید و گفت: «از تو می‌خواهم که این روز را در خانهٔ من بسربری و این شب را در خانهٔ من به صبح رسانی و بریستر من بخصوایی و استراحت کنی و رنج شکنجه از تو بیرون رود و مردم حرمت تو را پیش من ببینند.»

شاه خسانهٔ خویش را برای جرجیس خالی کرد و همهٔ ساکنان آن را برون برد و جرجیس در آن بماند تا شب در رسید و پانحواست و نماز کرد و زیور خواند و صوتی خوش داشت. و چون زن شاه صوت وی بشنید سوی وی شد و ناگهان جرجیس او را دید که پشت سرش بود و با وی می‌گریست و جرجیس او را به ایمان خواند که ایمان آورد و بفرمود با ایمان خویش را نهان دارد و چون صبح شد وی را سوی بتخانه بردند که سجدهٔ بتان کند و به پرزلی که جرجیس در خانهٔ وی زندانی شده بود گفتند: «می‌دانی که پس از تو جرجیس فریفته شد و به دنیا گرایید و شاه او را به طمع پادشاهی انداخت و وی را به بتخانهٔ خویش روان کرده که سجدهٔ بتان کند.» پرزن با جمع برون شد و پسر خویش را بسر دوش داشت و جرجیس را

به ملامت گرفت و مردم از او مشغول بودند.

وقتی جرجیس به بنخسانه در آمد و مردم نیز با وی در آمدند پیرزن را دید که پسر خویش را به دوش داشت و از همه به او نزدیک تر بسود و پسر پیرزن را به نام خواند که زبان گشود و پاسخ وی بداد و از آن پیش هرگز سخن نکرده بود. آنگاه از دوش مادر به زیر آمد و برپاهای خویش که سالم شده بود راه رفتن گرفت و پیش از آن هرگز به پای خویش راه نرفته بود.

و چون پیش روی جرجیس ایستاد بدو گفت: «پرو و ابن نشان را بنزد من بخوان.»

در آن هنگام بنان بر کرسی های طلا بود و مفتاد و یک بت بود که قوم، خورشید و ماه را نیز بانان پرستش می کردند.

پسر گفت: «په بنان چه گویم؟»

جرجیس گفت: «به آنان بگو که جرجیس به حق خالقانان قسمتان می دهد که پیش وی شوید.»

و چون پسر این سخن بانان بگفت همگسی روان شدند و سوی جرجیس غلنیدند و چون پیش وی رسیدند زمین را برای بکوفت و بنان با کرسی ها به زمین فرو شد و ابلیس از شکم یکی از بنان در آمد و بگریخت که بیم داشت به زمین فرو شود.

و چون از پیش جرجیس گذشت موی پشانی وی را بگرفت که به سرو گردن مطیع شد و جرجیس بدو گفت: «ای جان ناپاک وای مخلوق ملعون چرا خسویشتن را هلاک می کنی و مردم را با خسویشتن به هلاکت می دهی و نیک می دانی که سرانجام تو و سیاهت جهنم است.»

ابلیس گفت: «اگر مخبرم کنند که همه چیزها را که زیر خورشید هست و ظلمت و شب بر آن در آید برگیرم با یکی از بنی آدم را حتی یک لحظه به هلاکت افکنم آن

لمحظة ضلالت را اختیار کنم که لذت من از آن همسنگ لذتهای همه مخلوق باشد. ای جرجیس مگر ندانی که خداوند همه فرشتگان را به سجده پدر تو آدم واداشت و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و همه فرشتگان مغرب و همه ساکنان سموات سجده او کردند اما من نکردم و گفتم این مخلوق را سجده نکنم که من از او بهترم. و چون شیطان این سخن بهگفت جرجیس او را رها کرد و از آن روز ابلیس به شکم بنی نرفته و پس از آن نیز نرود مبادا به زمین فرو شود.

شاه گفت: «ای جرجیس مرا فریب دادی و خدایان مرا هلاک کردی.» جرجیس گفت: «اینکار را از روی قصد کردم تا عبرت گیری و بدانی که اگر بنان چنان که تومی گویی خدا بود خویش را از من محفوظ توانست داشت، چگونه به خدایانی تکیه داری که خویش را از من که مخلوقی ضعیفم و وابسته خدای خویشم محفوظ توانست داشت.»

گوید: و چون جرجیس این سخنان بهگفت زن شاه با قوم سخن کرد و ایمان خویش عیان کرد و از دین آنها جدا بی گرفت و اعسال جرجیس را با عبرت هسا که آورده بود بر شمرد و گفت: «جز این چیزی نمائده که این مرد دعا کند و زمین شمارا فرو برد و همگی هلاک شوید، چنانکه بنان شما هلاک شد. ای قوم از خدا بترسید و جانهای خویش را بهخطر مدهید.»

شاه بدو گفت: «وای بر تو. اسکنند چه زود این جادوگر ترا به یک شب گمراه کرد و من هفت سال از او برحمت بودم و با من یر نیامد.» زن گفت: «مگر نبینی که چسان خداوی را بر تو ظفر می دهد و در همه جا حاجت و فیروزی وی آشکار می شود.»

شاه بهگفت تا وی را برداری که جرجیس را آویخته بودند بپسار بزند و شانه های آهنین را بر تن او بکارد اندازند و چسبون رنج شکنجه بسو رسید گفت: «ای جرجیس از خدایت بخواه که رنج مرا سبک کند که از شکنجه برنجم.»

جرجیس گفت: «بالای سرخویش بندگر ۱۰ و چون بندگریست بخندد.»

جرجیس گفت: «خنده تو از چیست؟»

گفت: «دو فرشته بالای سرخویش منی بینم که تاجی از زیور بهشت همراه دارند و منظر جان منند که در آید و او را به این تاج بیارایند و سوی بهشت برند.» و چون خدا جان وی را بگرفت جرجیس به دعا پرداخت و گفت: «خدایا تو مرا به این بلیه کرامت بخشیدی فاضلت شهیدانم دهی. خدا یا روزهای آخر من رسیده که وعده دادی از بلیه دنیا آسوده‌ام کنی، خدا یا از تو می‌خواهم که جان من بگیری و از اینجا نروم تا سطوت و عذاب خویش بر این قوم گردنکشی فرود آری و دل مرا خنک کنی و دیده‌ام روشن کنی که بمن ستم کردند و شکنجه‌ام دادند و از تو می‌خواهم که پس از من هر دعوی بگری بپلا و شکنجه مبتلا شود و مرا یاد کند و ترا بنام من بخواند بلیه از او برداری و رحمتش آری و حاجت کنی و مرا شفیع وی کنی.»

و چون جرجیس این دعا بسر برد خداوند بر آن قوم آتش بارید و چون بسوختند سوی وی حمله بردند و با شمشیر بزدند که از شدت سوزش، خشمگین بودند و چنین شد تا خدای مرگ چهارم را به او عطا کند. و چون شهر با هر چه در آن بود سوخت و خاکستر شد خدا آن را از روی زمین برداشت و بالا برد و وارونه کرد که زیر و زبر شد و روزگاری دراز چنان بود که از زیر آن دودی غفن برون می‌شد که هر که آن را می‌بویید بیمار می‌شد و بیماری‌های گونه‌گون بود و با هم مانند نبود.

و همه کسانی که مؤمن جرجیس شدند و با وی کشته شدند سی و چهار هزار کس بودند و زن شاه که خدایش بیمار زاد از آن جمله بود.

سخن از

ملوک پارسیان

اکنون که حوادث معشری را که از دوران ملوک الطوائف تا به روزگار اردشیر

میان پارسیان و بنی اسرائیل و روم و عرب بود یاد کردیم بر سر سخن از ملوک پارسیان و سالیهای پادشاهی شان باز می‌رویم که سیاق تاریخ را به کمال بریم. و چون از هنگام پادشاهی اسکندر به سرزمین بابل به قول نصاری و اهل کتیبه قدیم پانصد و بیست و سه سال و به قول مجوس دویست و شصت و شش سال گذشت.

اردشیر شاه پسر بابک
با پارسیان قیام کرد

و نسب وی چنین بود: اردشیر پسر بابک پسر ملک خیر پسر ساسان کوچک پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر مهومن پسر ساسان پسر بهمن شاه پسر اسفندیار پسر پشاسب پسر کوچی پسر گیمش.
و بقول اردشیر پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر زرار پسر بهافرید پسر ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسفندیار پسر پشاسب پسر نهراسب بود.
اردشیر میخواست انتقام خون دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار را بگیرد که با اسکندر به پیکار بود و حاجبانش او را بکشند و پادشاهی را به اهلش باز برد و رسم و زیاده‌گان سلف خویش را که پیش از نوملوک الطیر ایضاً بوده بودند پس آورد و شاهی از آن یک سالار و یک شاه شود.

گویند که اردشیر در یکی از دهکده‌های اصطخر تولد یافت به نسام طبر و ده که از روستای خیر از ولایت اصطخر بود و جد ساسان مردی دلیر و جنگاور بود و دلیری و جنگاوری او چنان بود که بکنه با هشتاد کس از دلیران و پیکار جوانان اصطخر به جنگید و مغلزشان کرد و زن وی از نژاد گروهی از شاهان ساسان بود که آنها را با زرنگیان می‌گفتند و نامش زدمهشت بود و جمال و کمال داشت. ساسان سرپرست آتشکده اصطخر بود که آن را آتشکده آنایید می‌گفتند و به شکار و

سوار کاری دل‌بسته بود و چون رامیهشت بابلت را بیاورد موی وی بیش از بلک و جب دراز بود و چون به کمال رسید پس از پدر به کار مردم پرداخت و اردشیر را بیاورد و شاهی اصطخر با یکی از بازرنگیان بود که به گفته هشام بن محمد جوهر نام داشت و به گفته دیگری نام وی جزهر بود و خسرو اجمعی داشت تیری نام که او را از کبد دارا بگیرد کرده بود و چون اردشیر هفتساله شد پدر، او را به بیضا به نزد جزهر برد و پیش وی بداشت و از او خواست که اردشیر را به تیری بسپارد که مریبی وی باشد و پس از وی از کبد شود و جزهر پذیرفت و فرمائی نوشت و او را سوی تیری فرستاد که به خوشدلی پذیرفت و پسر خوانده شویش کرد.

و چون تیری بمردگار به اردشیر رسید و از عهده برآمد و جسمی از منجمان و پیش گویان از زایچه خوب وی خبر دادند و گفتند که پادشاه ولایتها می‌شود و اردشیر فروغی میکرد و پیوسته خبر شایع‌تر می‌شد و شبی به خواب دید که فرشته‌ای بالای سرش نشسته بود و گفت که خدا پادشاهی ولایتها بدو خواهد داد و آماده این کار باشد. و چون بیدار شد خوشدلی کرد و خویشانش را تیرمندتر و دلیرتر از پیش یافت و نخستین کار وی این بود که سوی چوپانان رفت که محلی بود در ولایت دارا بگیرد و شاهی را که آنجا بود و قنبرین نام داشت بگشت.

آنگاه سوی محلی دیگر به نام کونس رفت و شاهی را که آنجا بود و منوچهر نام داشت بگشت سپس سوی محلی به نام لرویر رفت و دژ را شاه آنجا را بگشت و بر این جاها پادشاهانی از جانب خویش گماشت و حکایت و کار خویش را با پدر نوشت و بدو گفت به جزهر که در بیضا بود حمله برد. و بابلت چنین کرد و جزهر را بگشت و تاج وی بگرفت و به اردوان پهلوی پادشاه جبال و نواحی مجاور نامه نوشت و تضرع کرد و اجازه خواست تاج جزهر را بر سر شاپور پسر خسرویش نهاد و اردوان پاسخ سخت داد و اعلام کرد که او و اردشیر پسرش در کشتن شاهان خطا کرده‌اند.

و بابلک اختنا نکرد و شاپور پسر بابلک تاج بر سر نهاد و به جای پدر شاه شد و به اردشیر نوشت که سوی وی آید.

اماردشیر پذیرفت و شاپور از رفتار وی بهخشم آمد و سپاهی فراهم آورد و سوی وی رفت تا بیکتر کند.

چون اردشیر خبر وی بشنید سوی اصطخر شد و در آنجا تعدادی از برادران خویش را دید که بعضی شان به سال بزرگتر از او بودند و برادران فراهم شدند و تاج و تخت پادشاهی را بیاوردند و همه مطیع اردشیر شدند که تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و کار خویش را با قدرت آغاز کرد و کسان را به مریتها نهاد و یکی را به نام ابرسام پسر رجفر وزیر کرد و اختیار داد و کارها را به دست او سپرد و یکی را به نام فاهر موبدان موبد کرد و خوربات که برادرانش با گروهی از کمانش سر کشن وی دارند و بسیار کس از آنها بکشت.

پس از آن مردم دارا بگرد بشوریدند و سوی آنجا بازگشت و شهر را بگشود و گروهی از مردم آنجا بکشت.

آنگاه سوی کرمانشد که پادشاهی به نام بلانش آنجا بود و با او جنگی سخت کرد و اردشیر خود بجنگید و بلانش را بکشت و شهر را به تصرف آورد و پسر خویش را که او نیز اردشیر نام داشت به شاهی آنجا گماشت.

بر کناره دریای فارس شاهی بود به نام اینیود که کسان تعظیم و پرستش از می کردند و اردشیر به سوی او رفت و او را بکشت و با ششیر خویش دو نیمه کرد و اطرافیان وی را بکشت و از سردابه های آنجا گنجها بدست آورد.

آنگاه از اردشیر خوره به مهرک پادشاه ابرساس و جمعی شامان امثال وی نوشت که به اعطای وی آید که پذیرفتند و سوی آنها شد و مهرک را بکشت آنگاه سوی محل گور شد و به بنیاد آن پرداخت و قصر طسریال و آتشکده آنجا را بنیاد کرد و همچنان بیور تا فرستاده اردوان بیامد و نامه ای بیاورد.

اردشیر کسان را فراهم آورد و نامه را بخواند و مضمون آن چنین بود که ای کرد تربیت شده در خیمه کردان، از حد خود برون رفته‌ای و مرگت خویش را پیش خوانده‌ای. کهن بنو اجازه داد که تاج بر سر نهی و ولایت بگیری و پادشاهان و کسان باطاعت آری؟ کوی بنو گفت که در بیابان شهری بنیاد کنی - مقصود گور بود - اگر اجازه بنیان شهر بنو دهیم باید در بیابانی بسازی که ده فرسخ دراز باشد و نام آن را رام اردشیر کنی. و هم بدو نوشته بود که شاه اهواز را سوی او فرستاده که بند نهاد و همراه ببرد.

اردشیر بیاسخ نوشت تاجی را که بسر نهادم و ولایت‌ها که بگشودم خدای به من عطا کرد و کلمات کرد تا جباران و شاهان را بکشم. اما شهری که باید بسازم و رام اردشیر نام کنم امیدوارم که تو را دستگیر کنم و سرت را با گنجینه‌هایش را با تشکده اردشیر خره فرستم.

آنگاه اردشیر آهنگت استخراج کرد و ابرسام را در اردشیر خره نهاد و چیزی نگذشت که نامه ابرسام رسید که شاه اهواز آمده و ملوک برفته. سپس سوی اصفهان شد و شادشاه پسر شاه آنجا را اسیر گرفت و بکشت.

آنگاه سوی فارس باز شد و آهنگت پیکار نیرو فر شاه اهواز کرد و از راه هرمز سوی ارگان و ساروطاشان شد سپس به سرف رفت و از آنجا با جمعی از یاران خویش بر نشست و بر کنار دجیل فرود آمد و شهر را بگرفت و شهر سوقی الاهواز را بنیاد کرد و با غنیمت فراوان سوی فارس باز گشت.

و بار دیگر از فارس از راه جره و کازرون عزیمت اهواز کرد و از اهواز سوی میسان شد و پادشاه آنجا را که بندو نام داشت بکشت و کرخ نیسان را بنیاد کرد. و باز به فارس برگشت و نامه به اردوان نوشت که جایی برای پیکار معین کند

و اردوان پاسخ داد که در آخر مهرماه در صحرای هرمزگان با تو روبرو شوم.

و اردشیر پیش از او برفت و در صحرا جا گرفت و خندق زد و چشمه‌ای را

که آنجا بود به تصرف آورد و اردوان بیامد و قوم برای پیکار صف کشیدند و شاپور پسر اردشیر به مقابله اردوان رفت و در میانه پیکار شد و در بنده از دهبی اردوان بدست شاپور کشته شد و اردشیر سوی اردوان شد و او را بکشت و بسیار کس از کمان وی کشته شد و باقیانده گریزان شدند. گویند اردشیر پیاده شد و سر اردوان را بگدمال کرد و آفرود اردشیر را شادشاه نام دادند.

آنگاه اردشیر از محل خویش سوی همدان رفت و آنجا را بگشود و جیل و آذربایجان و ارمینیه و موصل را نیز به جنگ تصرف کرد. سپس از موصل سوی سورستان رفت که همان سواد بود و آنرا به تصرف آورد و بر کنار دجله روبروی شهر ملهسون که در شرق مداین بود در جهت غرب شهری بساخت و آنرا «به اردشیره» نام کرد و آنرا ولایتی کرد و بهر سیر و رومقان و نهر در قیط و آسونی و نهر جوهر را بدان پیوست و عاملان بر آن گذاشت.

آنگاه از سواد سوی اصطخر رفت و از آنجا سوی سیستان و نگرگان رفت و از آنجا آهنگ ابر شهر و مرو کرد و از آنجا سوی بلخ و خوارزم رفت که مجاور بحر اسان بود و از آنجا سوی مرو بازگشت و جمعی را بکشت و سرشان را به آتشکده آناهید فرستاد آنگاه از مرو سوی فارس رفت و در شهر گور مقر گرفت و فرستادگان شاه کوشان و شاه طوران و شاه مکران به طاعت پیش وی آمدند.

آنگاه اردشیر از گور سوی بحرین رفت و سنطرق شاه آنجا را محاصره کرد و او به ناچار خویش را از حصار شهر بیفکند و ساحل جان بداد. آنگاه سوی مداین رفت و آنجا بماند و تاج به پسر خویش شاپور داد.

گویند به دهکده لار از روستای کوچران، از روستاهای ساحل اردشیر خیره ملکه ای بود که تعظیم و پرستش او می کردند و مال و گنجینه و سپاه فراوان داشتند و اردشیر شهر وی را محاصره کرد و او را بکشت و مال و گنجینه بسیار به دست آورد. گویند اردشیر هشت شهر بنیان کرد که از جمله شهر: رام اردشیر و شهر دیو.

اردشیر و شهر اردشیر خرد که همان گور باشد به فارس بود و هرگز اردشیر که همان سوق الاهواز باشد به اهواز بود و شهر به اردشیر در غرب مداین و استاباذ اردشیر که همان کرخ میسان باشد به سواد بود و قضا اردشیر که همان شهر خط باشد به بحرین بود و بوذاردشیر که همان حره باشد به موصل بود.

گویند: اردشیر هنگام ظهور بهملوک الطوائف نامه‌های تبلیغ نوشت و با آنها سخن کرد و به اطاعت خواند و در اواخر روزگار خویش بجانشین خویش وصیت کرد و همچنان پستبده روش و پیروز بود و هرگز سپاه وی نشکست و پرچم او را نمانده و لاینها پدید آورد و شهرها بنیان کرد و مراتب نهاد و آبادی بسیار کرد. و مدت پادشاهی وی از وقتی که اردوان را بکشت تا وقتی بمرد چهارده سال بود.

و به فوئی مدت پادشاهی ری چهارده سال و ده ماه بود.

از هشام کلیسی روایت کرده اند که اردشیر با سپاه پارسیان به عراق آمد که پادشاهی آنجا را بگیرد و بابا پادشاه ارمنیان بود و اردوان پادشاه اردوانیان بود.

هشام گوید: ارمنیان نبطیان سواد بودند و اردوانیان نبطیان شام بودند.

گویند: این دو شاه که بر سر پادشاهی باهم دیگر به پیکار بودند هر پیکار اردشیر همدل شدند، یکروز این و یکروز آن پیکار می کرد و روزی که نوبت بابا بود اردشیر پیکار نمی کرد و روزی که نوبت اردوان بود او به پیکار نمی آمد و چون اردشیر این بدید با بابا صلح کرد که از جنگ دست بردارد و او را با اردوان واگذارد و اردشیر بابا را با ملکش واگذارد، و اردشیر برای جنگ اردوان فراغت پال یافت و چیزی نگذشت که او را بکشت و بر ملک وی تسلط یافت و بابا نیز مطیع وی شد، و اردشیر پادشاهی عراق را به جنگ آورد و شاهان آنجا به اطاعت وی آمدند و همه مخالفان را مقهور کرد و همه را به پیروی از اراده خویش واداشت.

و چون اردشیر پادشاهی عراق را به جنگ آورد، بسیاری از تنوخیان نخواستند در قلمرو وی بمانند و اطاعت وی کنند و آنها که از قبایل فضاخه بودند و با مالک و

عمر و پسران فهم و مالک بن زهیر و دیگران آمده بودند سوی شام رفتند و به قبایل قضاعه که آنجا بودند ملحق شدند.

و چنان بود که عربانی که در قوم خویش عادت‌های می‌آوردند پایه تنگی معاش دچار می‌شدند سوی عراق می‌شدند و به حیره مقرر می‌گرفتند و اینان سه گروه بودند: گروهی تنوخیان بودند که در غرب فرات عابین حیره و انبار در ساینها و خیمه‌های موین و پشمین جای می‌گرفتند، گروه دیگر عبادیان بودند که در حیره ماندند و در آنجا بنا ساختند و گروه سوم احلاف بودند که به مردم حیره پیوستند و با آنها اقامت گرفتند و از تنوخیان و عبادیان نبودند و مطیع اردشیر شدند و حیره و انبار به روزگار بهشت نصر بنیان شده بود، اما حیره بی‌سکنه شد که پس از مرگ بهشت نصر مردمش از آنجا سوی انبار رفتند و انبار پانصد و پنجاه و چند سال آباد بود تا وقتی که به روزگار عمرو بن عدی حیره آبادی گرفت که عمرو در آنجا مقرر کرده بود و حیره پانصد و سی و چند سال آباد بود تا کوفه بنیاد شد و مسلمانان آنجا مقرر گرفتند و همه پادشاهی عمرو بن عدی یکصد و هشت سال بود: پنجاه و نه سال به روزگار اردوان و ملوک الطوائف و بیست و سه سال به روزگار ملوک پارسیان، که چهارده سال و چند ماه در ایام اردشیر پسر بابک بود و هشت سال و دو ماه در ایام شاپور پسر اردشیر بود.

سخن از شاه

پارسیان پس از

اردشیر پسر بابک

و چون اردشیر پسر بابک بمرد، پسرش شاپور به پادشاهی رسید و چنان بود که وقتی اردشیر پسر بابک پادشاهی یافت از اشکانیان که ملوک الطوائف از آنها بودند بسیار بکشت و نابودشان کرد، و این به سبب سوگند ساسان بزرگ پسر اردشیر

پسر بهمن پسر اسفندیار جد اردشیر بابک بود که اگر روزی به پادشاهی رسید از نسل اشک پسر نخره یکی را یسانی نگذارد و این را بر اقباب خوبش نیز مقرر داشت، و وصیت کرد که اگر به پادشاهی رسیدند بلذتن از آنها را باقی نگذارند، و همچنین کس که از فرزندان وی پادشاهی یافت اردشیر بابک بسود که به سبب وصیت جد خوبش ساسان همه را از زن و مرد بکشت چنانکه گویند یکی از آنها نماند، و چنان شد که اردشیر در دارالملک دختری یافت و فریفته جمال وی شد و از نسب وی پرسید و او دختر شاه مقتول بود اما گفت خادم یکی از زنان شاه بوده و اردشیر از او پرسید که دوشیزه‌ای یازن؟

دختر پاسخ داد: «دوشیزه‌ام.»

اردشیر با وی در آمیخت و او را خاص خوبش کرد که از اردشیر بار گرفت و چون به سبب بارداری، خوبش را در زمان دانت بدو گفت که از نسل اشک است و اردشیر از او بیزار شد و هر چند پسر سام را بخواست که پیری فریوت بود و بدو گفت که زن مقرر شده که از نسل اشک است و ما باید به نذر پدرمان ساسان وفا کنیم، اگر چه جای وی، در دل من چنانست که دانسته‌ای او را بپر و بکش.

پیر او را برای کشتن برد و زن گفت که بار دارد و قاتلگان بناورد و گفتند که بار دارد و او را در سردایی نهاد و مردی خوبش پیرید و در حقه‌ای نهاد و مهرزد و پیش شاه بازگشت و شاه پرسید: «چه کردی؟»

هر چند پاسخ داد که او را در شکم زمین جای دادم، و حقه‌را به شاه داد و گفت که به اتکشتن خوبش مهر بر نهاد و به نوزینه سپارد.

شاه چنان کرد و زن پیش پیر بود تا بار نهاد و پیر نخواست پسر شاه را خود سوانه نام گذارد و نخواست به هنگام کودکی شاه را از او خبردار کند تا به بلوغ نرسد و ادب آموزد.

پیر به هنگام ولادت زایچه‌ی کودک بگرفت و مطالع وی پشانت و بدانست

که به شاهی می‌رسد و نامی عام برای نهاد که صفت و نام باشد و چون شاه از فسرزند
خبر یابد برگزیدن تواند و نامش شاهپور کرد و نخستن کس بود که این نام یافت و
عرب او را شایور سپاه خوانند.

بعضی‌ها گفته‌اند وی را اشته‌پور نام کرد و اشته شاهی بود که مادر کودک از
نسلی وی بود.

اردشیر روزگاری دراز به سربرد و فرزند نیارود، و روزی پیرامین که کودک
به نزد وی بود بر شاه در آمد و وی را غمین یافت و گفت: «غم شاه از چه باشد؟»
اردشیر گفت: «چگونه غمین نباشم که به مشرق و مغرب شمشیر زده‌ام تا
مقصود خویش یافته‌ام و پادشاهی پدراتم بر من راست شده و بی‌فرزند باشم و بی-
دنیاله بمیرم.»

پیر گفت: «ای پادشاه خدایت خرسند بدارد و عمر دراز دهد که ترا پیش من
فرزند می‌تکو و گرانقدر هست، اینک حقه‌ای را که به تو سپردم و بدانگشتر خویش
مهر نهادی بخواه تا نشان آن به تو و انمایم.»

اردشیر حقه را بخواست و نقش انگشتر خویش بدید و آنرا بگشود و مردانگی
پیورا در آن دید با نامه‌ای که چون دختر اشکرا بیازمودیم که از شاه شاهان اردشیر
یاردار بود و ما را به کشتن وی فرمان داده بود و نابود کردن کشت شاه را روا ندیدیم
و دختر اشکرا به شکم زمین سپردیم چنانکه شاه فرموده بود و خوریتنی را به مقام
پراثت آوردیم تا بداندیشی بدگفتن نیارد و نگهبان کشت شایسته شدیم تا به ساعت فلان
از سال فلان به اهل خویش پیوست.

آنگاه اردشیر بدو فرمان داد که پسر را با یکصد و بدقوئی بکهرار پسر به-
قامت و ادب و پوشش وی بیارد و پیر چنان کرد و چون اردشیر بنگریست از آن
میان پسر خویش را خویش داشت و به دل پذیرفت بی آنکه اشارتی یا سخنی رفته
باشد.

آنگاه بگفت تا همگی به صحن مجاور ایوان روند و چو گانهها بگیرند و با گوی بازی کنند و اردشیر در ایوان بر تخت بود و گوی به ایوان افتاد و پسران جرئت نکردند به ایوان شوند به جز شاپور که پند و اردشیر اقدام و جرئت وی را با آن مهر و پذیرفتن دل که به هنگام نخستین دیدار یافته بود نشانه فرزندی او گرفت.

آنگاه اردشیر بدو گفت: «نام تو چیست؟»

پسر گفت: «شاه پور نام دارم.»

و اردشیر کلمه شاه پور را بر زبان راند.

و چون فرزندی وی را معلوم داشت کار وی را آشکار کرد و تاج بدو داد و جانشین خویش کرد. و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاپور پادشاه شود در زندگی پدر، عقل و فضل و دانش و دلیری و بلاغت و رأفت و نیکدلی وی را بیامودند.

وقتی شاپور تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم شدند و برای وی عمر دراز خواستند و از فضایل پدرش بسیار سخن کردند و شاپور بآنها گفت که به نزد وی چیزی خوشتر از پاد پدر نیست و وعدههای نکو داد.

آنگاه بفرمود تا از مال خزینهها به سران و سپاهیان و حاجتمندان دادند و به عاملان ولایتها نوشت تا آنها نیز چنین کنند و کرم و احسان وی به نزدیک و دور و شریف و حقیر و خاص و عام رسید و دهانشان به شد.

آنگاه عاملان برگزید ویرکار آنها و کار رعیت، نظارت دقیق داشت و روش نیک وی بیان شد و آوازه اش بلندی گرفت و از همه شاهان برتر شد.

گرفتند؛ شاپور به سال یازدهم پادشاهی خویش سوی نصیبین رفت که سپاه روم آنجا بود و مدنی شهر را محاصره کرد. آنگاه از سوی خراسان خبرها آمد که باید آنجا می شد و آهنگته خراسان کرد و کار آنجا را سامان داد، آنگاه سوی نصیبین باز گشت.

گویند: حصار شهر فرو ریخت و شکافی پدید آمد که شاپور از آنجا در آمد و بکشت و اسیر گرفت و مال بسیار که از قیصر آنجا بود به دست آورد.

سپس از نصیبین سوی شام و دبار روم رفت و بسیاری از شهرهای آنجا را بگشود. گویند: از جمله شهرها که گشود فالوقیه و قنوقیه (کیلکبه و پادوقیه) بود و در انطاکیه الریانوس پادشاه روم را محاصره کرد و به اسیری گرفت و با گروهی بسیار بیود و به جندی شاپور مقر داد.

گویند: وی الریانوس را به ساختن بند شوشتر و داشت و بگفت تا پهنای آنرا هزار ذراع کند و رومی، بند را به کمک جماعتی که از روم آورد ساخت و پس از فراغت از بنا آزادی خویش را از شاپور بخواست.

گویند: مال بسیار از او گرفت و پیشش را ببرید و آزادش کرد و به قولی او را بکشت.

در مقابل نکریت، مابین دجله و فرات شهری به نام حضر بود و یکی از جرعیان به نام ساطرون آنجا بود و هم بود که ابو داود ابادی درباره وی گویند: «مرگی را بینم که از حضر بر ساطرون، خداوندگار مردم آنجا فرود آمده.» و عرب وی را ضیزن نام دادند.

گویند: ضیزن از مردم باجرمی بود و به گفته هشام کلبی از عرب بود و نسب وی چنین بود: ضیزن پسر معاویه پسر عبید پسر اجرام پسر عمرو پسر نضع پسر سلیم پسر حلوان، پسر عمران، پسر الحاف، پسر قضاعه، و مادر ضیزن از قوم نزدیکین حلوان بود و جیهله نام داشت و ضیزن به نام مادر شهره بود.

به پندار ابن کلبی ضیزن پادشاه سرزمین جزیره بود و از بنی عبیدین اجرام و قبایل قضاعه مردم بیشمار بلوی بود و پادشاهی وی تا شام گسترده بود.

و چنان شد که ضیزن به هنگامی که شاپور پسر اردشیر سوی خراسان رفته بود به گوشه‌ای از سواد دست اندازی کرد و چون شاپور بیامد و از ماجرا خبر یافت سوی

وی رفت و بر قلعه وی اردو زد و ضیون حصاری شد.

به پندار این کلبی شاپور چهار سال محاصره وی را ادامه داد و قلعه را ویران
نشانست کرد و به ضیون دست نیافت، اما چنانکه در شعر اعشی هست محاصره
دو سال بود.

و چنان شد که دختر ضیون که نصیره نام داشت، و از زیباترین زنان روزگار
خوبش بود، آزار زنانه داشت و بیرون شهر فرستاده شد و رسم بود که زنان را
به هنگام آزار بیرون می کردند. و شاپور چنانکه گفته اند سخت نکوروی بود و همدبگر
را بدیدند و عشق در میانه آمد و دختر به شاپور نوشت: چه پاداشم دهی اگر راهی
بنمایم که حصار شهر را ویران کنی و پدرم را بکشی؟

شاپور پاسخ داد: «هر چه خواهی، و ترا بانوی حرم کنم و خاص خوبش کنم.»
دختر گفت: «کبوتری سبز و عاوقدار بگیر و پای آنرا باخون ماهانه دوشیزه‌ای
کبود چشم بنویس و رها کن که مردوار شهر نشیند و فرزند رود.» و این علقم شهر
بود که جز با آن ویران نمی شد.

شاپور چنان کرد و آماده شد و دختر گفت: «من نگهبانان را شراب می‌دهم،
و چون مست افتادند آنها را بکش و به شهر در آیی، و چون حصار فرو ریخت شهر
را به جنگت بگشود و ضیون را بکشت و قبایل قضاچه که با وی بودند نابود شدند
و کسی از آنها نماند که با او توان بود و بعضی قبایل بنی حلوان نیز نابود شدند و
نمانند.»

شاپور شهر را بیه ویرانی داد و نصیره دختر ضیون را ببرد و در عین‌الامر
هرس خود کرد.

گویند: نصیره همه شب از خشونت بشر بنالید و بشر وی هدیر پر شده از
ابریسم بود. و شاپور بنگریست که بی آرامی وی از چیست و برگه خوردی دید که
به شکم وی چسبیده بود و آنرا خراشیده بود. گویند: و پوست وی چندان نرم بود

که مخش از زیر آن نمایان بود، و شاهپور بدو گفت: «پدرت ترا از چه غذا داد؟»
گفت: «از کره و مغز و شیره نخل نورس و شراب صافی.»
شاهپور گفت: «با پدرت که چنین غذا هست داد چه کردی که بامن کنی؟» و برگفت
تا یکی براسمی سرکش نشست و گیسوان زن را به دم آن بست و اسب را بتاخت و
بیکروی پاره پاره شد.

شاعران در گفته‌های خویش از ضربان بسیار یاد کردند و عدی بن زید در اشعار
خویش وی را منظور دارد که مضمون آن چنین است:

«وصاحب حضر که آنرا بنیان کرد»

«و دجله و خابور نهر اجاجزار وی بود.»

«حضر را از مرمر بساخت و با گنج بیاراست.»

«و پرتگان در اوج آن آشیان گرفت»

«حوادث روزگار او را دانگذاشت»

«و ملک وی فنا شد و بر در او کسی نماند.»

گویند: شاهپور در میسان، شاد شاهپور را بنیان نهاد که آنرا به تبلی دیما
گویند.

و ظهور مانی، زندقه به روزگار شاهپور بود.

گویند: وقتی شاهپور به محل جنگی شاهپور رفت که بنیان نهاد پیری بیل نام را
آنجا یافت و از او پرسید: «آیا روا باشد که اینجا شهری بنیان شود؟»
بیل بدو گفت: «اگر در این سن که دارم نوشتن توانم آموخت روا باشد که
در اینجا شهری بنیان شود»

شاهپور گفت: «هر دو کار که پنداری نشود، بشود» و شهر را رسم کرد و بیل
را به آموزگاری سپرد و مقرر کرد که به یک سال وی را نوشتن و حساب کردن آموزش
و معلم با وی بماند و سر و ریش او را بتراشید که خاطرش بدان مشغول نباشد و

در تعلیم وی بکوشید و پس از مدتی او را پیش شاپور آورد که تعلیم یافته بود و ماهر بود و شاپور شمار و ثبت مخارج شهر را به وی سپرد و آن ناحیه را ولایت کرد و بها زندپوشاپور نامید که معنی آن «بها از اخطا کبی» باشد، و شهر شاپور نیز نام یافت و همانست که جندی شاپور خوانند و مردم اهواز آنجا را به نام سرپرست بنا، بیل گویند.

و چون مرگ شاپور در رسید پادشاهی به پسر خویش هرمز داد و پیمانی نهاد و بگفت تا بدان کار کند.

در مدت پادشاهی شاپور اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند سی سال و پانزده روز بود، و بعضی دیگر گفته اند مدت پادشاهی وی سی و یکسال و ششماه و نوزده روز بود.

و پس از شاپور
پسرش هرمز
پادشاه شد

هرمز را جسور لقب دادند، به تن و خلقت و صورت چون اردشیر بسود اما بهر آئی و ندبیر چون او نبود و به دلیری و جسارت و پایداری مانند نداشت. گویند: مادرش از دختران مهرک شاه بسود که اردشیر او را در اردشیر خسره بکشت و منجمان به اردشیر گفته بودند که یکی از نسل وی پادشاه خواهد شد و اردشیر باقیماندگان وی را دنبال کرد و همه را بکشت و مادر هرمز از میانه جست و درای عقل و جمال و کمال و ثبات بود و سوی بادیه رفت و به چوپانی پناه برد. روزی شاپور به آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار مسافت بسیار برفت و تهنه شد و خیمههایی را که مادر هرمز آنجا بود دید و سوی آن شد و چوپانان غایب بودند و آب خواست و آن زن آب بدر داد و جمالی بیمانند و اندامی شگفت انگیز و

چهره‌ای زیبا دید و چیزی نگذشت که چوپانان بیامدند و شاپور در بساط آن زن پرسید و بکیشان وی را دختر خویش خواند و شاپور خواست که او را زن خویش کند و چوپان پذیرفت و شاپور او را به مهر خویش برد و بگفت تا با کیزه کنند و لباس بپوشانند و بیارایند و خواست باوی در آمیزد و چون باوی به علوت شد و آنچه مرد از زن خواهد از او خواست امتناع کرد و در کشاکش بر هر مز چبره شد و وی را از نیروی خویش به شگفت آورد و چون این کار دراز شد شاپور حیرت کرد و کنجکاو شد و زن بگفت که دختر مهرک است و چنان کرد که از آسیب اردشیر در امان ماند و شاپور با او پیمان کرد که کاری را نهان دارد و بسا او بیامیخت و هر مز را بیآورد و کاری همچنان نهان ماند و سالها سپری شد.

و چنان شد که روزی اردشیر بر نشست و سوی بخانه شاپور شد که می‌خواست چیزی با او بگوید و ناگهانی در آمد و چون آرام گرفت هر مز در آمد و بزرگ شده بود و چو گانی به دست داشت و با آن بازی می‌کرد و به دنبال گسوی بانگ می‌زد و چون اردشیر او را بدید حیرت کرد و نشانه‌های او را بدید و کیانیان در خانه‌اندان اردشیر مشخص بودند که از خوبی صورت و درشتی اندام و دیگر خصایص تن، نشانه‌ها داشتند. و اردشیر او را پیش خواند و از شاپور درباره‌ی پرسید و او به رسم اقرار به گناه بهر و افتاد و پدر را از حقیقت کار آگاه کرد و اردشیر خسرستد شد و بدو گفت: پیشگویی منجمان درباره‌ی نسل مهرک که یکی از آنها به پادشاهی میرسد محقق شد که نظر به هر مز داشته‌اند که از نسل مهرک بوده و دانش آرام گرفت و نگرانی از خاطر وی برفت.

و چون اردشیر در گذشت و پادشاهی به شاپور رسید هر مز را ولایت خراسان داد و وی را آنجا فرستاد که در کار خویش استقلال نشان داد و شاهان مجاور را سرکوب کرد و سخت جباری کرد.

و لفته‌گران برای شاپور خبر آوردند و او را به این توهم انداختند که اگر هر مز را

بخوانند نیاید و سر پادشاهی دارد و این خبرها به هرمز رسید.

گویند: وی به خلوت شد و دست خود برید و چیزی بر آن افکند که محفوظ ماند و آنرا در پوشش گسرافنذر پیچید و در حقه‌ای نهاد و سوی شاپور فرستاد و شنیده‌های خوبش را به او نوشت و اعلام کرد که دست خوبش را از آن سبب برید که نهمت از خود بردارم که رسم چنان بود که ناقص پادشاهی نکنند و چون نامه و حقه به شاپور رسید دانی از حسرت پاره شد و غمگینی خوبش را به او نوشت و اعلام کرد که اگر اعضای من خود را یکبارگی ببرد هیچکس را برای شاهی بر او نگزیند و شاهی بدو داد.

گویند: وقتی نایب بر سر نهاد بزرگان بر او درآمدند و برای وی دعا کردند که پاسخ نکو داد و صدق گفتار وی بدانستند و با آنها سیرت نکو داشت و با رعیت عدالت می‌کرد و روش تباکان داشت و ولایت را مهرمز را پدید آورد و مدت پادشاهی یکسال و ده روز بود.

پس از هرمز
پسرش بهرام
پادشاهی رسید

و او پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر بابک بود.

و چنان بود که از پس مرگ عمرو بن عدی بن نصر بن ربیع، عامل شاپور و عامل هرمز و بهرام بر مرز عرب و قبایل ربیع و مضر و قبایل صحرائی عراق و حجاز و جزیره، پسر عمرو برد که وی را امرؤ القیس بده می‌گفتند، و او نخستین پادشاه از آل نصر بن ربیع و عمال ملوک فارس بود که نصرانی شد.

بگفته‌شام کلیه امرؤ القیس یکصد و چهارده سال پادشاهی کرد؛ بیست و سه سال و یکماه در ایام شاپور پسر اردشیر و یکسال و چند روز در ایام هرمز پسر شاپور

و سه سال و سه ماه و سه روز در ایام بهرام پسر هرمز و هجده سال در ایام بهرام پسر بهرام .

گسویند؛ بهرام پسر هرمز مردی بردبار بود و مردم از پادشاهی او محسوسدل بودند و سیرت نکو داشت و در کار پادشاهی و تدبیر امور کسان پرورش پدران بود. گویند: مانی زندیق بهرام را به دین خویش می خواند و بهرام کاروی را بیاموزد و او را دعوتگر شیطان یافت و بگفت تا او را بکشند و پوست بکنند و از کلاه انباشند و بریکی از دروازه های شهر جندی شاپور بیاویختند که دروازه مانی نسام گرفت و پاران و پروان دین او را بکشند و مدت پادشاهی وی سه سال و سه ماه و سه روز بود.

پس از بهرام
پسرش بهرام
به پادشاهی رسید

او بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود. گویند: وی در کار پادشاهی بصیر بود و چون تاج به سر نهاد، بزرگان قوم چنانکه برای پدراننش دعا کرده بودند برای او دعا کردند و جواب نیکو داد و سیرت نکو داشت و گفت: «اگر روزگار کمک کند سپاس این بداریم و آگسوز جز این باشد به دست خشنود باشیم.»

در باره مدت پادشاهی وی اختلاف کرده اند؛ بعضی ها گفته اند مدت پادشاهی وی هجده سال بود و بعضی آنرا دهنده سال گفته اند.

پس از آن بهرام
ملقب به شاهنشاه
به پادشاهی رسید

و او پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود. و چون تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم آمدند و برای وی برکت شاهی و عمر دراز خواستند و جواب نکو داد. وی پیش از آنکه پادشاه شود فرمانروای سیستان بود و مدت پادشاهیش چهارسال بود.

پس از آن
نرسی
به پادشاهی رسید

او پسر بهرام بسود و برادر بهرام سوم بود و چون تاج به سر نهاد سران و بزرگان قوم به نزد وی شدند و دعا گفتند و وعده نکو داد و گفت که وی را در کارها یاری کنند و با آنها روش نکو داشت، و روزی که به پادشاهی رسید گفت:
«از ستایش خدای بر نعمتی که به ما داده باز تمنا نمی‌کنم.»
و مدت پادشاهی وی هرسال بود.

پس از آن
هرمز
به پادشاهی رسید

و او پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود

و مردم از او ترسان بودند که از رفتار وی خشونت و سختی دیده بودند و اعلام کردند که بیم کسان از سختی وی در کار فرمانروایی بوده ولی خشونت رفتار خویش را دگر کرده و نرمی و رافت آورده است. تدبیر امور با ملایمت کمرد و با رعیت منصف بود و در بهبود مستمندان و آبادانی ولایت و عدالت با رعیت بکوشید.

و چون هرمز پسر نداشت و این برای مردم دشوار بود و از کار زنان وی پرسیدند و ندانستند که یکی از آنها بار دارد.

بعضیها گفته‌اند که هرمز کودکی را که در شکم مادر بود پادشاهی داد و شاپور ذوالاکتاف تولد یافت.

«دست پادشاهی هرمز به گفنه بعضی شش سال و پنجاه بود و به گفنه بعضی دیگر هفت سال و پنجاه بود.»

پس از آن
شاپور ذوالاکتاف
متولد شد

او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود و پادشاهی از وصیت پدر یافت و مریم از تولد وی خوشدل شدند و خبر آنرا در آفاق پراگندند و نامه‌ها نوشتند و پیک به آفاق و اطراف فرستادند و وزیران و دبیران کارهایی را که در ایام پدر وی داشتند ادامه دادند.

و چنین بود تا خبر قاش شد و ممالک مجاور بدانستند که پادشاه ندارند و کودکی در گهواره دارند که ندانند سرانجام او چه خواهد شد. و ترک و روم طمع در مملکت ایشان بستند و دیار عربان از همه ممالک دیگر به قلمرو پادشاهان نزدیکتر بود و از همه اقوام دیگر بیشتر احتیاج داشتند که چیزی از معیشت و دیار آنها بگیرند که وضع معاششان بدو سخت بود و گروهی بسیار از آنها از دیار

عبدالعزیز و بحرین و کاظمه از دریا بیامدند و در سواحل اردشیر خیره و کناره‌های فارس فرود آمدند و گوسفند و گشت و مال کسان بردند و تباہی بسیار کردند و مدتی پیوند و کسی از پارسین به پیکارشان نیامد که تاج شاهی به کودکی داده بودند و مهابت وی بدلتها نبود تا شاپور بزرگ شد.

گویند: نخستین نشان تدبیر و فهم نکسوی وی آن بود که شبی در قصر شاهی طیبون بود و سحرگاهان از غوغای کسان از خواب بیدار شد و گفت: «چه خبر است؟»

بدو گفتند: «این سحجه از آیندگان و روندگان است که برپلی دجله ازدحام کرده‌اند.» بفرمود تا پل دیگر بسازند تا یکی گذرگاه آیندگان باشد و دیگری گذرگاه روندگان باشد و مردم اردحام نکنند و مردم از هوشیاری وی خرسند شدند که با هر دو سالی این را بدانست و فرمان وی را کار بستند.

گویند: از آن پیش که خورد شبید آنروز غروب کند پل دیگر به نزدیک پلی که بود بساختند و مردم از خطر گذر برپلی آسوده شدند.

و چنان بود که کودک به یک روز چندان رشد می‌کرد که دیگری به مدتی دراز می‌کرد. و دبیران و وزیران کارها را بر او عرضه می‌کردند و از جمله چیزها که بر او عرضه کردند کار سپاهیان مرزها بود که در مقابل دشمن بودند و خبر آمده بود که بیشترشان سستی گرفته‌اند و کار را بر شاپور بزرگ وانمودند. اما او گفت این را چندان بزرگی نگیرید که تدبیر آن آسان است و بیگفت تا به این سپاهیان بنویسند که اقامت ایشان در آنجاها که هستند دراز شده و بسیار مدت از دوستان و بساران خویش دور مانده‌اند، هر که خواهد پیش کسان خود شود، بشود و اجازه دارد. و هر که خواهد در جای خویش بماند ابترای پای او شناسند و آنها که رفتن را برگزینند تا به وقت حاجت پیش کسان خویش باشند و از دیار خویش دور نشوند.

و چون وزیران این سخن بشنیدند آنها را پسندیدند و گفتند: «اگر در تدبیر کار

سپاه تجربه دراز داشت (صابت رای و درستی منطقی وی از این بیشتر نبود).
 آنگاه فرمانهای وی بیایی به ولایتها و مرزها رسید و کسار پارتش استواری
 گرفت و دشمنان زیون شدند ناشانزده ساله شد و دستخوانش محکم شد و توانست
 سلاح برگزید و براسب تشبند و سران سپاه و باران خویش را فراهم آورد و میان
 آنها به سخن ایستاد و نعمتیا را که خداوند به وسیله پدرانیش به او و آنها داده بود یاد
 کرد و از خلقها که به روزگار کودکی وی در کارها افتاده بود سخن آورد و گفت
 که برای دفاع از حریم ملک آغاز به کار می کند و قصد دارد برای پیکار سوی بعضی
 دشمنان رود و هزار مرد جنگی با خود می برد.

قوم به پای خاکسند و دعا کردند و سپاس داشتند و از او خواستند که در سفر
 خویش بماند و سالاران و سپاهیان را بفرستد تا رحمت رفتن از وی بس کنند اما
 نپذیرفت. خواستند که سپاه بیشتر همراه بردارد و نپذیرفت.

آنگاه هزار کس از دلبران و نخبگان سپاه برگزید و بیگفت تا به فرمان وی
 کار کنند و از عربانی که با آنها روبرو می شوند کسی را باقی نگذارند و به تحصیل
 غنیمت دل نیندند. و با آنها به راه افتاد و عربانی را که به قلعه و پارسیمان آمده بودند
 غافلگیر کرد و بسیار کس بکشت و اسیر فراوان گرفت و باقیمانده فراری شدند.
 آنگاه با یاران خویش از دریا گذشت و به خط رسید و به دیار بحرین تاخت و
 مردم بکشت و فدیه نگرفت و به غنیمت برداخت.

سپس بسرفت تا به هجر رسید که جمعی از عربان نمیم و بکرین وائل و
 عبدالقیس آنجا بودند و به کشتار آنها پرداخت و چندان خون بر ریخت که چسبون
 سیل باران روان شد و فراوان ندانستند که در غار کوه و جزیره دریا از او در امان
 نخواهند بود.

آنگاه سوی دیار عبدالقیس شد و مردم آنجا را نابود کرد، جز آنها که
 بگریختند و به ریگزار پناهنده شدند. و از آنجا سوی یمامه شد و آنجا نیز کشتاری

سخت کرد و به هر يك از آبهای عرب گذشت آنرا کورد کرد و به هر جسامی گذشت آنرا بر کرد.

آنگاه تا نزدیک مدینه رفت و هر که را از عربان، آنجا یافت بکشت و اسیر گرفت پس از آن سوی دیاربکر و تغلب شد که به سرزمین شام میان مملکت پارسیمان و قلعرو روم بود و هر کس از عربان را بدید بکشت و اسیر کرد و آبهایشان را کورد کرد.

شاپور، جمعی از بنی تغلب را در دارین بحرین که آنجا را هیچ گویند و در خط مقر داک و بنی عبدالقیس و بعضی قیابلی تمیم را در حجر نشانند و بنی بکسربن و ایل را به کرمان برد که بکرا بان نام گرفتند. و بنی حنظله را به رمله اهسواز برد و بگفت تا به سرزمین سواد شهری بساختند و نام آنرا بزرگ شاپور کرد که همان اقیار باشد و به سرزمین اهواز نیز دو شهر بساخت که یکی ابرانخره شاپور بود، یعنی شاپور و بلادوی و به سرایتهی کرخ نام دارد و دیگری شوش بود و این شهر را در پهلوی دزی که تابوت دانیال پیمبر در آن بود بنیاد کرد.

و هم شاپور به سرزمین روم حمله برد و اسیر بسیار گرفت و به شهر ابرانخره - شاپور جاداد و عربان آنرا به تخفیف شوش نامیدند. و بفرمود تا دربار جرمی شهری بساختند و آنرا خنی شاپور نامید و آنرا ولایتی کرد و به سرزمین خراسان نیز شهری بساخت و نشاپور نامید و آنرا ولایتی کرد.

شاپور با قسطنطین شاه روم بد صلح شد و همو بسود که قسطنطین را بنیان کرد و نخستین کس از شاهان روم بود که نصرانی شد.

و چسوند مرگه قسطنطین در رسبد ملک را میان سه پسر خسویش تقسیم کرد و چون سه پسرش بمردند رومیان یکی از خاندان قسطنطین را به نام لیلیانوس به شاهی برداشتند وی به دین روم بود که پیش از نصرانیت بوده بود و پیش از آنکه به شاهی رسد اینرا نهان داشته بود و اظهار نصرانیت می کرده بود، و چون به پادشاهی روم

رسید، دین رومی آشکار کرد و آنرا چنانکه از پیش رواج داشته بود پس آورد و بگفت تا آنرا زنده دارند و کلبساها را ویران کنند و اسفغان و احبار نصاری را بکشند. و هم او سپاهی از رومیان و از خزرانی که در مملکت وی بودند و از عربان فراهم آورد تا با شاپور و سپاه پارسیان پیکار کند و عربسان فرصت را برای انتقام کشتاری که شاپور از مردم عرب کرده بود مناسب شمردند و یکصد و هفتاد هزار کس از آنها به سپاه لیبانوس پیوستند که آنها را با یکی از بظریقان خویش به نام یوسانوس بر مقدمه سپاه فرستاد.

لیبانوس بیامد تا به ديار پارسیان رسید که شاپور از کثرت سپاه روم و عرب و خزر که همراه داشت خبر یافت و بیمناک شد و خبرگیران فرستاد تا از شمار و حالت پیکار جوییشان خبر آرند و گفتار خبرگیران درباره لیبانوس و سپاه وی مختلف شد و شاپور ناشناس یا گروهی از معتمدان خویش بر رفت تا سپاه رومیان را بنگرد و چون نزدیک اردوگاه یوسانوس طلبه دارانیانوس رسید کسانی را از همراهان خویش به اردوگاه فرستاد تا خبر درست بگیرند و برای وی بیارند و رومیان از کار آنها خبر یافتند و همه را بگرفتند و پیش یوسانوس بردند و هیچیک از آنها نگفتند که از رفتن سوی اردوگاه وی چه منظور داشته‌اند، مگر یکی‌شان که فطیه را چنان که بود بگفت و جای شاپور را بنمود و گفت سپاهی با وی فرستاد تا شاپور را به آنها تسلیم کند. و یوسانوس چون این سخنان شنید یکی از خاصان خویش را پیش شاپور فرستاد و از ماجرا خبردار کرد و وی از آنجا که بود سوی اردوگاه خویش بازگشت.

عربان که در سپاه لیبانوس بودند از او اجازه خواستند که با شاپور پیکار کنند و اجازه داد و آنها به شاپور حمله بردند و جمیع او را پراکنده کردند و بسیار کس از آنها بکشتند. و شاپور باقیه سپاه خویش بگریخت و لیبانوس شهر طیسون را که مقر شاپور بود به تصرف آورد و حال و خزینه وی که آنجا بوده دست لیبانوس افتاد.

شاپور به سپاهیان خویش که در آفاق بودند نامه نوشت و خبر داد که از لیلیانوس و عربان همراه وی چه دیده و به سران سپاه فرمان داد که با سپاهیان خویش بیایند و چیزی نگذشت که از هر سوی سپاه سوی وی آمد و برفت و بالیلیانوس بیکار کرد و شهر طیبون را از او پس گرفت و لیلیانوس با سپاه خویش به شهریه اردشیر و اطراف آن فرود آمد و فرستادگان، میان وی و شاپور برفت و آمد بود. و یک روز که لیلیانوس در جای خویش نشسته بود تیری ناشناس به قلب وی رسید و بمرد و سپاهیان وی از حادثه به وحشت افتادند و از پیشروی در دیار پارسایان نومید شدند و کار به شوری شد که شاه و سالار نبود و از یوسانوس خواستند که عهده دار شاهی شود و او را به شاهی بردارند و او نپذیرفت و اصرار کردند و یوسانوس گفت که دین نصرانی دارد و شاه کسانی که دین دیگر دارند نمی شود و رومیان گفتند که آنها نیز بر دین وی بوده اند و از بیم لیلیانوس آنرا نهان می داشته اند و یوسانوس با خواستشان هم آهنگ شد و او را به شاهی برداشتند و نصرتت آشکار کردند.

و چون شاپور از مرگ لیلیانوس خبر یافت کسی پیش سران سپاه روم فرستاد و گفت خدا شما را مغلوب ما کرد و ما را به شما تسلط داد که به ما منم آورده بودید و به دیار ما تجاوز کرده بودید و امید داریم که اینجا از گرسنگی تلف شوید و ما را به بیکار شما حاجت نیفتد، اگر کسی را به سالاری برداشته ابدوی را سوی ما فرستید. یوسانوس خواست پیش شاپور شود اما هیچکس از سران سپاه با رأی وی هم آهنگ نبود و او به رأی خویش کار کرد و با هشتاد کس از بزرگان سپاه سوی شاپور آمد و تاج به سرداشت و شاپور از آمدن وی خبر یافت و پیشواز کرد و همدیگر را حرمت کردند و شاپور وی را به سپاسداری از کاری که کرده بود در آغوش کشید و آفریز باوی غذا خورد و تنعم کرد.

پس از آن شاپور کس پیش سرداران و سران سپاه روم فرستاد و گفت که اگر جز یوسانوس کسی را به شاهی بردارند در دیار پارسایان هلاک شوند و پادشاهی

یوسانوس آنها را از سلطوت وی برهانند و از کوشش وی کار یوسانوس فوت گرفت. آنگاه شاپور گفت که رومیان به دیار ما هجوم آورده‌اند و بسیار کس کشته‌اند و درخت و نخل که به سرزمین سواد بوده بریده‌اند و آبادانی آنجا را به ویرانی داده‌اند، باید بهای این ویرانی و زباجی را بدجید و یا به عوض آن نصیبین و ولایت آنرا به تصرف ما دهید که این ولایت از دیار پارسیان بوده و رومیان بر آن تسلط یافته‌اند.

یوسانوس و سران سپاه وی با آنچه که شاپور خواسته بود هم آغوشی کردند و نصیبین را بدو دادند و مردم آنجا خبر یافتند و از تسلط پادشاهی که دین دیگر داشت بیسناک شدند و سوی شهرهای مملکت روم کوچ کردند و شاپور خبر یافت و دوازده هزار خاندان از مردم اصطخر و اصبهان و ولایت‌های دیگر را به نصیبین برد و آنجا مقرر داد.

یوسانوس با سپاه سوی روم رفت و مدتی آنجا پادشاهی کرد سپس مردم و شاپور از عربان کشتار بسیار کرد و نسیان سران عرب را در آورد به همین سبب وی را ذوالکثاف نام دادند (که اکتاف جمع کتب است که در زبان عرب به معنی شانه است).

بعضی ادل خبر گفته‌اند که شاپور از آن پس که بسیار کس از عربان بگشت و از حدود قلمرو پارسیان و بحرین و پسامه پرویشان راند سوی شام شد و به حدود روم رفت و به یاران خویش گفت سر آن دارد که به روم در آید و اسرارشان بجوید و اخبار شهرها و شمار سپاهشان بدانند، و به روم در آمد و مدتی آنجا بگشت و خبر یافت که فیصر ولیعهدی داده و به همه کسان گفته تا بر سفره وی حاضر شوند و شاپور درزی خواهندگان گرفت و در جمع حضور یافت تا فیصر را ببیند و وضع سفره او را بداند، و او را بشناختند و بگرفتند و فیصر گفت تا وی را در پوست گاو می‌کردند، آنگاه با سیاه خویش سوی دیار پارسیان روان شد و شاپور را به همین

حبال همراه برد و بسیار کس بکشت و شهرها و دهکدهها ویران کرد و نخل و درخت ببرد تا به شهر چندیشاپور رسید و مردم آنجا حصارى شدند و متجنيقها نصب کرد و قسمتی از شهر را ویران کرد.

شبی نگهبانان رومی شاپور غافل ماندند و جمعی از اسپران اهواز نزدیک وی بودند و به آنها گفت تا از مشکهای روغن زیتون که آنجا بود بر آن پوست خشکیده بپزند و بپختند و پوست نرم شد و از آن در آمد و برفت تا به دروازه شهر رسید و نام خویش با نگهبانان بگفت.

و چون به شهر درآمد مردم از حضور وی بسیار حوشدل شدند و بانگ سپاس و تسبیح برداشتند و باران قیصر از بانگ مردم شهر بیدار شدند. و شاپور مردم شهر را فراهم آورد و آماده کرد و سحرگاه بررومیان ناخت و آنها را بکشت و قیصر را اسیر کرد و اموال و زنان وی را به غنیمت گرفت.

آنگاه قیصر را بند آهنین نهاد و برای آباد کردن ویرانیها که آورده بود به کار گرفت و به قولی گفت از سرزمین روم خاک بهمداین آرد تا ویرانیهای آنرا مرمت کند و به جای نخل و درختها که بریده بود زیتون بکارد، آنگاه باشته وی را ببرد و بر خر نشاند و سوی روم فرستاد و گفت: «سزای تجاوز تو چنین است.»

پس از آن شاپور مدتی در مملکت خویش بماند و آنگاه به پیکار روم رفت و بسیار کس از مردم آنجا بکشت و اسیر فراوان گرفت و در ناحیه شوش شهری بنیاد کرد و ایرانشهر شاپور نامید و امیران را در آنجا داد. پس از آن به سامان دادن کار عربان پرداخت و بعضی فیاض تغلب و عبدالقیس و بکرین و اهل را در کرمان و توج و اهواز سکونت داد و شهر نیشاپور را با شهرهای دیگر در سند و سیستان بنیاد کرد و طیبی از هند بیآورد و در کرخ شوش مفروداد و چگون او بمرد مردم شوش و ارباب طب وی شدند؛ به همین سبب اهل آن ناحیه از همه انجمنان از روز طب واقفترند.

شاهپور اردشیر برادر خویش را جانشین کرد و مدت پادشاهی شاهپور هفتاد و در سال بود.

بعروزگار شاهپور امرزاقیس پده عامل وی بر ناحیه مضر و بیهه بسر و شاهپور پسر وی عمرو بن امرزاقیس را به جای او گذاشت که باقیمانده ایام شاهپور و همه دوران برادرش اردشیر پسر هرمز و بعضی ایام شاهپور در کار خویش بود و به گفته ابن کلبی همه دوران عاملی وی و شاهی عربان سی سال بود.

پس از شاهپور ذوالاکتاف

اردشیر به شاهی

رسید:

و او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام، پسر بهرام پسر، هرمز پسر شاهپور پسر اردشیر پادشاه بود.

و چون تاج به سر نهاد بزرگان قوم را باز داد و چون پیامند برای او دعای فیروزی کردند و شاهپور برادرش را سپاس داشتند و جواب نکو داد و سپاسداری آنها را از برادر خویش بستند.

و چون پادشاهی وی استقرار گرفت به بزرگان و سران پرداخت و بسیار کس از آنها بکشت.

و از پس چهار سال پادشاهی مردم او را برداشتند.

پس از آن شاهپور

پسر شاهپور

به پادشاهی رسید

وی پسر شاهپور ذوالاکتاف پسر هرمز پسر نرسی بود، و مردم خوشدلی

کردند که پادشاهی پدر بدو بازگشته بود و آنها را اینکو پذیرفت، و نامه‌ها به همسال خویش نوشت که با رعیت مدارا کنند و روش نکو گیرند. به وزیران و دبیران و اطرافیان خویش نیز چنین فرمان داد و خطابه‌ای بلیغ برای آنها خواند و با رعیت به عدالت و رأفت بود که دوستی و اطاعتشان را دانسته بود و عمومی مخلوعش اردشیر اطاعت وی کرد.

و بزرگان و سران خاندانها، ملنا بهای خیمه وی را بیربند و خیمه بر او فرود آمد (و بمرد) و مدت پادشاهیش پنجمال بود.

پس از او برادرش
بهرام
به پادشاهی رسید

او پسر شاهپور ذوالاکتاف بود و لقب کرمانشاه داشت. از آنروز که پدرش شاهپور در ایام زندگی خویش ولایت کرمان بدو داده بود، وی به سران سپاه نامه نوشت و به اطاعت ترغیب کرد و به پرهیزکاری و خیرخواهی شاه فرمان داد. در کرمان شهری بنیاد کرد. در کار رعیت تدبیر نکو و روش پستدیده داشت. مدت پادشاهیش پانزده سال بود. جمعی از جنگاوران بروی بشوریدند و یکپشان تبری بینداخت و او را بکشید.

پس از او
بزدگرد بدکار
پادشاه شد

وی پسر بهرام ملقب به کرمانشاه، پسر شاهپور ذوالاکتاف بود و به گفته بعضی نسب‌شناسان پارسی بزدگرد بدکار برادر بهرام کرمانشاه بود و پسر وی نبود. هشام

کلی از جمله کسانی است که این سخن گفته‌اند و این نسب آورده‌اند.
چنانکه گویند بزدگردد مردی عشن و سنگدل بود و عبوب فراوان داشت و
بزرگتر عیب وی آن بود که هوشبازی و ادب و اقسام دانش را که آموخته بود و در
آن مهارت یافته بود آنجا که نباید به کار می‌برد و پیوسته به چیزهای زیان آور
منازل بود و همه بصیرت خویش را به فتنه‌گری و مکاری صرف می‌کرد و به بشر
دلبنده بود و فریفته اینگونه رفتار خویش بود و به علم و ادب کسان اعتنا نداشت.
بدتر از همه اینکه عشن و بندخوی بود و خطای اندک از نظر وی بسیار بزرگ می‌نمود
و لغزش ناچیز به دیده وی عظیم بود.

هیچکس هر چند بزد بزدگردد مغرب بود جرأت نداشت درباره کسی پیش‌وی
شفاعت کند. به همه بدگمان بود و هیچکس را به چیزی امین نمی‌دانست و هیچکس
را به بایمردی پاداش نمی‌داد. اگر فرومایه‌ای را برمی‌آورد، آنرا نیک می‌شمرد و اگر
کسی برای دیگری سخنی باوی می‌گفت می‌پرسید: «برای این گفتگو چه گرفته‌ای و
دستمزد تو چیست؟» و کس به جز فرستادگان ملوک دیگر با وی سخن کردن نبارست و
رعیت با توسل به ستمهای نیک و رسوم معمول سابق از سطوت و آزار وی به سلامت
مانده بود و بر ضدش هماهنگی و همدلی می‌کرد.
رأی وی آن بود که هر که خطایی کند وی را چندان عقوبت دهد که به سیصد
سال مانند آن میسر نشود.

عقوبت وی اندک نبود و چنان سخت بود که بدتر از آن متصور نبود. اگر خیر
می‌یافت که یکی از خاصان وی با یکی از همکاران خویش دوستی استوار دارد،
وی را از کار برمی‌داشت.

در آغاز کار نرسی را وزارت داد که خردمند روزگار بود و در ادب و فضل
سرآمد کسان بود و او را مهر نرسی و مهر نرسه می‌گفتند و هزار بنده لقب دادند و
رعیت امید داشت که خوی بندخوی و آنگارده نرسی او را به صلاح آرد. و چون

پادشاهی وی استغفار یافت بزرگان و سران را اهانت بسیار کرد و ضعیفان را بیازرد و خون بسیار ریخت و چنان سختی بود که رعیت به یاد نداشت.

و چون سران و بزرگان دیدند که جور وی پیوسته فزونتر می‌شود فراهم شدند و از ستم وی شکایت به‌خدا بردند و بتالبدند و بگسریستند که زودتر از او رهایشان دهد.

گویند: وی به‌گرتگان بود و روزی در قصر بود و اسبی لخت که به‌کمالتو خوبی آن کسی ندیده بود بیامد و پر در بایستاد و مردم از آن شگفتی کردند که چنان چیزی ندیده بودند و به‌یزدگسرد خبر دادند و بگفت تا اسب را زین نهند و لگام کنند و کسی این کار نیارست و بدو گفتند که اسب سرکش است و او به‌جایی رفت که اسب آنجا بود و به‌وست خویش لگام زد و نمدی بر پشت آن انداختند زین کرد و ننگ بکشید و اسب نکان نخورد و چون دم را برداشت که دنباله زین را جای دهد اسب پشت بدو کرد و لگدی روی قلب او زد که در جا بمرد و دیگر کسی اسب را ندید.

گویند اسب شتابان برفت و کسی بدان نرسید و هیچکس سبب ندانست و رعیت رهایی یافتند و گفتند این از صنع و رأفت خدا بود.

مدت پادشاهی یزدگرد به‌گفته بعضی بیست و دو سال و پنجاه و شانزده روز بود و به‌قولی دیگر یازده سال و پنجاه و هجده روز بود.

و چون عمرو بن امرؤ القیس بمرد، به‌گفته هشام، شاپور عمل وی را به‌اوس بن قلام داد.

گویند: وی از عمالقی بود و ازینی عمرو بن صلیق بود و جحججه‌بن عتیک‌بن لخم بر او بشورید و خویش بریخت و همه مدت فرمانروایی اوس پنج سال بسود و مرگش به‌دوران بهرام پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

و پس از وی امرؤ القیس بن عمرو عهده‌دار عمل وی شد و بیست و پنج سال

بود و به روزگار بزدگرد بدکار درگذشت و بزدگرد پسر وی نعمان بن امرؤ-
القیس بن عمرو را عاملی داد، و مسافر نعمان شقیقه دختر اسی ربهه بن ذهل بن
شبیانه بود.

نعمان چابکسوار جنگه حلیمه بود و صاحب خورنق بود و خورنق را از آنرو
ساخته بود که بزدگرد بدکار پسر بهرام کرمانشاه پسر شاپور ذوالاکتاف را پسر نمی ماند
و بگفت نامحلی خوش و پاک و دور از درد و بیماری بجویند و بیرون حیره را بنو
نمودند و بهرام گور پسر خویش را به نعمان داد و بگفت تا خسورنق بسازد و بهرام
گور را در آن منزل دهد و وی را سوی پادیه های عرب برد.

و آنکه خورنق را بساخت مردی سمنار نام بود و چون از بسای آن فراغت
یافت از بزکی و کمال آن شگفتی کردند و گفت: «اگر می دانستم که مزد مرا می دهید
و رفتاری شایسته بامن می کنید بتایی می ساختم که با خورشید بگردد.»

نعمان گفته: «می توانستی بهتر از این بسازی و نساختی؟»

آنگاه بگفت تاوی را از فراز خورنق به زیر انداختند.

ابوطمحان قبلی در این باب گوید:

«بخدا سوگند و به لامت و عزی.»

«که پاداش سمناریه او دادند.»

و سلیط بن سعد گوید:

«پسران ابو شبلان در قبال پیری»

«و نیک رفتاری وی»

«پاداش سمنار به او دادند»

و یزید بن ایاس نهیلی گوید:

«خدای رفتار بدکار را»

«پاداش سمنار دهد و کامل دهد»

عبدالعزیز بن ذرؤالقیس کلبی نیز شعری در این باب دارد. و قصه چنان بود که وی اسبهایی به حارث بن ماریه غسانی هدیه کرد و پیش او رفت و اسبانرا پیستادید و فریفته عبدالعزیز و صحبت وی شد و شاه را پسری بود که در بنی حمیم بن عوف از تیره بنی عبود از قبیله کلب به رضاع بود و ماری او را گزیده بود و شاه پنداشت که او را کشته‌اند و به عبدالعزیز گفت: «این قوم را پیش من آر.» عبدالعزیز گفت: «اینان مردمی آزاده‌اند و من به‌تسب و عمل بر آنها برتری ندارم.»

حارث گفت: «یا بیارشان و یا چنین و چنان کنم» عبدالعزیز گفت: «از عطای تو امیدها داشتم که عقوبت تو حاصل آن شده و دویسر خوبی‌ش شرا حبل و عبدالحارث را بخواست و با آنها شعری به قوم خسویس نوشت به این مضمون:

«مرا پاداش سمنار داد»
 «و خدا او را سزای بد دهنده»
 «و سمنار را گناهی نبود»
 «جز آنکه بیست‌سأل بنیان بر آورد»
 «و آجر و ملاط به کار برد»
 «و چون بنا بالا رفت»
 «و مانند کوهی سر بلند شد»
 «و سمنار پنداشت که عطاها دارد»
 «و دوستی و تقرب یافته است»
 «گفت: این ناکس را از بالای برج بپندازید»
 «و حقا این از همه عجایب عجیبر بود»
 «مرا نیز به نزد آل جفته گناهی نبود»

«و او بر خند کلب سوگند یاد کرده»
 «که با سپاه به دیارشان خواهد تاخت»
 «گزندت مباد از گفته عجلانته خویش در گذر»
 «که پیش روی پسر جفته»
 «مردانند که ستم از قوم بگردانند»

شام گوید: نعمان بارها به پیکار شام رفت و برای مردم آنجا بلیه‌های فراوان پدید آورد و اسیر و غنیمت گرفت و از همه شاهان با دشمن سخن‌گیرتر بود و بیشتر از همه به تعاقب دشمنان می‌رفت و شاه پارسیان دو گروه همراه وی کرده بود که یکی را دوسرگفتند و از مردم نینوخ بودند و دیگری را شهبانگفتند که از مردم فارس بودند و این دو گروه را دو قبیله نیز گفتند و نعمان به کمند آن به‌شام و به قبایل عرب که با وی نزديك نبودند حمله می‌برد.

گوید: پساژروز بهار نعمان به مجلسی نشسته بود و از آنجا نجف را باستانها و نخل و باغ و نهر در جانب مغرب بدید و فرات را که در جانب مشرق و در دل نجف بود بدید و فریفته زیبایی و صفای نهرها شد و به وزیر و ندیم خویش گفت:

«هرگز چنین منظری دیده‌ای؟»

گفت: «اگر پاینده بودی.»

گفت: «پاینده چیست؟»

پاسخ داد: «آنچه در آخرت به نزد خداست.»

گفت: «آترا به چه توان یافت؟»

پاسخ داد: «به ترک دنیا و عبادت خدا و طلب آنچه به نزد ری هست.»

همان شب نعمان از پساژشاهی دست کشید و حرقه پوشید و پنهانی بگریخت و کس ندانست و صبحگاهان مردم بی‌خبر به در وی آمدند و چون روزهای دیگر بار نبود و چون انتظار دراز شد او را بجستند و نیافتند و عسلی بن زید عبادی در

این باب گوید:

«در باره خداوند خورنق بیندیش»

«که روزی بالا رفته بود»

«و هدایت را بصیرت هاست»

«و از حال خویش و ملک بسیار»

«و دریای نمایان و قصر سدیر»

«و خوشدل بود»

«و دلش بلرزید و گفت:»

«زندگانی که سوی مرگ رود خرم نباشد.»

«که پس از فیروزی و ملک و گروه»

«در گور فرو شوند»

«و چون بر گهای خشک باشند»

«که باز بجه صبا و دیوز شود»

پادشاهی نعمان تا وقتی گوشه گرفت و در جهان بگدازت بیست و نه سال بود.

این تلبی گوید: پانزده سال در ایام یزدگرد بود، و چهار سال در ایام بهرام

گور پسر یزدگرد بود. ولی مطلقاً اختیار پارسیمان چنان گویند که ما گفتیم.

پس از یزدگرد

پسرش بهرام گور

پادشاه شد.

وی پسر یزدگرد سخن، پسر بهرام کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

گویند: تولد وی به عرزد روز فروردین ماه، هفت ساعت از روز برآمده

بود و پسرش یزدگرد به هنگام تولد وی متجمان دربار را خواست و بگفت تا

ز ایچه وی را معین کنند و سر نوشت وی را بگویند.

منجمان درجه خورشید بگرفتند و طالع نجوم بدیدند و به یزدگرد گفتند که خدای پادشاهی پدر به بهرام دهد و رضاع وی جایی باشد که پارسیان ساکن نباشند و بهتر آنست که بیرون دیار خویش تربیت بیند و یزدگرد اندیشید که رضاع و تربیت وی را به عربان یا رومیان یا غیر پارسبانی که به دیار وی بودند واگذار و سرانجام عربان را برای تربیت و پرستاری وی برگزید و نعمان بن منذر را خواست و او را سرپرست بهرام کرد و گرمی داشت و شاه عرب کرد و دو مرتبه والا به او داد که یکی را: «رام ابزود یزدجرد» گفتند یعنی: خرسندی یزدجرد بیفزود. و دیگری را «مهشت» گفتند یعنی: بهترین برگزیده.

و بگفت تا به اندازه منزلت و استحقاق تربیت وی حله و خلعت دهند. و فرمان داد تا بهرام را به دیار عرب برد.

و منذر او را به محل خویش برد و برای رضاع وی سه زن خوش بیه و هوشیار و تربیت شده از بزرگوارگان برگزید که دو تن از عرب بودند و یکی از عجم بود و بگفت تا جامه و قرش و خوردنی و آب و هر چه بایسته بود بدهند. و سه سال او را به تربیت شیر دادند و به سال چهارم از شیر باز گرفتند.

چون بهرام پنجساله شد به منذر گفت: «یو ادب آموز دانا و مجرب بیار که مرا نوشتن و تیراندازی و قانون آموزند.»

منذر گفت: «هنوز خرد سالی و وقت تعلیمت نرسیده، اینک به کار کودک کان نارس مشغول باش تا به سنی برسی که تاب ادب آموختن بیاری و کسی بیارم که هر چه خواهشی به تو آموزد.»

بهرام گفت: «من خرد سالم اما عقل مجرب دارم و تو سالخورده ای اما عقل خرد داری مگر ندانی که هر چه را از پیش بجویند به وقت بیایند و هر چه را به وقت نجویند به وقت نیایند، و هر چه را که نجویند هرگز نیایند، من شاهزاده ام و به اذن

نعل! به پادشاهی رسم، و شاهان را باید که دانش نکر جویند که زینت و تکیه گاه پادشاهی باشد و از آن نیروگیرند و هر چه زودتر ادب آموزانی را که خواستم پیش من آر.»

منذر سخنان بهرام را به دربارشاه خیر داد و جمعی از فائون شناسان پارسی و استادان تیراندازی و چابکسواری و خط و اهل ادب، با چندین از خسر و پیشگان پارس و روم و سخنگوینان عرب پیش وی آمدند که بهرام به صحبت آنها پرداخت و برای هر يك از رسته ها وقتی معین کرد که صاحبان آن پیش وی آیند و وی را از آنچه دانند مستفید کنند.

بهرام آنچه خواسته بود بیاموخت و به اهل خرد و سخن گوش فرا داد و آنچه شنید به یاد گرفت، و آنچه را آموخته بود به خاطر جا داد، و چون به دوازده سالگی رسید از معلمان و اهل ادب سر شد و به برتری وی مقر شدند و معلمان خویش را جایزه داد و مرخص کرد و معلمان تبر و سواری را بگفت تا پیش وی بمانند تا آنچه باید از آنها فراگیرد.

آنگاه بهرام، نعمان بن منذر را به خواست و گفت به عربان خبر دهد تا اسبان اصیل تر و مادد خویش بیارند.

نعمان به عربان خبر داد و چون منذر از رأی بهرام درباره برگزیدن اسب مرکوب خویش خیر یافت بدو گفت: «عربیان را به دوانیدن اسبان و ادا کردن بگو اسبان خویش را عرضه کنند و هر کدام را خواهی برگزین و برای خویش نگهدار.»

بهرام گفت: «سخن نيك گفتی ولی من که به شرف و سیادت از همه مردان برترم باید اسبم نیز از همه اسبان بهتر باشد و عربی اسب را به نجر به توان دانست، و نجر به ای بهتر از دوانیدن اسب نیست.»

منذر سخن وی را پذیرفت و نعمان به عربیان فرمان داد تا اسبان خویش را

بیاوردند و بهرام و منذر برای حضور مسابقه برنشستند و اسبان از دو فرسنگی دویدن آغاز کرد و اسبی سرخموی پیش از همه بود. سپس دیگر اسبان کم به کم بیامد که دواسب از بی بود و سه اسب پسراکنده بود و یکی نزدیک آخر بود و منذر اسب سرخموی را به بهرام بنمود و گفت: لاخدا آنرا بر تو مبارک کند. بهرام بفرمود تا اسب را بگیرند و به داشتن آن خرسند شد و منذر را سیاس گفت.

و چنان شد که روزی بهرام بر اسب سرخموی که منذر پدر داده بود برنشست و به شکار رفت و شبی دید و نیر انداخت و آهنگ آن کسرد و شبیری دید که بر خری ناخته بود و پشت آنرا به دهان گرفته بود که پدر و بهرام تیری به پشت شیر انداخت که از شکم وی و پشت خسر درآمد و به زمین رسید و یک سوم آن به زمین رفت و این به حضور کسانی از عربان و نگهبانان بهرام و دیگران بود و بهرام بفرمود تا قصه شیر و خمر را تصور کنند.

پس از آن بهرام به منذر گفت که سر دیدار پدر دارد و سوی پدر رات و یزدگرد بلخوی بود و به فرزندان اعتنا نداشت و بهرام را به خادمان سپرد و بهرام به رنج بود و چنان شد که برادر قیصر به نام نیادوس یا گروهی به تقاضای صلح به دربار یزدگرد آمد و بهرام از او خواست تا با یزدگرد سخن کند که اجازه دهد به سوی منذر باز گردد و سوی دیار عرب رفت و به نغم و خوشی پرداخت.

و چون یزدگرد بمرد بهرام غایب بود و گروهی از بزرگان و سران خاندانها همسخن شدند که به سبب رفتار یزدگرد کسی از خاندان او را به پادشاهی برندارند. گفتند: و یزدگرد پسری جز بهرام ندارد که پادشاه تواند شد و بهرام هرگز ولایتی با کاری نداشتند و بی را بدان توان آزمود و حال وی را توان شناخت و رسوم عجم نیاموخته و روش عربان دارد و خوی وی چون خوی آنهاست که میان عربان بزرگ شده است.

و همگان متفق شدند و پادشاهی را از بهرام برگرفتند و به یکی از حساندان اردشیر بایک دادند که خسرو نام داشت.

و خیر مرگ یزدگرد و پادشاهی خسرو به بهرام رسید و او به صحرای عراقی بود و منذر را با نعمان پسر وی و جمعی از بزرگان عرب خواست و گفت: «پدرم با پارسیان، تند خوی و سختگیر بود اما گمان ندارم احسان و انعام وی را دربارۀ عربان انکار کنید» آنگاه خیر مرگ پدر را و اینکه پارسیان از روی مشورت پادشاهی به یزگری داده اند با آنها بیگفت.

منذر گفت: «بیمناک مباش تا آنکه بیری بجویم.»

آنگاه منذر ده هزار کس از سواران عرب آماده کرد و با پسر خویش سوی طیسون و به اردشیر دوشهر پادشاهی فرستاد و بیگفت تا نزدیک آنجا اردو زند و پیشنازان سوی دوشهر فرستد و اگر کسی به جنگ وی آمد جنگ کند و به جاهای مجاور حمله برد و اسیر گیرد و وی را از خونریزی منع کرد.

نعمان برفت تا نزدیک دوشهر فرود آمد و پیشنازان سوی دو شهر فرستاد و از پیکار پارسیان خودداری کرد.

بزرگان و سران خاندانها که به دربار بودند «جوانسی» نامه دار یزدگرد را سوی منذر فرستادند و نامه نوشتند و کار نعمان را بدو خبر دادند.

و چون جوانی پیش منذر رسید و او نامه را بخواند بدو گفت: «برو بهرام شاه را ببین.» و کس فرستاد که او را پیش بهرام برد و چون جوانی به نزد بهرام در آمد از جمال و رونق وی حیرت کرد و از سجده کردن غافل ماند و بهرام بدانست که رفنار وی و غفلت از سجده کردن از روی حیرت بود و با وی سخن کرد و وعده های نکو داد و او را سوی منذر فرستاد و پیغام داد که نامه را جواب نویسد.

منذر به جوانی گفت: «در بارۀ نامه ای که آورده بودی اندیشه کردم و نعمان را بهرام شاه سوی شما فرستاده که خدا پس از پدر پادشاهی بدو داده و او را

به شما داده.»

و چون جوانی سخنان منذر بشنید و مهابت و روتق بهرام را از خاطر گذرانید و به یاد آورد که همه کسانی که در کار بر ترفتن پادشاهی از بهرام رأی زده بودند دستخوش دشمنی بوده اند به منذر گفت: «من جواب نیازم داد، ولی اگر خسروایی به محله شاهان درای و بزرگان و سران خاندانها که آنجا بنده پیش تو آیدند و مشورت اندازند. با آنها سخنان خودشانند بگو که هر چه گویی مخالفت تو نکنند.»

منذر جوانی را پس فرستاد و آماده شد و یثرب روز پس از رفتن جوانی همراه بهرام با سی هزار کس از سواران و دلیران عرب سوی دو شهر پادشاهی رفت و چون آنجا رسید بگفت تا مردم را فراهم آرند و بهرام بر کرسی طلای مرصع به جواهر نشست و منذر به جانب راست وی بود و بزرگان پارسی و سران خاندانها سخن کردند و از خستوتن بزدگرد پدر بهرام و بد رفتاری وی یاد کردند و گفتند که از سوء تدبیر زمین را ویران کرد و ظلم و کشتار کرد و در قلمرو خوبش مردم بکشت و بسیاری کارهای زشت دیگر کرد و گفتند که پیمان کرده اند که شاهی از نسل بزدگرد برگیرند و از منذر خواستند که در کار پادشاهی آنها را به چیزی که خوشی ندارند وادار نکند.

منذر گفتار آنها را به خاطر سپرد و به نعمان گفت: «ترا پاسخ قوم باید داد که از من به این کار شایسته تری.»

بهرام گفت: «سخنگویان را درباره آنچه به بزدگرد نسبت دادند تکذیب نمی کنم که از آن واقف بوده ام و از رفتاری راضی نبوده ام و به طریقت و روش روی نرفته ام و پیوسته از خدا خواسته ام که پادشاهی به من دهد تا تباهی هسار را که پدید آورده اصلاح کنم و شکافها را ببوشانم، اگر سالی از شاهی من گذشت و به این کارها که بر مردم وفا نکردم، به دلخواه از پادشاهی کناره می کشم و خدا و فرشتگان را با موبدان موبد شاهد این سخن می گیرم و موبدان مرید میان من و شما در این باب

داوری کند، و رضا می‌دهم که هر کس تاج و زیور شاهمی از میان دو شیر درنده بردارد پادشاهی از او باشد.»

و چون قوم گفتار بهرام را با وعده‌ها که داده بود بشنیدند خرسند شدند و امیدوار شدند و با همدیگر گفتند: «سخن آن بهرام را رد نتوانیم کرد و اگر مصر باشیم که پادشاهی از او برگیریم بیم هلاکتشان هست که از عربان سپاه و کمک بسیار دارد. وی را بیازماییم که آنچه گفت از روی اطمینان از قوت و دلبری و جرئت خویش گفت. اگر چنان باشد که گفت پادشاهی به او دهیم و اطاعت وی کنیم و اگر از ضعف و زبونی هلاک شود از هلاکت وی بری باشیم و از شر و غایبگی وی در امان مانیم.»

بر این سخن اتفاق کردند و پراکنده شدند و بهرام از پس آن سخنان که گفته بود بیامد و به مجلس روز پیش نشست و مخالفان بیامدند و با آنها گفت: «با سخنان دیروز مرا پاسخ گوید و یا خاموش مانید و اطاعت من کنید.»

قوم گفتند: «ما خسرو را پادشاهی برگزیده‌ایم و از او جز آنچه باید ندیده‌ایم ولی رضایت می‌دهیم که چنانکه گفتی تاج و زیور شاهمی را میان دو شیر نهند و او و خسرو بر سر آن کشاکش کنید و هر که تاج از میان دو شیر بردارد پادشاهی بدو دهیم.»

بهرام به نذرت آنها رضا داد و موبدان موبد که تاج بر سر شاه می‌نهاد تاج و زیور شاهمی را بیامد و در محلی نهاد و بسطام اسپهبد، دوشیر درنده گرسنه بیامد و یکی را به پیکسوی محل تاج و دیگری را در سوی دیگر بداشت و بندرها کرد. آنگاه بهرام به خسرو گفت: «تاج و زیور بر گیر.»

خسرو گفت: «آغاز کردن و تاج و زیور گرفتن حق تو است که پادشاهی را به ارث می‌جویی و من بر آن تسلط یافته‌ام.»

بهرام گفتار او را ناخوش نداشت که از دلیری و قوت خویش اطمینان داشت

و گریزی برگرفت و سوی تاج و زیور شد و موبدان موبد گفت: «چنانبازی تو در این کار که سوی آن می روی به دلخواه تو است و به رأی هیچکس از هارسبان نیست و ما به نزد خدا از اینکه تو خویشتن را تلف می کنی بوی هستیم.»

بهرام گفت: «شما از این بوی هستید گناهی بر شما نیست.»

آنگاه سوی دوشیز شتافت و چون موبدان موبد اصرار وی بدید گفت: «گناهان خویش را فاش کن و از آن نوبه کن، آنگاه اگر رفتنی باشی برو.»

و بهرام همه گناهان خویش را فاش کرد و سوی دوشیز رفت و یکی از شیران سوی وی آمد و چون نزدیک شد بهرام برجست و بر پشت شیر نشست و دو پهلوی آنرا با زانوان خویش چنان بغرد که سستی گرفت و با گریزی که همراه داشت به سر آن کوفتن آغاز کرد. آنگاه شیر دیگر بدو حمله برد که دو گوش آنرا بگیرفت و با هر دو دست بکشید و سر آنرا به سر شیر دیگر که بر آن نشسته بود کوفت تا مرغ شیران فرو ریخت و سر هر دو را با گریزی که همراه داشت بکوفت تا بکشت و خسرو و دیگر حاضران ناظر کار وی بودند.

آنگاه بهرام تاج و زیور برگرفت و خسرو نخستین کس بسود که بانگ زد و گفت: «خدا بهرام را که یاران مطیع دارد عمر دهاد و شاهی حقت اقلیم زمین نصیب وی کناد.» و همه حاضران بانگ زدند که مطیع و معترف بهرام شاهیم و به پادشاهی او خوشدلیم. و دعای بسیار گفتند.

روز دیگر بزرگان و سران خاندانها و فرمانروایان ولایات و وزیران مندر را بدیدند و از او خواستند که با بهرام سخن کند که از دیدبانشان درگذرد و بیخشد و چشم ببوشد.

مندر با بهرام سخن کرد و گفت که هر چه به دل دارد ببخشند، و بهرام پذیرفت و آنها را امیدوار کرد.

بهرام بیست ساله بود که به پادشاهی رسید و بیگفت تا رعیت آسوده شوند و

آرام بگیرند و هفت روز پایی بار داد و وعده‌های نکو داد و به هر چیز کاری و اطاعت خدای خوانند.

و چنان شد که بهرام پس از پادشاهی سرگرمی و تفریح را از کارهای دیگر برتر می‌دانست چندان که عیبگویی رعیت بر رفتار وی بسیار شد و شاهان اطراف به طمع دست اندازی به قلمرو وی افتادند و نخستین کسی که به اندیشه سبزه‌جویی افتاد خاقان پادشاه ترک بود که با دو بیست و پنجاه هزار از ترکان به جنگ وی آمد و پارسپان خبر یافتند که خاقان با سپاهی بزرگ آهنگ بلادشان دارد و بیمناک شدند و گروهی از بزرگان صاحب رای و نظر پیش بهرام شدند و گفتند: «ای پادشاه، ماجرای این دشمن مانع تفریح و عیش تو است آماده دشمن باش که مبارز حادثه‌ای رخ دهد که دچار بدنامی و ننگ شوی.»

بهرام پاسخ داد که پروردگار ما نیرومند است و ما دوستان داریم. و به تفریح و لست‌جویی و شکار مصرثر شد و سوی آذربایجان رفت که در آنشکده آنجا عبادت کند و از آنجا سری ارمیه رود که در جنگلهای آنجا به شکار پردازد و در راه تفریح کند و هفت کسی از بزرگان و سران خساندها را با سیصد تن از یاران دلیر خویش همراه برد و تدبیر امور پادشاهی را به برادر خود نرسی وا گذاشت.

و چون کسان خبر یافتند که بهرام برافته و امور را به برادر وا گذاشته به یقین دانستند که عمل وی فرار از دشمن و تسلیم ملک است و همسخن شدند که گروهی را سوی خاقان فرستند و خراجگزار وی شوند که بیم داشتند اگر اطاعت وی نکنند دیارشان را به غارت دهد و جنگاورانشان را نابود کند.

و خاقان خبر یافت که قوم اتفاق کرده‌اند که اطاعت وی کنند و حسابش از طرف ایشان بیاسود و بگفت تا مباحث ناخت و تاز و ویرانی نکنند.

بهرام یکی را فرستاد بود که خبر خاقان بیارد و خبر گیر بیامد و قومه

خاقان و قصد وی را بگفت و بهرام با گروه همراهان خود برفت و ناگهان به خاقان تاخت و وی را به دست خویش بکشت و از سپاه وی کشتار بسیار کرد و باقیمانده فراری شدند و بهرام تعاقبشان کرد و بکشت و غنیمت و اسیر گرفت و با سپاه خویش سالم و غنیمت گرفته باز آمد.

تاج و سرپوش خاقان به دست بهرام افتاد و بر ولایت او از قلمرو ترکمان تسلط یافت و مرزبانی به عاملی آنجا فرستاد و تختی از نقره بدو داد. کسان از بلاد مجاور قلمرو خاقان که به دست بهرام افتاده بود به اطاعت و خضوع پیش بهرام آمدند و از او خواستند که میان خویش و آنها حدی معین کند که از آنجا تجاوز نکنند و او حدی معین کرد و مناری ساخت و این همان منار بود که فیروز شاه پسر یزدگرد بگفت تا آنرا در بلاد ترکمان پیش بردند.

آنگاه بهرام یکی از سرداران خویش را به ماوراءالنهر فرستاد و بفرمود تا با آنها پیکار کند و او جنگ انداخت و بسیار کس بکشت، تا به بندگی بهرام و باجگزاری وی گردن نهادند.

آنگاه بهرام سوی آذربایجان شد تا به مقر خویش رود که در سواد بسود و بگفت تا همه باقوت سرخ و جواهر دیگر را که بر تاج خاقان بود در آنشکده آذربایجان بیاویختند.

آنگاه سوی طیسبون رفت و در خانه شاهی مقر گرفت و به سپاه و عمال خویش نامه نوشت و از کشته شدن خاقان و کار سپاه وی خبرشان داد.

پس از آن بهرام برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و بگفت تا آنجا رود و در بلخ مقر گیرد و او را هر چه بایسته بود داد.

بهرام در اوایل روزگار خویش سوی سواد رفت و روزی به آهنگ شکار برنشست و به گور شهری تاخت و در تعاقب آن دور برفت و به چاهی افتاد و غسوق شد و مادرش خبر یافت و با مال بسیار برفت و نزدیک چاه فرود آمد و بگفت تا آن

مال به کسی دهند که بهرام را از جاه در آورد و از جاه گل و لجن بسیار بر آوردند که تپه‌های بزرگه فراهم شد اما جنة بهرام به دست نیامد.

گویند: وقتی بهرام از بیکار ترکان سری مملکت خویش بازگشت، چند روز بیاسی برای اهل مملکت خطابه خواند و آنها را به اطاعت خواند و گفت سر آن دارد که برای خیر و رفاهشان کار کند و اگر از راه راست بگذردند پیشتر از پدر با آنها خشونت خواهد کرد، که پدرش در آغاز کار با ملایمت و انصاف کار می‌کرد و قسرها نداشتند با قسرها نشانسان در میانه بودند و چنانکه پندگهان را اطاعت ملوک باید، اطاعت نکردند و او نیز به خشونت نگرایید و ستم کرد و خون بر ریخت.

بازگشت بهرام از بیکار ترکان از راه آذربایجان بود و همه یاقوت و جواهر تاج خاقان و شمشیر گوهر نشان وی را با زیور بسیار به آتشکده شیزداد و همانون زن خاقان را به خدمت آنجا گذاشت و به سپاسداری فیروزی که به دست آورده بود سه سال خراج از مردم برداشت و مال بسیار بر فقیران و مستمندان بخش کرد و بیست هزار درم به خاندانها و مردم و الاغزاد داد، و درباره کار خاقان نامه‌ها به آفاق نوشت و گفت که وقتی از آمدن خاقان خبر یافت به تعظیم و تقدیس خدا پرداخت و بر او تکیه کرد و با هفت کس از اهل خاندانها و سیصد سوار از نخبه یاران خویش از راه آذربایجان و کوه قبی برست تا به بیابانهای خوارزم در آمد و خدایش فیروزی داد و از برداشتن خراج سخن آورد، نامه وی بلاغت آمیز بود.

و چنان بود که وقتی بهرام به پادشاهی رسید بگفت باقیمانده خراج را به خراجگزاران ببخشند و بدو خبر دادند که باقیمانده هفتاد هزار درم است و بگفت تا بگیرند و یکسوم خراج آنسال را نیز ببخشند.

گویند: وقتی بهرام گور از بیکار خاقان ترك به طیسبون بازگشت برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و او را به بلخ مهر داد و مهر نرسی پسر برازه را وزارت

داد و به صفت خاصان خویش آورد و بزرگرمندار کرد و بدو گفت که سوی دیار هند می رود تا اخبار آن بداند و تدبیر کند تا چیزی از آن مملکت را به مملکت خویش بیاورد و چیزی از خراج مردم خویش را سبک کند و وی را آنچه بایسته بود داد و برفت و ناشناس به سرزمین هند درآمد و مدتی بیود و کسی از مردم آنجا از کار وی نپرسید ولی از چابکسواری و دلیری وی در جنگ درندگان و جمال و کمال خلقت وی به شگفت بودند و چنین بود تا خیر یافت که در گوشه ای از سرزمین آنها فیل بیست که راه بسته و بسیار کس بکشته و از یکی خواست که جسای فیل را به وی بنماید تا آنرا بکشد و خبر به شاه رسید و او را بخواند و یکی را همراه فرستاد که خبر وی بیارد و چون بهرام و فرستاده شاه به جنگل مفر فیل رسیدند، فرستاده بالای درختی شد که کار بهرام را ببیند و بهرام به جستجوی فیل رفت و به آن گز زد و فیل بیامد و کف به دهان آورده بود و صدایی بزرگه و منظری هول انگیز داشت و چون نزدیک بهرام رسید تبری به آن زد که میان دو چشمش خورد و چنان فرورفت که نزدیک بود دیده نشود و باز تیراندخت تا نزد فیل رسید و برجست و خرطوم آن بگرفت و سخت بکشید و فیل به زانو درآمد و همچنان ضربت به آن زد تا جان بداد و سر فیل را ببرید و به دوش کشید و برفت تا به راه رسید و فرستاده شاه وی را می دید.

و چون فرستاده بازگشت حکایت با شاه بگفت که از دلیری و جرئت وی به شگفت آمد و عملای بزرگ داد و از کار وی پرسید و بهرام گفت: «من از بزرگان پارسیانم و شاه پارسیان بر من خشم آورد و از او به پناه تو آمدم.»
و این شاه را دشمنی بود که با وی بر سر شاهنشاهی منازعه داشت و با سپاه فراوان سوی وی آمده بود و سخت بیمناک بود که از قدرت وی خبر داشت، و شاه حریف از او اطاعت و خراجگزاری می خواست و شاه بار بهرام سر پذیرفتن داشت، ولی بهرام وی را منع کرد و گفت که کار وی را فیصل می دهد. و شاه از

گفته وی آرام گرفت و بهرام مجهز برفت و چون بادشمن رو به رو شد به سواران هند گفت: دپشت سر مرا مراقبت کنید. آنگاه به دشمن هجوم برد و یکی را ضربت به سر می زد که تا دهانش می رسید و دیگری را ضربت به کمر می زد و به دو نیم می کرد، خرطوم قیل را با شمشیر قطع می کرد و سوار را از زمین قسرر می کشید. هندوان تیر اندازی ندانند و بیشترشان پیاده اند که چهارپا ندارند و بهرام به هر که تیر می انداخت تیر در او فرو می رفت.

و چون چنین دیدند فراری شدند و سر چیزی نداشتند و بار بهرام اردوگاه دشمن را به غنیمت گرفت و خوشدل بازگشت و بهرام به همراه وی بود و به پاداش، دختر خویش را زن او کرد و دیبل و مکران و سرزمین سندوآ بنوداد و مکتوب نوشت و شاهد گرفت و بگفت تا این و لایبها را به سرزمین حجم منضم کنند و خراج آن را به بهرام دهند و بهرام خوشدل بازگشت.

پس از آن بهرام، مهر نرسی پسر برازه را با چهل هزار سپاه سوی روم فرستاد و بگفت که آهنگ سالار قوم کند و درباره باج و دیگر چیزها که جز کسی مانند مهر نرسی کفایت آن نداشت سخن کند و او با گروه برفت و به قسطنطنیه درآمد و رفتاری چشمگیر داشت، و بزرگ روم با وی صلح کرد و همه مقاصد بهرام را به انجام رسانید و او بازگشت.

بهرام بیومنه مهر نرسی را گرامی داشت و یاشد که اسم وی را کوفاه کنند و نرسی گویند و گاهی نیز مهر نرسه گویند، و او مهر نرسی پسر برازه پسر فرخزاد پسر خورهباز پسر سیفاد پسر سیسنا بروه پسر کی اشک پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشاسب بود، و همه ملوک پارسیان مهر نرسی را عزیز داشتند و این به سبب حسن رفتار و اصابت رأی و مردمداری وی بود.

مهر نرسی را پسران بود که نشان پدر داشتند و برای شاهان کارها کردند که به مرتبشوی نزدیک شدند و سه تن از آنها برجسته بودند یکی زراوندان بود که مهر نرسی

وی را به آموختن دین وقفه و اداب داشت و توفیق بزرگت یافت و بهرام گور و پراهریدان هیر بد کرد که مغانی همانند موبدان موبد بود و دیگری ما جشنی نام داشت و سه روز گیار بهرام گور پیوسته دیوان خراج را به دست داشت و عنوان وی «راشترای و شانسلان» بود و نام سومی کارد بود و سالار بزرگت سپاه بود و عنوان اسطران سلان داشت و این مرتبتی بالای اسپهبد بود و همانندار کبذ بود.

عنوان مهر نرسی بزرگتر مدار بود یعنی وزیر وزیران و سر سران.

گویند: مهر نرسی از دهکده ابروان از روستای دشتبارین از ولایت اردشیر - خره بود و در آنجا و هم در جره که از ولایت شاپور بود و به دشتبارین پیوسته بود بناهای بلند ساخت. از جمله آتشکده‌ای بود که چنانکه گویند تا کنون پیاست و آتش آن بجاست و آنرا مهر نرسیان گویند.

و هم او به نزدیک ابروان چهار دهکده گرفت و در هر کدام آتشکده‌ای ساخت و یکی را خاص خویش کرد و «فراز مرا آور خدایان» نامید که معنی آن «سرور من رو به من آور» باشد و دیگری را خاص زراونداد کرد و زراوندادان نامید و دیگری را به کارد داد کارداران نامید و دیگری را به ما جشنی داد و ما جشنسغان نامید.

و هم در آن ناحیه سه باغ گرفت و در هر باغ دوازده هزار نخل کشت و در يك باغ دوازده هزار زیتون کشت و در يك باغ دوازده هزار سرو کشت و این دهکده‌ها و باغها و آتشکده‌ها تا کنون به دست اعقاب اوست و چنانکه گویند به بهترین صورت به جاست.

گویند که بهرام پس از فراغت از کار خاقان و شاه روم از راه یمن سوی دیار سوادان رفت و مردم بسیار بکشت و گروهی اسیر گرفت، آنگاه به مملکت خویش باز آمد و کار هلاکت وی چنان بود که بیاورد.

در مدت پادشاهی بهرام اختلاف کرده‌اند: بعضی گفته‌اند مدت پادشاهی او هجده سال و ده ماه و بیست روز بود و بعضی دیگر گفته‌اند مدت پادشاهی او بیست

و سه سال و دو ماه و بیست روز بود.

پس از او
یزدگرد
بیادشاهی رسید.

و او پسر بهرام گور بود و چون تاج بر سر نهاد بزرگان و سران قوم، پیش وی شدند و دعا کردند و مبارکباد پادشاهی گفتند که پاسخ نکو داد و از پدر و منافق وی یاد کرد و از رفتار وی بارعیت سخن آورد که برای آنها بسیار می‌نشست و بگفت که اگر رفتار وی را چون پدر نبینند باید بدانند که خطوهای وی در صلاح اندیشی مملکت و کبک با دشمنان است و اعلام کرد که مهر نرسی پسر برآزه و وزیر پدر را وزارت داده و بارعیت روش نکو خواهد داشت و رسوم نیلکه بنیاد خواهد کرد و پیوسته با دشمنان به جنگ و بارعیت و سپاه رؤف برد.

یزدگرد را دو پسر بود: یکی هرمز که ولایت سیستان داشت و دیگری فیروز نام داشت و هرمز از پس مرگ پدر به پادشاهی رسید و فیروز از وی بگریخت و بعد از هپتالیان رفت و قصه خویش و برادر را با پادشاه آنجا فرو خواند و گفت که پادشاهی حق اوست و تقاضا کرد سپاهی بدو دهد که به کمک آنها با هرمز پیکار کند و پادشاهی پدر بگیری.

شاه هپتالیان پذیرفت تا فیروز گفت: ده که هرمز پادشاهی سمنگر است. و شاه هپتالیان گفت: من خداستم را نپسندم و کار سمنگران را به صلاح نیارم، در فلرو شاه سمنگر انصاف جز یا ستم نتوان داشته. و سپاهی به کمک فیروز فرستاد و فیروز طالقان را به وی داد و بسا کمک سپاه او با هرمز بجنگید و وی را بکشت و سپاهش را بپراکند و بر پادشاهی تسلط یافت.

و چنان بود که رومیان خراجی را که به بهرام می‌داده بودند به یزدگرد پسر

بهرام‌نمادند و او مهرترسی پسر برآزه را با گروهی همانند آن گروه که بهرام فرستاده بود سوی آنها فرستاد و به مقصود رسید.
 مدت پادشاهی یزدگرد به قولی هجده سال و چهار ماه بود و به قولی دیگر هفت سال بود.

آنگاه فیروز

به پادشاهی

رسید

وی پسر یزدگرد پسر بهرام بود، و پادشاهی وی پس از آن بود که برادر و سه تن از خاندان خویش را بکشت.

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که فیروز از خراسان سپاه آماده کرد و از مردم طخارستان و دیار مجاور آن کمک خواست و سوی برادر رفت که بگری بود و مادرشان یکی بود و دینک نام داشت و در مداین مقر داشت و تدبیر امور آن حدود می‌کرد. فیروز به برادر ظفر یافت و او را به زندان فرستاد و با کسان عدالت کرد و روش نکو داشت و دیندار بود.

به روزگار فیروز هفت سال قحطی شد و تدبیر این کار نکو کرد و هر چه در خزانه بود بخش کرد و خراج نگرفت و مردم را به خوبی راه برد که در آن سالها تنها یکی از گرسنگی بمرد.

فیروز سوی قوم هبطالیان رفت که بر طخارستان تسلط داشتند و در اول پادشاهی خویش تایید آنها کرده بود به سبب آنکه وی را بر ضد برادر کمک داده بودند.

چنانکه گویند این قوم روشی قوم لوط داشتند و فیروز روا نداشت آن دیار را بهرست آنها و گذارد و به جنگشان رفت که او را بکشتند و چهار پسر و چهار برادر

وی نیز در این جنگ کشته شدند که همگی عنوان شاهی داشتند و مبطاپان بر همه خراسان تسلط یافتند و یکی از پارسبان به نام سوغره که اهل شیراز بود سوی آنها رفت.

سوغره در میان قوم خویش معتبر بود و با پیروان خود به دلخواه و در راه خدا برون شد و با سالار مبطاپان رو به روشد و وی را از خراسان برون راند و به صلح از یکدیگر جدا شدند بشرط آنکه از سپران از نگاه فیروز هر چه به جاماند بود پس دهند.

مدت پادشاهی فیروز بیست و هفت سال بود.

بعجز هشام دیگر اهل خیر نگشته اند که فیروز شاهی تند خوی و عکار بود و برای خوب شدن و رعیت شوم بود و بیشتر کار و نگذارش مسایه خسارت وی و اهل مملکت بود.

گویند در مملکت وی هفت سال بیایی فحط شد و جبری و کار بز و جسته فروشد و درخت و بیشه بخشکید و به دشت و کوه کشت و جنگل تباہ شد و پرند و درنده بمرد و گوسفند و چهار پا گرسنه ماند و بار نتوانست برد و آب دجله کم شد و همه مردم به گرسنگی و محنت و سختی افتادند و به همه رعیت نوشت و اعلام کرد که خراج و جزیه و نوبتی بر بیگاری برداشته شد و اختیار خویش دارند و بفرموده تسا برای تحصیل قوت بکوشند و در نامه دیگر نوشت که هر که انبار و ذخیره دارد که قوت مردم فواید شد بر آرد و در آن شرکت کنند و نخاص کسی نباشد، و توانگر و بینوا و شریف و حقیر همانند باشند، و اعلام کرد که اگر خیر یافت که انسانی از گرسنگی بمردم آن شهر با دهکده یا محل مرگه وی را عقوبت سخت خواهد کرد.

و در آن دوران سختی و گرسنگی رعیت را چنان راه برد که هیچکس از گرسنگی نمرد مگر یکی از روستای ولایت اردشیر خره به نام بدیه و بزرگان پارسبان

و مردم اردشیرنخره و فیروز این را حادثه‌ای عظیم شمردند. و او به خداوند بتالید که رحمت خویش از او و رعیت او درمیغ ندارد و باران ببارد و خدای اجابت کرد و ولایت مانند پیش بر آب شد و درختان جان گرفت.

فیروز بگفت تا بهری شهری بسازند و آنرا را فیروز نام کرد، و ما بین گرگان و دربند صول نیز شهری بساختند و آنرا روشن فیروز نام کرد و در آذربایجان نیز شهری بساختند و آنرا شهرام فیروز نام کرد و چون فلهر و وی احیا شد و پادشاهی او استوار شد و دشمنان را بکشت و مغلوب کرد، و از بنیان این سه شهر فراغت یافت با سپاه خسویس سوی خراسان رفت و آهنگ جنگ اخشنوار شاه میطالیان داشت و چون اخشنوار خبر یافت سخت بیمناک شد.

گویند: یکی از باران اخشنوار جان خویش را در اختیار او نهاد و گفت: «دو دست و دو پای مرا قطع کن و به راه فیروز بفرست و بپسند و بفرست من نیکی کن.» مقصود وی از این کار حیطه با فیروز بود و اخشنوار با وی چنان کرد و به راه فیروز رفت چون فیروز برای بگذشت سبب ندانست و قصه او پرسید که گفت: «اخشوار این کار کرد از آنرو که گفتم تاب فیروز و سپاه پارسپان نداری.»

فیروز بسر او رافت کرد و رحمت آورد و بگفت تا وی را همراه بردارند، و آن مرد به فیروز گفت که از روی نیکخواهی، او و همراهانش را به راهی کوتاه راهبر می‌شود که تا کنون کسی از آن راه سوی شاه میطالیان نرفته باشد. و فیروز فریب خورد و سپاه را از راهی که وی گفته بود برد و بیابان پس از بیابان درموردید و چون از تشنگی شکایت می‌کردند می‌گفت نزدیک آئند و اقیهای بیابان نزدیک است و چون آنها را به جایی رسانید که اطمینان یافت پس رفتن و پیش رفتن متوافقند کار خویش را نمایان کرد و باران فیروز بدو گفتند: «ای پادشاه ما به تو گفتیم که از این مرد حذر باید کرد و نکرده‌ی و اکنون باید پیش رویم تا به دشمن بر خوردیم.»

و برفتند و بیشترشان از تشنگی جان بدادند و فیروز و آنها که رهایی یافته

بودند به دشمن رسیدند و چون بر آن حال که بودند نزدیک دشمن شدند اخشنوار را به صلح خواندند به شرط آنکه راحشان را بازگذارد تا به دیار خویش بازگردند و فیروز نیز پیمان کند که هرگز به آنها حمله نیارد و آهنگ دیارشان نکند و سپاه برای جنگشان نفرستد، و میان دو مملکت حدی معین کند که از آن تجاوز نکند.

اخشنوار بدین رضا داد و فیروز مکتوبی نوشت و مهر زد و سر خویش را شاهد گرفت، و شاد هیطالبان راه او را باز گذاشت که بازگشت.

و چون به مملکت خویش رسید حبیب و تعصب وی را سوی اخشنوار کشانید و سوی او حمله برد و به رأی وزیران و خاصان خویش که پیمان شکنی را نمی‌پسندیدند اعتنا نکرد و به رأی خویش کار کرد.

از جمله کسانی که فیروز را منع کرده بودند یکی از خاصان وی بود که همیشه رأی او را بر می‌گزید و نامش مزدبوز بود.

و چون مزدبوز اصرار وی بنید آنچه را در میانه رفته بود در نامه‌ای نوشت و از فیروز خواست تا مهر بر آن نهد. فیروز سوی دیار اخشنوار رفت و اخشنوار میان خویش و دیار فیروز ختدقی بزرگ کننده بود، و چون فیروز به ختدق رسید پلها زد و پرچمها بر آن نصب کرد و آنرا برای بازگشت سپاه خویش نشانه نهاد و سوی هیطالبان رفت.

و چون به اردوگاه آنها رسید اخشنوار مکتوب وی را به پادشاه آورد و گفت پیمان نشکند، و فیروز اجاجت کرد و با همه دیگر سخنان دراز گفتند و پس از آن جنگ افتاد و ایران فیروز به سبب پیمانی که با هیطالبان داشتند سست بودند. و اخشنوار مکتوب فیروز را برون آورد و بر نیزه کرد و گفت: «خدا یا ابن مکتوب را به کار گیر.»

و فیروز بشکست و محل پرچمها را از یاد برد و در ختدق افتاد و بمسرد و اخشنوار بنه فیروز و زنان و اموال و دیوانهای وی را بگرفت و سپاه پارسبان

شکستی دید که هرگز مانند آن ندیده بود.

و یکی از مردم ولایت اردشیر خره در سیستان بود و علم و دلیری و جرئت بسیار داشت و نامش سوخرا بود و گروهی از چابکسواران با وی بودند و چون از کار فیروز خبر یافت شایانگاه بر نشست و پیوسته برفت تا نزدیک اخشنوار رسید و کس فرستاد و اعلام جنگ کرد و او را به نابودی تهدید کرد. و اخشنوار سپاهی بزرگ سوی او فرستاد و چون رو به رو شدند سوخرا سواره سوی ایشان شد و آنها را از خوبستن مطمئن یافت.

گویند: تیری سوی یکی از آنها انداخت که میان دو چشم اسبش فرو رفت چنانکه نزدیک بود تیر در سر اسب ناپدید شود و اسب بیفتاد و سوخرا سوار را زنده و آگذاشت و بدو گفت پیش باز خورد شو و آنچه را دیده‌ای با وی بگو. و آنها سوی اخشنوار رفتند و اسب را با خوبش ببردند و چون نشان تیر را بدید حیران شد و کس پیش سوخرا فرستاد که هر چه حراهی بگویی.

سوخرا پاسخ داد که می‌خواهم که دیوان را بهمن باز دهی و اسیران را آزاد کنی و اخشنوار چنان کرد.

و چون دیوان به دست وی رسید و اسیران آزاد شدند، فهرست گنجینه‌هایی را که همراه فیروز بوده بود از دیوان در آورد و به اخشنوار نوشت که باز نمی‌گردد تا گنجینه‌ها را بگیرد.

و چون اخشنوار معلوم داشت که بهجد سخن می‌گند جان خوبش را بخرید و سوخرا پس از آزادی اسیران و گرفتن دیوان و استرداد اسواک همه گنجینه‌ها که همراه فیروز بود سوی سر زمین پارس میان باز گشت و چون پیش عجمان رفت وی را بزرگ شمردند و مرتبست او به جای رسید که جز شاه کسی بالاتر از او نبود.

سوخرا پسر و بسابور پسر رهان پسر نرسی پسر و بسابور پسر قارن پسر

کروان پسر ابید پسر اوید پسر نیروبه پسر کردنگ پسر ناور پسر طلوعی پسر نودکا
پسر منشر پسر نوذر پسر منوچهر بود.

بعضی مطلقان اخبار پارسیان خیر فیروز و خیر اخشنوار را به همین گونه
آورده اند که گنشم ولی افزوده اند که وقتی فیروز به آهنگه اخشنوار بیرون می شد
سوخسرا را در شهر طبرستان و شهر بهر سیر که شهر شاهان بود جانشین خویش
کرد.

گوید: مرثیت سوخسرا، قارن بود با طیسبون و بهر میرا، ولایت
سیستان نیز داشت و چنان بود که بهرام گور میان سرزمین خراسان و قلمرو
ترکان مناری ساخته بود که ترکان از آن تجاوز نکنند و به خراسان نیایند، و این
بسیب پیمانی بود که میان دو گروه بود که به خراسان تجاوز نشود. و فیروز نیز با
اخشنوار پیمان کرده بود که از منار بهرام گور نگذرد و به دیار هیطالیان در نیاید.
و چون فیروز به منار رسید بگفت تا پنجاه فیل بدان بستند که با سپهک مردمنار در پیش
روی خسود می بردند و دنبال آن می رفتند و می خواست بدینگونه به پیمانی که با
اخشنوار داشت وفا کرده باشد.

و چون اخشنوار از کار فیروز درباره منار خبر یافت کس سوی او فرستاد
و گفت: بجایی که اسلاف تو بسی کرده اند. بس کن و به کاری که دست نزده اند دست
مزن. ولی فیروز به گفتگوی اعتنا نکرد و پیکار اخشنوار را خوشایند پنداشت و او
را به پیکار خواند، ولی اخشنوار از پیکار وی دریغ کرد و آنرا نابخوشایند شمرد
از آنرو که بیشتر پیکارهای ترکان خدعه و مکاری بود.

اخشنوار بگفت تا پشت اردوگاه وی خندقی بساده ذراع پهنا و بیست ذراع
عمق بکنند و آنرا با چوبهای مست بپوشانید و خاله بر چوبها ریخت. آنگاه با
سپاه خویش راهی شد و مسافتی برد.

و چون فیروز خبر یافت که اخشنوار با سپاه از اردوگاه برفته بقین کرده که

فراری شده‌اند و بگفت تا طبل بزنند و با سپاه خویش به تعاقب اخشنوار و پاران‌وی برتشت و با شتاب برافسند و گذرگاهشان از روی خندق بود، و چون به آنجا رسیدند به خندق پوشیده قدم نهادند و فیروز و بیشتر سپاه وی در آن ریختند و همگی هلاک شدند.

اخشنوار سوی اردوگاه فیروز بازگشت و هرچه در آن بود به تصرف آورد و موبدان موبد را امیر کرد و فیروز دخت دختر فیروز بازنانشی به چنگ وی افتاد و بگفت تا جنت فیروز را یا همه کسانی که در خندق افتاده بودند در آورند و در تابوتها نهادند.

و اخشنوار خواست با فیروز دخت در آمیزد و او ابا کرد.

و چون خبر هلاک فیروز به دیار پارسیمان رسید بلرزیدند و وحشت کردند و چون حقیقت خیر به نزد سوخرا معلوم شد آماده شد و با بیشتر سپاهبانی که داشت سوی دیار هبطالپان رفت و چون به کرگان رسید و اخشنوار از حرکت وی به قصد پیکار خبر یافت آماده شد و به پیشواز وی آمد و کس فرستاد و از مقصد وی جوینا شد و از نام و مرتبت وی پرسید.

سوخرا پاسخ داد که سوخرا نام دارد و مرتبت وی قهارن است و آمده تا انتقام فیروز را بگیرد.

اخشنوار کس فرستاد و گفت: «سرانجام تو در راهی که گام میزنی چون سرانجام فیروز خواهد بود که در پیکار من از کثرت سپاه جز هلاکت و نابودی نتیجه نبرد. ولی سوخرا به گفته وی اعتنا نکرد و بگفت تا سپاه وی آماده شدند و سلاح برگرفتند و سوی اخشنوار حمله برد که مردی دلیر و پر دل بود و اخشنوار از در صلح در آمد اما سوخرا نپذیرفت مگر همه چیزها را که از اردوگاه فیروز گرفته بود پس دهد، و اخشنوار همه اموال و گنجینه‌ها و زنان فیروز را با فیروز دخت و

موبدان موبد و همه بزرگان پارسیان که پیش وی اسیر بودند به سوخرا تسلیم کرد و او سوی دیار خویش بازگشت.

در مدت پادشاهی فیروز اختلاف کرده اند، بعضی ها گفته اند بیست و شش سال بود و بعضی دیگر گفته اند بیست و یکسال بود.

سخن از عمال

بزدگمرد بر عمریان

و مرد ۴۵ یمن

از هشام بن محمد روایت کرده اند که فرزندان اشراف حنبلر به خدمت ملوکشان در بودند و از جمله کسانی که خدمت حسان بن تبع می کرد عمرو بن حنبلر کنده بود که به روزگار خویش سالار قوم کنده بود و چون حسان بن تبع سوی جدیس می رفت وی را به قسمتی از کارهای خویش گماشت و چون عمرو بن تبع برادر خویش حسان ابن تبع را بکشت و به جای او پادشاه شد عمرو بن حنبلر کنده را که مردی صاحب رأی و شریف بود به خدمت گرفت و برای آنکه عمرو را حرمت کرده باشد و با تبعانندگان برادر را تحقیر کرده باشد دختر حسان بن تبع را زن او کرد و حنبلر بان در این باره سخن کردند و آنرا بلبه پنداشتند که هیچیک از عربان طمع زن گرفتن از ابن خاندان نداشت.

دختر حسان بن تبع برای عمرو بن حنبلر، حسان بن عمرو را آورد، و از پس عمرو بن تبع، عبد کللال بن مشوب به پادشاهی رسید، به سبب آنکه فرزندان حسان خردسال بودند مگر تبع بن حسان که جن زده بود و عبد کللال بن مشوب پادشاهی گرفت تا کسی برون از خاندان شامی در پادشاهی طمع نیارد و کار ملک را با تجربه و روش نکو پیش برد. و چنانکه گفته اند وی پیرو دین نصرانیت قدیم بود و می-

خواست قوم وی نیز از این دین پیروی کنند و کسی که او را به تصرانیت خوانده بود مردی از طبایفه غسان بود که از شام پیش وی آمده بود و حمیریان به مرد غسانی تاخند و او را بکشتند و تبع بن حسان از جن زدگی شفا یافت و از همه کس به کار نجوم داناتر بود و از همه عالمان زمانه خردمندتر بود و از حسودت سلف و خلف بیشتر سخن می کرد.

و چون تبع بن حسان بن تبع به پادشاهی رسید قوم حمیر و عربان میابت وی را در دل گرفتند و وی خواهرزاده خویش حارث بن عمرو بن حجر کنندی را با سپاهی بزرگ سوی دیار معد و حیره و دیار مجاور آن گسیل داشت و او سوی نعمان بن امرؤ القیس بن شغیفه شد و جنگ انداخت و نعمان و گروهی از خاندان وی را بکشت و یاران او را منهزم کرد و منذر بن نعمان اکبر و مادرش ماء السماء که زنی از قوم نهر بود بگریختند و پادشاهی از خاندان نعمان برفت و حارث بن عمرو شاهی از آنها بگرفت.

ولی هشام گوید که پس از نعمان پسرش منذر بن نعمان پادشاه شد و مادر وی هند دختر زید مناة بن زید الله بن عمرو غسانی بود و مدت پادشاهی منذر چهل و چهار سال بود؛ هشت سال و نه ماه به روزگار بهرام گور پسر یزدگرد و هجده سال به روزگار یزدگرد پسر بهرام و هفده سال به روزگار فیروز پسر یزدگرد.

و پس از منقر پسر وی اسود بن منذر به پادشاهی رسید و مادر وی هر دختر نعمان از فرزندان هبمانه دختر عمرو بن ابی ربیع بن ذهل بن شیبان بود و همو بود که بیست سال در اسارت پارسیان بود و مدت پادشاهی اسود بیست سال بود؛ ده سال به به روزگار فیروز پسر یزدگرد و چهار سال به روزگار بلاش پسر یزدگرد و شش سال به روزگار قباد پسر فیروز.

پس از فیروز
پرش بلاش
بپادشاهی رسید

وی پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گسور بود، و برادرش قباد در کار پادشاهی با وی مخالفت کرد و مغلوب شد و سوی خاقان پادشاه ترکان گریخت و از او کمک خواست، و چون بلاش تاج به سر نهاد بزرگان و سران قوم به نزد وی فراهم شدند و نهیت گفتند و خواستند که سوخرا را به سبب اعمالی که کرده بود پادشاه دهد و بلاش وی را جزو خاصان خویش کرد و گرامی داشت و عطا داد.

بلاش روشی نکو داشت و به آبادانی راغب بود و از حسن تدبیر وی یکی آن بود که اگر می‌شنید که خبیانه‌ای خراب شده و مردمش کوچ کرده‌اند، صاحب دهکده‌ای را که خانه در آن بود عفویت می‌کرد که چرا کمکشان نکرده تا ناچار به کوچ کردن نشوند.

وی در سواد، شهری بنیان کرد و آنرا بلاشواذ نامید که همان شهر سابقاً نزدیک مداین است.
مدت پادشاهی بلاش چهار سال بود.

پس از آن
قباد
بپادشاهی رسید

وی قباد، پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود و پیش از آنکه پادشاه شود پیش خاقان رفت و برضد برادرش و پیش بلاش کمک خواست و در راه از حدود نیشابور گذشت و تنی چند از باران خویش را که ناشناس با وی سفر می‌کردند همراه

داشت که زر مهر پسر سوخرا از آن جمله بسود و شوق آمیزش در قباد بجنبید و شوق خویش را با زرمهر بگفت و خواست فانی صاحب‌نسب برای وی بجوید و زرمهر چنان کرد و سوی زن صاحب‌خانه خویش رفت که شوهرش یکی از چابکسواران بود و دختری دوشیزه داشت که بسیار زیبا بود و دریا و دختر باوی سخن کرد، و گفت که وی را پیش قباد فرستد و زن قصه با شوهر بگفت و زرمهر همچنان زن و شوهر را ترغیب کرد تا چنان کسودند و دختر پیش قباد شد و نام وی نبودند سخن بسود و قباد همان شب با وی در آمیخت و انوشیروان را بار گرفت و بگفت تا جایزه نیکو بدو دهند و عطای شایسته داد.

گسویند: مادر دختر وضع قباد را از او پرسید و پاسخ داد که چیزی نداند جز اینکه زن پویش وی زربخت بود و مادر بدانست که وی از ابنای ملوک است و خرسند شد.

قباد سوی خاقان رفت و چون به نرسد وی رسید گفت که بسا برادر در کار پادشاهی اختلاف کرده و مغلوب شده و به طلب کمک آمده است. خاقان وعده نیک داد، و قباد چهار سال پیش خاقان بیود و انجام وعده بسه طفره گذشت.

و چون مدت دراز شد قباد کس پیش زن خاقان فرستاد و خواست که وی را فرزند خویش شمارد و باشوهر خود سخن کند و انجام وعده را بخواهد، و زن چنان کرد و پیوسته با خاقان سخن داشت تا وی سپاهی همراه قباد بفرستاد و قباد با سپاه بیامد و چون به حدود نیشابور رسید از مردی که دختر را پیش وی آورده بود از کار دختر پرسید و او از مادر دختر پرسید و خبر آورد که پسری آورده است.

قباد فرمان داد تا دختر را پیش وی آرند. و او بیامد و انوشیروان را همراه داشت که به دنبال خویش می کشید، و چون پیش قباد شد از قصه پسر پرسید، و گفت که پسر فرزندی اوست، و پسر به صورت و جمال همانند وی بود.

گویند: هسانجا خبر مرگت پلاش به قباد رسید و پسر را مبارک گرفت و بگفت تا وی و مادرش را بر مرکب زنان ملوک همراه ببرند. و چون به مداین رسید و کسار پادشاهی بر او فرار گرفت، سوخرا را از خاصان خویش کرد و کارها را بدو سپرد و سپاسی خدمت پسر وی را بداشت. آنگاه سپاهیان به اطراف فرمتان که دشمنان را سرکوب کردند و اسیر بسیار گرفتند و میان اهواز و فارس شهر ارگسان را بنیان کرد و هم از شهر حلوان را بساخت و در ولایت اردشیر خره به ناحیه کازرین شهری بساخت که قباد خره نام گرفت و این بجز شهرها و دهکده‌ها و نهرها و پلها بود که ساخت و بکند.

و چون بیشتر روزگار قباد سپری شد و تدبیر ملک به دست سوخرا بود مردم بدو تگرویدند و قباد را سبک گرفتند و قباد تحمل این نکرد و بدان رضا نداد و به شاپور رازی که از خاندان مهران بود و اسپهبد ولایت ری بود نوشت که یا سپاه خویش بیاید و چون بیامد حکایت سوخرا را با وی در میان نهاد و فرمان خویش درباره او بداد.

و روز دیگر شاپور پیش قباد رفت که سوخرا به نزد وی نشسته بود، و شاپور سوی قباد رفت و از سوخرا گذشت و وی را ندیده گرفت. سوخرا نیز به شاپور بی اعتنا ماند تا وقتی که بندی را که همراه داشت به گردن وی افکند و بکشید و بیرون برد و یغزندان سپرد و گفتند: باد سوخرا کم شد و باد مهران وزید. و این مثل شد. پس از آن قباد بفرومود تا سوخرا را بکشند.

و چون ده سال از پادشاهی قباد گذشت موبدان موبد و بزرگان قوم همسخن شدند و وی را از پادشاهی برداشند و یغزندان کردند که پیرو مردی به نام مزدک و بارانوی شده بود که می‌گفتند خدا روزها را در زمین نهاد تا بتدگان به مساوات تقسیم کنند و مردم در کار آن با یکدیگر ستم کردند و پنداشتند که از توانگران برای بنوایان می‌گیرند و از دارا به تنگار می‌دهند و هر که مال و زن و خواسته پیش از آن

دارد که باید بیش از دیگران نسبت به آن حق ندارد.

فرو مسافگان این را بستند و غنیمت شمردند و همدل مزدک و باران وی شدند و بلیه مردم شدند و کارشان قوت گرفت، تا آنجا که به خانه کسان درمی شدند و خایه وزن و مال می گرفتند که برای مقاومت نبود. و قباد را به سرویج این روش واداشتند و به خلیج نهادند و چیزی نگذشت که کس فرزند خویش نشناخت و فرزند، پدر خویش ندانست و هیچکس مالک چیزی نبود، و قباد را به جایی بردند که کس پدر دسترس نداشت و برادر وی را که جاماسب نام داشت به جایش نشانند و به قباد گفتند در ایام گذشته گنه کرده ای و پساک نشوی مگر آنکه زنان خویش را همگانی کنی و خواستند وی را سر ببرند و قربان آتش کنند.

و چون زرمهر پسر سوخرا چنین دید یا بزرگانی که همدست وی بودند قیام کرد و از جان گذشت و بسیار کس از مزدکیان بکشت و قباد را به پادشاهان پس آورد و جاماسب را برکنار کرد، پس از آن مزدکیان قباد را برضد زرمهر ترغیب کردند تا وی را بکشت.

وقباد از پادشاهان خوب پاریسیان بود تا وقتی مزدک وی را به آن کارها واداشت و ولایت آشفته شد و کار مرزها تباهی گرفت.

بعضی مصلحان اخبار پاریسیان گفته اند که بزرگان پارسی قباد را به زندان کردند به سبب آنکه پسر مزدک شده بود و با دعوت وی همدلی داشت و برادرش جاماسب پسر فیروز را به جای وی به پادشاهی برداشتند و خواهر قباد به زندان رفت و خواست پیش او شود و زندانیان مانع شد و طمع در او بست و قصد خویش با وی بگفت. خواهر قباد گفت که با هوس وی مخالف نیست و اجازه یافت تا به زندان در آید و روزی پیش قباد بود و بگفت تا وی را در یکی از فراشها که در زندان داشت به پیچند و یکی از غلامان وی که نیرومند و خود دار بود آنرا برگرفت تا از زندان در آید. و چون غلام به زندان گذشت پرسید که چیست و چیزی نیارست گفت. و

خواهر قباد از دیال بیامد و گفت که این بسترایم زنانگی اوست و می‌رود تا پاکیزه شود و باز گردد و زندانبان گفته او را باور کرد، و به فرارش دست نزد و بدان نزدیک نشد که از ناپاکی آن بر حذر بود و راه غلام حامل قباد را باز کرد که وی را ببرد و خواهر به دیال وی بود.

و قباد بگریخت و به سرزمین هبطالبان رفت که از شاه آنجا کمک خواهد و سپاه بگیرد و با مخالفان خویش که وی را از شاهی برداشته بودند بجنگد. و در راه خویش در ابر شهر پیش یکی از بزرگان منزل گرفت که دختری دوشیزه داشت و در این سفر بود که مادر کسری انوشیروان را به زنی گرفت و هنگام بازگشت از سفر، انوشیروان و مادر او را همراه داشت و برادر خویش جاماسب را مغلوب کرد و جاماسب شش سال پادشاهی کرده بود.

پس از آن قباد به پیکار روم رفت و یکی از شهرهای جزیره را که آمد گویند بگشود و مردم آنجا را اسیر گرفت و مابین فارس و سرزمین اهواز شهری بساخت و رام قباد نام کرد و همانست که بر مقباد گویند و ارگان نیز گویند و ولایتی پدید آورد و روستاها از ولایت سرق و ولایت رامهرمز بدان پیوست.

قباد پادشاهی به فرزند خویش کسری داد و مکتوبی در این باب نوشت و مهر زد و چون بمرد کسری آنچه را قباد گفته بود کار بست.

مدت پادشاهی قباد با پادشاهی برادرش جاماسب چهل و سه سال بود.

سخن از حوادثی که عربان

پهلوی رخسار قباد

در ملک وی پدید آوردند

از هشام بن محمد کلیبی روایت کرده‌اند که وقتی حارث بن عدی کنندی با نعمان بن منذر بن امرؤ القیس بن شقیقه رویه رو شد و او را بکشت و منذر بن نعمان

اکبر جان بدر بود و حارث بن عمرو بر ملک نعمان تسلط یافت؛ قباد پسر فیروز شاه پارسیان به حارث بن عمرو نوشت که میان ما و پادشاهی که پیش از تو بود پیمانایی بود و می‌خواهم که تورا به بینم.

قباد زندیقی نکوکار بود و از خسرو نریزی بیزار بود و با دشمنان مصادرا می‌کرد و به روزگار وی آشفته‌گویی بسیار شد و مردم با وی جور بودند و حارث بن عمرو کندی با گروهی بیامد و بر وی قیوم همدیگر را بدیدند و قباد بگفت تا یک طبق خرمایاوردند و هسته‌های آن را بر گرفت و طبق دیگر بیاوردند و خرمای باهسته در آن ریخت و پیش روی آنها نهادند و طبعی که خرمای هسته‌دار داشت نزدیک حارث بود و طبق دیگر که بی‌هسته بود نزدیک قباد بود و حارث خرمای نخورد و هسته بینداخت و قباد از طبق نزدیک خود می‌خورد و به حارث گفت: «چرا مانند من نخوری.»

حارث گفت: «هسته خرمای را شران و گوسفندان ما نخورده و ندانست که قباد وی را استهزاء می‌کند.»

آنگاه توافق کردند که حارث بن عمرو باران وی اسبان خویش را به حدود فرات آرند و از آن تجاوز نکنند و چون حارث ضعف قباد را بدید طمع در سواد بست و به اردوگاههای خویش بگفت تا از فرات بگذرند و در سواد ناخت و ناز کنند.

قباد در مداین بود که بانگ استمداد آمد و گفت: «این زیر سر پادشاه آنهاست.» و کس پیش حارث بن عمرو فرستاد که گروهی از دزدان عرب به غارت آمده‌اند و می‌خواهد او را به بند و حارث بیامد و قباد بدو گفت: «کاری کردی که هیچکس پیش از تو نکرده بود.»

حارث گفت: «من نکردم و خبر نداشتم اینان از دزدان عربند و عربان را جز به مال و سپاه باز نتوانم داشت.»

قیاد گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: می‌خواهم چیزی از سواد تبول من کنی که از آن کم‌کم بگیرم. و قیاد بگفت تا زیر فرات را که مجاور عربان بود بدو دهند و آن شش بخش بود و حارث بن عمرو کندی به تبع که به‌یمن بود نوشت که در ملک عجمسان طمع بسته‌ام و شش بخش از آن گرفته‌ام سپاه فراهم کن و بیا که ملکشان بی‌دفاع است و شاه گوشت نمی‌خورد و خون ریختن روا نمیدارد که روش زندیقان دارد. تبع سپاه فراهم آورد و بیامد تا در حیره و نزدیک فرات منزل گرفت و پشه او را آزار کرد.

و به حارث بن عمرو بگفت تا برای وی نهری نانجهف بکند و حارث بکند که همان نهر حیره است. و تبع آنجا فرو آمد و شمر ذوالجناح پسر ادرزاده خویش را سوی قباد فرستاد که با وی جنگ کرد و قباد را منهزم کرد که سوی ری رفت و آنجا به‌وی رسید و خویش بریخت.

تبع، شمر را سوی خراسان روان کرد و پسر خویش حسان را سوی سفد روان کرد و گفت هر که زودتر به‌چین رسید فرمانروای آن باشد. و هر یک را سپاهی بزرگ بود که گویند شصت هزار و چهل هزار بود و برادرزاده خسویش بقر را سوی روم روان کرد و یعفر برفت تا به قسطنطنیه رسید که مطیع وی شدند و باج دادند.

آنگاه سوی رومیه رفت که از قسطنطنیه چهار ماه راه بود و آنجا را محاصره کرد و سپاه وی گرسنه ماند و طاعون در ایشان افتاد و ضعیف شدند و رومیان که از حالشان واقف شدند بر آنها تاختند و همه را بکشتند و هیچکس از آنها جان به‌در نبرد.

و شمر ذوالجناح تا سمرقند برفت و آنجا را محاصره کرد و کاری نداشت و چون چنین دید بر نگهبانان شهر گذر کرد و یکی از مردم آنجا را بگرفت و از حال

شهر و سپاه آن پرسید که گفت: «پادشاه شهر احمدی است که کاری جز خوردن و نوشیدن ندارد و دختری دارد که به کار مردم می‌رسد.»

و شمر به وسیله او هدیه‌ای سوی دختر فرستاد و پیغام داد که از سرزمین عرب به سبب آن آدمی که آوازه عقل ترا شنیده‌ام و می‌خواهم زن من شوی تا پسری بیارم که شاه عرب و عجم شود و من به طلب مال نیامده‌ام که چهار هزار صندوق طلا و نفرد اینجا دارم که به تو می‌دهم و به سوی چین می‌روم اگر این سرزمین از آن من شد نوزد منی و اگر هلاک شدم این مال از آن تو خواهد بود.

و چون پیغام دختر رسید گفت: «پذیرشم مال را بفرستد.»

شمر چهار هزار صندوق سوی او فرستاد که در هر صندوق دو مرد بود و سمرقند را چهار دروازه بود که بر هر دروازه چهار هزار مرد بود و صدای زنگ را نشانه نهاد و اینرا با رسولان خویش که همراه آنها فرستاده بود بگفت.

و چون به شهر در آمدند زنگ زده شد و برون شدند و دروازه‌ها را بگرفتند و شمر با سپاه به شهر در آمد و مردم بکشت و هر چه در آن بود به تصرف آورد. آنگاه شمر به آهنگ چین روان شد و با انبوه ترکان رو بهرو شد و آنها را بشکست و سوی چین رفت و دید که حسان بن تبع سه سال پیشتر به آنجا رسیده و چنانکه بعضی‌ها گفته اند آنجا پیوندت تا بمردند و اقامتشان در چین بسازده سال بود.

و آنها که پنداشته اند شمر و حسان بن تبع در چین پیوندت تا بمردند گویند که تبع میان خویش و آنها عمارها نهاد و چون رخدادی بود شبانگاه آتش مباحروختند و به یل شب خبر می‌رسید و نشانه قبماین این بود که اگر دوبار آتش از طرف پسین افروخته شد این هلاکت بعفر است و اگر سه بار افروخته شد هلاکت تبع است و اگر آتش از سوی آنها باشد هلاکت حسان است و اگر دو آتش باشد هلاکت مردد است و بر این نشانه بودند.

آنگاه دو آتش افروختند و هلاکت یعفر بود پس از آن سه آتش افروختند و هلاکت تبع بود.

ولی گفتار مورد اتفاق چنین است که شعر و حسان از همان راه که رفته بودند با اموال و اقسام گوهر و بوی خوش و اسب که از چین گرفته بودند پیش تبع باز گشتند و به دیار خویش باز رفتند و تبع به مکه رفت و بعد از فرود آمدن و مطبخها نهاد.

مرگ تبع به یمن بود و پس از او هبجیت از ملوک یمن از آنجا بیرون شد و به پیکار بلاد دیگر رفت و مدت پادشاهی تبع یکصد و یازده سال بود.

گویند و گفته اند که تبع دین یهود گرفت و این به وسیله اجباری بود که همراه وی از یثرب سوی مکه رفته بودند و گروهی بسیار بودند.

و نیز گفته اند که دانش کعب الاحبار از باقیمانده میراث احبار یثرب بود و کعب الاحبار از قوم حمیر بود.

ولی به گفته ابن اسحاق آنکس از یمنان که سوی مشرق رفت تبع تبار اسعد ابو کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو ذی الأذعار، پدر حسان بود.

آنگاه انوشیروان

به پادشاهی رسید

وی پسر قباد پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود. و چون به پادشاهی رسید به چهار فاذوسپان که هر یک بر یک سوی دیار فارسین بودند نامه نوشت و نسخه نامه وی به فاذوسپان آذربایجان چنین بود: بنام خدای بخشنده مهربان از پادشاه کنسری پسر قباد به سوی واری پسر نخبیرجان فاذوسپان آذربایجان و ارمینیه و توابع و دنیانند و طبرستان و توابع، سلام بر شما، آنچه مردم به حق باید از آن بترسند فقدان کسی است که از فقدانش زوال نعمت آید و فتنه زاید و بدی رخ نماید برای جان و جسم

و مال و عزیز، و به نزد ما وحشی و قحالی برتر از فندان شاه شایسته است»
 و چون ساسانی کسری استغراب گرفت آیین مرد مسافری از اهلی نسا را که
 زرادشت پسر خرگان نام داشت از میان برداشت که وی بدعتی در دین مجوس آورده
 بود و مردم پیرو بدعت او شده بودند و مردی از اهلی مذریه به نام مزدک پسر بامداد
 مردم را بدعت وی می خواند و از جمله چیزها که به مردم می گفت و رواج می داد
 و بدان ترغیب می کرد مساوات در مال و زن بود، می گفت: «این کاری است نکو
 که خدا خوش دارد و بر آن ثواب نیک میدهد و اگر این کارها جزو دین نبود جزو
 روشیهای پسندیده بود.» و فروماپگان را بر ضد بزرگان تشویق کرد و به نزد وی سفله پنا
 شریف در آمیخت و راه غصب برای خامس ورده منم برای سنگر باز شد و بدست
 کاران فرصت افقاع موس یافتند و به زنانی دست یافتند که هرگز در آنها ملمع نمی
 توانستند بست و مردم به بلبه ای عظیم افتادند که کس نظیر آن نشنیده بود و کسری
 مردم را از پیروی بدعت زرادشت پسر خرگان و مزدک پسر بامداد بازداشت و بدعت
 آنها را از میان برداشت و از آن جماعت که بر این روش نجات ورزیدند و به منع
 کسری اعتنا نکردند بسیار کس بکشت و مانیان را از میان برداشت و آیین مجوس
 را که هنوز هم پارسیان پیرو آند استوار کرد.

پس از پادشاهی کسری اسپهبدی مملکت که سالاری سپاه بود از آن یکی بود
 و کسری کار این منصب را مهران چهار اسپهبد پراکنده کرد که یکی اسپهبد مشرق
 بود که خراسان و توابع بود و اسپهبد مغرب و اسپهبد نیمروز که ولایت یمن
 بود و اسپهبد آذربایجان و توابع که ولایت حور بود که این را مایه نظام مملکت دانست
 و سپاهیان را سلاح و مرکوب داد و آن ولایتهای که از قلمرو پارسیان بوده بود و از
 تصرف قباد شاه به سببهای گونه گون به جنگ شاهان دیگر افتاده بود چون سند و
 بست و رخیج و زابلستان و طخارستان و دهستان و کابلستان پس گرفت و از قوم
 بارز بسیار کس بکشت و باقیمانده را از دیارشان کوچ داد و به دیگر جاهای مملکت

مفرداد که مطیع وی شدند و در جنگها از آنها کمک می گرفت و بگفت تا قوم صول را اسیر کردند و بیاوردند و همه را بکشت و هشتاد کس از دلبرانسان را نگهداشت و در بهرام فیروز مسکن داد و در جنگهای خویش از آنها کمک می گرفت.

قوم ابخز و قوم بئجر و قوم بلنجر و قوم الان همدل شده بودند که به دیار وی حمله برند و سوی زمینیه شدند که مردم آنها غارت کنند و راهشان باز و آسان بود و کسری کارشان را ندیده گرفت و چون در دیار وی پراکنده شد سپاهیان فرستاد تا با آنها بجنگند و نابودشان کردند به جز ده هزار کس که اسیر شدند و در آذربایجان و اطراف مسکن گرفتند.

فیروز شاه در ناحیه صول و الان بنایی با سنگ ساخته بود که دیار خویش را از دستبرد اقوام مذکور مصون دارد. شاه قباد پسر فیروز پس از پدر در آنجا بناهای بسیار ساخت و چون کسری به پادشاهی رسید بگفت تا در ناحیه صول و ناحیه گرگان با سنگ تراشیده شهرها و قلعه‌ها و دیوارها و بناهای بسیار بسازند تا پناهگاه اهل ولایت باشد و اگر دشمنی حمله آورد بدان پناهنده شوند.

و چنان بود که سنجبوا خاقان که از همه ترکان قویتر و دلیرتر بود و سیاه بیشتر داشت و همسر بود که با وزیر شاه هیطالیان پیکار کرد و از بسیاری و دلیری هیطالیان بیم نکرد و وزیر شاهشان را با بیشتر سپاهیان بکشت و اموال وی را به غنیمت گرفت و دیارشان را جز آنچه کسری گرفته بود به تصرف آورد. و هم او قوم ابخز و بئجر و بلنجر را استعالت کرد که به اطاعت وی گردن نهاده و گفتند که ملوک پارسیان به آنها فدیهای می داده‌اند تا به دیارشان حمله نبرند و سنجبوا بایکصد و ده هزار سپاهی بیامد و به نزد بنگ دیار صول رسید و کس پیش کسری فرستاد و تهدید کرد و بلند پروازی کرد و خواست که کسری مال بدو فرستد و فدیهای را که پیش از پادشاهی کسری به قوم ابخز و بئجر و بلنجر می داده‌اند به آنها دهد و اگر زود نفرستد به دیار او حمله می برد و جنگ می اندازد و کسری به تهدید وی بی اعتنا ماند و آنچه

خواستار بود نداد که در بند صول را محکم کرده بود و راهها و دره‌ها که سنجیوا خاقان در پیش داشت استوار بود و مرزها را مینبیه با پنجهزار سوار و پیاده از تعساول دشمن مصون بود.

و چون سنجیوا خاقان بدانست که کسری مرز صول را استوار کرده نومیشد و با سپاه خویش بازگشت و آن گروه دشمن که در مقابل گرگان بود سه دژها که کسری ساخته بود دست‌اندازی نتوانست و غارت نبرد و چیره نشد. کسری انوشیروان مدیرودانا و خردمند و دلیر و رؤف و دور اندیش و رحیم بود و چون تاج به سر نهاد بزرگان و سران پیش وی شدند و بسیار دعا کردند و چون سخن پسر بردند کسری به سخن ایستاد و همه‌های خدا را بر شمرد که خلق را بیافریده و تدبیر امورشان کرده و روزی و معاش مقرر داشته و چیزی نماند که در گذار خود نیاورد.

آنگاه از بلیه مردم و تباهی کارها و محدودین و فساد حساب فرزندان و معاش سخن آورد و گفت که نظر دارد کارها را سامان دهد و ریشه تباهی را قطع کند و به معاونت خویش ترغیبشان کرد.

آنگاه بگفت تا سران مزدکیان را گردن زدند و اموالشان را میان مستمندان تقسیم کردند و بسیاری از آنها را که اموال کسان بگرفته بودند بکشت و اموال را به صاحبانش پس داد و بگفت تا هر مولودی که در نسب وی اختلاف بود و پدر معلوم نبود به کسی که متسب به او بود ملحق شود و چیزی از مال آن مرد بشود دهند و هر زنی که به زور برده‌اند مهر وی را به فراموشی بگردانند و کسانش را راضی کنند و زن را مخیر کنند که پیش آن مرد بماند یا زن دیگری شود مگر آنکه وی را شوهری باشد که سوی او بازگردد.

و بگفت تا هر که به مال دیگری زیان زده یا مظلمه‌ای کرده حق از وی بگیرند و ظالم را به اندازه جرمش عفوست دهند. و بفرمود تا دختران مردم صاحب نسب را

که سرپرستان مرده بود به شوهران شایسته دهند و جهازشان را از بیت المال بداد و جوانانشان را زن از خاندانهای بزرگ داد و کابین زنان بداد و توانگرشان کرد و بگفت تا ملازم دروی باشند تا در کارها از آنها کمک گیرد. و زنان پدر خویش را مخیر کرد که با زنان وی بمانند و برابر باشند و مقرری مانند امثال خویش گیرند باشوهرانی همشان خورد بجویند. و بگفت تا نهرها و کاریزها بکنند و مردم آبیاری کوش را پیشه بها دهند و تقویت کنند، و بگفت تا پلهای خراب دهکدههای ویران را بهتر از آنچه بوده اصلاح کنند. به چایکسواران پرداخت و به تنگدستانشان مرکوب و لوازم داد و مقرری تعیین کرد، و آتشکدهها را گماشتگان نهاد و راهها را امن کرد و در آن بناها و دژها نهاد، و در برگزیدن حاکمان و عاملان و ولایتداران وقت کرد و برگزیدگان را به بهترین وجهی بنواخت. به سیرت و مکاتب اردشیر پرداخت و از آن سرمشق گرفت. از آن پس که سالها پادشاهی کرد و ملوک نظام گرفت و ولایتها به اطاعت آمد به سوی انطاکیه رفت که سران سپاه قیصر آنجا بودند و شهر را بگشود و بگفت تا شهر انطاکیه را به مسافت و تعداد منازل و راهها و هر چه در آن بود به نقشه آرند و بنامی مداین شهری همانند آن بسازند و شهری را که نام رومیه گرفت به صورت انطاکیه بساختند و مردم انطاکیه را بیاورد و در آنجا مقرداد.

و چون از در شهر درون شدند مردم هر خانه به خانه ای شدند همانند آنچه در انطاکیه داشته بودند، گویی از آن برون نشده بودند.

آنگاه آهنگک شهر هرقل کرد و آنرا بگشود، سپس اسکندریه و شهرهای دیگر را بگشود و از آن پس که قیصر اطاعت آورد و فدیه داد گروهی از سپاه خویش را به سرزمین روم نهاد.

و چون از آنجا بازگشت و سوی خوز رفت و انتقام خونها که از رعیت روی ریخته بودند بگرفت، آنگاه سوی عدن رفت و مجاور سرزمین حبشه جایی از دریا را میان دو کوه باکشیهای بزرگ و سنگد و ستونهای آهنین و زنجیرها بست و

بزرگان آن دیار را بکشت و سوی مداین بازگشت و همه ولایت روم که این سوی هرقله بود با ارمینیه و همه ولایتهای حدود عدن تا دریا مطیع وی شده بود.
در اینوقت منقرین نعمان را شاه عربان کرد و گرامی داشت آنگاه در مداین بماند و به تدبیر امور پرداخت.

پس از آن به تنخواهی جد خود فیروز آهنگک هیطالپسان کرد. پیش از آن انوشیروان داماد خاقان چین شده بود و پیش از رفتن نامه نوشت و قصد خویش را وی بگفت و فرمود تا سوی هیطالپان آید و سوی آنها شد و پادشاهشان را بکشت و خاندان وی را نابود کرد و از بلخ و ماورای آن بگذشت و سیاه خویش را به فرغانه فرود آورد.

آنگاه از خراسان بازگشت و چون به مداین رسید گروهی بیامدند و بر ضد حبشه از او کمک خواستند و یکی از سرداران خویش را با سپاهی از مردم دیلم و اطراف بفرستاد که مسروق حبشی را در یمن بکشند و آنجا مقیم شدند.

انوشیروان پیوسته مظفر و فیروز بود و همه اقوام مهابت وی را به دل داشتند و فرستادگانشان از ترک و چین و خزر و امثال آن به دروی راجحاضر بودند و عالمان را گرامی می داشت.

مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود و مولد پیمبر صلی الله علیه و سلم در آخر روزگار وی بود.

هشام گوید مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هفت سال بود و عبدالله بن عبدالمعز پسر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت.

به گفته هشام چون کار انوشیروان نیرو گرفت منقرین نعمان اکبر را بخواست و حیره و پادشاهی خاندان حارث بن عمرو ماقب به اکل المرار را بدو داد. مادر منقر، ماه الساء از قوم نمر بود و همچنان در پادشاهی حیره بود تا بمرد.

گوید: انوشیروان به قوم برجان حمله برد و بازگشت و بند باب در ابواب را بساخت.

هشام گوید: از پس اسودبن مندر برادر وی مندر بن مندر بن نعمان از جانب ملوک پارسیان شاه عربان شد و هفت سال پادشاهی کرد. مادر نعمان ام‌الملک دختر عمرو بن حجر خواهر حارث بن عمرو کندی بود. پس از او ابویعفر بن علقمه بن مالک بن عدی بن ذمیل بن ثور بن اسس بن ربیع بن نماره بن لخم سه سال پادشاه عربان بود.

پس از او مندر بن امرؤ القیس البده پادشاه شد و لقب ذو القرنین داشت و این لقب از آن یافت که دو رشته موی بافه داشت. مسادر مندر ماریه ملقب به ماء السماء دختر عوف بن جشم بن هلال بن ربیع بن زید بن مناة بن عامر الضحیان بن سعد بن نخزرج بن تیم الله بن تمر بن قاسط بود و مدت پادشاهی وی چهل و نه سال بود. پس از او پسرش عمرو بن مندر شانزده سال پادشاهی کرد مادر عمرو مندر دختر حارث بن عمرو بن حجر آکل المرار بود.

گوید: هشت سال و هشت ماه از پادشاهی عمرو بن هند گذشته بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم تولد یافت و این یه روزگار انوشیروان و به سال قبل بود که ابرهه الاشرم ابویکسوم به خانه خدا هجوم برد.

سخن از احوال تبع در ایام قباد و

انوشیروان و رفتن سپاه پارسیان

به یمن برای پیکار حبشیان

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که تبع آخرین که تباران اسعد ابو کرب بود وقتی از مشرق بازگشت راهش از مدینه بود و بار اول که از آنجا گذر کرد با مردم

آنجا بدی نکرد و پسر خویش را آنجا نهاد که کشته شد و چون سوی مدینه باز آمد آهننگ ویران کردن شهر و نابود کردن مردم و بریدن نخل داشت و قوم انصار چون این بشنیدند فراهم آمدند که وی را نگذارند و سالارشان عمرو بن ظله یکی از بنی نجار بود پس از او عمرو بن مبنول بود و برای بیکار بیرون شدند و چون تبع آنجا فرود آمد یکی از مردم مدینه از بنی عدی بن نجار که احمر نام داشت یکی از مردان تبع را در نخلستان خود دید که نخل می‌برید و او را با داس زد و بگشت و در چاهی انداخت که آنرا ذات تومان گفتند و این ماجرا تبع را کینه‌توز فر کرد و در آن اثنا که با آنها به جنگ بود انصاریان بهروز با وی جنگ می‌کردند و شب آرام می‌گرفتند و او از کارشان به‌خبرت بود و می‌گفت: به‌خدا اینسان مردمی گیرند و دوتن از احبار یهود بنی قریظه پیش وی آمدند که دانشور و پرمایه بودند و شنیده بودند که آهننگ ویرانی مدینه و نابودی مردم آن دارد و گفتند: «ای شاه مکن که اگر اصرار کنی خدا ترا نگذارد و بیم داریم که به‌مقویت آخرت گرفتار آیی.»

تبع گفت: «چرا چنین شود؟»

گفتند: «بیمبری که در آخر الزمان از قوم فریش آید اینجا هجرت کند و خانه

و مقر وی باشد.»

و چون این سخنان بشنید از فصلی که درباره مدینه داشت بازگشت و از علم آنها خبر یافت و از گفتارشان خبرت کرد و از مدینه برفت و آنها را با خویش سوی یمن برد و پیرو دینشان شد و نام آن دو جبرکعب و اسد بود و از بنی قریظه بودند و همزاده بودند و عالمترین مردم روزگار خویش بودند.

گوید: تبع و یاران وی بت پسرست بودند و از راه مکه سوی یمن می‌رفت و میان مکه و مدینه تنی چند از مسررم هدیل پیش وی آمدند و گفتند: «ای شاه می‌خواهی که ترابه بیت‌المال کهن را هبوشویم که ملوک سلف از آن غافل بوده‌اند و در

آنجا مروارید و زمرد و با قوت و طلا و نقره هست؟»

نبیع گفت: «آری»

گفتند: «خانه‌ای در مکه هست که مردم آنجا به عبادت آن قیام می‌کنند و به نزد آن نماز می‌کنند.

هدلیان از این سخنان قصد هلاک وی داشتند که دانسته بودند که هر يك از شاهان که قصد خانه کند و بدان تجاوز کند هلاک می‌شود.

و چون دل به گفته آنها داد کس پیش دو حبر فرستاد و رأی آنها را پرسید و گفتند: «این قوم قصد هلاک تو و هلاک سپاه تو دارند اگر چنان کنسی که گویند، هلاک شوی و هر که با تو باشد هلاک شود.»

گفت: «پس وقتی آنجا رسم چه بایدم کرد؟»

گفتند: «وقتی آنجا رسی همان کن که مردم آنجا کنند به‌خانه طواف برو حرمت بدار و سر برایش و تواضع کن تا از آنجا بروی.»

گفت: «چرا شما چنین نکتید؟»

گفتند: «بخدا این خانه پدر ما ابراهیم است و چنان است که با تو گفتیم، اما مردم آنجا به‌سبب بتانی که در خانه نهاده‌اند و خوفها که به‌نزد آن ریزند مانع شده‌اند که مردمی تا پاك و مشرکند.»

و نبیع نیکخواهی آنها و راستی گفتارشان را بدانست و هدلیان را بیاورد و دست و پایشان ببرد آنگاه برفت تا به‌مکه رسید و در خواب به‌او گفته شد که خانه را بپوشاند و بپوشانید و چنانکه گفته‌اند نبیع نخستین کس بود که خانه را بپوشاند و به‌عاملان خویش که از جرهمسان بودند سفارش کرد و بگفت تا خانه را پاك نگهدارند و خون و مرده و حیاض به‌نزد آن نبرند و در و کلیدی برای خانه نهاد آنگاه با سپاه خویش و آن دو حبر به‌سوی بمن رفت و چون آنجا رسید قوم خویش را گفت که پیرو دین او شوند و آنها پذیرفتند تا از آتشی که در بمن بود داوری

خواهند.

از ابراهیم بن محمد بن طلحه روایت کرده اند که چون نبع به یمن نزدیک شد که به آنجا در آید حمیریان مانع او شدند و گفتند: تو که از دین ما بریده‌ای نباید به یمن در آیی.»

نبع آنها را به دین خویش خواند و گفت: «این از دین شما بهتر است.» گفتند: «داوری به آتش بریم.» و نبع پذیرفت.

چنانکه بنیان گویند در یمن آتشی بود که وقتی اختلافی داشتند میان آنها داوری می‌کرد و فلالم را می‌خورد و به مظلوم زیان نمی‌زد و چون این سخن با نبع بگفتند گفت: «انصاف دادید.»

قوم وی بنهای خویش را بیاوردند و دوحیر بیامدند و کتابهای خسویس را به گردن آویخته بودند و جایی که آتش از آنجا برون می‌شد بنشینند و آتش برون شد و چون سوی آنها آمد از آن دور شدند و بیم کردند و مردمی که آنجا بودند ملامتشان کردند و گفتند: «صبوری کنید» و آنها صبر کردند تا آتش بر سبویان را با مردم حمیر که بت آورده بودند بخورد و دوحیر با کتابها که به گردن داشتند برون شدند و پیشانی‌شان عرق کرده بود اما زبانی ندمیده بودند و حمیریان به دین تبع آمدند و ریشه یهودیگری در یمن از آنجا بود.

از این اسحاق روایت کرده اند که دوحیر و حمیریانی که با آنها برون شده بودند به دنبال آتش رفتند که آنرا پس برند و گفتند هر که این را پس برد حق با او باشد و کسانی از حمیریان با بنان خویش نزدیک شدند که آتش را پس برند و آتش نزدیک شد که آنها را بخورد و از آن دور شدند و نتوانستند پس برند و دوحیر نزدیک آتش شدند و تورات خواندن آغاز کردند و آتش پس رفت تا آنرا به محلی که در آمده بود راندند و حمیریان پیرو دین آنها شدند و خانه‌ای داشتند به نام رثام که وقتی مشرك بودند تعظیم آن میکردند و آنجا قربانگاه داشتند و از آن سخن می‌

شنیدند و دو حبره تبع گفتند: «این شیطان است که فریشتان می‌دهد و با عقلمشان بازی می‌کند، ما را به او واگذار، و تبع گفت: «شما دانید و او»

چنانکه مردم بمن گفته‌اند سگی سیاه از آنجا بسرون آوردند و سر بریدند و خانه را ویران کردند و چنانکه شنیده‌ام باقیمانده آن در یمن هست و آثار خونیه که بر آن می‌ریخته‌اند بجاست.

تبع در یاب اسی سفر و قصدی که در باره مدینه داشت و کاری که با هدلیان کرد و رفتاری که در مکه نسبت به خانه داشت و آنچه دو حبر در باره پیمبر صلی الله علیه و سلم بدو گفتند قصیده‌ای دارد بدین مضمون:

«چرا خفتن تو چون خفتن بیمار است»

«که بیماری و گویی هرگز نخفته‌ای»

«از کینه دو سبط که در یثرب بهای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»

«مرا به مدینه منزلگاهی بود»

«که اقامت آن خوش بود و خفتن آن خوش بود»

«و در موقعی میان عقیق و بقیع غرقه جای داشتم»

«وقتی به یثرب فرود آمدم دلهايمان برای کشتار جوش می‌زد»

«و قسم نخورده بودم که اگر به یثرب شدم»

«در آنجا نخل و خرما وانگذازم»

«ولی حیردانسوری از قریظه سوی من آمد»

«که سالار بهود بود»

«و گفت: از این دهکده دست بردار»

«که برای پیمبر مکه محفوظ مانده»

«وی از قریش باشد و هدایتگر قوم باشد»

«و از آنها در گذشتم»

«و از بیم غم و پست روزی دراز»

«و به امید عفو خدا به روز رستاخیز و رعایی از جهنم سوزان»

«آنها را وا گذاشتم»

«و از قوم خویش»

«مردمی و الانسب و دلیر را»

«که فیزی به دنبالشان بود»

«آنجا گذاشتم»

«و از این کار از پروردگار محمد امید نواب داشتم»

«و خبر نداشتم که خدای را به دره مکه»

«خانه‌ای پاک هست که آنرا پرستش کنند»

«و کسانی از هدیه پیش من آمدند»

«و گفتند که به مکه مالخانه‌ای کهن هست»

«که گنجهای مروارید و زمرد دارد»

«و کاری خواستم کرد که پروردگارم بگذاشد»

«و خداوند از ویرانی خانه جلو گیری کرد»

«و از امیدها که داشتم چشم پوشیدم»

«و آنها را عبرت بینندگان کردم»

«پیش از من ذوالقرنین مسلمان بود»

«و پادشاهی بود که ملوک اطاعت وی می کردند»

«شاه مشرقها و مغربها بود»

«و از حکیم راهبر دانش می جست»

«و غروبگاه خورشید را بدید»

«که در چشمه‌ای فرو می‌رفت»

«و همه ام بلفیس پیش از او بود»

«در پادشاهی کرد نامدهد به نزد وی رفت»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که انصاربان گویند: تبع با گروه یهودان که در مدینه بودند کینه داشت و وقتی به مدینه آمد قصد هلاک آنها داشت و انصاربان مانع شدند تا برفت و به همین سبب در شعر خویش گویند:

«از کینه دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سپاه باشند»

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیش از آن شافع بن کلب صدقی کاهن، پیش تبع آمد و مدتی پیش وی بماند و چون خواست از او جدا شود تبع گفت: «از علم تو چه مانده»

شافع گفت: «خبر گویا و علم درست»

گفت: «آیا قومی را پادشاهی ای همانند پادشاهی من باشد؟»

شافع گفت: «نه، ولی پادشاه غسان را دنیا له ای باشد.»

گفت: «آیا پادشاهی ای بیشتر از آن باشد؟»

شافع گفت: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

شافع گفت: «نگوی نکو کار که وحش در زیور هست و امش در کتابها برتری یافته‌اند، و ظلم رایه نور بشکافد، احمد پیمبر است، خوشایه امت وی، وقتی بیاید یکی از بنی لوی باشد، از نیر قصبی.»

تبع بفرستاد و زیور را بی‌وردند، و در آن نگر بست و صفت پیمبر صلی الله علیه و سلم را بدید.

گویند: یکی از شاهان لخم مابین تبعان حمیر پادشاهی کرد و نام وی ربیع بن

نصر بود، و پیش از پادشاهی وی تبع اول بود و او زید بن عمرو ذی الاعذارین ابرهه ذی المنارین رایش بن قیس بن صیفی سیای اصغر بن کعب الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن معاویه بن جشمین و ائلی بن خوش بن فطن بن هویب بن زهیر بن ایمن بن همیسع بن عرنجج حمیرین سیای اکبر بن یعرب بن یشجب بن قحطان بود و نام سبا عبدشمس بود و او را سبا گفتند از آنرو که نخستین کس از عربان بود که اسیر گرفت و اسیر را سبی گویند.

و این خاندان شاهی حمیر بود که تبعان بودند.

آنگاه از پس تبع اول زید بن عمرو شمر بر عرش این یا سر ینعم این عمرو ذی الازهار پسر عم وی بود، و شمر بر عرش همانست که به پیکار چین رفت و سمرقند را بنیان کرد و حیره را بساخت و هم اوست که شعری بدین مضمون گفت:

«من شمر ابر کرب یمائیم»

«که اسب از یمن و شام آورده‌ام»

«تا سوی بندگانی روم که»

«ماورای چین در عثم و یام»

«نمرد ما کرده بودند»

«و در دیار به انصاف فرمانروایی کنیم»

«که هیچکس از آن بیرون نباشد»

و این قصیده‌ای دراز است.

گوید: و پس از شمر یرهش بن یاسر ینعم، تبع اصغر بود و او تبعان اسعد ابو...

کرب بن عتیک کرب بن زید بن تبع اول این عمرو ذی الاعذار بود و همو بود که سوی مدینه شد و دو جبر یهود را همراه خویش به یمن برد و بیت الحرام را آباد کرد و پیوسته آن اشعار بگفت.

و همه این تبعان پیش از پادشاهی ریمه بن نصر لخمی بودند و چون ریمه

بمرد پادشاهی همه بمن به حسنان بن تیان اسعد بن ابسی کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو دی الاذهار رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که ربیع بن نصر خوابی دید که او را به وحشت انداخت و از مردم مملکت خویش مرچه کاهن و ساحر و پیشگوی و منجم بود بیاورد و به آنها گفت: «خوابی دیده ام که از آن به وحشت افتادم تعبیر آن را برای من بگویید.» گفتند: «خواب خویش را بگوی تا تعبیر آن بگوییم.»

گفت: «اگر خواب را باشما بگویم، به تعبیری که گوید اطمینان نکتم که هر که تعبیر آن داند خواب را نیز از آن پیش که بدو بگویم داد.»

و چون شاه این سخن بگفت، یکی از آن گروه که برای تعبیر خواب فراهم آمده بودند گفت: «اگر شاه چنین خواهد به طلب سطیح و شق فرستد که هیچکس از آنها دانای نباشد و آنها ترا از آنچه خوابی خبر دهند.» نام سطیح ربیع بن زید بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن مازن بن عثمان بود و ویرا ذئب نیز گفتند که نسب از ذئب بن عدی داشت و شق پسر صعب بن بشکر بن رهم بن افرک بن نذیر بن قیس بن جفر بن انمار بود. و چون این سخن بشاه بگفتند به طلب آنها فرستاد و سطیح پیش از شق بیامد و به روزگار آنها کاهنی همانندشان نبود. و چون سطیح بیامد او را پیش خواند و گفت: «ای سطیح خوابی دیده ام که از آن به وحشت افتادم مرا از آن خبر بده که اگر درست گویی تعبیر آنرا نیز درست گویی.»

سطیح گفت: «چنین کنم، جمجمه ای دیدی که از ناریکی بر آمد و به سرزمین گرم افتاد و هر که جمجمه داشت از آن بخورد.»

شاه گفت: «ای سطیح راست گفتی از تعبیر آن چه دانی.»

گفت: «قسم به آنچه میان دو کشت باشد که حبشیان به سرزمین شما در آیدند و از این تاجرش را به تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای سطیح بدان قدرت این حادثه ای عظم آور و رنج راست کنی

رخ دهد به روزگار من با پس از من؟»

سطیح گفت: «مدتها پس از تو باشد بیشتر از شصت یا هفتاد سال.»

شاه گفت: «آیا پادشاهیشان دوام یابد یا به سر رسد؟»

سطیح گفت: «پس از هفتاد و چند سال به سر رسد و همه کشته شوند و فرار

کنند.»

شاه گفت: «و قتل و هزیمتشان به دست کی باشد؟»

سطیح گفت: به دست ارم‌ذی‌یزن باشد که از عدن سوی آنها آید و هیچکس از

آنها را در یمن نگذارد.»

شاه گفت: «آیا تسلطوی دوام یابد یا به سر رسد؟»

سطیح گفت: «به سر رسد.»

شاه گفت: «کی آنها را به سر رساند؟»

سطیح گفت: «پیمبری با کبزه که وحی از بالا بدو رسد.»

شاه گفت: «و این پیمبر کیست؟»

سطیح گفت: یکی از فرزندان غالب‌بن قهرین مالک‌بن نصر، که پادشاهی قوم

وی تا آخر روزگار یابد.»

شاه گفت: «ای سطیح مگر روزگار را آخری هست؟»

سطیح گفت: آری روزی که اولین و آخرین فراهم آیند و نکوکاران نیکروز

شوند و بدکاران تیره‌روز شوند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

سطیح گفت: «آری قسم به شفق و تاریکی و دربرنگ و قنسی به هم بر آید که

آنچه گفتیم راست است.»

و چون سخن به سر رسید، شق در رسید و شاه اورا پیش خواند و گفت: «ای

شق خوابی دیده‌ام که از آن به وحشت افتاده‌ام، مرا از آن خبر ده که اگر درست گویی

امیر آنرا نیز درست گویی» و آنچه را سلیح گفته بود نهان داشت تا ببیند آیا سخنان آنها متفق خواهد بود یا مختلف.

شق گفت: «بله جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی در آمد و بسند باغسی و تپه‌ای افتاد و همه جنبندهگان از آن به‌خوردند»

و چون شاه دید که سخن آنها یکی است گفت: «درست گفتی از تعبیر آن چه دانی؟»

شق گفت: «قسم به انسانهای میان دو سنگستان سپاه که سبزه‌ها را به سرزمین شما درآیند و بر هر که انگشتان نرم دارد چیره شوند و از این تا نجران را به تصرف آرند»

شاه گفت: «ای شق به جان پدرت که این حادثه‌ای خشم آور و رنج‌زاست کی رخ دهد به روزگار من یا پس از من؟»

شق گفت: «مدتها پس از تو باشد، آنگاه بزرگی و آلا مقام شما را از آنها برهاند و آنها را به سختی زیون کند»

شاه گفت: «این بزرگت و آلا کیست؟»

شق گفت: «جوانی باشد نهدنی و نهدنی پرور که از خانه ذی یزن در آید»

شاه گفت: «آیا پادشاهی وی دوام یابد یا به سر رسد»

شق گفت: «با پیگیری به سر رسد که میان صاحبان دین و فضیلت حق و عدالت

آرد و پادشاهی قوم وی تا امروز فیصل بیاید»

شاه گفت: «روز فیصل چیست»

شق گفت: «روزی که رالیان سزا ببینند و از آسمان ندها آید که زندگان و

مردگان شنوند و مردمان برای وعده گاه فراهم شوند و هر که برهیز کار باشد نیکی و کامیابی بیند»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

شق گفت: «آری به تدای آسمان و زمین و فراز و نشیبی که میان آن هست که آنچه با تو گوئیم درست است و دروغ در آن نیست.»
 و چون شاه از گفتگو با آنها فراغت یافت به خاطرش آمد که آنچه گفتند از حبشه است و پسران و خاندان خود را با آنچه با بسته بود سوی عراق فرستاد و به یکی از ملوک پارسیان که شاپور پسر فرخزاد نام داشت دربارۀ آنها نامه نوشت که آنها را در حیره مقرداد و نعمان بن منذر پادشاه حیره از اعقاب ربیعۀ بن نصر بود و نسب وی به نزد مردم یمن چنین بود:

نعمان، پسر منقر بن نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی بن ربیعۀ بن نصر.

و هم از این اسحاقی روایت کرده اند که وقتی مطیح و شق باربیه بن نصر آن سخنان بگفتند ربیعۀ فرزندان و خاندان خویش را به عراقی فرستاد قضیه در میان عربان شایع شد و همه بداندستند و چون حبشیان به یمن آمدند و کاردی که از آن سخن رفته بود رخ داد، اعشی بگری که از بنی قیس بن ثعلبه بود ضمن اشعار خویش به یاد آوری حکایت دو کاهن چنین گفت:

«حقا که هیچ مژده‌داری چنان نظر نکرد»

«که ذئبی در سخنان مسجع خویش به زبان آورد.»

عسربان مطیح را ذئبی گفتند از آنرو که از فرزندان ذئب بن عدی بود.

و چون ربیعۀ بن نصر بمرد و پادشاهی یمن بحسان بن ثبان اسعد ابن کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو ذی الازهار قرار گرفت از جمله چیزها که کار حبشیان را پیش آورد و پادشاهی از حمیر برفت و قدر ثبان مقروض شد، و هیچ چیز بی سببی نباشد، این بود که حسان بن ثبان اسعد بن کرب با مردم یمن روان شد و می‌خواست به سرزمین عرب و سرزمین عجم بتازد چنانکه تیمان پیش از او کرده بودند و چگون به سرزمین عراق رسید حمیریان و فبایل یمن نخواستند با وی بروند و آهنگ بازگشت به دیار خویش کردند، و با عمرو برادر حسان که در سپاه وی بود سخن کردند و گفتند:

« برادرت را بکش و ما به جای وی سرا پادشاه خویش کتیم که ما را به دیارمان بازگردانی.»

و اوسخشان را پذیرفت و عمرو و حمیریان و قبایل یمن که همراه بودند به کشتن وی همسخن شدند مگر ذی‌رهبین حمیری که عمرو را منع کرد و گفت: «شما خاندان شاهی مملکت مایید، برادرت را مکش و کار خاندان خویش را آشفته مکن.»

اماموی پذیرفت و ذورعین که از بزرگان حمیری بود صفحه‌ای برگرفت و در آن شعری بدین مضمون نوشت:

« کیست که بیداری را به خواب نخریداری کند»

« بیکروز آنکه آسوده تواند خفت»

« حمیریان جنایت کنند»

« و خدا عقر ذی‌رهبین را نپذیرد»

آنگاه صفحه را مهرزد و پیش عمرو آورد و گفت: «این مکتوب را پیش خود نگه‌دار که مرا حاجتی در آن هست.»

و چون حسان خبر یافت که برادرش عمرو و حمیریان و قبایل یمن بر کشتن وی همداستان شده‌اند خطاب به برادرش شعری گفت بدین مضمون:

« ای عمرو در مرگ من شتاب مدار.»

« که پادشاهی را بی‌دسته بندی نخواهی گرفت.»

و عمرو به کشتن برادر اصرار داشت و او را بکشتن و با سپاهوی به یمن بازگشت

و یکی از شاعران حمیری شعری بدین مضمون گفت:

« خدا را کی به روزگار آن سلف»

« مقنولی چون حسان دیده است»

« قیلان از بیم سپاه، ویرا بکشتند»

« و گفتند چه ببالد؟ »

« مرده شما نکو باشد؟ »

« وزنده شما سالار ما باشد؟ »

« و همه شما سالاران باشید؟ »

و چون عمرو بن تیان اسعدایی کرب به یمن رسید خواب از او برفشوبه بیخوابی دچار شد و چون به محنت افتاد از طبیبان و کاهنان و عارفان علاج خویش می پرسید و می گفت: « خواب از من برفته و از بیخوابی سخت به رنجم. » و یکی از آنها گفت: « بخدا هر که چون تو برادریا خویشاوند را به ستم بکشد خواب از او برود و خدا بیخوابی را بر او چیره کند. »

و چون این سخن بشنید به کشتن همه اشراف حمیر و قبایل یمن که وی را به کشتن برادر خوانده بودند دست بازید و چون به ذی رعبین رسید و خواست او را بکشد گفت: « مرا زینهاری پیش تو هست. »

گفت: « زینهار تو چیست؟ »

گفت: « مکتوبی را که به تو سپردم و پیش تو نهادم بیار. »

مکتوب را بیاورد و مضمون آن را بخواند و ذورعبین گفت: « ترا از کشتن برادر منع کردم و فرمان من نبردی و چون اصرار کردی این مکتوب پیش تو نهادم که حجت و هنرم باشد که بیم داشتم اگر برادر را بکشی همین بلیه به تو رسد که رسید و چون آهنگ کشتن آن کسانی کنی که کشتن برادر از تو خواسته اند این مکتوب مایه نجات من باشد. »

و عمرو بن تیان اسعد او را رها کرد و از همه اشراف حمیر او را نکشت که دید

وی نیکخواهی کرده اما نیکخواهی او را نپذیرفته است.

و عمرو هنگامی که اشراف حمیر و اهل یمن را می کشت شعری بدین مضمون

گفت:

« ما خواب را به بیداری فروختیم»
 « وقتی جنایت آوردند بانگ زدند که باک نیست»
 « و عذری بر عین آشکار شد»
 « کسانی را که مکاری کردند»
 « به انتقام این رهم بکشیم»
 « آنها را به انتقام حسان بن رهم بکشیم»
 « که حسان مقتول شورشیان بود»
 « بکشیمشان و کس از آنها باقی نماند»
 « و چشمان زنان آزاده که از غم گریان بود»
 « از گریستن آرام گرفت»
 « زنانی که شبانگه آرام بودند»
 « و چون فروغ شمری بر آمد سیاه چشمانند»
 « به هنگام انساب ما را به وفا شناسند»
 « و هر که جنایت کند از او دوری کنیم»
 « ما از همه کسان برتریم»
 « چنانکه طلال از نقره برتر است»
 « خداوند همه مردم شده ایم»
 « و پس از دو تبع قدرت به دست ما افتاد»
 « پس از داود پادشاهی از ما شد»
 « و شاهان مشرقینده ما شدند»
 « در غلغار زبور مجتهدیم کردیم»
 « که مردم دوشهر بخوانند»
 « وقتی گوینده گوید کو کو»

« ما ییم که انتقام بگیریم»

« دل خویش را از مکاران خنک کنیم.»

« که مکرشان مایه محنت من و مرگ آنها شد.»

« اطاعت آنها کردم و رشادتیافتم.»

« گمراهان بودند که خویش و زیور مرانا بود کردند.»

گوید: چیزی نگذشت که عمرو بن تیان اسعد بمرد.

هشام بن کلیبی گوید: این عمرو بن تیج مویبان نام داشت از آرزو که بر برادر

خویش ناخت و او را بکشت و وئبه به معنی ناختن است.

این اسحاق گوید: کسار حمیر آشفته شد و پراکنده شدند و یکی از حمیریان

که از خاندان شاهی نبود و لخنیه بنوف دوشنانر نام داشت قیام کرد و پادشاه آنها

شد و نیکان قوم را بکشت و خاندانهای مملکت را بازپچه کرد و یکی از حمیریان

درباره تباهی کار قوم و تفرقه جمیع و فزای تبکانه شعری گوید بدین مضمون:

« حمیر فرزندان خویش را می کشده

« و بزرگان خویش را دور می کند»

« و با دست خویش زبونی پدید می آورد»

« دنیای خویش را به سبک عقلی ویران می کند»

« و آنچه از دین خویش تباه می کند بیشتر است»

« چنین بود که نسلهای سلف»

« با ظلم و اسراف خویش به بدکاری افتادند»

« و خسارت دیدند.»

ولخنیه بنوف دوشنانر با حمیریان چنین می کرد و او مردی بدکاره بود و

گویند که روش قوم لوط داشت و بهیچ کشنار و ستم و ستم و ستم می شنید که یکی از ابتهای

ملوک به بلوغ رسیده وی را می خواست و در بالا خانه ای که خاص این کار داشت با

وی می‌آمیخت که پس از آن به شاهی نتواند رسید، آنگاه از بالاخانه به نگهبانان و سپاهیان که آنجا بودند می‌نگریست و آنها فروتر از وی بودند و مسواکی بر می‌گرفت و به دهان می‌زد تا بداند که از کار وی فراغت یافته است. آنگاه وی را راهمی‌کرد تا بر نگهبانان و بر مردم بگذرد که او را رسوا کرده بود و آخرین فرزند شاهان، زرعه ذونواس پسر تبار اسعد بن کرب بن ملک کرب بن زید بن عمرو ذی‌الادعار برادر حسان بود و هنگامی که حسان کشته شد زرعه کودکی خردسال بود و چون بزرگ شد، جوانی زیبا روی شد که نکو منظر و عاقل بود و لختی به ینوف دوشناتر او را خواست تا با وی همان کند که پیش از او با ابنای ملوک می‌کرده بود. و چون فرستاده بیامد و زرعه بداند که مقصود چیست گارد کوچکی بر گرفت و در پایش خود بهاد و با فرستاده رفت و چون در بالاخانه تنها شدند و ینوف در رایت و با وی در آویخت ذونواس با کارد بر او جست و چندان ضررت زد که او را بکشند و در روزن بالاخانه نهاد که نزد آنجا به نگهبانان و سپاهیان می‌نگریست و مسواک او را بر گرفت و در دهانش نهاد و پیش مردم رفت که بدو گفتند: «ذونواس تراست یا خاشاک؟» او گفت: «از روزن بپرسید که آیا ذونواس تراست؟»

و چون این پشتیبان برفتند و بنگریستند و سر بریده لختی به ینوف دوشناتر را در روزن بدیدند که ذونواس نهاد بود و مسواک به دهان داشت و حمیریان و نگهبانان به دنبال ذونواس رفتند تا بدور میدند و گفتند: «روا باشد که جزو کسی پادشاه ما شود که ما را از این ناپاک آسوده کردی» و او را به پادشاهی برداشتند و آخرین پادشاه حمیر بود و دین یهود گرفتند نام وی یوسف شد و حمیریان نیز به پیروی او دین یهود گرفتند و مدتی در پادشاهی بود.

و چنان بود که گروهی از معتقدان دین عیسی در نجران متولد شدند که پیرو انجیل بودند و اهل فضیلت و استقامت بودند و سالارشان در کاردین مردی بود به نام عبدالله بن نامر و جای دین به نجران بود که در آن روزگار خرابترین سرزمین عرب بود و مردم آنجا و سایر عربان بت پرست بودند و یکی از پیروان دین عیسی که

قیمبون نام داشت میان آنها ظهور کرد و بدین خوبش خواند و پیرو آنشدند.
 هشام گوید: و چون زرع ذوقواس پیروین بهود شدند یوسف گرفت و همو
 بود که در نجران گودال بکند و نصاری را بکشت.

از وهب بن منبه یعنی روایت کرده اند که رواج دین عیسی در نجران بسبب یکی
 از پیروان آن بود که نام قیمبون داشت مردی پارسا و کوشا و اعدو مستجاب الدعوه
 بود و در دهکده ها همی گشت و چون در دهکده ای او را می شناختند سوی دهکده
 دیگر می رفت که او را نشانند و از کسب خویش روزی می خورد که بنا بود و کار
 گل می کرد و بکشتی را اگر می می داشت و به روز بکشتی کار نمی کرد و سوی بیابان
 می شد و ناسب نماز می کرد.

قیمبون در یکی از دهکده های شام نماند بود و به کار خویش مشغول بود که
 یکی از مردم آنجا به نام صالح او را شناخت و چنان او را دوست داشت که هرگز
 چیزی را مانند وی دوست نداشتند بود و هر کجا می رفت به دنبال وی بود و قیمبون
 از او بی خبر بود تا یکبار که به روز یکشنبه مثل همیشه به صحرای شد و صالح از دنبال
 او رفت و قیمبون ندانست و صالح به جایی نشست که او را می دید اما از وی نهان
 بود و قیمبون به نماز ایستاد و در آن اثنا که نماز می کرد، ازدهایی که مار هفت سر
 بود سوی او آمد و چون قیمبون او را بدید نفرین کرد و مار بمر دو صالح که آنرا دیده
 بود ندانست چه شد و بر قیمبون بیعت شد و بانگ بر آورد که ای قیمبون ازدها آمد
 و او توجه نکرد و به نماز خویش پرداخت تا فراغت یافت و شب شد و رفت و ندانست
 که او را شناخته اند و صالح بدانست که قیمبون وی را دیده و با او سخن کرد که ای
 قیمبون! خداوند که هرگز چیزی را مانند تو دوست نداشته ام و می خواهم که مصاحب تو
 شوم و هر کجا روی با تو باشم .

قیمبون گفت: چنانکه خواهی. کار من اینست که می بینی اگر پنداری که تاب

آن داری یا .

و صالح ملازم وی شد و نزدیک بود مردم ده از حال وی باخبر شوند. و چنان بود که اگر بیماری به قیامون برمی خورد و برای او دعای کرد و شفای یافت اما اگر می خواستند او را به نزد بیماری ببرند نمی رفت.

و یکی از مردم دهکده را پسری کور بود و جوپای قیامون شد، بدو گفتند: «قیامون پیش کسی که جوپای وی شود نمیرود، ولی به دستمزد برای کسان بنا می سازد.»

و آن مرد پسر را در حجره خویش نهاد و جامه بر او افکند و پیش قیامون رفت و گفت: «ای قیامون خواهی که در خانه من کار کنی» و او برفت تا به حجره مرد در آمد و گفت: «کاری که در خانه تو انجام باید داد چیست؟»

گفت: «چنان و چنین باید کرد و جامه از روی پسر برکشید و گفت: «ای قیامون یکی از بندهگان خدا چنین است که می بینی برای او دعا کن.»

و چون قیامون پسر را بدید گفت: «عبدالبا دشمن نعمت تو پسر یکی از بندگانت در آمده تا نعمت را تباہ کند او را شفا بده و دشمن نعمت را از او باز دار.»

پسر برخاست و عافیت یافته بود و قیامون بدانست که او را شناخته اند و از دهکده برون شد و صالح از دنبال وی بود و در آن اثنا که در شام به راه بودند به درختی بزرگ گذشت و مردی از درخت بانگ زد: «تو قیامون هستی؟»
و او گفت: «آری.»

بانگ گفت: «پوسته در انتظار تو بودم که کی بیایی تا صدایت را شنیدم و بدانستم نویی، مرو تابه کار من بردازی که هم اکنون خواهی مرد.»

گوید: و آنکس بمرد و قیامون بدو پرداخت تابه خاکش سپرد. آنسگاه برفت و صالح همراه او بود تابه سرزمین عرب رسیدند و کاروانی از عربان بر آنها تاختند و بگرفتند و ببردند در نجران فروختند و مردم نجران در آنوقت بر دین

هربان بودند و نخلی دراز را که آنجا بود پرستش می کردند و هر سال عیدی داشتند و به روز عید پارچه های خوب و زیور زنان برنخل می آویختند و بلش روز اطراف آن به سر می کردند و یکی از اشراف آن قوم قیمیون را خرید و دیگری صالح را خرید و شبانگاه که قیمیون در خانه آقای خود به نماز می ایستاد خانه پر نور می شد و بی چراغ روشن بود. و آقای وی این بدید و حیرت کرد و از دین وی پرسید و قیمیون وی را از دین خویش خبر داد و گفت: «شما بر باطلید و این نخل سود ندهد و زیان ترساند و اگر خدای خویش را پر خد آن بخوانم هلاکش کند که خدای بگانه و بی شریک اوست.»

و آقای او گفت: «چنین کن که اگر چنین کردی به دین تو در آیم و دین خویش را رها کنیم.»

گوید: «و قیمیون بی اختیار و وضو گرفت و دو رکعت نماز کرد و خدا را برضد نخل بخواند و خداوند بادی فرستاد که آنرا از ریشه بکند و بیفتد، و مردم نجران پرو دین او شدند و آنها را به دین عیسی پسر مریم آورد. آنگاه بدعتها که در همه جا میان نصاری بود میان آنها نیز پدید آمد و رواج نصرانیست در نجران از آنجا بود.»

حدیث وهب بن منبه درباره خیر مردم نجران چنین بود.

از محمد بن کعب قرظی روایت کرده اند که مردم نجران بت پرست بودند و در یکی از دهکده های نزدیک نجران ساحری بود که به نوجوانان نجران سحر می آموخت و چون قیمیون آنجا فرود آمد و او را به نامی که وهب بن منبه گوید نخواندند و گفتند مردی اینجا فرود آمده است آنگاه میان نجران و دهکده که ساحر آنجا بود خیمه ای بپا کرد و مردم نجران نوجوانان خویش را پیش ساحر می فرستادند که سحرشان آموزد و ثامر پسر خویش عبدالله را با جوانان اهل نجران می فرستاد و چون بصر صاحب خیمه می گذشت از نماز و عبادت وی تعجب می کرد و می نشست و بدو گوش می داد تا مسلمان

شد و خدا را بکنا شمرد و پرسشش او کرد و از اسم اعظم پرسید که تعلیم می‌داد اما از او نهان داشت و گفت: «برادرزاده نوناب آنداری و من از ضعف تو بی‌مناکم» و بدو تعلیم نداد.

نامر پدر عبدالله پنداشت که پسرش چون دیگر نوجوانان پیش ساحر می‌رود، و چون عبدالله بدید که بار وی از تعلیم اسم اعظم دریغ کرد و از ضعف وی پشیمان شد مقداری تیر فراهم آورد و هر نامی که از خدا می‌دانست بر تیری نوشت و آتشی بدروخت و تیرها را بکابلک در آتش افکند و چون به اسم اعظم رسید و تیر آنرا بینداخت تیر برجست و از آتش برون شد و سوخت و عبدالله برخواست و آنرا برگرفت و پیش پاره خویش رفت و بدو گفت که اسم اعظم را که وی مکنوم داشته بود دانسته است.

و او پرسید که چیست؟

عبدالله گفت: «چنان و چنان است.»

گفت: «چگونه دانستی؟»

و عبدالله کار خویش را با وی بگفت.

و او گفت: «برادر زاده آنرا بیاموختی، اما خویشش در باش و پندارم که نیازی.»

عبدالله بن نامر وقتی به نجران می‌رفت به هر بیماری می‌رسید می‌گفت: «بندۀ خدا اگر خدا را بکنا بدانی و به دین من در آیی از خدا می‌خواهم که ترا از این بلیه که داری شفا دهد.»

بیمار می‌پذیرفت و خدا را بکنا می‌شمرد و مسلمان می‌شد. و عبدالله دعا می‌کرد و شفای یافت تا آنجا که در نجران هر که بیمار بود پیش وی آمد و پیرودین او شد و عبدالله دعا کرد و شفا یافت. و خبر به شاه نجران رسید و او را پیش خواند و گفت: «مردم شهر مرا قیاه کردی و به خلاف دین من و دین پدرانم رفتی و من اهضای

ترامبرم ۴۰

عبدالله گفت : « قدرت این کارنداری . »

و شاه او را سوی کوه بلند فرستاد که وی را از قلعه بینداختند و به زمین رسید و آسیب ندید و سوی آنها و دریاچه‌های نجران فرستاد که هر که در آن می‌افتاد هلاک می‌شد و از آنجا بی‌آسیب برون آمد و چون شاه مغلوب شد عبدالله بن ثامر بدو گفت: « ببخدا مرا نتوانی کشت تا خدا را بکنت شماری و به دین من در آیی و اگر چنین کنی بر من تسلط یابی و مرا بکشی . »

پادشاه خدا را بکنتا شمرد و مانند عبدالله بن ثامر شهادت گفت آنگاه با عضایی که به دست داشت زخمی نه چندان بزرگ به سر وی زد و او را بکشت . و شاه نیز درجا بمرد و همه مردم نجران به دین عبدالله در آمدند و دین وی دین عیسی پسر مریم و شریعت انجیل بود .

آنگاه بدعتها که در دیگر مردم نصاری پدید آمد ، به آنها نیز رسید و اصل نصرانیت نجران از آنجا بود .

حدیث محمد بن کعب قرظی و بعضی مردم چنین است و خدا بهتر داند . گوید : و ذونواس یاسپاه خویش که از حمیریان و قبایل یمن بود سوی آنها رفت و فرامشان آورد و به یهود بگری خواند و مخیرشان کرد که کشته شوند یا یهودی شوند و کشته شدن را برگزیدند و گودالی بکند و مردم به آتش بسوخت و به شمشیر بکشت و اعضاء ببرید تا نزدیک به بیست هزار کس از آنها را هلاک کرد و از آن میانه یکی به نام دوس ذونعلیان بر اسب خویش جان به دربرد و به ریگزار رفت و به او نرسیدند .

گوید : و از بعضی اهل یمن شنیدم که آنکه جان در برد یکی از مردم نجران بود که نامش جبار بن فیض بود ، اما گفته درست به نزد من همانست که وی دوس ذونعلیان بود .

آنگاه ذونواس با سپاه خویش به صنعای یمن بازگشت و خدای عزوجل در باره این حکایت با پیغمبر خویش فرمود:

«قتل اصحاب الانحدود . النار ذات الوتود . اذ هم علیها غمور . و هم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود . و ما نقموا منهم الا ان یؤمنوا بالله العزیز الحمید»^۱ یعنی: و اهل آتش هیز - مدار هلاک شدند . وقتی که بر کناره گودال نشسته بودند و ناظر آن شکنجه بودند که به مؤمنان می کردند و گناهی نداشتند جز اینکه به خدای نیرومند و ستوده ایمان آورده بودند.»

از جمله کسانی که ذونواس بکشت عبدالله بن نامر رئیس و سالار نصاری بود و به قولی عبدالله بن نامر پیش از آن کشته شدو پادشاهی که پیش از ذونواس بوده بود او را بکشت و عبدالله اصل این دین بودو ذونواس کسانی را که پس از او پیرو دین او شدند بکشت .

ولی هشام بن محمد کلبی گوید که پادشاهی یمن پیوسته بودو کس در آن طمع نیارست تا به روزگار انوشیروان که حبشیان بر دیارشان تسلط یافتند و سبب آمدن حبشیان چنان بود که در آن هنگام ذونواس حمیری پادشاه یمن بودو بر دین یهود بود و بسک یهودی به نام دوس از مردم نجران پیش وی آمدو گفت که مردم نجران دو پیروی را به ستم کشته اندو از وی بخرید آنها کمک خواست . و مردم نجران بر دین نصاری بودند و ذونواس از دین یهود حمایت کردو بد نجران حمله برد و بسیار کس بکشت و یکی از مردم نجران برون شد و پیش شاه حبشه رفت و قصه با وی بگفت و انجیل را که قسمتی از آن به آتش سوخته بود بدو بنمود و شاه حبش گفت: «مرا مرد بسیار باشد و کشتی نباشد و به قیصر نویسم تا کشتیها برای من فرستد که مردان بر آن ببرم.» و به قیصر نامه نوشت و انجیل سوخته سوی وی فرستاد و قیصر کشتیهای بسیار فرستاد.^۲

ابن اسحاق گوید :

به روزگار همین خطاب یکی از مردم نجران و برانهای از ویرانه‌های نجران را برای کاری بکنند و عبدالله بن ثامر را زیر خاک یافت که نشسته بود و دست به زخم سر خویش داشت و آن را گرفته بود و چون دست وی را پس برد خون روان شد و چون دست وی به آنجا که بود رها شد خون باستاند و انگشتری به دست وی بود که در آن نوشته بود: «اربی الله به عمر نامه کرد و قضیه را خبر داد و عمر به پاسخ نوشت که وی را به حال خویش گذارید و خاک بر او ریزید و چنان کردند.

و چون قوم مغلوب شدند دوس ذونعلبان بیرون شد و پیش قیصر فرمانروای روم شد و بر ضد ذونواس و سپاهش از او کشتن خواست و قصه آنها بگفت.

قیصر گفت: «دیار او از ما دور است و سپاه آنجا نتوانم فرستاد اما به شاه حبشه که بر این دین است و به دیار تو نزدیکتر است می‌نویسم که ترا باری کند و از آن ستمگر که با تو و اهل دین تو چنان کرد انتقام بگیرد» و همراه وی پادشاه حبشه نامه نوشت و از حق وی و بلیه او و نصاری سخن آورد و گفت تا وی را باری کند و از ستمگر انتقام بگیرد و چون دوس ذونعلبان نامه قیصر را به نزد نجاشی شاه حبشه برد وی هفتاد هزار کس از حبشیان با وی فرستاد و یکی از مردم حبشه را امیر آنها کرد که نامش ارباط بود و بدو گفت وقتی بر آنها تسلط یافتی يك سوم مردانشان را بکش و يك سوم دیارشان را ویران کن و يك سوم زنان و فرزندانشان را اسیر کن.

ارباط با سپاه برفت و ابرهه الاشم در سپاه وی بود و به دریا نشستند و دوس ذونعلبان را همراه داشت. تا به ساحل یمن رسیدند و ذونواس از آمدنشان خیر یافت و حمیریان و قبایل یمن را که اطاعت وی می‌کردند فراهم آورد و آنها که مختلف و پراکنده بودند فراهم شدند که روزگاری به سر رفته بود و بلیه آمده بود اما جنگی نشد و اثلک بر خوردی با ذونواس بود که همبندان گریختند و ارباط با سپاه خویش به یمن درآمد.

و چون ذونواس بلبه قوم خویش بدید بر اسب خود سوی دربارفتو آن را
بزد و به دریا شد و در آب ننگد برفت تا به جای گود رسید و در آن فرو رفت و روزگار
وی به سر رسید .

و ارتباط با حبشیان به یمن تاخت و یک سوم مردان بکشت و یک سوم ولایت
ویران کرد و یک سوم اسیران را پیش نجاشی فرستاد و آنجا بماند و یمن را به تصرف
گرفت و زبون کرد .

از جمله ویرانیها که ازینط در یمن آورده ویرانی قلعه‌های سلحین و بینون و
غمدان بود که مانند داشت و ذوچدن حمیری به باد زبونی یمن و قلعه‌های ویران شده
آن شعری گوید به این مضمون :

« آسان گیر که گریه رفته را پس تبارد

و از ناسف مردگان ، خویشش را هلاک مکن

بینون برفت و اثر از آن نماند

و از پس سلحین مردمان خانه‌ها سازند.»

اما هشام بن محمد کلبی گوید که وقتی کشیهای قیصر به نزد نجاشی رفت
حبشیان را در آن نشانده به ساحل مندب رفتند و چون ذونواس خبر یافت به قیلان
یمن نوشت و کمک خواست و گفت به جنگ حبشه و دفع آنها از یمن همسخن
شوند و پذیرفتند و گفتند که هر کس از ولایت خویش دفاع کند و چون این بدید کلید
های بسیار بساخت و بر چند شتر بار کرد و برفت تا با گروه حبشیان روبرو شد و گفت:
« اینک کلید گنجینه‌های یمن را پیش شما آورده‌ام که مال و زمین از شما باشد و مرد و
زن و فرزند نگهدارید.» و بزرگشان گفت: « این را به شاه بنویس و او به نجاشی نوشت.
و او فرمان داد که بپذیرند و ذونواس حبشیان را به صنعاء در آورد و به بزرگشان
گفت: « معتمدان خویش را بفرست تا این گنجینه‌ها بگیرند.» و پاران وی را برای
گرفتن گنجینه‌ها پراکنده کرد و کلیدها را به آنها داد و از پیش نامه‌های ذونواس به

هر گوشه رسیده بود که در ولایت خویش همه گاوان سیاه را بکشند و حبشیان را بکشند که جز اندکی نماند .

و چون نجاشی از کار ذونواس خبر یافت هفتاد هزار کس سوی او فرستاد یا دوسالار که پکیشان ابرهه الاشرم بود و چون به صنعارسیدند و ذونواس دید که تاب ایشان ندارد براسب خویش نشست و به دربارزد و در آن فروشد و روزگار او به سررفت و ابرهه پادشاه صنعا و ولایات یمن شد و چیزی برای نجاشی نفرستاد و بدو گفتند که ابرهه از اطاعت تو بدر شده و ندارد که به خویشتی بی نیاز تواند بود .

نجاشی سپاهی سوی ابرهه فرستاد که سالار آن مردی به نام اریاط بود و چون به یمن رسید ابرهه بدو پیام داد که من و تو از باشدین و دیاریم و باید اهل دیارودین خود را که همراه داریم پامس بداریم . اگر نخواستی جنگ تن به تن کنیم و هر که بر حریف خویش چیره شد پادشاهی از او باشد و حبشیان در میان کشته نشوند . اریاط بدین رضا داد و ابرهه دل به مکاری داشت و جایی را وعده گاه نهادند که آنجا روبه روشوند و یکی از غلامان خویش را که ارتجده نام داشت در گودالی نزدیک وعده گاه به کمین اریاط نهاد .

و چون روبه رو شدند اریاط پیشدستی کرد و ابرهه را با نیزه کوتاه خود بزد و نیزه از سراو بگذشت و نرمی بینی او را ببرد و اشرم از آن نام یافت که شرم دریدن بینی باشد .

و ارتجده از گودال برخاست و ضربتی به اریاط زد که کار گرشد و او را بکشت و ابرهه به ارتجده گفت : « هر چه خواهی بخواه . »

ارتجده گفت : « هیچ زنی در یمن پیش شوهر نرود مگر آنکه نخست پیش من

آید . »

ابرهه گفت : « چنین باشد . »

روزگاری بر این بگذشت و مردم یمن از بنده را بکشند و ابرهه گفت: هنگام آن رسیده که آزادگان باشید.»

و چون نجاشی از کشته شدن ارباط خبر یافت سوگند خورد به کاری نپردازد تا خون ابرهه را بریزد و خاک وی را بگندکوب کند.

و چون ابرهه از سوگندوی خبردار شد بدو نوشت: «ای پادشاه ارباط بنده تو بود من نیز بنده توام. او آمده بود که شاه ترا خوار کند و سپاه ترا بکشد. بدو گفتم دست از جنگ من بردارد تا کس سوی تو فرستم و اگر فرمودی از من چشم پشود و گرنه هر چه دارم تسلیم می کنم اما به جنگ من اصرار کرد و با او بجنگیدم و چیره شدم. قدرت من از آن توانست. شنبه ام قسم خورده ای از پای نشینی تا خون من بریزی و بخاکم بتازی. اینک فلانی از خون خویش و کبسه ای از خاک این سرزمین به سوی تو فرستاده ام که به سوگند خویش کار کنی. ای پادشاه کرم خویش یمن تمام کن که من بنده توام و عزت من عزت تو است.»

و نجاشی از او خشنود شد و او را در عملش و گذاشت.

ابن اسحاق گوید: ارباط سائها در یمن به کار پادشاهی بود. آنگاه ابرهه حبشی در کار حبشیان یمن با وی به مخالفت برخاست و او جزو سپاه ارباط بود و نرفته در حبشیان افتاد و هر گروه به یکی از آنها پیوست و آنگاه یکدیگر کردند و چون دو گروه به هم نزدیک شدند ابرهه به ارباط پیغام داد: از اینکه حبشیان با هم بیاویزند و نابود شوند کاری از پیش نگیری، بی آنکه جنگ تن به تن کنیم و هر که حریف را کشت به سپاه وی دست یابد.

ارباط پاسخ داد که انصاف دادی، بیا، و ابرهه سوی او رفت. وی مردی کوتاه و چاق و گوشالو بود و به نصرانیت دل بسته بود. ارباط نیز پیامد که مردی تنومند و بلند قامت و نیک منظر بود و نیزه کوتاهی به دست داشت. ابرهه کنار تپه ای ایستاد که پشت سروی مصون باشد و یکی از غلامان وی به نام عنوده بر تپه بود و چون نزدیک

بکدهبگر شدند ارباط بانیزه به سرا بره زد و پیش سراورا نشانه گرفت و نیزه سه پیشانی ابره رسید و ابرو و چشم و بینی و لبش بدید و از این رو ابره اشوم نام گرفت و عنوده غلام ابره از پشت به ارباط حمله برد و او را کشت و سپاه وی به ابره پیوست و حبشبان یمن بدور او گرد آمدند .

آنگاه اشوم به عنوده گفت : « هر چه خواهی بخواد . اکنون که او را کشتی ، تنها خونبهای او را به عهده داریم . »
 عنوده گفت : « می خواهم که هیچ عروسی از مردم یمن پیش شوهرنبرد مگر آنکه باوی در آمیزم . »
 ابره گفت : « چنین باشد . »
 آنگاه خونبهای ارباط را بداد .

آنچه ابره کرده بود بیخبر نجاشی بود و چون خبر یافت ، سخت خشمگین شد و گفت : « بیفرمان من بر ابرم تاخت و او را بکشت . » و سوگند یاد کرد که به خاک ابره پای نهد و سوی پیشانی وی را ببرد . و چون خبر به ابره رسید سر بر اشید و کبسه ای از خاک یمن پر کرد و پیش نجاشی فرستاد و نوشت که ای پادشاه ارباط بنده تو بودم ، من نیز بنده توام . درباره کار تو اختلاف کردم و هر دو مطیع تو بودیم ولی من در کار حبشبان از او توانا تر و مدبر ترم و چون از سوگند شاد خبر یافتم سر بر اشیدم و کبسه ای از خاک یمن سوی وی فرستادم تا زیر پای نهد و بسوگند خویش کار کرده باشد .

چون نامه به نجاشی رسید از ابره خشنود شد و بدو نوشت که در کار خویش به سرزمین یمن باش تا فرمان من به تو رسد .

و چون ابره دید که نجاشی از او خشنود شد و شاهی حبشبان و سرزمین یمن داد کس پیش ابومرّة بن ذی یزن فرستاد و زن وی ریحانه را بگرفت . ابومرّه لقب ذوجیدن داشت و ریحانه دختر علقمة بن مالک بن زید بن کهلان بود و معدی کرب

را برای ابو مره آورده بود پس از ابو مره پسری به نام مسروق و دختری به نام بسباسه برای ابرهه آورد.

و ابو مره از ابرهه بگریخت و وی همچنان در یمن نبود و عتوده غلامش تا مدنی با مردم یمن چنان می کرد که خواسته بود، آنگاه یکی از مردم حمیر و به قولی خنعم عتوده را بکشت.

ابرهه مردی عاقل و بزرگ و شریف بود و بدین نصاری پای بند بود و چون از گذشته شدن عتوده خبر یافت گفت: «ای مردم یمن اکنون مردی نیز کوش در شما پیدا شد که از آنچه مردان را عازر باید داشت، ندارد. به خدا اگر وقتی گفتم هر چه می خواهد بخواهد می دانستم که چنان خواهد خواست هرگز نمی گفتم. به خدا خوبهای وی را از شما نگیرند و در کار کشتن وی از من بدی نییند.

گوید: و ابرهه قلیس را به صنعا ساخت و کلیسایی بود که در آن روزگار در همه زمین مانند ندانست، آنگاه به نجاشی پادشاه حبشه نوشت که ای پادشاه کلیسایی برای تو ساختم که پیش از تو مانند آن را برای پادشاهی نساخته اند و از پای نشینم تاحج گزاران عرب را به سوی آن بگردانم.

و چون عربان از نامه ابرهه به نجاشی سخن آوردند یکی از نسوگران تیره بنی قحیم از طایفه بنی مالک خشم آورد و سوی قلیس شد و در آن کثافت کرد و برون آمد و به سرزمین خود پیوست و ابرهه خبر یافت و گفت: «کی این کار کرد؟»

گفتند: «یکی از دلبنگان خانه مکه که عربان بر آن زیارت می برند این کار را کرده از آن رو که شنیده می خورای حج گزاران عرب را سوی قلیس بگردانی و خشمگین شده و آمده و چنین کرده یعنی قلیس شایسته زیارت نیست.»

و ابرهه خشمگین شد و سوگند یاد کرد که سوی خانه مکه رود آن را ویران کند.

و نسی چند از عربان پیش ابرهه آمده بودند و کرم او می جستند که محمد بن -

خزاعی این خزابه ذکوانسی سلمی بانی چند از قسوم وی و برادرش قیس بن خزاعی از آن جمله بودند و در آن هنگام که به در ابرهه بودند عید او فرا رسید و از غذای خویش که تخم گوسفند بود برای آنها فرستاد .

و چون غذای ابرهه را برای آنها آوردند گفتند: «به خدا اگر این را بخوریم تا زنده باشیم هریان عیب ما گویند.» و محمد بن خزاعی برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت: «ای پادشاه این روز عیدمانست که در آن جز دنده و دست نخوریم.» ابرهه گفت: «آنچه خواهید برای شما می فرستم ، غذای خویش را از روی احترام برای شما فرستادم که پیش من منزلتی دارید.»

آنگاه ابرهه محمد بن خزاعی را تاج داد و امیر قوم مضر کرد و گفت تا میان مردم بگردد و آنها راه زیارت کلیسایی که بنیان کرده بود دعوت کند و محمد بن خزاعی برفت تا به سرزمین بنی کنانه رسید و مردم نهانه از کار وی خیرداشتند که آمدنش برای چیست و یکی از هذیل را که عروه بن حیاض غلاصی نام داشت فرستادند که تبری بینداخت و او را بکشت و قیس بن خزاعی با محمد بود و چون برادر را کشته دید بگریخت و پیش ابرهه رفت و کشته شدن برادر را با وی بگفت و خشم و کینه ابرهه بیفزود و سوگند یاد کرد که به بنی کنانه حمله برد و خانه را ویران کند. هشام بن محمد کلبی گوید: وقتی نجاشی از ابرهه خشنود شد و او را در عیش و گذاشت کلیسای صنعا را بساخت و بنایی عجیب بود که کس مانند آن ندیده بود و باطلا و رنگهای شگفت آور بر آورد و به فیصرو نوشت و خیر داد که می خواهد در صنعا کلیسایی بسازد که اثر آن پایدار ماند ، و در این کار از او کمک خواست و نجاشی صنعتگر و موزائیک و مرمر برای او فرستاد و چون بنا بر رفت، به نجاشی نوشت که می خواهم حج گزاران عرب را سوی آن بگردانم و عربان این را بشنیدند و سخت بزرگ شمردند و تاب نیاوردند و یکی از بنی مالک بن کنانه برفت تا به یمن رسید و به معبد در آمد و در آن کثافت کرد و ابرهه خشمگین شد و دل به فرای مکه

و ویران کردن خانه نهاد و با حبشیان برون شد و قبل را همراه داشت و ذونفر حمیری با او رویه روشد که ابرهه یا وی بجنگید و اسیرش کرد و او گفت: «ای پادشاه من بنده توام مرا نگهدار که زنده نگهداشتتم برای تو از کشتنم بهتر است.» و ابرهه او را زنده نگهداشت پس از آن نفیل بن حبیب خثعمی با وی رویه روشد که ابرهه با وی بجنگد و بارانش را منهدم کرد و خودش را اسیر کرد و او نیز خواست که زنده اش نگهدارد و ابرهه چنان کرد و او را به سرزمین عرب بلد خویش کرد.

ابن اسحاق گوید: «وقتی ابرهه آهنگ خانه کرد حبشیان را بفرمود تا آماده شدند و قبل را نیز همراه برد.»

گوید: عربان که شنیدند ابرهه سر ویرانی بیت الله الحرام دارد، این را فاجعه شمردند و پیکار با او را حق خویش دانستند و مردی به نام ذونفر که از بزرگان و شاهان اهل یمن بود بود قیام کرد و قوم خویش و دیگر عربانی را که آماده قبول بودند به جنگ ابرهه و دفاع از خانه خدا خواند و با او رویه روشد و جنگ انداخت که شکست از یاران ذونفر بود و چون ابرهه خواست او را بکشد گفت: «ای پادشاه مرا بکش که شاید همراهیم برایت سودمند باشد.»

و ابرهه او را نکشت و در خمبای بداشت، که مردی برد بار بود آنگاه به راه خویش برفت و قصد کعبه داشت و چون به سرزمین خثعم رسید نفیل بن حبیب خثعمی با دو قبیله خثعم، شهران و ناهس، و دیگر قبایل عرب که پیرو او شده بودند سر راه بگرفت و جنگ انداخت و ابرهه او را بشکست و اسیر کرد و می خواست بکشد.

نفیل گفت: «ای پادشاه مرا بکش که در سرزمین عرب بلد نو می شوم و دو دسته به نومی دهم که قبیله شهران و ناهس مطیع تو باشند.»

ابرهه او را ببخشید و رها کرد و او را به همراه برداشت که بلندراه باشد و چون به طائف رسید مسعود بن معتب با نسی چند از مردم ثقیف بیامدند و گفتند:

و ای پادشاه ما پندگان مطیع توایم و سرخلاف تو نداریم و خانه ما خانه ای نیست که به طلب آن آمده ای ، از خانه خویش لات را مفصود داشتند ، خانه ای که می جویی در مکه است ، مفصودشان کعبه بود ، و ما کس میفرستیم که بلد تو باشد ، و ابرهه از آنها بگذشت و ابورغال را با وی فرستادند ، ابرهه برون شد و ابورغال همراه وی بود تا به مغس رسید و در آنجا ابورغال ببرد و عربان به نیروی سنگ زدند و همان فرست که مردمان در مغس بدان سنگ می زنند .

و چون ابرهه به مغس فرود آمد یکی از حبشیان را به نام اسودین مفصود با گروهی فرستاد که سوی مکه شد و اموال مکیان را از قریش و دیگران براند و از جمله دویست شتر از عبدالطلب بن هاشم بود که در آن روزگار بزرگ و سالار قریش بود ، قریش و کثانه و هذیل و دیگر مردم حرم خواستند با وی جنگ اندازند و بدانستند که تاب وی ندارند و چشم پوشیدند .

و ابرهه حناطه حمیری را به مکه فرستاد و بدو گفت سالار و بزرگ شهر را بجوی و بدو بگری که شاه می گوید : « من سر جنگ شما ندارم ، برای ویران کردن خانه آمده ام و اگر به دفاع از آن به جنگ نیاید ، نیاز به خونریزی ندارم . » و اگر سر جنگ من ندارد او را پیش من آر .

و چون حناطه به مکه در شد پرسید که سالار و بزرگ مکه کیست ؟

بدو گفتند : « عبدالطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی »

و حناطه پیش وی شد و آنچه را ابرهه فرموده بود با وی بگفت .

عبدالطلب گفت : « به خدا ما سر جنگ ری نداریم و تاب آن نداریم . این پیشا الله الحرام است و خانه ابراهیم خلیل است ، اگر خدای از آن دفاع کند ، از خانه خویش کرده و اگر خواهد خانه را به ابرهه واگذارد که ما را نیروی دفاع نیست . »

حناطه بدو گفت : « پیش شاه بیاکه گفته تو را پیش وی برم . »

عبدالمطلب با بعضی پسران خویش همراه وی برفت تا به اردوگاه رسید ،
و از دوتفر جوپا شد که دوست وی بود و او را در زندان پیافت و گفت : « در این
بلیه که بر ما فرود آمده کاری توانی ساخت . »

دوتفر گفت : « کسی که به چنگت شاه اسیر باشد و صبح و شب انتظار برد
که او را بکشند چه کاری تواند ساخت ، کاری از من ساخته نیست جز آنکه
فیلبان را بامن دوستی است و کس پیش او فرستم و سفارش تو کنم و حق تو را بشمارم
و از او بخواهم که از شاه برای تو اجازه خواهد و هر چه خواهی باری بگویی . و اگر
تواند پیش وی برای تو شفاعت نیک کند . »

عبدالمطلب گفت : « همین مرا بس . »

دوتفر کس پیش انیس فرستاد که بیامد و بدو گفت : « اینک عبدالمطلب سالار
قریش و فاطمه سالار ، کبان ، که مردم را به دشت و وحوش را در قله کوهها غنذا
می دهد و شاه دو بیست شتر از او گرفته ، برای وی از شاه اجازه بخواه و هر چه توانی
با او کمال کن . »

انیس گفت : « چنین کنم . » و با ابرمه سخن کرد و گفت : « ای پادشاه اینک
سالار قریش بر در تو اجازه می خواهد . وی کار و نسالارم که است و مردم را به دشت
و وحوش را به قله کوهها خوراک می دهد او را اجازه بده تا حاجت خویش با تو بگوید
و با وی نیکی کن . »

گوید : ابرمه اجازه داد و عبدالمطلب مردی تنومند و نکو منظر بود و چسبون
ابرمه وی را بدید بزرگ داشت و نحو است وی را پایین بنشاند و خوش نداشت که
حشبان عبدالمطلب را با وی بر تخت شاهی ببینند . به این سبب از تخت فرود آمد و
بر فرش نشست و وی را بهلوی خویش نشانید آنگاه به ترجمان خویش گفت : « بدو
بگوی حاجت تو چیست ؟ »

عبدالمطلب گفت : « حاجت من آن است که شاه دو بیست شتر مرا که گرفته

بدهد . ۴

و چون این سخن با وی بگفت ابرهه با ترجمان گفت : «بدو بگو وقتی ترا دیدم فریفته‌ات شدم ولی چون سخن کودی از تو بیزار شدم . دربارم دو بیست شتر که از تو گرفته‌ام سخن می‌کنی اما خانه‌های را که دین تو و دین پدران تو است و من برای ویران کردنش آمده‌ام رها می‌کنی و دربارم آن سخن نمی‌کنی.»
 عبدالمطلب بدو گفت : «من خداوند شترانم و خانه‌ها نیز خداوندی هست که از آن بازدارد .»

ابرهه گفت : «مرا از خانه باز نتواند داشت .»

عبدالمطلب گفت : «نوداتی و نوه شتران مرا بده.»

چنانکه بعضی مطلقان گفته‌اند عبدالمطلب با عمرو بن نفایه بن عسدی بن دتل بن بکر بن عبدمنه بن کنانه که در آن روزگار سالار بنی کثانته بود و با خوبلد بن وائله عدلی سالار هدیل پیش ابرهه رفتند و به ابرهه گفتند که بک سوم اموال تهامه را بگیرد و باز گردد و خانه را ویران نکند و او نپذیرفت و خدا بهتر داند.
 ابرهه شتران عبدالمطلب را که گرفته بود پس داد و چون باز گشتند عبدالمطلب به نسرز قریش باز آمد و قرضه را یا آنها بگفت و بفرمود تا از مکه در آیند و به قله کوهها و دره ها پناهنند که از آسیب سپاه ابرهه در امان مانند .
 آنگاه عبدالمطلب به پدحاست و حافه در کعبه را بگرفت و کمائی از قریش بساوی بایستادند و خدا را بخواندند و از او برضد ابرهه و سپاه وی کمک خواستند .

عبدالمطلب همچنانکه حلقه در کعبه را بسته دست گرفته بود شعری بسدین

مضمون خواند:

« پروردگارا جز نوامیدی ندارم .»

« پروردگارا، فرق خویش را از آنها مصون دار.»

« که دشمن خانه دشمن نوبزه است.»

« مگذار که اقامتگاه ترا ویران کنند.»

پس از آن عبدالملک حلفه در کعبه را رها کرد و با قمرشبان به قلعه کوهها رفتند و پناهنده شدند و در انتظار بودند که ابرهه وقتی به مکه در آید چه خواهد کرد .

صبحگاهان ابرهه آماده دخول مکه شد و فیل خود را مهیا کرد و سپاه بیاراست و نام فیل محمود بود . ابرهه مصمم بود خانه را ویران کند و سوی یمن باز گردد .

و چون فیل را سوی مکه بداشتند نفیل بن حبیب خشمی بیامد و پهلوی آن ایستاد و گوش فیل را بگیرفت و گفت: « محمود بخواب و رشیدانه به آنجا که آمده‌ای بازگرد که در شهر محرم خدای هستی . آنگاه گوش فیل را بگذاشت و فیل به خفت و نفیل بن حبیب دو ان برقت تا به بالای کوه رسید .

و فیل را بزدند که برخیزد و بر نخاست و با تبرزین به سرش زدند مگر برخیزد و بر نخاست . با چوب به جاهای نرم شکم آن فرو کردند و بدریدند مگر برخیزد و بر نخاست و آن را سوی یمن بداشتند که بر نخاست و دو ان برقت و سوی شام بداشتند و چنان کرد و سوی مشرق بداشتند و چنان کرد و سوی مکه بداشتند و به خفت .

و خداوند پرنده‌ای از دریا به حبشیان فرستاد که چسبون پرستو بود و با هر پرنده سه سنگ بود یکی در متقار و دو در پاها ، همانند نخود و عدس که به هر که رسید هلاک کرد . اما به همه نرسید و فراری برفتند و راهی را که آمده بودند می جستند و جوای نفیل بن حبیب بودند که را دین را به آنها بنماید و نفیل چون عذاب خدا را که بر آنها فرود آمده بود دیدد شعری بدین مضمون گفت :

« به خدا سوگند که راه فرار نیست.»

« و اشرم مغلوب، غالب نشود.»

حبشیان در راهها می‌ریختند و در آنگاهها ملاک می‌شدند. سنگک به ابرمه رسیده بود. وی را همراه بردند و انگشتانش یکایک افتادن گرفت و چون انگشتی می‌افتاد مدتی چرک و خون از آن روان بود و چون به صنم رسید مانند جوجه مرغ شده بود و چنانکه گویند سینه‌اش شکافت و دلش برون افتاد و برد.

گویند: نجاشی ابوصحیح ارباط را با چهار هزار کس سوی یمن فرستاد که بر آن تسلط یافت و شاهان را عطا داد و مستمندان را زبون کرد و یکی از حبشیان به نام ابرمه‌الاشرم ابویکسوم قیام کرد و کسان را به اطاعت خویش خواند که پذیرفتند و ارباط را بکشت و بر یمن تسلط یافت و دید که مردم در موسم حج برای رفتن سوی بیت‌الله الحرام آماده می‌شوند و گفت: «مردم کجا می‌روند؟»

گفتند: «به زیارت‌خانه خدای می‌روند که در مکه است.»

گفت: «خانه خدا از چیست؟»

گفتند: «از سنگت.»

گفت: «پوشش آن از چیست؟»

گفتند: «از حله‌ها که از اینجا بیاورند.»

گفت: «به مسیح سوگند که خانه‌ای بهتر از آن برای کسان مبسازم.»

و خانه‌ای از مرمر سپید و سرخ و زرد و سیاه بساخت و با طلا و نقره بسیار است و گوهر به دور آن نهاد و بر درهای آن ورق و میخ طلا زد و میان آن جواهر نهاد و باقونی سرخ و بزرگ در آن نهاد و پرده بیاویخت و خود بسوخت و دیوارها را با مشک بیالود چندان که سیاه شد و گوهرها نهان شد و بگفت نامردم خانه زیارت کنند و بسیاری از قبایل عرب سالها زیارت کردند و کسان در آنجا به عبادت مقیم شدند و متاسف بگراشند.

و چنان بود که نفیل خشمی برای خانه قصه‌ای ناعوشا بند داشت و یکی از شبها که

کس را بیدار ندید، برخاست و کتافت آورد و قبله کلبسا را بهالود و مردار فراهم آورد و در آن افکند و ابرهه خبر یافت و سخت خشمگین شد و گفت: «عربان به حمايت خانه خویش این کار کردند به خدا آن را سنگ به سنگ ویران می‌کنم.» و به نجاشی نامه نوشت و قصه را خبر داد و از او خواست که محمود قبل خود را بفرستد و آن فیل را بفرستد و چون فیل برسد ابرهه با مردم برفت و شاه حمیر و قبل بن حبیب نخعی نیز با وی بودند و چون نزدیک قوم شد بگفت تا پاران وی چهار پایان مردم را غارت کنند و شتران عبدالله مطلب را بگرفتند و نفیل دوست عبدالله مطلب بود که با او درباره شتران خویش سخن کرد و نفیل با ابرهه سخن کرد و گفت: «ای شاه! سالار عرب که از همه الاثراست و شرف قدیم دارد و کسان را بر اسب یرد و مالی بخشد و پیوسته اطلاع کند پیش تو آمده.»

نفیل عبدالله مطلب را پیش ابرهه برد که بدو گفت: «چه می‌خواهی؟»

عبدالمطلب گفت: «می‌خواهم که شتران مرا پس دهی.»

ابرهه گفت: آنچه درباره تو شنیدم قریب بود، پنداشتم درباره خانه که مایه شرف شماست با من سخن خواهی کرد.

عبدالمطلب گفت: «شتران مرا بده و این تو و این خانه که خانه خدایی هست که

آنها حفظ میکنند.»

ابرهه بگفت تا شتران وی را بدارند و آنها علامت زد و خاص فریان کرد و در

حرم رها کرد تا چیزی از آن را بگیرند و پروردگار حرم به خشم آید.

آنگاه عبدالله مطلب به حرا بالا رفت و عمرو بن مائلدین عمران بن مخزوم و مطعم

بن عدی و ابو مسعود ثقفی نیز همراه وی بودند و عبدالله مطلب شعری بدین مضمون

خواند:

«خدا یا هر کسی بار خویش را حفظ می‌کند.»

« تو نیز جای خویش را حفظ کن.»

« که صلیب آنها و نیرویشان بر نیروی تو غالب نشود.»

« اگر قبله ما را به آنها واگذاری خوددانی.»

گوید: پرتوگان از دریا بیامد که همه پرستو بود و با هر پرنده سه سنگ بود دو پای و یکی در منقار و سنگها را بر آنها بینداخت و به هر که رسید وی را در هم شکست با جای سنگ فرجه شد، و این نخستین بار بود که آبله و درختان تلخ پدید آمد.

سنگها حبشیان را بگشت و خداوند سیلی خروشان فرستاد که همه را ببرد و به دریا ریخت.

گوید: ابرهه و باقیباندۀ قوم بگر یخند و اعضای ابرهه یکایک افتادن گرفت و قبل نجاشی، محمود، بخت و به حرم در نیامد و آسیب ندید اما قبل دیگر به حرم در آمد و سنگ خورد. گویند سیزده قبل بود.

آنگاه عبدالمطلب از حرا فرود آمد و دو تن از حبشیان بیامدند و سر او را بوسیدند و گفتند: «تو بهتر دانی.»

از مغیره بن اخص روایت کرده اند که اول بار در آن سال حصیه و آبله به سرزمین عرب دیده شد و اول بار بود که درخت تلخ آنجا دیده شد.

ابن اسحاق گوید: چون ابرهه هلاک شد پسر وی یکسوم بن ابرهه پادشاه حبشیان شد و حمیر و قبایل یمن زبون شدند و حبشیان بر آنها چیره شدند و زنانشان را بگرفتند و مردانشان را بگشتند و فرزندانشان را به ترجمانی میان خودشان و عربان واداشتند.

گوید و چون خدا حبشیان را از مکه بگردانید و آن عذاب به آنها رسید عربان به تعظیم فریش پرداختند و گفتند: « اهل خدا بودند که خدا شمشیر دشمن از آنها برداشت.»

گوید: و چون بکسوم پسر ابرهه بمرد پادشاهی حبشیان بمن به برادرش مسروق بن ابرهه رسید و بلبه مردم بمن دراز شد و تسلط حبشیان بر بمن از وقتی ارباط آنجا در آمد تا وقتی پارسیان مسروق را بکشند و حبشیان را برون و اندند هفتاد و دو سال بود که چهار پادشاه بیایی بودند: ارباط، پس از او ابرهه، پس از آن بکسوم بن ابرهه، پس از آن مسروق بن ابرهه.

آنگاه سیف بن ذی یزن حمیری که کنیه ابو مره داشت برون شد و پیش قیصر پادشاه روم رفت و خواست تاحبشیان را برون کند و ولایت بگیرد و پادشاهی بمن را به هر کس از رومیان که نخواهد دهد، ولی شاه روم پذیرفت و سیف بن ذی یزن منظور خویش را پیش او یافت و به حیره رفت که نعمان بن مغیر از جانب کسری عامل آنجا و قسمتی از سرزمین عراق بود و بلبه و ذلت قوم خویش را با وی بگفت.

نعمان بدو گفت: «من هر سال پیش کسری میروم پیش من باش تا وقت رفتنم در رسد و ترا همراه خویش ببرم.» و او پیش نعمان بماند تا وقتی که سوی کسری می رفت و با وی برقت.

و چون نعمان پیش کسری رسید و از کار خویش فراغت یافت از سیف بن ذی یزن و مقصود وی سخن آورد و خواست که بدو اجازه دهد و کسری پذیرفت.

و چنان بود که کسری در ایوان خویش می نشست که تاج در آن بود، و تاج چون ظرفی بزرگ بود که با قوت وزمرد و مروارید و طلا و نقره در آن به تاز رفته بود و با زنجیر طلا به علق آویخته بود که گردن وی تحمل آن نداشت و تاج به جامه ها پوشیده بود و چون کسری به جای خود می نشست سر را داخل تاج می کرد و چون قرار می گرفت جامه از تاج بر می گرفتند و هر که او را می دیدند از پیش ندیده بود از هیبت وی به خاک می افتاد.

و چون سیف بن ذی یزن به نزد کسری شدم به نعاله افتاد و گفت: «ای پادشاه! بیگانه بردبار ما چیره شده.»

کسری گفت: «کدام بیگانه، حبشه یا سبأ؟»

گفت: «حبشه و آمده ام که مرا بر ضد آنها یاری دهی و از دیار من بیرون کنی و پادشاهی آنجا از تو باشد.»

کسری گفت: «سرزمین تو از سرزمین ما دور است و زمینی کم حاصل است که بزوشتر دارد و ما را بدان نیاز باشد و سپاه پارسیان را به سرزمین عرب که بدان نیاز ندارم درگیر نکنم.»

آنگاه بفرمود تا ده هزار درم بدو جایزه دهند و جامه نکو پوشانید و چون سیف بن ذی یزن برون شد در مهار ابر کسان می پراکند و زن و کودک و غلامان و کنیزان می ربودند.

و به کسری گفتند که این عرب که به او عطیه دادی در مهای خویش بر مردم می پراکند و غلامان و کودکان و کنیزان می ربایند.

کسری گفت: «این مردی در خور اعتنا است، وی را پیش من آرید.»

و چون بیامد بدو گفت: «عطای شاه را به مردم پراکندی؟»

گفت: «مرا به عطیه شاد چه حاجت که کوههای سرزمین طلا و نقره است.» می خواست شاه را بدان راضی کند که بی اعتنائی او را دیده بود، و افزود: «من پیش شاه آمدم که ستم از من برگردد و زبونی از من بردارد.»

کسری گفت: «باش تا در کار تو بنگرم.»

و سیف بن ذی یزن به نزد کسری بیود.

آنگاه کسری مرزبانان و صاحب نظران را که در امور خویش با آنها مشورت

می کرد فراهم آورد و گفت: «در کار این مرد چه گویند؟»

یکی از آنها گفت: «ای پادشاه! در زندانهای تو مردانند که باید کشته شوند آنها

را با وی بفرستد، اگر هلاک شوند همان باشد که خواسته‌ای و اگر بردبار وی تسلط یابند
ملکی به ملک خویش افزوده‌ای.»

کسری گفت: «رای در سست همین است، شمار مردان زندانی را معلوم دارید.»
و چون شمار کردند هشتصد مرد زندانی بود.

کسری گفت: «ببینید بهتر از همه زندانیان به نسب و خاندان کیست و او را
سالارشان کنید.»

و هرز از همه زندانیان به نسب و خاندان برتر بود و مردی صالح‌خو بوده بود و او را با
سیف فرستاد و سالاری بدو داد و کسان را بر هشت کشتی نشاند به هر کشتی صد مرد با
آنچه به دریا بایسته بود و برفتند و چون به دل دریا شدند دو کشتی با هر که در آن
بود فروشد و شش کشتی با شصت مرد به ساحل یمن و سرزمین عدن رسید که و هرز و
سیف بن ذی‌بزن از آنجمله بودند.

و چون به سرزمین یمن فرار گرفتند و هرز به سیف گفت: «چه داری؟»

سیف گفت: «هرچه خواهی، مرد عربی و اسب عربی و مردان خویش را با
مردان تو همراه می‌کنم تا با هم بپیرویم یا با هم ظفر باییم.»
و هرز گفت: «انصاف دادی و نکو گفتی.»

سیف از قویم خویش هر چه توانست فراهم آورد و مسروق بن ابرهه خبر
یافت و سپاهیان حبشی خویش را فراهم کرد و سوی آنها روان شد و چون دو سپاه
نزد یک هم دیگر شد و کسان رویه‌روی یکدیگر فرود آمدند، و هرز پسر خویش را
که نوزاد نام داشت با سواران چند بفرستاد و گفت: «با آنها جنگی بکن تا ببینیم
جنگیدنتان چگونه است.»

نوزاد برفت و جنگ آمد و سخت و بهجایی افتاد که برون شدن نتوانست و وی
را بکشند، و این کینه و هرز را بفرود ر به جنگشان مضرت شد، و چون سپاه
برای جنگ ایستاد و هرز گفت: «شاه آنها را به من بتمایید.»

گفتند : « آن مرد را که بر فیل نشسته و تاج به سردارد و بر پیشانی او یا فونی

سرخ هست می بینی ؟ »

و هرز گفت : « آری . »

گفتند : « شاهشان همانست . »

گفت : « بگذارید باشد . »

و مدنی بایستادند ، آنگاه هرز گفت : « اکنون بر چه نشسته ؟ »

گفتند : « بر اسب نشسته . »

گفت : « بگذارید باشد . »

و مدنی دیگر بایستادند آنگاه و هرز گفت : « اکنون بر چه نشسته ؟ »

گفتند : « بر اسب نشسته . »

گفت : « بچه خرا ! زبون شد و ملکنش به بر بونی افتاد ، گوش به من دارد اکنون

نیری سوی او را می کنم ، اگر دیدید باران وی ایستادند و حرکت نکردند حرکت

نکنید ، بدانید که نیرمن به نشانه نرسیده ، و اگر دیدید به دور او گرد آمدند نیرمن بدو

رسیده و حمله آغاز کنید . »

آنگاه کمان به زده کرد و چنانکه گفته اند از بس سخت بود کس آنرازه

نتوانست کرد و بگفت تا نیروهای وی را بیستند آنگاه نیری به کمان نهاد و سخت

بکشید و رها کرد که به یاقوت پیشانی مسروق خورد و در سروی فرود شد و از پشت

سر بدو آمد و از مرکب بیفتاد و حبشیان بر او گرد آمدند و پارسیان حمله بردند و

هزیمت در حبشیان افتاد و بسیار کس کشته شد و باقیمانده به عرسو گریختند .

و هرز آهنگ صنا کرد و چون به در شهر رسید گفت : « هرگز پرچم من

افتاده به درون نشود دروازه را ویران کنید . » و دروازه صناعا را ویران کردند و بسا

پرچم افراشته در آمد که پرچم را روبه روی او می بردند .

و چون هرز بر من تسلط یافت و حبشیان را از آنجا برون راند به کسری نوشت :

« یمن را به تصرف آوردم و حبشیان را برون کردم ، « و مال بسیار فرستاد و کسری بدو نوشت که سیف بن ذی یزن را پادشاه یمن کند و بر سیف باجو و خراجی معین کرد که هر سال بفرستد و به و هر زنی نوشت باز گردد و سیف پادشاه یمن شد که پدرش ذویزن از پادشاهان یمن بوده بود .

حدیث ابن اسحاق درباره حمیریان و حبشیان و پادشاهان و سپاهی که کسری سوی یمن فرستاد چنین بود .

هشام بن محمد کللی در باره شامی یکسوم و مسروق پسران ابرهه گوید : قصه چنان بود که ابومره فیاض ذویزن از اشراف یمن بود و ریحانه دختر ذویزن وی بود و پسری آورد و نام وی را معدیکوب کرد . ریحانه زنی صاحب جمال بود و ابرهه الاشرم او را از ابومره بگرفت و زن خویش کرد ، و ابومره از یمن برون شد و پیش یکی از شاهان یمنی رفت که گویا عمرو بن هند بود و از او خواست که نامه ای به کسری نویسد و قدر و شرف وی را یاد کند و بگوید که به چه مقصود سوی او می رود .

عمرو گفت : « شتاب مکن که من هر سال پیش شاه می روم ، و اکنون وقت آن می رسد .»

و ابومره پیش وی بهمانند و با وی سوی کسری رفت ، و عمرو بن هند پیش کسری شد و شرف و حال ذویزن بگفت و برای وی اجازه خواست و ذویزن در آمد و عمر بر وی او را خالی کرد و کسری از رفتار وی قدر و شرف ذویزن بداندست و او را بنواخت و ملاطفت کرد و گفت : « به چه کار آمده ای ؟»

ذویزن گفت : « ای پادشاه سپاهان بردبار ما تسلیم یافته اند و کارهای زشت کرده اند که به حضور شاه پاد آن نیارم کرد ، و شایسته فضل و کرم شاه و بزرگی او در میان شاهان چنان بود که بی کمک خواهی ما ، یاریمان کمند ، چیرسد که امیدوار آمده ایم و امید می داریم که خدا به کمک شاه دشمن ما را بشکند و بر او فیروزمان کند

و انتقام ما را بگیرد. اگر شاه خواهد انتظار ما را بر آرد و امید ما را محقق کند سپاهی با من فرستد که دشمن از دیار ما برانند و آنرا به ملکت خویش ببخزاند که سرزمین ما حاصلی و برکت بسیار دارد و چون دیگر ولایت شاه از دیار عربان نیست.»
کسری گفت: «میدانم که دیار تو چنین است، کدام سیاهان بر شما تسلط یافته اند، حبشه یا سنده؟»

ذوین گفت: «حبشه.»

الموشیروان گفت: «میخواهم که انتظار مرا بر آورم اما راه سیاه نادیدار نودشوار است و خوش ندارم که سیاه خویش به خطر افکنم، درباره آنچه خواستی نظرمی کنم و خوش آمده‌ای.»

آنگاه بگفت تا وی را منزل دهند و حرمت کنند و همچنان پیش کسری بیود تا بعد.

و چنان بود که ذوین قصبه‌ای به حمیری سرود و کسری را ستایش کرد و چون برای وی ترجمه کردند آنرا پستید.

گوید: ریحانه دختر زوجدن برای ابرهه‌الاشرم پسر آورد که نام وی را مسروق کرد و معنی کرب پسر ذوین بزرگ شد و پاور نداشت که ابرهه پدر او باشد و پیش مادر رفت و پرسید: «پدر من کیست؟»

مادرش گفت: «اشرم.»

گفت: «به خدا چنین نیست که اگر پدر من بود فلائی به من ناسزا نمی گفت.»
مادر بدو گفت که ابومره فیاض پدر او است. و اصفه وی را بگفت و سخنان او در جان پسر اثر کرد و مدتی همچنان بیود تا اشرم پسر و یکسوم پسر وی نیز پسرند. آنگاه پسر ذوین سوی پادشاه روم رفت از آنرو که کسری درباری پدرش سستی کرده بود ولی به نزد پادشاه روم نیز مقصود خوش را نیافت که همکیش حبشیان بود و حمایت آنها می کرد و به این سبب سوی کسری رفت و روزی که بر نشسته بود در راه

وی ایستاد و بانگ زد : « ای پادشاه مرا میراثی پیش نوهست.»
و چون شاه از سواری باز آمد او را بخواست و گفت : « کیستی و میراث تو چیست ؟ »

گفت : « من پسر ذویزن، آن پیری منی ام که وعده کماک به او دادی و به در تو مرد و آن نوع دحق من و میراث منست که باید از عهده آن بر آیی.»
کسری رقت کرد و بگفت تا مائی بدو دهند . و پسر برون شد و در هم می پراکند و مردم می ریوندند و کسری بدو پیغام داد : « این کار برای چه می کنی ؟ »
پسری پاسخ داد : « به طلب مال پیش تو نیامدم ، به طلب سپاه آمدم.»
کسری پیغام داد : « پاش نادور کار تو بنگرم.»
پس از آن کسری در کار فرستادن سپاه همراه پسر ذویزن با وزیران خویش مشورت کرد .

موبدان گفت : « ای پادشاه، این غلام را حقی هست که اینجا آمده و پدرش به در شاه مرده و بدو وعده داده ای، در زندانهای شاه مردان دلیر و شجاع هستند که با وی ترائی فرستاد که اگر ظفر یابند از آن شاه باشد ، و اگر هلاک شوند از شرشان آسوده ای و مردم مملکت نیز آسوده اند و این از صواب دور نباشد.»
کسری گفت : « رای درست همین است.»

و بفرمود تا اینگونه مردان را که به زندان بودند شمار کردند و هشتصد کس بودند که فرماندهیشان را به یکی از جنابگسواران خویش داد گم و هر نام داشت و کسری و پرا یا هزار سوار برابر می گرفت و مجهزشان کرد و بگفت تا آنها را بر هشت کشتی نشاندند که در هر کشتی صد کس بود و دو کشتی از هشت کشتی فرود رفت و شش کشتی به سلامت ماند که به ساحل حضور موت فرود آمدند و مسروف با یکصد هزار از حبشی و حمیری و عربان سوی آنها آمد و بسیار کس به پسر ذویزن پیوست ، و هرز بر ساحل دریا جای گرفت و پشت به دریا داد .

و چون مسروق کمی آنها را بدید مأمع در ایشان بست و کس پیش و هرز فرستاد که با این جمع اندک چرا آمدی؟ سپاه من چند است که می بینی و خوبشتر و بارانت را به خطر افکنده ای، اگر خواهی اجازه دهم که به دیار خوبش بازگردی و با تو در نیاویزم و هیچکس از تو و یارانت، از من و یارنسم بدی نیند و اگر خواهی همبندم یا توجنگ اندازم، و اثر خواهی مهلت دهم تا در کار خوبش ینگری و با یارانت مشورت کنی؟

و هرز کار را بزرگ دید و بدانست که سپاهش طاقت دشمن نیارند و به مسروق پیغام داد که میان من و خوبشتن وقتی معین کن و عهد و پیمان کن که با همدیگر ینکار نکنیم تا مدت به سررود و در کار خوبش ینگیریم.

مسروق چنان کرد و هر کدام در اردوگاه خوبش بماندند. و چون ده روز از مدت پیمان گذشته پسر و هرز بر اسب خوبش نشست و تا نزدیک سپاه حبشیان برفت و اسبش او را به اردوگاه انداخت که خوتش بر بختند و هرز ندانسته بود، و چون از کشته شدن پسر خیر یافت کس پیش مسروق فرستاد که میان من و شما همان بود که دانید پس چرا پسر مرا کشتید؟

مسروق پاسخ داد که پسر تو به ما هجوم آورد و به اردوگاه ما در آمد و تنی چند از سبک خردان ما بر او قاختند و خوتش بر بختند، و من به کشتن او راضی نبودم.

و هرز به فرستاده گفت: «او پسر من نبود بلکه زنازاده بود، اگر پسر من بود صبر می کرد و خیانت نمی کرد تا مدتی که میان ما هست بگردد.» و آنگاه بگفت تا چنگ پسر را بر زمین نهادند که آنرا نوانست دید و سوگند یاد کرد که شراب ننوشد و روغن به سر نمالد تا مدت مقرر پیمان او و حبشیان سپری شود و چون یک روز به مدت مانده بود بگفت تا کشتی هارا که با آن آمده بودند به آتش سوختند و بفرمود تا هر جامه که داشتند بسوزند و جز آنچه به تن دارند چیزی وانگذارند.

آنگاه بگفت، قهرچه نوشته داشتند بیاوردند و به پاران خویش گفت :
«از این نوشته بخورید.» و بخوردند و چون سیر شدند دستور داد تا باقیمانده
را بهر یا ریختند.

آنگاه به سخن ایستاد و گفت : «کشتی‌ها را سوختم تا بدانید که هرگز سوزی
دبارتان راه ندارید و جامعه‌ها پتان را سوختم تا اگر فیروزی از حبشیان بود ، جاسمه
های شما از آن آنها شود و نوشته شماره به دربار ریختم تا بدانید که حتی برای یکسروز
نوشه ندارید اگر مردمی هستند که پایه پای من جنگ کنند و ثبات ورزید یامن بگویند و
اگر جنگ کردن نخواهید بر این شمشیر خویش اقامت تا از پشتم در آید که هرگز
خویش را تسلیم آنها نکنم ، به یسند وقتی من که سالار شمایم با خود چنین کنم کار شما
چه خواهد شد .»

گفتند : «هراد تو جنگ می کنیم تا همه بگیریم یا فیروز شویم .»
صبحگاه روزی که مدت به سر رسیده بود ، و هرز پاران خویش را بهار
است و پشت به دریا داد و قوم را به پایمردی ترغیب کرد و گفت : «یکی از دو بهره
خواهید داشت : یا بردش من پیروز می شوید، یا نیکنام میبیرید.» و فرمود تا کمانها
را بعه کند و گفت : «چون فرمان تیر اندازی دادم، یکباره با پنجگان» «تیر
ببندازید.» و مردم بمن از آن پیش تیر ننداده بودند.

و مسروق با گروهی که دوسوی آن پیدا نبود بیامد و بر فیل نشسته بود و تاج به
سرداشت و بر پیشانی وی یا فونی سرخ بود به درشتی تخم مرغ غومانی در راه فیروزی
نمی دید .

و چنان بود که چشم و هرز محسوب نمی دید و گفت : «بزرگشان را به من
بشاید.»

گفتند : «همانست که سوار فیل است.»

کمی بعد مسروق فرود آمد و براسبی نشست و با و هرز بگفتند که براسب

نشست و او گفت ایروان مرا بردارید که از بسیاری سن ایروانش بردیدگان افتاده بود و ایروان وی را با سریندی بالا نگهداشتند.

«آنگاه تیری بر آورد و به دل کمان نهاد و گفت: «مسروق را نشانه کنید» و نشانه کردند و کمان را بر نشانه گرفت و فرمان تیراندازی داد و کمان خویش را بکشید و تیر را رها کرد و تیر برفت، گفتی بچه آهویی تیز تک بود و به پیشانی مسروق خورد که از مرکب بیفتاد و در آن تیراندازی بسیار کسی از سپاه دشمن کشته شد و چون سالار خویش را به خاک افتاده دیدند صفشان بشکست و منهزم شدند و وهرز بگفت تا هماندم جثه پسر را به خاک کنند و جثه مسروق را به جای آن افکنند و از اردوگاه حبشیان چندان غنیمت گرفت که به شمار نبود و چابکسواران پارسی از حبشیان و همیریان و عربان پنجاه و شصت اسیر می گرفتند و آنها را به صف می بردند و مقاومت نبود.

وهرز گفت: «از حمیریان و عربان دست بردارید و به سپاهان بردارید و یکی از آنها را باقی نگذارید.» یکی از عربان بر شتر خویش بگریخت و پلنخوب و روز آنرا بدوانید و در کیسه خود تیری دید و گفت: «مادر به خطا این همه راه آمدی؟» و پنداشت که تیره دنبال او بود.

آنگاه وهرز به صنعا در آمد و بود پارمین تسلط یافت و حاملان خویش را به ولایات فرستاد. ابوامیه بن ابی الصلت ثقفی را درباره پسر ذویزین و کاروی و وهرز و پارسیان شعری هست به این مضمون:

«باید کسی چون پسر ذویزین از انتقام بجوید.»

«که سالها در کار دشمنان بهوریاسر کرد.»

«وقتی زبون شده بودند سوی هرقل رفت و کاری نساخت.»

«آنگاه از پس هفت سال سوی کسری رفت.»

«وراهی دراز پیمود.»

« آنگاه آزاد مردان را بیاورد.»
 « حفا که در زمین بسیار دور رفت»
 « هبمکس برای وی چون کسری شهنشاه شاهان نبود»
 « یا همانند وهرز که به روز جنگ تاخت آورد.»
 « خدای نیک بدارد آن گروه را که بیامدند»
 « و در میان کسان نظیرشان را نخواهی یافت»
 « که سالاران و دلیران و نکو منظران و موز بانانند»
 « شیرانند که در بیشگان بچه پرورند»
 « چندان نیراندازند که گویی ابرهاست»
 « که انبوه و شتابان سوی هدف رود»
 « شیران را سوی سگان سیاه فرستادی»
 « و باقیماندگانشان در زمین پراکنده شدند»
 « بتوش و تاج بر سر تو خوش باد»
 « و بالای قصر غمدان تکیه زن»
 « که خانه اقامت تو است»
 « و مثلک بیندای که دشمن زبون شد»
 « و در خانه خویش چم و خم داشته باش»
 « فضائل اینست نه دو کاسه چوبین شیر»
 « که با آب در آمیخته و همانند پيشاب شده باشد.»

این اسحاق گوید: چون و هرز پیش کسری بازگشت و سیف را پادشاهی بمن داد وی به حبشیان تاخت و کشتن آغاز کرد و شکم زنان می شکافت تا بچهگان بکشد و همه را نابود کرد جز اندکی که آنها را بنده خویش کرد و از آنها دوندگان گرفت که با نیزه‌های کوتاه پیشاپیش وی بدون و مدنی نه چندان دراز بر این حال بود و بلشعوز

که در میان تیزدوان بود وی را با نیزه‌ها بردند و بکشتند و یکی از حبشیان با آنها بیام کرد و در یمن کشتار کرد و تباهی آورد و چون خبر به کسری رسید و هرسز را با چهار هزار کس سوی آنها فرستاد و بدو گفت که هر چه سپاه و دورگه در یمن هست، کوچکش یا بزرگش، بکشند هر که موی مجعد دارد و نسب به سیاهان می‌برد زنده نماند.

و هرسز برفت و به یمن در آمد و چنان کرد که کسری فرموده بود، و هر چه حبشی آنجا بود بکشت و ماجرا را به کسری نوشت و کسری وی را عامل یمن کرد و آنجا بود و خراج برای کسری می‌گرفت تا بمرد و پس از وی کسری امارت به مرزبان پسر هرسز داد و او نیز بیود تا بمرد و پس از او کسری امارت به بینگان پسر مرزبان پسر هرسز داد و بیود تا بمرد و پس از او کسری امارت به خرخره پسر بینگان پسر مرزبان پسر هرسز داد و چنان شد که کسری بروی چشم آورد و سوگند یاد کرد که مردم یمن او را بردوش بیارند و چنان کردند و چون به نزد کسری رسید یکی از بزرگان پارسی او را بدید و شمشیری را که از آن پدر کسری بوده بود به کسروی بست و کسری به سبب شمشیر از کشتن وی چشم پوشید و از کار برداشت و باذان را به یمن فرستاد و عامل آنجا بود تا خدا عز و جل پسر خویش محمد صلی الله علیه و سلم را برانگیخت.

گویند: میان کسری ازوشیروان و یحییانوس شاه روم صلح بود اما میان خالد بن جبلة که یحییانوس وی را شاهی عربان و شام داده بود و منذر بن نعمان که از طایفه لخم بود و کسری پادشاهی مدین عمان و بحرین و یمن را با طایفه و بقیة حجاز و عربان مقیم آنجا را به وی داده بود اختلاف افتاد و خالد بن جبلة به قلمرو منذر حمله برد و از یاران وی بسیار کس بکشت و اموال وی را به قنیمت گرفت و منذر شکایت به کسری برد و خواست با شاه روم نامه نویسد که انصاف وی از خالد بگیرد و کسری به یحییانوس نامه نوشت و پیمانی را که در میان بود یاد آوری کرد و آنچه را از خالد بن

جبله عامل شاه روم بر مندر عامل وی گذشته بود خبر داد و خواست تا به خالد فرمان دهد آنچه را از قلمرو مندر به قیمت برده پس دهد و خون بهای عربان حنفول را بپردازد و انصاف مندر را از خالد بگیرد و مکتوب وی را سبک نگیرد که پیمان صلح فیما بین را خواهد شکست، و نامه‌ها درباره انصاف گیری مندر مکرر شد اما بخطیانوس اعتنا نکرد.

و کسری آماده شد و بانود و چند هزار سیاهی به قلمرو و خطیانوس حمله برد و شهر دارا و رها و منبج و نسرین و حلب و انطاکیه را که معتبرترین شهر شام بود و شهر فامیه و حمص و بسیاری شهرهای دیگر مجاور این شهرها را به زور تصرف کرد و مال ببرد و زن و فرزند اسیر کرد و همه مردم انطاکیه را به اسارت گرفت و به سرزمین سواد برد و بگفت نام مجاور شهر حابسون شهری همانند شهر انطاکیه ساختند، چنانکه از پیش بگفتم، و مردم انطاکیه را در آنجا فروداد و همانست که آنرا رومیه خوانند و آنرا ولایتی کرد و پنج بخش نهاد: بخش نهر روان بالای بخش نهر روان میانه و بخش نهر روان پایین و بخش بادزایا و بخش باکسایا، و برای اسیرانی که از انطاکیه به رومیه آورده بود روزی معین کرد و یکی از نصاری اهوازا را که بر اقامت داشت به کارشان گماشت و بر اهل حرفه شهر ریاست داد و این از روی رأفت به اسیران بود که به سبب همکیشی با برزانس گیرند.

بخطیانوس دیگر شهرهای شام و مصر را از کسری بخرید و اموال بسیار به بهای آن فرستاد و عهد کرد که هر سال باجی بفرستد و کسری به دیار روم حمله نبرد.

و کسری در این باب مکتوبی نوشت و او و بزرگان روم مهر زدند و هر سال باج را می فرستادند.

و چنان بود که پیش از پادشاهی انوشیروان، شاهان پارس به نسبت آبادی و آبخیزی از ولایتی بکسوم خراج می گرفتند و از ولایتی بشک چهارم و از ولایتی

يك پنجم و از ولایاتی يك ششم ، و باج سرانه مقدار معین بود . و شاه فباید سر فیروز در اواخر پادشاهی خویش بگفت تا زمین را از دست و کود مساحی کنند تا خراج آن معین باشد و مساحی شد ولی قباد از آن پیش که کار مساحی به سر رسد ببرد . و چون کسری پسر قباد به پادشاهی رسید بگفت تا کار را به سر برند و نخسل و وزینون و سرهارا شماره کنند .

سپس به دبیران خویش بگفت تا خلاصه آنرا استخراج کردند ، آنگاه باز عام داد و به دبیر خراج خویش بفرمود تا آنچه را درباره محصول زمین و شمار نخل و زیتون و سر به دست آمده بود برای آنها بخواند و بخواند .

پس از آن کسری گفت : « می خواهیم که بر هر جریب نخل و زیتون و بر هر سر خراچی مقرر داریم و بگوییم تا به سه فست در سال بگیرد و در خزانه مالی فراهم آید که اگر در یکی از مرزها پایکی از ولایات غللی افتاد که محتاج به مقابله یا فیصل آن شدیم مال آماده باشد و حاجت به خراج گرفتن نباشد شمار این باب چه اندیشه دارید ؟ »

هیچکس از حاضران مشورتی نداد و کلمه ای نگفت و کسری این سخن را سه بار گفت و یکی از آن میان برخاست و گفت : « ای پادشاه که خدایت عمردها چگونه بر ناکی که بمیرد و کشتی که بپشکد و نهی که فرورود و چشمه باقناتی که آب آن ببرد خراج دایم توان نهاد ؟ »

کسری گفت : « ای مردشوم از چه طبقه مردمی ؟ »

گفت : « از دبیرانم . »

کسری گفت : « او را باد و آتیا بزاید تا بمیرد . »

و دبیران بخصوص او را بسزدند که در پیش کسری از رای او بیزاری کرده باشند .

آنگاه کسری نمی چند از صاحب نظران نیکخواه را برگزید و بگفت تا در

مساحت زمین و شمار نخل و زیتون و تعداد سر بنگرند و چندانکه صلاح رعیت و رفاه معاش آنها اقتضا کند خراج مقرر دارند و بدو گزارش کنند و هر يك از آنها رأی خویش را درباره مقدار خراج بگفت و همسخن شدند که بر قوت انسان و بهائیم که گندم و جو و برنج و ناک و سبزی و نخل و زیتون باشد خراج نهند و از هر جریب ناکستان هشت درم و از هر جریب سبزیکاری هفت درم و از هر چهار نخل پارسى يك درم و از هر شش نخل معمولی يك درم و از هر شش درخت زیتون نیز يك درم بگیرند و بر نخستانها خراج نهادند نه بر نك نخلها و به جز این هفت محصول چیزهای دیگر را ندیده گرفتند و مردم در کار معاش نیرو گرفتند.

و بر همه مردم خراج سرانه نهادند بجز اهل خاندهای بزرگ و جنگاوران و هیردان و دیوان و آنها که به خدمت شاه در بودند و آنها چند طبقه کردند دوازده درم و هشت درم و شش درم به اندازه توانگری و تنگدستی مرد و بر کمتر از بیست ساله و بیشتر از پنجاه ساله سرانه نهادند.

و ترتیب خراج را به کسری گزارش دادند که بیسندید و بگفت تا اجرا کنند و سالانه سه قسط بگیرند هر قسط به چهار ماه و آنها را بسیار نامید یعنی کاری که بر آن تراضی کرده اند.

عمر بن خطاب وقتی دیار پارسیان را بگشود بر همین ترتیب کار کرد و بگفت تا از اهل دمه بگیرند ولی بر هر جریب زمین یا بر تیز، مانند زمین مزروع خراجی نهاد و بر هر جریب کشت گندم یا جو يك پیمان یا دو پیمان نهاد و روزی سپاه از آن داد و در عراق درباره خراج زمین و نخل و زیتون و سرانه خلاف ترتیب کسری نکرد و آنچه را که کسری از لوازم معاش کسان برداشته بود برداشت.

و کسری بفرمود تا از نهادهای وی نسخه ها تهیه کنند و نسخه های را در دیوان نهاد و نسخه های به عمل خراج داد تا از روی آن خراج بگیرند و نسخه های به قاضیان ولایتها داد و بفرمود تا نگذارند عمال ولایت بیشتر از آنچه در نسخه دیوان بود از

کسان بگیرند .

و بگفت تا سر که را کشت و حاصل آفت رسد به اندازه آفت خراج از او بردارند و هر کس از اهل سرانه که بمیرد یا از بنجاه سالگی در گذرد سرانه‌وی باطل کنند و بدو بنویسند تا عاملان را به مقتضای آن کار کردن فرماید و نگذارند تا عاملان از کمتر از بیست سالگان سرانه بگیرند .

و چنان بود که کسری یکی از دبیران را که به شرف و مروت و کفایت نامور بود و بابلک نام داشت پسر پیروان به دیوان سپاه برگماشت و او به کسری گفت : « کار من درست نشود جز آنکه مانع از پیش‌هر کار که مصلحت ملک باشد بر خیزد و کسری پذیرفت .

آنگاه بابلک بگفت تا در جایی که سپاه را می‌دید سکویی بساختند و فرش سوسنگرد گسترند و جاجیم پشمین بر آن کشید و بالمشها برای تکیه وی نهادند آنگاه بر فرش نشست و منادی وی در سپاه ندا داد که سواران با اسب و سلاح و پلادگان با سلاح بایسته بیایند و سپاه چنانکه فرمان داده بود بیامد اما کسری را در آن میانه ندید و بگفت تا بروند .

و روز دوم منادی وی همان ندا داد و سپاه بیامد و چون کسری را در میانه ندید گفت بروند و روز دیگر بیایند و به منادی خوبیش گفت تا سه روز سوم ندا داد هیچکس از سپاه و آنکه تاج و تخت دارد باز نماند که در این کار تساهل نیست و کسری خبر یافت و تاج بر نهاد و سلاح جنگاوران بر گرفت و با سپاه پیش بابلک شد . و سلاح سواران زره بود و ساق بدو شمشیر و نیزه و سپر و گرز و کمر بند و تبر زین و جعبه‌ای با دو کمان و سی تیر و دوزخ پیچیده و آویخته از پشت خود .

و کسری با سلاح تمام پیش بابلک شد بجز دوزخ آویخته و بابلک نام وی را در قه‌نزد و گفت: دای پادشاه به جای داد ایستاده‌ای که تساهل نباشد ؛ از اقسام سلاح آنچه باید

بیار .»

و کسری دو زده را بیاورد و بیاویخت، و منادی بدانگه برداشت و گفت :
 «دلبیر و سالار دلبران چهار هزار درم و یک درم» و نام وی را رقم زد و کسری برفت و بایک
 شاه را از جنگاورانی که حضوری از همه بیشتر داشتند یک درم بیشتر میداد.
 و چون بایک از مجلس خویش برخاست پیش کسری شد و گفت: «ای پادشاه
 خشونت‌ی که امروز با تو کردم از آنرو بود که کاری که به من سپرده‌ای انجام شود و
 آنچه شده خواهد صورت پذیرد.»
 کسری گفت: «هر چه برای صلاح رعیت و نظم امور باشد بر ما گران
 نباشد.» *

و چنان شد که کسری با یکی از اهل یمن که سیفان بن معد یکرب و سه قوی
 سیف بن ذی یزید نام داشت سپاهی سوی یمن فرستاد که حربه سپاه آنجا بود بکشند و
 بر یمن تسلط یابند.

و چون دیار یمن به اطاعت کسری در آمد یکی از سرداران خویش راه سپاهی
 قزوان سوی سوندیب هند فرستاد که سرزمین گوهر بود و پادشاه آنجا پیکار
 کرد و وی را بکشت و آنجا را به تصرف آورد و مال و جواهر بسیار برای کسری
 بیاورد.

و چنان بود که به دیار پارسیان شغال نبود و به روزگار کسری انوشیروان از
 دیار ترک به آنجا افتاد و کسری خیر یافت و آشفته شد و موبدان موبد را بخواست و
 گفت: «شنیده‌ایم که این درندگان به دیار ما افتاده و مردم از آن ترسیده اند و ترسشان
 مایه عجب ما شده که جانوری نابین است.»

موبد موبدان گفت: «ای پادشاه که خدایت عمردهاد از خردمندان شنیده‌ام
 که به دیاری که ستم برداد چیره شود، دشمن به مردم آن هجوم برد و چیزهای
 ناخوشایند بر آنها افتد و بیم دارم که این درندگان از آن سبب به دیار تو افتاده
 باشد.» *

در همان اوان به کسری خبر آمد که گروهی از جوانان ترك به اقصای دیار او هجوم آورده‌اند و به وزیران و عاملان خوبش بفرمود تا در کارهای خوبش از عدل به در نروند و در هیچ مورد به خلاف آن کار نکنند و خداوند به سبب آن داد کسه خواست دشمن از دیار وی بگردانید و به جنگ و تکلف حساست بفتاد .

کسری فرزندان ادب آموخته داشت و از پس خوبش پادشاهی به سر می‌داد که مادرش دختر خاتون و خاقان بود که او را معذل و درست پیمان شناخته بود و امید داشت ملک تنگه دارد و تدبیر امور ملک ورعیت تواند کرد .

مولد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به روزگار کسری انوشیروان بود به سالی که ابرهه الاشرم ابویکسوم با حبشیان سوی مکه آمد و نیل آورد و سروران کردن بیت الله المحرام داشت و این سال چهل و دوم پادشاهی کسری بود و جنگ جبهه که از حوادث معروف عرب بود در همین سال رخ داد .

سخن از توتد

رسول خدا

صلی الله علیه و سلم :

مخرمه گوید : « من و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم هر دو به عام الفیل تولد

بالتیم . »

عثمان بن عفان از قبایث بن اشم پرسید : « او بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله

عنه و سلم ؟ »

و او پاسخ داد که پیمبر خدای از من بزرگتر بود و من از او زودتر

تولد یافتیم من یکسال پس از تولد وی ، فبصلة قبل را دیدم که سبز بود و

امیه بن عبد شمس را دیدم که پیری فرتوت بود و غلامش او را می کشید و پسر وی

گفت: «ای قباث تو بهتر دانی که چه می‌گویی.»

از هشام بن محمد کاتبی روایت کسرده‌اند که عبدالله بن عبدالملک طلب پدر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به سال بیست و چهارم پادشاهی کسری انوشیروان تولد یافت و پیمبر خدا صلی‌الله‌وسلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در عام الفیل تولد یافت.

ابی‌حزیرت گوید شنیدم که عبدالملک مروان به قباث بن اشم گفت: «ای قباث تو بزرگتری با پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم!»

قباث گفت: «پیمبر خدا از من بزرگتر بود و من از او سالم‌ترم، پیمبر صلی‌الله‌وسلم به سال فیل نولد یافت و من و ماورم برفضاة فیل ایستاده بودیم که سبزرنگ بود و من به عقل آمده بودم.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم در عام الفیل به روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول تولد یافت، و تولد وی در خانه‌ای بود که به خانه ابن یوسف شهره شد، گریزند پیمبر خدا آنرا به عقیل بن ابی طالب بخشیده بود و در تصرف عقیل بود تا بمرد، و پسران وی خانه را به محمد بن یوسف برادر حجاج فروختند و او خانه خویش را که به نام خانه ابن یوسف شهره شد بساخت و خانه تولدگاه پیمبر را در آن انداخت و خیزران آنرا جدا کرد و مسجدی کرد که در آن نماز می‌کردند.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که کسان پنداشته‌اند و خدا بهتر داند که آینه دختر وهب مادر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفته بود که وقتی پیمبر خدا را بارگرفته بود، پدر ندا رسید: مولود تو سالار این امت شود و چون به زمین افتاد بگو: «وی را از شر حسودان به خدای بگانه می‌سپارم.» آنگاه نامش محمد

کن و چون بار گرفت ثوری از او درآمد که در آن قصرهای عصرای شام را دیدند، و چون بارینهاد کس پیش جدوی عبدالله مطلب فرستاد که بسری آورده‌ای بیا و از ابین؛ و بیامد و طفل را بدید، و آمنه آنچه را هنگام بارداری دیده بود و ندایی را که شنبه بود و نامی که برای کودک تعیین شده بود باوی بگفت.

عثمان بن ابی‌له‌اص گوید: «مادرم هنگام باز نهادن آمنه دختر و حب مادر پیمبر خدا حضور داشته بود و می‌گفت: «خانه‌دهمه نور بودو ستارگان چنان نزدیک شده بود که پنداشتم ثوری من خواهد افتاد.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که عیدالمطلب مولود را بگرفت و پیش هبل برد که در دل کعبه بود و آنجا بایستاد و خدا را بخواند و عطای وی را سپاس گفت آنگاه پیش آمنه برگشت و طفل را به او داد و به جستجوی دایه برآمد و زنی از بنی سعدین برگرد که حلیمه دختر ابو ذویب بود بیافت، و ابو ذویب عبدالله بن حارث بن شحینه بن جابر بن رزام بن ناصره بن قصیه بن سید بن مکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان بن مضر و دو نام: وهر حلیمه حارث بن عبدالعزی بن رفاعه بن ملان بن ناصره بن قصیه بن سعد بن مکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان بن مضر بود و نام برادر شیری پیمبر عبدالله بن حارث و نام خواهران شیر پیش انبسه دختر حارث بود و جدنامه دختر حارث که به نام «شیماء» شهره شد و قومش او را به این نام شناختند، گویند شیماء با مادر در کار پر سناری پیمبر شریک بود.

از بره دختر ابونجراذ روایت کرده‌اند که نخستین زنی که پیمبر خدا را شیر داد ثویبه بود که از شیر پسر خویش بدو داد و نام پسر مسروح بود و این چند روز پیش از آمدن حلیمه بود و پیش از آن نیز ثویبه حمزه بن عبدالله مطلب را شیر داده بود، پس از آن نیز اوسلمه بن عبدالاسد مخزومی را شیر داد.

از عبدالله بن جعفر بن ابی طالب روایت کرده‌اند که حلیمه سعدی دختر

ابودوب و مادر رضاعی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفت که از دینار خویش در آمده بود و شوهرش نیز همراه وی بود و یک پسر شیریه داشت با گروهی از زنان بنی سعد بن بکر آمده بودند که کودکانی برای شیر دادن بگیرند و این به سالی خشک بود که هیچ چیز نبود.

گوید: «خرماده سپیدی داشتیم و شتری داشتیم که یک قطره شیر نداشت و شبانگاه از گریه کودکم که گرسنه بود خواب نداشتیم که پستان من شیر نداشت و شتر نیز شیر نداشت ولی امید یاران و گشایش داشتیم، و با خرد خویش در آمدم که کاروان یارست رفت از بس ضعیف و لاغر بود و مایه محنت آنها شده بود و چون به مکه رسیدیم در جستجوی کودکان شیرخواره بودیم، پیمبر خدا را به همه زنان عرضه کرده بودند اما کسی نگرفته بود که گفته بودند وی پدر ندارد، و ما از پدر کودکان امید تکوینی داشتیم و می گفتیم مادر و جد او چه کاری خواهند ساخت، بدین جهت او را خوش نداشتیم، و همه زنانی که با من آمده بودند کودکی بگیرفتند بجز من و چون خواستیم باز گردیم به شوهرم گفتم: «خوش نباشد که من با یارانم باز گردم و کودک کسی نگرفته باشم بخدا می روم، این را می گویم.»

شوهرم گفت: «بگیر شاید خدا به وسیله او ما را برکت دهد.»

گوید: «برفتم و وی را بگیرفتم از آنرو که کودک دیگر نیافته بودم و چون او را بگیرفتم و بجای خویش باز داشتم و او را در بغل گرفتم پستانم پر شیر شد که او بخورد تا سیر شد برادرش نیز بخورد تا سیر شد و بخفتند و او پیش از آن خواب نداشت و شوهرم شتر را بدید که شیر آورده بود و از آن پدوشید و بنوشید و من نیز بنوشیدم و هر دو سیر شدیم و شبها خوش شد.»

گوید: «صبحگاهان شوهرم به من گفت: «حلیمه می دانی که کودک مبارکی

گرفته ای.»

گفتم: «امیدوارم چنین باشد.»

گوید: «برون شدیم و بر خر خویش نشستیم و کودک را با خود برداشتیم. بخداچنان شد که کاروان از ما واماند و هیچکدام از نهران آنها پیش از خرمن نبوده چنانکه یارانم می گفتند: «ای دخترایی ذویب باش تا باهم برویم مگر همین خر نبود که بر آن آمدی.»

و من می گفتم: «بخدا همان است.»

و آنها می گفتند: «خوب چیزی شده.»

گوید: به دینار بنی سهد شدیم و زمینی از آن خشتک تسر مدانتم اما چون باز گشیم گرسهندانم که شبانگاه از چرا می آمد سیر و پر شیر بود و می نوشیدیم و می نوشیدیم اما هیچکس شیر نمی نوشید و در پستانها يك فطره شیر نبود. کسان قوم ما به چوپانان خویش می گفتند گوسفندان را به جایی برید که چوپان دختر ابو ذویب می برد، اما گوسفندان آنها گرسنه باز می آمد و يك فطره شیر نداشت و گوسفندان من پر شیر بود و پیوسته در هر کت خود می بردیم تا دوسال برعت او را از شیر برگرفتم و هیچ کودک دیگر چون او رشد نداشت که به دوسالگی مطلق درشت اندام بود.

و او را پیش مادرش بردیم و خوش داشتیم که باز هم پیش ما بماند از بس هر کت که از او دیده بودیم و بنام درش سخن کردیم و گفتیم: «چه شود اگر بر سر ما پیش من گذاری تا بزرگ شود که از دبیای مکه بر او بیم داریم» و چندان بگفتیم تا وی را با ما فرستاد و چند ماه پس از آنکه باز گشته بودیم يك روز با برادرش پشت خیمه ها بود که برادرش دوان بیامد و به من و پدرش گفت: «دو مرد سفیدپوش آمدند و برادر فرشی مرا اینداختند و شکمش را بشکافتند و بکاویدند.»

گوید: من و پدرش بدو دیدیم و او را دیدیم که ایستاده بود و رنگش بریده بود و بدو گفتیم: «بر سر نسه چه بود!»

گفت: «دو مرد سپیدجامه بیامدند و مرا بیفکندند و شکم مرا بشکافتند و چیزی

در آن می‌جستند که ندادم چه بود. »

گوید : و ماسوی خیمه‌های خویش باز رفتیم و پدرش به من گفت : « حلیه بیم دارم پسر مجدوب شده باشد پیش از آنکه بدتر شود وی را به کسانش بده . »
گوید : و او را بردیم که به مادرش دهیم و او گفت : « تو که خوش‌داشتی پیش تو بماند چرا او را بیاوردی ؟ »

گفتم : « خدا پسر را به رشد رسانید و من کار خویش بکردم و از حوادث بر او بیم داشتم و او را پیش تو آوردم چنانکه خواستی . »
گفت : « قصه این نیست ، راست بگو . »

گوید : و همچنان اصرار کرد تا قصه را نقل کردم و گفتم : « از شیطان بر او قصه وی پیمانك شدم . »

گفت : « بخدا شیطان بدوراه ندارد و پسر چیزی میشود می‌خواهی کسه را با تو بگیریم ؟ »

گفتم : « آری بگیر . »

گفت : « وقتی او را باز گرفتم نوری از من در آمد که قصرهای بصرای شام را برای من نمایان کرد ، بخدا حمله سبکترو آسانتر از او نداشتم ، و چون نوری را پنهان دست به زمین نهاد و سر به آسمان برداشت او را پیش من گذار و آسوده خاطر برو . »

شداد بن اوس گوید : روزی پیش پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم که پیری فریاد ازینی عامری آمد که سالار قوم خویش بود و بر عصا تکیه داشت و پیش پیمبر با پسند و وی را به جدهش منسوب داشت و گفت : « هر عبدالمطلبی ، شنبه‌ام پنداشته‌ای پیمبر خدایی و ترا یا همان دین فرستاده که ابراهیم و موسی و عیسی و دیگر پیمبران را فرستاده بود ، حقا بزرگت سخن آوردی که پیمبران و خلیفانگان از دو خاندان بنی اسرائیل بودند اما تو از این قومی که سنگت و بت می‌پرستیده‌اند ترا بسا

پیمبری چکار؟ ولی هر سخنی را حقیقتی هست، حقیقت گفتار و آغاز کارش پیش با من بگویی.»

پیمبر خدای از سوال وی در عجب شد و گفت: «ای برادر بنی عامری این قصه که پرسیدی دراز است و نشستن باید، بیانشین.»
مرد بنشست و باها جفت کرد و بخت چنانکه شتر خرید.

و پیمبر با وی سخن کرد و گفت: «ای برادر عامری! حقیقت گفتار و آغاز کار من چنانست که من دعوت پدرم ابراهیم و بنات عیسی پسر مریم و نخستین فرزند مادرم بودم و چون مرا بارگرفت از سنگینی من به یاران خویش شکایت کرد، آنگاه مادرم به خواب دید که نوری در شکم دارد و چشم من از پی نور بود و نور پیش دیده من بود تا مشرفها و درهای زمین برای من روشن شده پس از آن مادرم مرا اینها و بزرگ شدم و چون بزرگ شدم بنان فریش را دشمن داشتم و از شمر بیزان بودم و در بنی لیث بن بکر شیر خوردم و یک روز که از کسان خویش به سوئی بودم و در دل دره ای با کودکان همسال سبدبازی می کردیم سه کس بیامدند و یک طشت طلا همراه داشتند که پراز برف بود و مرا از میان همراهانم بگرفتند و آنها گریزان رفتند تا به لب دره رسیدند و به آن سه کس گفتند: «از این پس چه می خواهید که او از ما نیست، پسر سالار فریش است و پدر ندارد و به شیرخواری اینجا افتاده و شمارا از کسین او سود نباشد اگر می خواهید او را بکشید یکی از ما را بگریزد و به جای او بکشید و این پسر را بگذارید که پدر ندارد و چون کودکان دیدند که آن کسان جو ایشان نمی دهند شنایان سوی قبیله رفتند تا خبر دهند و کمک بخواهند.»

و یکی از سه کس بیامد و مرا به مایست به زمین افکند آنگاه سینه مرا نازد و یک تپه گاه بشکافت و من او را همی دیدم اما دردی نداشتم، آنگاه احساسی شکم مرا برون آورد و با آن برف بستم و پاکیزه کرد و به جانها، پس از آن یکی دیگرشان برخواست و بدو گفت: «پس برو و او را از من دور کرد و دست به درونم برد و

دلّم را در آورده و من او را همی نگریستم و دل را بشکافت و خونی سیاه از آن برید
 آورد و بینداخت و به دست راست خویش برداخت ، گویی چیزی از آن می گرفت
 و انگشتری از نور به دست وی بود که ببینده را خیره می کرد و دل سرا با آن مهرزد
 که بر از نور شد و روزگاری در از خنکی مهر را در دل خویش می یافتم ، آنگاه سومی
 به رفیق خویش گفتم : « پس بروه و دست خویش را از سینه فانهنگاه من کشید و به
 اذن خدای تعالی شکاف الثیام یافت ، پس از آن دست مرا بگرفت و به ملایمت به
 پاداشت و به آنکس که دل مرا شکافته بود گفت : « او را با دهن از امش وزن کن »
 و وزن کردند و من بیشتر بودم گفتم : « او را باصه تن از امش وزن کن » و وزن
 کردند و من بیشتر بودم باز گفتم : « او را با هزار کس از امش وزن کن » و وزن
 کردند و بیشتر بودم گفتم : « پس کنید که اگر او را با همه امش وزن کشید بیشتر باشد ،
 آنگاه مرا در آغوش گرفتند و سر و پیشانیم ببوسیدند و گفتند : « ای محبوب
 بیم مدار که اگر دانی چه نیکیها برای تو خواهند ، خوشدل شوی . »

گوبد و در آن حال بودیم که قوم هسگی بیامدند و مادر شیربم پیشی قوم بود و
 بانگ می زد : « پسر ناتوانم . »

و آنها مرا بگرفتند و ببوسیدند و گفتند : « چه خوش با تو آن که تو باشی »
 آنگاه مادرم گفتم : « پسر نهایی من . »

و آنها مرا بگرفتند و سر و پیشانیم ببوسیدند و گفتند : « چه خوش تنها که
 تو باشی و تنها نباشی که خدا و فرشتگان وی و مؤمنان زمین با تو اند . »

و مادرم بانگ زد : « ای دیتو من از میان یارانست توانا توان دیدند و خواستند بکشند . »
 و آنها مرا بگرفتند و به سینه چسباندند و سر و پیشانی ببوسیدند و گفتند :
 « چه خوش دیم که تو باشی که پیش خدا حرمت بزرگ داری ، ندانی که چه نیکیها برای
 تو خواهند . »

آنگاه مرا به لب دوه آوردند و چون مادر شیربم مرا بدید گفت : « پسر ، ترا

زنده می بینم؟ او بیامد و مرا به بغل گرفت ، قسم به خدایی که جان من به فرمان اوست من در بغل مادرم بودم و دستم به دست یکی از آنها بود و پسنداشتم قوم آنها را دیده اند اماندیده بودند و یکیشان می گفت: «این پسر مجذوب شده باجنی شده او را پیش کاهن خویش بریم تا ببیند و علاج کند.

گفتم: «ای فلانی من از آنچه می گویی به دورم عهلم نطل ندارد، دلم عیب ندارد و بیمار نیستم.»

و پدرم و شوهر دایه ام گفت: «مگر نمی بینید که سخن او خردمندانه است امیدوارم که پسر آسیب ندیده باشد.» و همسخن شدند که مرا پیش کاهن برند و چون پیش وی شدیم و قصه مرا با او بگفتند گفت: «خاموش باشید تا از پسر بشنویم کسوی کار خویش را نیکتر داند.»

و از من پرسید و قصه خویش را آغاز تا انجام بگفتم و چون بشنید برجست و مرا به برکشید و بانگ زد: «وای بر قوم عرب ، وای بر قوم عرب ، این پسر را بکشید و مرا نیز با او بکشید ، به لاتو عزیزی سوگند که اگر او را بگذارید ، دستان را در گز کند و عقل شما و پدرانان را باوه شمارد و باشما اختلاف کند و دینی ببارد که هرگز مانند آن نشنیده باشید.»

و مادرم بیامد و مرا ازیر او بگیرفت و گفت: «فواز پسر من خرف نرود و یوانه نری، اگر می دانستم که چنین سخن می کنی هرگز او را پیش تو نمی آوردم کسی بجوی که ترا بکشد که من این پسر را نخواهم کشت.»

پس از آن مرا پیش کسانی بردند و از آنچه با من کرده بودند بیسناک بودم و نشان شکاف از سینه تا هیگاه من به جا بود. ای برادر عامری حقیقت گفتار من چنین است.»

مرد بنی عامری گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست کار تو بر حق است اینک به پسرشهای من پاسخ گوی.»

و چنان بود که پیش از آن پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم به پرسنده می‌گفتند: «هر چه می‌خواهی بپرسی» و به مرد عامری این سخن را به لهجهٔ بنی عامر گفت.

مرد عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب به من بگویی دانش من از چه فزون شود؟»

پیامبر خدا فرمود: «از آموختن.»

مرد عامری گفت: «نشان دانش چیست؟»

پیامبر خدا فرمود: «پرسیدن.»

مرد عامری گفت: «بدی از چه فزون شود؟»

پیامبر فرمود: «از لجاجت.»

عامری گفت: «به من بگویی آیا نیکی پس از بدکاری سود دهد؟»

پیامبر فرمود: «آری؛ توبه گناه را بشوید و اعمال نیک اعمال بد را محو کند و چون بنده به هنگام گشادگی پروردگار خویش را بخواند به هنگام بلیه‌وی را یاری کند.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب این چگونه باشد؟»

پیامبر فرمود: «چنین باشد که خدای عزوجل گوید بحضرت و جلالم سوگند که دو امنیت به بندهٔ خویش ندمم و دو بیم بر او فراهم نکنم، اگر به دنیا از من بترسد روزی که بندگانش خویش را در قلمرو قدس فراهم آرم از من در امان باشد. «و امنیت وی پاینده باشد و آنرا چون امنیت کسان محو نکنم، و اگر به دنیا از من بیم بماند، روزی که بندگانش خویش را برای موافق معین فراهم آرم از من بیمتاک باشد و بیم وی پاینده باشد.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب، کسان را به چه خوانی؟»

پیامبر فرمود: «به پرستش خدای یگانه می‌انواز خوانم و اینسکه چیزی را

همسنگه خدا ندانی ولایت و عزای را انکار کنی و کتابهار رسولان را که از پیش خدا آمده‌اند بشناسی و پنج نماز چنانکه باید بگزارای و هر سال یکماه روزه بداری و زکات مال خویش بدی که خدا ترا بدان پاکیزه دارد و مالت را نکو کند و اگر بتوانی حبیح نخانه کنی و از جنایت غسل کنی و به مرگ و حشر پس از مرگ و بهشت و جهنم مؤمن باشی .»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب اگر چنین کنم پاداش چه دارم؟»
پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود: «بیشتهای جاوید که جوید در آن روان است و جاودانه در آن باشند و این پاداش نیکان است.»
عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب، آیا از دنیا نیز چیزی هست که آموذگی مهلتش را دوست دارم؟»

پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «آری فروری و تسلط بر بلاد .»
و عامری به پذیرفت و پیرو دین شد.
این اسحاق گوید: وقتی عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیغمبر خدای بمرد، مادر پیغمبر، آمنه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره باردار وی بود.
ولی شام گوید: پیغمبر خدای بیست و هشتم ماه بود که پدرش عبدالله بمرد .
محمد بن عمرو اقدی گوید: پاران ما در این اختلاف ندارند که عبدالله بن عبدالمطلب با کاروان قریش از شام بیامد و به مدینه فرود آمد و بیمار بود و آنجا بیود تا دو گذشت و در خانه نابینه در خانه کوچک به خاک رفت چون به خانه در آبی گور وی به سمت چپ باشد .

از محمد بن عمرو بن حزم نصاری روایت کرده‌اند که وقتی آمنه مادر پیغمبر خدای بمرد وی شش ساله بود. مرگ آمنه در ابواء میان مکه و مدینه بود، پیغمبر را به مدینه برده بودند تا خانگانش خویش را که از بنی عدی بن نجار بودند ببینند و هنگام بازگشت به مکه در گذشت .

از عثمان بن صفوان روایت کرده‌اند که گور آمنه در مکه به شب ابی ذر است .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب بمرد پیامبر خدای هشت ساله بود .

بعضی‌ها نیز گفته‌اند که پیامبر خدای به هنگام مرگ عبدالمطلب دهساله بود .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم از پس مرگ عبدالمطلب به نزد ابوطالب بود و فرزندان وی فی به چشمان داشتند اما پیامبر با گیره و روغن زده بود .

اکنون از خاتمه کار کسری انوشیروان پدر قباد سخن می‌کنیم :

از هالی مخزومی روایت کرده‌اند، و او یکصد و پنجاه سال زیسته بود، که به شب تولد پیامبر خدا ایوان کسری بلرزید و چهارده کسنگره آن ببقناد و آتش بارسیان خاموشی گرفت و هزار سال بود که خاموشی ندیده بود و دریاچه ساور فرورفت و موبدان به خواب دید که شتران درشت اندام که اسبان تازی برامی کشید از دجله گذشتند در دبار یارسیان پراکنده شد .

صبحگاهان کسری از آنچه دیده بود بی‌مناک بسوز و صبوری کرد و دلیری نبود . آنگاه چنان دید که ماجرا را از وزیران و مرزبانان خویش پنهان ندارد و تاج برگرفت و به تخت نشست و آنها را فراخم آورد و چون فراخم آمدند ، قصه را به آنها تعریف داد در این اثنا از خاموشی آتش خبر آمد و غم بر غمش افزود و موبدان گفت : « خدایا راه را نیک بردارد ، من نیز شب پیش خوابی دیده و خواب شتران را باوی بگفت . »

کسری گفت : « ای موبدان این چه باشد؟ که موبدان را از همه کسی به اینگونه چیزها دانایتر می‌دانست . »

موبدان گفت: «چیزی از سوی هرمان باشد.»

و کسری نامه‌ای بدین مضمون نوشت: «از کسری شاه شاهان به نعمان بن مندور،

اما بعد مرد دانایی را بفرست که آنچه می‌خواهم از او بپرسم.»

و نعمان، عبدالمسیح بن عمرو بن حیوان بن یقبله فسانی را بفرستاد و چون پیش

کسری آمد، بدو گفت: «آنچه را از تو می‌پرسم پاسخ نوانی داد؟»

عبدالمسیح گفت: «شاه یا من بگوید اگر دانم بگویم و اگر نه بگویم نمی

دانم.»

و کسری آنچه را دیده بود با وی بگفت.

عبدالمسیح گفت: «دابی من این دانم که در مرتفعات شام مفر دارد و نامش

سطیح است.»

کسری گفت: «پیش او شو و آنچه را با تو گفتم از او بپرس و پاسخ به

من آر.»

عبدالمسیح بر نشست و پیش سطیح رفت که نزدیک مرگه بود و سلام کرد و

دروغ گفت و سطیح جواب نیارست و عبدالمسیح شعری خواند که خلاصه مضمون

آنچنین بود:

«دانای بزرگ بمن کرباشد یا شنوا»

«اینک پیر طایفه ستن پیش تو آمده»

«که فرستاده سالار عجم است»

و چون سطیح سخن وی بشنید سر برداشت و گفت: «عبدالمسیح، بر شهری

آمدی و سوی سطیح آمدی اما سوی ضریح آمدی، شاه بنی‌مسان ترا فرستاده،

برای لرزش ایوان فرستاده، برای خاموشی نیران فرستاده، برای خواب موبدان

فرستاده، شران ننومند دیده که اسبان تازی می‌کشیده و دجله را در نور دیده ربه همه

دیاروی رسیده، ای عبدالمسیح وقتی تلاوه (ت) بسیار شود و صاحب هزاره (عصا) بیاید و

دره سواره روان شود و دریاچه ساره فرورود و آتش پارسینان خاموش شود، شام شام سلیح نباشد و از ایشان به شمار کنگره‌ها شاه و ملکه آید، و درچه آمدنی باشد بیاید.»

این بگفت و درجا بهرد و عبدالملیح به جای خویش باز آمد و شعری بخواند که خلاصه مضمون آن چنین بود:

«شباب کن که تو مرد والاهمت مجویی.»

«و از تغییر و تفریق بیم مدار.»

«اگر ملکه بنی‌ساسان برود.»

«روزگار پیوسته دگرگون می‌شود.»

«بسیا روزگارا که چنان بودند.»

«که شیران شکار افکن از سولتشان بی‌مناک بود.»

«مهران صاحب قصر و برادرانش.»

«وهرمزان و شاپور و شاپور.»

«از آنها بودند.»

«مردم دوستدار فرزند.»

«و هر که به نشیب افتد حقیر و متروک ماند.»

«و خیر و شر به هم پیوسته است.»

«که دنبال خیر شوند و از شر دوری کنند.»

و چون عبدالملیح پیش کسری باز رفت و سخنان سلیح را با وی بگفت،

کسری گفت: تا «وقتی که چهارده کسی از ما پادشاهی کند بسیار حادثه‌ها رخ داده باشد.»

گویند: و به چهار سال ده کسی از آنها به پادشاهی رسید و باقی تا به روزگار عثمان

پادشاهی کردند.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که وهرز اموال و تحفه‌ها را از یمن سوی کسری فرستاد و چون به دیار تمیم رسید معصمه بن ناجیه بن عقیل مجاشعی بنی تمیم را دعوت کرد که سر کاروان تازند اما نپذیرفتند، و چون به دیار بنی بربوع رسید آنها را دعوت کرد و جرئت نیاوردند و او گفت: «ای بنی بربوع می‌بینم که این کاروان به دیار بکرین واثلی گذر کند و بر آن بتازند و از آن برای جنگ شما کمک گیرند.»

و چون بنی بربوع این سخنان بشنیدند کاروان را غارت کردند و یکی از مردم بنی سلیط که نطف نام داشت نخورجینی به دست آورد که جواهر در آن بود و این سخن مثل شد که گنج نطف یکسف آورد، و معصمه سیدی به دست آورد که در آن شمش نقره بود و مردم کاروان به اسامه شدند و پیش هوذة بن علی حنقی رفتند که جامه پوشید و توشه داد و با آنها برفت تا به نزد کسری شد.

هوذة جمال و فصاحتی داشت و کسری فریفته او شد و رفتار وی را با مردم کاروان به خاطر آورد و رشته مرواریدی بخواست و به سراو بست و قبای دیبا پوشانید و جامه های بسیار داد از اینرو وی را هوذة تاجدار گفتند.

کسری بدو گفت: «اینان که چنان کردند از قوم تو اند؟»

هوذة گفت: «ای.»

گفت: «میان شما صلح هست؟»

پاسخ داد: «میان ما مرگه هست.»

گفت: «به مقصود رسیدی و در دل گرفت که سپاه سوی بنی تمیم فرسند بدو

گفتند: «دیارشان بسیار سخت است و همه صحراها و بیابانهاست که راه آن تنگ و پافت و

آب از جاههاست و بیم هست که جاهها را کور کنند و سپاه هلاک شود.» و مصلحت آن

دیدند که به عامل خویش در بحرین نامه نویسد و عامل بحرین آرزو فروز پسر جشمس

بود که عربان او را مکعب مینا بدهند از آنرو که دست پر می‌برید و سوگند یاد کرده بود

که از بنی نمیم کسی باقی نگذارد.

کسری به آزادفروز نامه نوشت و بیک فرستاد و هودده را بخواست و باز کرم کرد و صله داد و گفت: «بافرستاده من برو و دل من و دل خویش را خنک کن.» هودده بافرستاده برفتند تا پیش معکبر رسیدند و نزدیک وقت خوشه چینی بود و بنی نمیم در آن هنگام برای آذوقه گرفتن و خوشه چیدن به هجر می شدند و مسادی مکعبی نداد که هر کس از بنی نمیم اینجا باشد بیاید که شاه فرموده توشه و خوراکی به آنها بخش کنند، و همه بیامدند و آنها را به مشرف در آورد، مشرف دژی بود که در مقابل آن دژی دیگر به نام صفا بود و میان دو دژ نهسری بود که آنرا محلم می گفتند.

بنیانگزار مشرف بیک پسر ماهیوژان بود که یکی از پادشاهان کسری بود و وی را برای بنیان دژ فرستاده بود و چون کار آغاز شد بدو گفتند که عملگاران در اینجا نمانند مگر آنکه زنانی با آنها باشند اگر چنین کنی بنیان تو به سر رسد و بدانند تا از آن فراغت یابند. و او از حدود سواد و اهواز زنان بدکاره به آنجا برد و مشکهای شراب از سوزمین فارس از راه دریا بیآورد، و آن قسوم آرمزش و نوالد کردند و بیشتر مردم هجر از آنها بود و به عربی سخن کردند و نام عبدالقیس گرفتند و چون اسلام پیامد با مردم عبدالقیس گفتند: «شمار و لوازم و نمکن فراوان ما را می دانید ما را جزو خویش بشمارید و به ما زن دهید.»

گفتند: «نه به همین حال که هستید باشید که برادران و بستگان ما یید.»

یکی از عبدالقیس گفت: «ای گروه عبدالقیس فرمان من برید و آنها را به خویشان ملحق کنید که چنین کسانی را از دست نباید داد.»

یکی از قوم عبدالقیس گفت: «شرم تداوی که به ما می گویین کسانی را که اصل و نسبشان را می دانی به خویش ملحق کنیم.»

گفت: «اگر چنین نکنید عربان دیگر آنها را به خویشان ملحق می کنند.»

گفت: «از این کار غم نخوریم.»

و این قوم میان عربان پراکنده شدند و گروهی از آنها نزد عابد القیس بماندند و به آنها انتساب یافتند و عابد القیس انکارشان نکردند.

و چون مکبر بنی تمیم را به دژ مشرف در آورد، مردانشان را بکشت و پسران را بگذاشت در آن روز قنبر ریاحی کشته شد که چابکسوار بنی یرویج بود و دوتن از مردان قبیله شن که نیابت ملوک داشتند او را بکشتند و پسران را در کشتی‌ها بدیار پارسیان فرستاد و بسیار کس از آنها را اخته کردند.

هبیره بن جدیله بنی گوید: از آن پس که اصطخر گشوده شد نیمی چند از آنها سوی ما باز آمدند که بکیشان خیاط بود.

در آنروز هبیره بن وهب که یکی از بنی تمیم بود به زنجیر در محجوم برد و آنرا ببرید و بیرون شد و شعری گفت که مضمون آن چنین بود:

«هنگد را به یاد آوردم و هنگام یاد آوری او نبود.»

«وقتی به یاد آوردم که میان من و او ماهها راه بود.»

«حجازی و الانسب که کسان وی.»

«بر نپه‌های خریف مقرر گرفته‌اند.»

«آبا قوم من خبر یافته‌اند که من به روز در مشرفه»

«از شرف خویش حمایت کردم.»

«و با شمشیر خمر بنی به مانع در زدم.»

«که هرگز یسته از آن باز می‌شد.»

هوزده بن علی آنروز درباره بکصد کس از امیران بنی تمیم با مکبر سخن

کرد که به روز عهد نصیح نصاری آنها را به وی بخشید و رها کرد و اعیان را در این باب

شعری هست بدین مضمون:

«مردم تمیم را از روز معامله پرس.»

«رفتی اسیر بودند و همگی زبون بودند»
 «در دل مشتقر در زمین تازیان»
 «واز پس سختی به جایی راه نداشتند»
 «شاه گفت: بکصد تن از آنها را رها کن»
 «و بکصد تن را از اسارت آزاد کرد»
 «و همگی از بند رهایی یافتند»
 «و به روز فصیح آنها را وسیلهٔ تقرب کرد»
 «و به سبب کار خویش از خداوند امید داشت»
 «ولی وقتی سخنگری آنها سخن کند»
 «باین نعمت را به باد ببارند»

گوید: چون مرگ وهرز در رسید، و این در اواخر پادشاهی انوشیروان بود،
 کمان خویش را با تیری بخواست و گشت: «مرا بشانید و او را بشانیدند» و تیری
 بینداخت و گشت: «ببگریزید هر کجا ترواناد گور من آنجا کنید»
 و تبر پشت در افناد و دهان کلبه است که نزدیک نعم است و اکنون مقبره وهرز
 نام دارد.

و چون کسری از مرگ وهرز خبر یافت یکی از جابکسواران خویش را سوی
 یمن فرستاد که زین نام داشت. وی جباری افراطگر بود و کسری او را از کار برداشت
 و مروان را به جایش گماشت و درین بهود و فرزند آورد و فرزند وی بسزرگ
 شد. آنگاه کسری انوشیروان درگذشت و مدت پادشاهی وی چهل و هشت سال
 بود.

پس از آن هرمز
پسر کسری
به پادشاهی رسید

مادر هرمز دختر خاقان بزرگ بود.

از هشام بن محمد کلایی روایت کرده‌اند که هرمز پسر کسری از ادب بهره بسیار داشت و می‌خواست با ضعیفان و مستمندان نیکی کند و مؤونه بر اشراف نهد که دشمن اوشدند، و او نیز دشمن اشراف مملکت بود و مستمندان او را دشمن کردند و سپاس پدرش گفتند و وعده‌های نیک به آنها داد. بیوسته می‌کوشید تا با رعیت عدالت کند و با بزرگان سخنی کند به سبب آن تهاول که با مستمندان می‌کردند. عدالت وی تا به آنجا رسید که به بیلاق سوی ماه می‌رفت و نگفت تا در سپاه ندادند که از کشتزارها دوری کنید، به دهقانان خسارت نزنید و اسبان خویش را از تپه کردن کشت بدارید، و کس به مراقبت گماشت تا هر که از فرمان وی تجاوز کند عفویت شود و خسرو پسر وی در سپاه بود و یکی از اسبان وی در کشتزاری بر تپه راه چرید و آنرا تپه کرد و اسب را بگرفتند و پیش آن کس بردند که هرمز به کار عفویت تپه‌کاران بر گماشته بود و او نتوانست فرمان هرمز را در باره خسرو با همراهان وی به کار بندد و قصه اسب و تپه‌کاری آنرا با هرمز یگفت و او فرمان داد تا دو گوش اسب را ببرند و دم آنرا بکنند و از خسرو غرامت گیرند، و چون آنکس از پیش هرمز در آمد که فرمان وی را درباره خسرو به کار بندد، خسرو گروهی از بزرگان را فرستاد تا از او بخواهند که از این کار چشم پوشد و او نپذیرفت. از او خواستند که در انجام فرمان هرمز تا خیر کند تا با او سخن کنند، و ارچنان کرد و کسان پیش هرمز شدند و گفتند: «اسبی که در کشتزار تپه‌ای کرده چشوش بوده و نخسته بوده که به کشتزار شده و هماندم آنرا گرفتارند» و از هرمز خواستند که از گوش و دم بردن اسب چشم پوشد که این برای خسرو فال خویش نباشد.

هرمز سخن آنها را نپذیرفت و بگفت تا اسب را گوش ببرند و دم بکنند و از خسرو نیز مانند دیگر کسان حرمت گیرند .

و هم او روزی در آغاز رسیدن انگور بر نشست و آهننگه بیرون مدها این کرد و راه وی از بستانها و تاکستانها بود . یکی از چابکسواران شاه که با وی بر تشسته بود در تاکستانی نظر کرد و غوره بدید و چند خوشه از آن سر گرفت و به غلام خویش داد و گفت: «به خانه برو با گوشت بپز و آبگوشی بساز که در این اوان سودمند افتد.»

و نگهبان تاکستان بیامد و او را بگرفت و بانگ برداشت و مرد از بیم غفوبت هرمز کمر بند علانسان خویش را به نوح غوره‌ای گسه از تاکستان گرفته بود بدو داد و خویشش را بفرید و از نگهبان منت برد که کمر بند بگرفت و او را رها کرد .

گویند: هرمز بیوسنه فیروز بود و هر چه می خواست بداند دست می یافت، مردی خوردمند و مکار و بدبخت بود و از خالگان ترک خویش خوری گرفته بود و بزرگان را خفیف داشت و از دانشوران و بزرگان و خاندانها سیزده هزار کس و شصت کس بگشت و بیوسنه در اندیشه همدمی بزمفلگان و صلاح کار ایشان بود و بسیار کس از بزرگان را به زندان کرد و از کار بنداخت و تنزل مرغیت داد و سیاه را سامان داد و چابکسواران را برکنار کرد . و بسیار کس از اطرافیان را دل باوی بدشد که خدا می خواهد کارشان دگر شود و ملکشان برود و هر چیزی را میباید و چنان شد که هیریدان بر ضد نصاری مقاتلی بدو فرستادند و وزیر آن نوشت: «چنانکه سخت ما به دو پایه پیشین قوام نگردد و در پایه پسین نیز یاید، پادشاهی ما نیز با تباها کردن نصاری و بیرون دینهای دیگر که به دیار ما جای دارند استوار نشود از ستم با نصاری دست بردارید و به کارهای نیک پردازید تا نصاری و اهل دینهای دیگر ببینند و شما را سپاس کنند و به دینتان را غیب شوند.»

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که ترکان بر قنده هرمز یرغاسند و به قولی دیگر شاه پادشاه بزرگ ترکان به سال یازدهم پادشاهی وی با سیصد هزار سپاه تا بادغیس و هرات پیش آمد و شاه روم با هشتصد هزار سپاه از مرزها در آمد و آهنگ او داشت و شاه عزز یا سپاهی بزرگ به یاب و ابواب رسید و تباهی کرد و ویرانی آورد و دوتن از عربان بنام عباس احوول و عمرو بن ازرق با جمعی اتبوه از مردم عرب بر ساحل فرات فرود آمدند و بر مردم سواد حمله بردند و دشمنان هر مزجری شدند و به قلمرو وی هجوم آوردند و تاخت و تازشان چنان شد که دیار پارسیان را غربالی بر سوراخ نامیدند و گفتند دشمنان دیار پارسیان را چنان در بر گرفته‌اند که زه دوسوی کمان را بگیرد و شابه شاه ترکان کس پیش هر مز و بزرگان پارسی فرستاد و آمدن خویش را با شاه خبر داد و گفت: «پنهان را مرمت کنی تا سوری دیار شها گنر کنم و بر هر نهر و رود که در راه من به دیار روم باشد و پل بر آن نباشد، پل بزنید که نخواهم از دیار شما سوی دیار روم شوم.»

و هر مز سخت بیمناک شد و به مشورت پرداخت و همگان گفتند که باید آهنگ شاه ترکان کند و او، بهرام جشنی را که از مردم ری بود و به نام چوبین شهره بود با دوازده هزار مسرد که بهرام از سالخوردهگان نه جوانان برگزید سوی ترکان فرستاد.

گویند: در آن هنگام همه دیوانیان را که به دسترس داشت بر شمرد که هفتاد هزار کس بودند و بهرام با سپاه شتابان برفت تا از هرات و بادغیس گذشت و شابه ندانست تا نزد یک وی اردو زد و نامها و جنگها در میان رفت و بهرام تیری بینداحت و شابه را بکشت.

گویند: در ملک عجم سه تیر نامی بود یکی تیر ارششیا طبرستان منوچهر و فرامیات بود و دیگری تیر سوخرا بر ضد ترکان بود و دیگری همین تیر بهرام

و چون شایه کشته شد بهرام اردوی وی را غارت کرد و در جای او مقرر گرفت و برموده پسر شاه که همانند پدر بود بیامد و با بهرام بیچنگید و مزیمت یافت و در قلعه ایحصاری شد و بهرام همچنان بکوشید تا تسلیم شد و او را اسیر کرد و پیش هرمز فرستاد و از قلعه وی گنجهای فراوان به غنیمت گرفت .

گویند: از غنائم جنگ از مال و جواهر و آبیگینه و سلاح و کالای دیگر دو بیست و پنجاه هزار بارشتر برای هرمز فرستاد و هرمز بهرام را از آن همه غنیمت سپاس گفت و بهرام از سطوت هرمز نگران شد و سپاه وی نیز نگران بودند و هرمز را از پادشاهی برداشتنند و آهنگ مداین کردند و از کار وی خوشبین بودند و می گفتند: «پسرش پرویز برای پادشاهی بهتر از اوست.» و حاضران در هرمز نیز به کمک آنها برخاستند و پرویز از بیم پدر فراری شد و به آذربایجان رفت و تنی چند از مرزبانان و اسپهبدان بر او فراهم شدند و با وی بیعت کردند ، و بزرگان و سران قوم در مداین قیام کردند، بندی و بساطم خالگان پرویز نیز در آن میان بودند و هرمز را از پادشاهی برداشتنند و مایل به چشمانش کشیدند و رها کردند از آنرو که کشش وی را خوش نداشتند .

و چون پرویز خیر یافت با پاران خویش از آذربایجان شنایان به دارالمسک آمد و زودتر از بهرام آنجا رسید و پادشاهی را قبضه کرد و با بهرام در افتاد و بر ساحل رود نهر روان با او رویرو شد و در میان گفتگوها رقت و پرویز به بهرام گفت که او را امان می دهد و مرثبت فرو نمی کند و ولایت او را بیشتر می کند.

اما بهرام نپذیرفت و جنگها در میان رفت و پرویز به ناچار از پس جنگها و شیخونهایساکه با هدیه گردانند فراری شد و به کمک خواهی سوی پادشاه روم رفت .

گویند: جمعی از دلیران همراه بهرام بودند و از جمله سه تن از سران ترک بودند که در چابکسواری و دلیری کسی همانندشان نبود ، و روز پس از شیخون

پرویز مردم را به پیکار بهرام خواند و سستی کردند و دلبران ترك آهننگ پرویز کردند و پرویز سوی آنها رفت و هر سه آن را یکی پس از دیگری به دست خویش بگشت و از نبردگاه برفت و چون سستی و ضعف پسران خویش بدید آهننگ ملبسبون کرد و پیش بدر رفت و کاریاران خویش را باوی بگشت و رای خواست که گفت: دبه سوی مورق پادشاه روم شود و از او کمک بخواهد.

و پرویز زن و فرزند را به جای برد که از دست اندازی بهرام در امان باشند و با گروهی اندک برفت که بندی و بسطام و کردی برادر بهرام جوین نیز در آن میان بودند و چون به انطاکیه رسید به مورق بنامه نوشت و شاه روم وی را پذیرفت و دختر خویش مریم را که بسیار عزیز بود زن او کرد.

سه مدت پادشاهی هرمز پسر کسری به قولی یازده سال و نه ماه و ده روز بود اما بگفته هشام بن محمد کلیسی مدت پادشاهی وی دوازده سال بود.

پس از آن خسرو پرویز

پسر هرمز

به پادشاهی رسید

وی از همه ملوک پارسیان سه دلیری و تدبیر و دور اندیشی سر بود، و چنانکه گویند هیچ پادشاهی به قدرت و نیروی و عساکم آوردن مال و گنج و بسیاری بسخت چون او نبود به همین جهت او را پرویز گفتند که به معنی فیروز است.

گویند؛ بهرام جوین حمله کرد و هرمز پنداشت پرویز سر آن دارد که به جای او شاه شود و پرویز از بیم پدر نهانی سوی آذربایجان رفت و کار خویش عیان کرد و جمعی از سپهبدان و دیگر کسان بروی فراهم آمدند و بیعت کردند که باری او کنند ولی او کاری نکرد.

گویند! وقتی اذین جشنس که برای جشنگ بهرام چوبین رفته بود کشته شد سپاهش پراکنده شدند و سوی مداین باز آمدند و بهرام چوبین به دنبالان بود و کار هرمز آشفته شد؛ دختر آذین جشنس که با پرویز دوستی داشت بنوشته که کار هرمز به سبب حادثه اذین جشنس مستی گرفته و بزرگان قوم به خلع وی مداخله شده‌اند و اگر چوبین زودتر از او به مداین برسد بر آنجا تسلط می‌یابد.

و چون نامه به پرویز رسید هر چه توانست از مردم ارمینیه و آذربایجان فراهم آورد و سوی مداین رفت و سران بزرگان از آمدنش خبرسند شدند و به دورش فراهم آمدند و قاج شاهی به سرفهاد و به نخت نشست و گفت: «دوش ما نکوکاری و خیرخواهی است، جد ما کسری پسر قباد به جای پدر شما بود و پدر ما هرمز برای شما داورى هدايت پيشه بود، شما نیز راه اطاعت پيش گيريد.»

و روز سوم پيش پسرش در مقابل او به خال افتاد و گفت: «ای پادشاه خدایت عمردهاد، توانی که من از آنچه منافقان بسا تو گفتند بسری بوم و نهان شوم و به آذربایجان رستم از آنرو که بیم داشتم مرا بکشی.»

هرمز گفتار او را تصدیق کرد و گفت: «ای پسر مرا دو حاجت هست یکی آنکه انتقام مرا از آنها که خلع کردند و میل کشیدند بگیری و به آنها رحم نکنی، دیگر آنکه هر روز سه کس را مونس من کنی که رای صایب داشته باشند و اجازه دهی پیش من آیند.»

پرویز فروتنی کرد و گفت: «ای پادشاه خدایت عمردهاد بهرام بی‌دین بر در دست با شجاعت و نیرو و ما نمیتوانیم به آنها که بانو چنان کردند دست دراز کنیم، اگر خدایم بر منافع قیروز کند جانم بر تو بود در اختیار تو هستم.»

و بهرام خبر یافت که خسرو آمد و مردم او را به پادشاهی برداشتند و با سپاه خویش با شتاب آهنگ مداین کرد و پرویز دیدگران بر او گماشت و چون نزدیک رسید

پرویز صلاح در ملایمت دبدو سلاح پوشید و بندی و بسطام و تنی چند از بزرگان
محمّد خویش را بگنمت نازینت کنند و سلاح بسپوشند و با یک هزار سپاهی آهننگ
بهرام کرد و مردم برای اودعا می کردند و بندی و بسطام و دیگر سران به دور وی بودند
و برقت تا به ساحل رود نهر روان رسید .

و چون بهرام از آمدن وی خبر یافت براسی ابلق نشست که دل بسته آن بود و
سریرهنه بیامد و نیز جشنس باوی بود باسه تن از خویشاوندان پادشاهان که پیش بهرام
نمود کرده بودند پرویز را به اسارت پیش وی آوردند و بهرام برای این کار مثال بسیار به
آنها داده بود .

و چون بهرام زینت و تاج خسرو را بدید که درفش کابیان ، پرچم بزرگ
پارسیان ، سرش افراشته بود و بندی و بسطام و دیگر بزرگان با وی بودند و سلاح
نکو و اسبان خوب داشتن زمین شد و با همراهان خویش گفت : « مادر قتلان را
می بیند که گوشت و پیه آورده و از نوجوانی بگشته و معجز شده و ریش در آورده و
جوان کاملی شده و تن و توش پیدا کرده »

در آن اثنا که بهرام این سخنان می گفت و بر ساحل رود نهر روان ایستاده بود
خسرو با یکی از همراهان خویش گفت : « کدایک از اینان بهرام است . »
و برادر بهرام که کردی نام داشت و همچنان مطیح پرویز مانده بود گفت :
« خدایت عمردهاد سوار اسب ابلق بهرام است . »

و خسرو سخن آغاز کرد و گفت : « بهرام ! تو شون سلکت و نکیه گاه رعیت
مایی و در کار ما نیک کوشیده ای و منتحن بوده ای و بر سر آنیم که سه روزی همون
اسپیدی هده دیار پارسیان را به نودیم . »
بهرام که به خسرو نزدیکتر شده بود گفت : « اعا من بر سر آنم که سه روزی
مناسب ترا بیاوریم . »

خسرو سخت زمین شد اما اثر آن بر چهره اش نمودار نشد و سخن در میانه

دراز شد و بهرام به پرویز گفت: «ای روسپی زاده که در جادو گردان بزرگی شده ای!» و سخنانی از اینگونه به زبان آورد و آنچه را پرویز گفته بود نپذیرفت و از ایرش جد بهسرام سخن رفت و پرویز بدو گفت که ایرش جسد وی از متوجه اطاعت می کرده بود و با نهایت دل آزرده گی از هم جدا شدند.

بهرام را خواهری بود کرده نام که زنی کامل و شایسته بود و او را بهزنی گرفته بود و کرده بهرام را از بلزبانی که با شاه کرده بود سرزنش کرد و از او خواست که به اطاعت شاه در آید.

اما بهرام نپذیرفت و میان وی و خسرو شیخونی بود و روز پس از شیخون خسرو به نبردگاه آمد و چون آن سه نفر دلیلی را بدیدند قصد او کردند و پرویز هر سه را به دست خویش بکشت و مردم را به پیکار ترغیب کرد و سستی آنها را بدید و مصمم شد که به طلب کمک پیش یکی از شاهان شود و پیش پدر رفت و با وی مشورت کرد و او گفت که سوی شاه روم شود و زنان خویش را به جسی امنی نهاد و با گروهی اندک که بندی و بسطام و کسری برادر بهرام در آن میانه بسودند براه افتاد.

و چون از مداین برون شد قوم بیم کردند که بهرام هرمز را به پادشاهی باز برد و از جانب وی به شاه روم نامه نویسد که آنها را پس بفرستد و نابود شوند و این قضیه را با پرویز بگفتند و اجازه خواستند که هرمز را تلف کنند و او جواب نداد، و بندی و بسطام و بعضی یاران شان سوی هرمز بازگشتند و او را خفه کردند و سوی خسرو بازگشتند و گفتند به طالع میمون حرکت کن و با شتاب بفرست تا به فرات رسیدند و از آن گذشتند و راه صحرا گرفتند و مردی به نام خرشیدان بلد راه شان بود و به دیری رسیدند و آنجا فرود آمدند و سپاه بهرام به مالاری مردی به نام بهرام پسر سیاوش در رسید. و چون خبر یافتند، بندی پرویز را از خواب بیدار کرد و گفت: «برای جان خویش تدبیری کن که دشمن بردارسته و خسرو گفت:

«تدبیر ندانم»

بندی گفت که جان خویش را بسرای نجات وی بذله می‌کنند و بگفت تا لباس خویش به وی دهد و با همراهان از دیر بروند شوده و چنان کردند و پیش از آنکه دشمن برسد در کوه نهان شدند. و چون بهرام پسر سیاوش بیامد، بندی که پوشش پرویز داشت از بالای دیر نمایان شد و او را به این بنداز انداخت که پرویز است و از او خواست تا فردا مهلت دهد تا به صلح تسلیم وی شود و بهرام دست از او برداشت، پس از آن جمله وی بدانست و او را سوی چوین برد که او را به نزد بهرام پسر سیاوش به زندان کرد.

گویند: بهرام چوین به دارالسلک مدائن در آمد و به تخت نشست و بزرگان و سران بر او فراهم شدند و سخن کرد و ناسزای پرویز گفت و مذمت او کرد و میان او و سران قوم مناظره‌ها رفت که هیچکس دل با او نداشت ولی بهرام به تخت شاهی نشست و تاج به سر نهاد و مردم از بیم اطاعت وی کردند.

گویند: بهرام پسر سیاوش بسا بندی هم دارد. در که چوین را بکشد و چوین خبر یافت و بهرام را بکشت و بندی بگریخت و به آذربایجان رفت.

پرویز برفت تا به انطاکیه رسید و از آنجا به مورق پادشاه روم نامه نوشت و جمعی از همراهان خویش را سوی او فرستاد و کمک خواست و مورق پذیرفت و دختر خویش مریم را زن او کرد و پیش او فرستاد و ثیادوس برادر خویش را با شصت هزار سپاه روانه کرد با مردی سرچس نام که تدبیر امور سپاه کند و مردی دیگر که نیروی وی برابر هزار مرد بود و شرط نهاد که پرویز باجمی را که پدرانش از شاهان روم می‌گرفته بودند نخواهد.

و چون سپاه به نزد پرویز رسید خوشدل شد و پنج روز آسوده‌باش داد آنگاه سپاه را سان دید و سالاران معین کرد و ثیادوس و سرچس و دلیری که برابر هزار مرد بود با سپاه بودند و با سپاه برفت تا به آذربایجان رسید و به صحرای دتق فرود آمد و

نهد وید و یکی از اسپهبدان و لااقت بدنام موسیل با چهل هزار مرد جنگی پیش وی آمدند و مردم از فارس و اصفهان و خراسان سوی پرویز آمدن گرفتند.

و بهرام خبر یافت که پرویز به مصرای ذوق فرود آمده و از مداین سوی او شد و جنگی سخت در میان روت و دلبر رومی در جنگ کشته شد.

گویند که پرویز بیرون سپاه با چهارده کس که کردی برادر بهرام و بندی و بطلام و شاپور اعدیان و ابادر و فرخزاد و فرخ هرمز از آنجمله بودند، با بهرام جنگی سخت کرد و جنگ تن به تن شد.

بگفته گیران پرویز به تنگنایی رفت و بهرام به دنبال او شد و چون پنداشت که بدو دست یافته، چیزی که کسی نداند چه بود وی را فراز کوه برد.

گویند: منجمان گفته بودند که پرویز چهل و هشت سال پادشاهی خواهد کرد و پرویز با بهرام جنگ تن به تن کرد و نیزه وی را از کفش برید و به سرش زد تا بشکست و بهرام آشفته شد و بترسید و بدانست که با پرویز بر نیاید و سوی خراسان شد آنگاه سوی ترکان رفت و پرویز بیست هزار هزار درم میان سپاه بخش کرد و آنها را سوی موريق فرستاد و به سنده این باز رفت.

گویند: پرویز فرمانی برای نصاری نوشت و اجازه داد کلب ساها بنیاد کنند و به جز گیران هر که خواهد به دین آنها در آید.

و سبب آن بود که افوشیروان با قبصر یرمان کرده بود که با جسی را که از او می گیرد برای پارسایی که در قلمرو روم مفسر دارند خرج کند و آتشکده ها آنجا بسازد و قبصر نیز چنین شرطی برای نصرا بیان و بار پارس نهاد بود.

بهرام در میان ترکان میزیست و به نژاد شاه محترم بود و پرویز در کار وی حمله کرد و مردی به نام هرمز را با گوهری گرانقدر و چیزهای دیگر سوی ترکان فرستاد که وسیله برانگیختن و گزهر را با دیگر تحفه ها به نجاتون زن شاه داد و او کس فرستاد و بهرام را بکشت.

گویند: خاقان از مرگ بهرام خمین شد و کس پیش کرده خواهر و زن وی فرستاد و غم خویش را از حادثه بهرام بگفت و از او خواست که زن نظیر برادر خاقان شود و خاتون را به سبب توطئه قتل بهرام طلاق داد.

گویند: کرده پاسخ نرم داد و نظرا باز گردانید و همه سپاهیان را که همراه برادر وی بودند از دیار ترکان برون آورد و به حدود دیار پارسیان رسانید، و نظیر ترک یا دوازده هزار سپاه به تعزیب او برخاست و کرده نظر را به دست خویش بگشت و بهره ادامه داد و به کردی برادر خود نامه نوشت که از پرویز برای وی امان گرفت و چون به نزد پرویز رسید او را به زنی گرفت و بدو خوشدل شد و از آن ملامت که بهرام را کرده بود سیاس داشت.

پرویز با نیکی‌ها و الطاف موریق به پادشاهی رسید و از آن پس که خسرو چهارده سال پادشاهی کرد رومیان موریق را خلع کردند و بکشند و با پیمانگانوی را نابود کردند.

و چون خسرو خبر یافت که رومیان پیمان موریق را نگه نداشته‌اند و او را کشته‌اند سخت خشم آورد و پسر موریق را که سوی وی آمده بود پند داد و به پادشاهی روم باز گردانید و سه تن از سرداران خویش را با سپاه فراوان همراهی فرستاد.

یکی از سرداران رمیوزان نام داشت و او را سوی دیار شام فرستاد که آنجا را به تصرف آورد و به سرزمین فلسطین رسید و به شهر بیت‌المغلس درآمد، و اسقف آنجا را پاکششان و نصرانیان دیگر بگرفت تا چوب صلیب را به دست آورد و چنان بود که آنرا به صندوق طلا نهاده بودند و در بستنی به خاک کرده بودند و روی آن سبزی کاشته بودند و رمیوزان اصرار ورزید تا جای آنرا بشودند که با دست خویش بکند و صلیب را سوی خسرو فرستاد و این به سال بیست و چهارم پادشاهی وی بود.

سردار دیگر شاهین نام داشت و فاذوسبان مغرب بود و برقت و مصر و اسکندریه و دیار نوبه را بگرفت و کلبه‌های شهر اسکندریه را به نزد خسرو فرستاد و این به سال بیست و هشتم پادشاهی وی بود.

سردار سوم فرهان نام داشت و مرتبه شهر براز داشت و آهنگک قسطنطنیه کرد و بر ساحل خلیج فرود آمد و خیمه زد و خسرو بفرمود تا به خونخواهی موریق دبار دوم را ویران کند. کس از رومیان به اطاعت پسر موریق در نیامد، اما قوقا پادشاه خونپوش را بکشند که بدکاره بود و خدانشناس و بی‌تدبیر، و مردی به نام هرقل را به پادشاهی برداشتند.

و چون هرقل دید که از سپاه پارسیان به دیار روم آنهمه ویرانی و کشتار و اسارت و غارت و بیحرمتی افتاد به خدا بنالید و خواست تا وی و مردمش را از سپاه پارسیان رها کند و به خواب دید که مردی نیمه‌بلند با پوشش نکو به نزد وی به جای بلند بود و یکی به نزد آنها آمد و آن مرد را از جای بینداخت. و به هرقل گفت: «او را به دست تو دادم.» اما چون بیدار شد این خواب را با کس نگفت و بار دیگر به خواب دید که همان مرد به جای بلند نشسته بود و مردی دیگر بیامد که زنجیری دراز به دست داشت و آنرا به گردن مرد تشسته انداخت و بیه دست وی سپرد و گفت: «اینک خسرو را به تو دادم بدو حمله بر که ظفر از نو باشد و بر او دست‌یابی و به آرزوی خویش برسی.»

و چون اینگونه خواب مکرر شد آنرا با بزرگان روم و صاحبان رای در میان نهاد و گفتند که بر خسرو ظفر می‌یابد و باید بدو حمله برد.

هرقل برای جنگ آماده شد و پسر خویش را به شهر قسطنطنیه جانشین کرد و از راهی که شهر براز در آن نبود سوی ارمینیه رفت و از پس یکسال در نصیبین فرود آمد و هنگامی که هرقل به نصیبین رسیده شاهین فاذوسبان مغرب به دور خسرو بود که شاه باری بددل شده بود و از آن مرز برداشته بود و شهر براز در جای خویش

اردو زود بود که خسرو گفته بود آنجا بماند.

و چون خسرو از سقوط نصیبین خبر یافت یکی از سرداران خسروش را به نام راهزار با دوازده هزار ارد جنگی به مقابله هرقل فرستاد و فرموده تا در نیوی که از ولایت موصل و بر کنار دجله بود بماند و نگذارد روپان از دجله بگذرند. در آن هنگام که خسرو از کنار هرقل خبر یافت در قصر پادشاهی بود و راهزار فرمان وی را کار بست و همانجا که گفته بود اردو زد و هرقل از جای دیگر از دجله گذشت و به نزدیک سپاهیان پارتی رسید و راهزار جاسوسان فرستاد و خبر آوردند که وی هفتاد هزار سپاه دارد و راهزار بدانست که او و سپاهی که همراه دارد ناب مقابله با هفتاد هزار سپاه ندارند و مکرر به خسرو نوشت که هرقل با سپاهی آمده که وی و سپاهش تاب آن ندارند که جمع بسیارند و سلاح خوب دارند، و خسرو پیوسته پاسخ می داد که اگر تاب مقابله رو میان ندارند می توانند که از آنها بکشند و در کار اطمینان وی جایزی کنند.

و چون پاسخهای خسرو به نامه های راهزار به این مضمون مکرر شد سپاه پارتیست و با رومیان جنگ افتادند که او را با شش هزار کس بکشند و باقیمانده هزیمت شدند و چون خسرو از کشته شدن راهزار و فربوزی هرقل خبر یافت بلرزید و از قصر پادشاهی به مداین رفت و حصارى شد که تاب جنگ هرقل نداشت و هرقل بیامد تا نزدیک مداین رسید و خسرو برای جنگ وی آماده شد اما هرقل به سرزمین روم بازگشت.

پس از آن خسرو به سرداران سپاه هزیمت شده نوشت که سرداران و سپاهیانى را که در جنگ سستی کرده اند و به جای خویش نمانده اند بدو وانمایند تا چندان که باید عقوبتشان فرماید و با این نامه آنها را به مخالفت خویش برانگیخت که برای نجات خویش تدبیر کنند.

و هم به شهر برآز نوشت که سوی وی آید و در این کار شتاب کند و کار رومیان

را باوری نگفت.

گریزد: گفتار خدا عزوجل در باره کار پروریز پادشاه پارسیان و شاه روم سرد
که فرمود:

«الم غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیقلون. فی بضع
سنین؛ الله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح المؤمنون. یتصر الله ینصر من یشاء
و هو العزیز الرحیم. وعدالله لا یخلف الله وعده ولكن اکثر الناس لا یعلمون»^۱
یعنی: رومیان در نزدیکی دین سرزمین مغلوب گشتند و هم آنها از پس
مغلوب شدنشان به زودی در طی چندسال غالب می شوند جلوتر و بعدتر نیز همه کارها
به اراده خداست، و آنروز مؤمنان از باری خدا شادمان شوند که هر که را خواهد
باری کند و همزیر و عنده رحیم است؛ وعده خداست و خدا از وعده خویش تخلف
نکند و او بیشتر مردم نمی دانند.

ذکر می بندد

این سخن:

از حکمه روایت کرده اند که رومیان و پارسیان به سرزمین نزدیک پیکار
کردند و سرزمین نزدیک اذرعاب بود که در آنجا روبه رو شدند و رومیان منهزم
شدند و این خبر به پیغمبر جدی الله علیه و سلم و پاران وی رسید که به مکه بودند و
حادثه برای آنها سخت بود که غلبه گبران امی را بر رومیان اهل کتاب خوش نداشتند،
و کافران مکه خورشید شدند و پاران پیغمبر را شامت کردند و گفتند: لا شما اهل کتابید
و نصاری نیز اهل کتابند و ما امیایم و برادران پارسی ما بر برادران کتابی شما ظفر
یافتند شما نیز اگر یا ما پیکار کنید بر شما ظفر می باییم. و آیات الم غلبت الروم تا هم
غافلون نزول یافت و ابوبکر صدیق سوی کفار شد و گفت: باز غلبه برادران بر

برادران ما خوشدلی مکنید بهمانه سو گند که رومیان بر پارسیان غلبه خواهند یافت و
 این گفت پیسر ماست.»

ابی بن خلف جمحی بر خاسته و گفت: «ای ابر فضیلی دروغ گویی.»

ابوبکر گفت: «ای دشمن خدا تو دروغگو تری.»

ابی گفت: «با تو بمدت سه سال بهمه شتر شرط می کنیم اگر رومیان بر پارسیان

ظفر یافتند من باختهم و اگر ظفر از پارسیان بود تو باختی.»

پس از آن ابوبکر پیش پیسر خدا شد و قضیه را بگفت.

پیسر گفت: «من نه چنین گفتم، چند سال از سدها نه باشد، شرط را بیشتر کن

و مدت را بفرای.»

ابوبکر رفت و ابی را بدید که بدو گفت: «مگر پشیمان شدی؟»

ابوبکر گفت: «نه، شرط را بیشتر کنیم و مدت را بفراییم شرط صد شتر باشد

و مدت نه سال.»

ابی گفت: «چنین باشد.»

از عکرمه روایت کرده اند که به دیار سارمیان زنی بود که جز شاهان دلیر

نمی آورد و خسرو او را بخواست و گفت: «می خواهی که سیاهی سوی روم فرستم و

یکی از پسران تو را سالار آن کنم رای تو چیست و سالاری کدامین را دهم؟»

گوید و آن زن که از روباه مکارتر بود و از شاهین محتاط تر بود گفت:

«فرخان از تیر نالذتر و شهر براز از خاره بود بارتر است، هر کدام را خواهی

سالار کن.»

خسرو گفت: «بر دیار را سالاری کنم، و سالاری سپاه به شهر براز داد و وی

با سپاه پارسیان سوی رومیان شد و بر آنها ظفر یافت و مردم بکشش و شهرها ویران

کرد و درختان زیتون برید.

راوی گوید: این حدیث با عطای خراسانی بگفتم و او گفت: «مگر دیار شام

را ندیده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «آنگاه روی شهرهای ویران شده و درختان زیتون قطع شده را

می‌بینی.»

گفتم: «پس از آن مری شام شدم و آنچه را او گفتند بود بدیدم.»

از یحیی بن یعمر روایت کرده‌اند که قبصر مودی را به‌نام قطمه یا سپاهی از رومیان فرستاد و خسرو نیز شهر براز را روانه کرد و در ادراعات و بصری دو به‌رو شدند که به‌سرزمین نزدیک شام است و پارسیان و رومیان بی‌کار کردند و پارسیان ظفر یافتند و کافران قریش حوشا دل شدند و مسلمانان زمین شدند و خداوند الم غلبت الروم را نازل فرمود.

آنگاه حدیثی چون حدیث عکرمه آورده و افزوده که شهر براز هم‌چنان تا مدت دراز کرد و شهرهای رومیان را به‌ویرانی داد تا به‌تخلیج رسید؛ پس از آن خسرو بمرد و رومیان عبر یافتند و شهر براز و پارانش منهدم شدند و رومیان بر آنها ظفر یافتند و به‌تعقیب و کشتارشان پرداختند.

گوید: و در حدیث عکرمه است که چون پارسیان بر رومیان ظفر یافتند فرخان به‌شراب نشست و به‌یاران خویش گفت: «به‌خواب دیدم که بر تخت خسرو نشسته‌ام.» و خبر به‌کس رسید و به‌شهر براز و شد که وقتی این نامد به‌تو رسد سر فرخان را برای من بفرست.

و شهر براز به‌پاسخ نوشت که ای پادشاه همانند فرخان کس نیایی که صولت و بانگک وی در دشمن اثر بسیار دارد و چنین نباید کرد، خسرو نوشت که در اردان پارسی مسانند وی بسیار است و زودتر سر او را بفرست.

و باز شهر براز نامه نوشت و عذر انگیزخت.

و خسرو خوشگین شد و پاسخ نداد و بیگن سوری پادشاهان فرستاد که من شهر براز را از سالاری برداشتم و سالاری به فرخان دادم. آنگاه نامه کوچکی به بیک داد و گفت: «چون فرخان به شاه می رسد و برادرش مطیع او شد این نامه به او ده.»

و چون بیک نامه به شهر برآورد و بخواند گفت: «طاعت می کنم.» و از تخت فرو شد و فرخان بر نشست و بیک نامه بدوداد و فرخان گفت: «شهر براز را بیاورد.» و چون شیر براز را پیش پیداشت که گردنش بسزند گفت: «شتاب مکن تا وصیت بنویسم.»

و فرخان پذیرفت.

و شهر براز محفظه اوراق بخواست و سه نامه بدو نشان داد و گفت: «این همه درباره توبه خسرو نوشتم و تو بیک نامه می خواهی مرا بکشی.» و فرخان پادشاه می برادر داد و شهر براز به شاه روم نامه نوشت که مرا گاری هست که با بیک نتوان گفت و به نامه نتوان نوشت به پیدار من آی و بیش از پنجاه رومی همراه میار که من نیز با پنجاه پارسی بیایم.

و قبصر با پانصد رومی بیامد و پیشاپیش خویش دینوران به راه فرستاد که بیم حمله داشت و دیدوران خیر آوردند که به جز پنجاه مرد باوی نبود.

پس از آن برای آتینا فرس گسردند و در نیمه دینا دیدار کردند و با هر یکیشان کاری بود و ترجمانی بخواستند و شهر براز گفت: «من و برادرم به ندبیر و دلیری شهرهای فرا به ویرانی دادیم و خسرو بر ما حسد آورد و خواست تا برادر بکنم و من پذیرفتم و از برادرم خواست که مرا بکشد و هر دو آن او را از پادشاهی برداشته ایم و همراه تو باوی پیکار می کنیم.»

قبصر گفت کار صواب همین است.

آنگاه بکیشان به دیگری گفت: «رازمیان دو کس باشد و چون از دو کس بگذرد

فائش شود، و آن دیگری گفت: «چنین است.» و ترجمان را با کارد بکشند و خدا خسرو را هلاک کرد و امروز حدیبیه خبر به پسر خدا صلی الله علیه وسلم رسید و خوشدل شد.

سخن از حوادثی که هنگام زوال ملک پارتسیان به اراده خدای
ترخ داد و عربان بر آن چیره شدند که خدا ایشان به سبب پیغمبر،
نبوت و خلافت و پادشاهی و قدرت داده بود

از وهب بن منبه روایت کرده اند که خسرو بر دجله بندی ساخت و چندان مال
بر آن خرج کرد که کسی اندازه آن ندانست و ایوان وی بنایی بود که کسی مانند آن
ندیده بود، و سنگی که بار می داد ناج خوبش را می آویخت و در ایوان می نشست
سپهبد و شصت دانا از کاهن و جادوگر و نجم به فرزند وی بود.

گوید: از آن جمله یکی از عربان بود صاحب نام که مانند عربان پیشگویی
می کرد و کمتر به خطا می رفت و اذان وی را از یمن فرستاده بودند، و وقتی خسرو
دل به چیزی مشغول داشت کاهنان و جادوگران و منجمان را فراهم می آورد که در
این کار بنگرید که چیست؟

و چون خدای عزوجل پسر خویش صلی الله علیه وسلم را برانگیخت
صیحه گاهان ایوان کسری از میان شکافت بود بی آنکه سنگینی ای بر آن افتاده باشد
و بند دجله فرو ریخته بود و چون چنین بدید غمین شد و گفت طاق شاهی من بی
سنگینی از میان بشکافت و بند دجله کور فرورفت، و شاه بشکست^۵ آنگاه کاهنان و
ساحران و منجمان خویش را بخواست و سائب نیز در میانه بود و به آنها گفت: «طاق
شاهی من بی سنگینی ای بشکافت و بند دجله کور فرورفت، و شاه بشکست، در این
کار بنگرید که چیست؟»

^۵ در این جمله در متن به فارسی آمده

آن گروه برون شدند و در کار وی بنگریستند. اطراف آسمان گرفته بود و زهبن تاریک می نمود و در عظم خویش فرو مانده بودند و جادوی حاد و کوه کاهنی و کاهن و نجوم منجم به کار نبود.

سایب شب تاریک را بر تپه‌ای به سر کرد و بدید که از سوی حجاز برفی جست و لوج گرفت تا به مشرق رسید و صد گاهان به زیر پای خویش نگریست و باغی سبز دید و با خود گفت: اگر آنچه می بینم راست باشد از حجاز پادشاهی در آید که به مشرق رسد و زمین از او سرسبز شود.

و چون کاهنان و منجمان فراهم شدند و قصه بگفتند و سبب نیز آنچه دیده بود بگفت، با هم گفتند: «ای خدا علم شما از کار نیندازد مگر به سبب چیزی که از آسمان است و آن پیبری است که مبعوث شده با مبعوث شود. و این پادشاهی بگیرد و بشکند و اگر خبر زوال پادشاهی خسرو را باوی بگویند شما را بکشد، پس سخنی بیارید که باوی بگوییم و بلیه را تا متنی پس اندازیم.»

آنگاه پیش کسری شدند و گفتند: «این کار را بدیدیم و بدینستیم که منجمان نو که طاق پادشاهی را بر حساب آنها بنا کرده‌ای و بند دجله کور را ساخته‌ای بنای حساب به طالع منحوس داشته‌اند و چون شب و روز بگشته طالع منحوس به چیزی خویش آمده و چیزی که بر آن بنیان شده بهویرانی گسرایده اینک ما حساب دیگر کنیم که بنیان بر آن نهی و از ویرانی بر کنار ماند.»

آنگاه حسابی برای او بگروند و گفتند: «بنای خویش بر آن بنیان کن و هشت ماه در ساختن بند دجله کار کرد و در این کار چندان مال خرج کرد که کس اندازه آن ندانست و چون به سر رفت گفت: «بر دیوار بند بشینم.»

گفتند: «آری.»

و بهر مورد تا فرش و بساط بگترانند و گل بیفشانند، و سرزبانان را بگفت تا فراهم آید و بازیگران بیامدند و برون شد و بریند نشست و در آن حال بود که

دجله بنا را از زیر وی برد و دم مرگ بود که او را بسر آوردند و چون برآمد کاهنان و ساحران و منجمان را فراهم آورد و نزد يك يكصدتن از آنها را بکشت و گفت: «شما را چاق کردم و از همه مردم تفویض دادم و مفرری دادم که مرا بازیچه کنید».

گفتند: ای پادشاه ما نیز خطا کردیم، چنانکه سلفان ما خطا کرده بودند، اینک حساب دیگر کنیم که بتی خویش به طالع سعد بنیان کنی.»

گفت: «آنچه گوید بعمل آرید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «حساب کنید.»

و کاهنان و منجمان و جادوگران حساب کردند و گفتند: «بنا کن.» و هشت ماه دیگر کار کرد و چندان مال خرچ کرد که کس ندانست.

وقتی گفتند کار بنا را بسر بردیم، گفت: «در آیم و بر آن نشینیم؟»

گفتند: «آری.»

اما از نشستن بریند بیم داشت و براسپی نشست که از روی آن بگذرد و به هنگام گذر، دجله او را با بند برد. و دم مرگ بود که او را بگرفتند، و آن گروه را بخواند و گفت: «بخدا! اگر راست نگویید که این دروغ که با من می گوید چیست همان را بکشم و کت‌ها را بیرون آرم و زیر پای فیل افکنم.»

گفتند: «ای پادشاه! با تو دروغ نگوییم، وقتی بند دجله بشکست و طاق ایوان بی سنگینی‌ای شکافت فرمان دادی به دانش خویش بنگریم که سبب چیست و بدیدیم که زمین تاریک بود و اطراف آسمان گرفته بود و دانش ما از کار ماقده بود و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن و نجوم منجم راست نیامد و بدانسیم که کار از آسمان است و پیمبری مبعوث شده با مبعوث شود، بدین جهت میان ما و دانشمان حساب

آورده‌اند و بیم داشتیم اگر ترا از زوال پادشاهی خیر دهیم ما را بکشی و از مرگ
بیزار بودیم چنانکه همه کسان بزار باشند و چنانکه دینی بهانه‌ای برای مهلت
جستیم.»

خسرو گفت: «چرا به من نگفتید که در کار خویش تدبیری کنم.»
گفتند: «نرس تو مانع ما بود.»

و خسرو آنها را رها کرد و از ساختن بند چشم پوشید.
از حسن بصری روایت کرده‌اند که پاران پیمبر از او پرسیدند: «ای پیمبر خدا
حجت خدای بر خسرو درباره توبه چیست؟»

پیمبر فرمود: «خداوند فرشته‌ای بدو فرستاد که دست از دیوارخانه وی ببرد
کرد و نور از آن مبدرخشید و چون این بدید پت رسید و فرشته گفت: ای خسرو بیم
مذار که خدا پیمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده پیر و شو تا در دنیا و آخرت
ایمن باشی.»

خسرو گفت: «تا بینم.»

از عبدالرحمن بن عوف روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل فرشته‌ای سوی
کسری فرستاد و او در خانه ایوان بود که هیچکس بدان در نمی‌شد و ناگهان او را
دید که بر سرش ایستاده بود و عصایی به دست داشت و این به هنگام روز بود، در ساعت
خواب نیمروز.

فرشته گفت: «ای خسرو ایسان بیار و گرنه این عصا را بشکنم.»
و خسرو گفت: «بهل بهل» و فرشته‌ای پیش وی برفت و خسرو نگاهبانان و
حاجبان خویش را بخواست و به آنها تعرض کرد و گفت: «کی این مرد را به نزد من
راه داد.»

گفتند: «هیچکس به نزد تو نیامد و ما کس ندیدیم.»
و چون سال دیگر بیامد در همان ساعت فرشته به نزد وی آمد و همان سخن گفت

که سائل پیشی گفته بود که ایمان بیار و گرنه این عصا را بشکنم»
 خسرو گفت: «پهل پهل، پهل» سه بار گفت و فرسوده برفت
 آنگاه خسرو حاجیان و نگهبانان خویش را بخوانست و به آنها تعرض کرد و
 چنان گفت که باز اول گفته بود.

آنها گفتند: «ما کس ندیدیم که به تو در آید.»

به سال سوم فرشته زر همان ساعت پیامد و همان سخنان گفت که مسلمان
 شو و گرنه این عصا را بشکنم.

خسرو گفت: «پهل پهل»

گویید؛ فرشته عصا را بشکست و برون شد و این زوال پادشاهی وی بود و قیام
 پسرش و پارسبان که او را بکشند.

از ابوسلمه بن عبدالرحمن روایت کرده اند که فرشته به نزد خسرو شد و دو-
 طرف به دست داشت و گفت: «مسلمان شو، و او نپذیرفت» و در ظرف را بشکست و
 برون شد و هلاکت وی رخ داد.

از عبدالرحمان بن ابی بکره روایت کرده اند که خسرو شبانگاه در ایوان
 مدین نخفته بود و چابکسواران قصر را در میان گرفته بودند و مردی بیامد که عصبانی
 به دست داشت و بالای سر خسرو ایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده
 ندیدم که مسلمان شوی.» و این سخن را سه بار گفت و کسری به پشت افتاده بود و او
 را میدید و پاسخ نمی داد آنگاه برفت.

گریه خسرو سألار نگهبانان خویش را پیش خواند و گفت: «تو این مرد را
 پیش من راه ددی؟»

سألار نگهبانان پاسخ داد: «من راه ندادم و از طرف ما کس در نیامد.»

گویید؛ و چون سائل دیگر شد خسرو از حادثه آن شب بیستاک بود و کس پیش
 سألار نگهبانان فرستاد که قصر مرا در میان گیر و کس به نزد من نشود و سألار

نگهبانان چنان کردند و چون آن ساعت در آمد همان مرد بسالای سر خسرو ایستاده بود و عصایی به دست داشت و می گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده خدایم که مسلمان شوی مسلمان شو که برای تو بهتر است.» و خسرو در او انگریزست و پاسخ نداد و او برفت.

گویند: و خسرو سالار نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر تو فرمان ندادم که کس به نزد من نشود؟»

سالار نگهبانان گفت: «ای پادشاه بخدا از طرف ما کسی به نزد تو در نیامد، بنگر از کجا آمده؟»

گویند: و چون سال دیگر در آمد کس پیش نگهبانان و سالارشان فرستاد که امشب مرا در میان گیرید و هیچ زن با مرد در نیاید.

و چنان کردند و چون آن ساعت پیامد آن مرد بر خسرو ایستاده بود و می گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده خدایم که مسلمان شوی، مسلمان شو که برای تو بهتر است.» این را سه بار گفت و خسرو بدو نگر بست و پاسخ نداد.

پس آن مرد گفت: «ای خسرو سخن مرا نپذیرفتی بخدا سوگند که ترا بشکند چنانکه من این عصارا بشکنم.» آنگاه عصارا را بشکست و پروان شد، و خسرو نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر فرمان نداده بودم که امشب از زن و مرد کس پیش من نشود؟»

نگهبانان گفتند: «از جانب ما کس به نزد تو نشد.»

گویند: طوایف نکشید که پرسش بر او ناختند و او را بکشند.

از حوادث روزگار خسرو حکایت قوم ربیعیه بود و سپاهی که برای جنگ آنها فرستاد و در ذی قار دوبهرو شدند.

گویند: چون پیروز خدا صلی الله علیه وسلم خبر یافت که قوم ربیعیه سپاه خسرو را بشکسته اند گفت: «این نخستین انتقام است که عرب از عجم گرفت و به سبب من

فیروزی یافتند.» و در مقابلۀ دو گروه جنگ غرار بود، و جنگ انحنای ذوقار بود، و جنگ انحنای ارقار بود و جنگ حبابات بود، و جنگ ذوالمجرم بود و جنگ غدوان بود، و جنگ بطحای ذوقار بود که همه در اطراف دشت ذوقار بود.

از ابراهیم معمر بن منی روایت کرده اند که سبب جنگ ذوقار آن بود که نعمان بن منذر لخمی عدی بن زید عبادی را بکشت و عدی از ترجمانان خسرو پرویز پسر هوسز بود.

در بارۀ سبب این حادثه از هشام بن محمد کلبی روایت کنند که زید بن حماد بن زید بن ایوب بن محروق بن عامر بن عصبه بن اسروء القیس بن زید مناة بن تمیم سه پسر آورد؛ عدی شاعر که نکو منظر و شاعر و سخنور بود و کتب عربیان و پارسیان خوانده بود، و عمار و عمرو.

سه برادر یکنه برادر مادری داشتند که عدی پسر حنظله بود و از طایفه علی بود، و عمار به نزد خسرو بود، و یکی از سه برادر خواستار هلاک عدی بن زید بود و دیگری پایند دین نصاری بود و هر سه با خسروان بودند و نان و حکومت از آنها داشتند و قبول می گرفتند.

و چون منذر بن منذر پادشاهی رسید، پسر خویش نعمان را به عدی سپرد و آنها بودند که به رضاع وی پرداختند و قوم بنی مرینا فریست او کردند، بنی مرینا به حیره مقرر داشتند و نسب به لخم می بردند و بزرگان بودند و متفرین مندر بجز نعمان ده پسر داشتند و همه پسران وی را روشن گفتند از آنرو که نکو منظر بودند و اهلی شمیری بدین مضمون دارد:

«پسران منظر که روشن اند.»

«سبب گاهان با شمشیر و حیره روند»

و نعمان سرخ و پیس و کوتاقد بود و مادرش سلسی دختر والی بن عطیة ریخته گز از اهل فدک بود، و مادرش زن حارث بن حصن بن ضحیم بن عدی بن جناب

کلیبی بود و قابوس بن منذر اکبر عموی نعمان، عدی بن زید و برادران وی را به نزن خسرو پسر هرمزد فرستاده بود که جزو دبیران وی بودند و برای او ترجمانی می کردند.

و چون منذر بن منذر بمرد کار فرزندان خویش را به ایاس بن قبیصه ملای سپرده بود و ماضی چند به این کار پرداخته، و خسرو مردی می جست که او را پادشاه عربان کند و عدی بن زید را بخوایست و گفت: «از بنی منذر کی به جا ماند و آیا چیزی از آنها انتظار توان داشت؟»

عدی گفت: «از این خاندان فرزندان منذر بن منذر به جا مانده اند که

مردانند.»

خسرو گفت: «کس پیش آنها می فرستد؟» و نامه نوشت که بیامدند و آنها را پیش عدی بن زید فرود آورد و چنان بود که عدی برادران نعمان را اگر امیر می داشت و چنان وامی نمود که امیدی از او ندارد و در خلوت با بکایک آنها می گفت: «اگر شاه از شما پرسید که کار عربان را سامان تو افید داد گوید: توانم داد. مگر نعمان که بسا او گفت: «اگر شاه درباره برادرت از تو پرسید بگو: اگر به کار آنها درمانم به کار دیگران درمانده تو باشم.» درمانده تر باشم.»

و یکی از بنی مرینا بود که عدی نام داشت و پسر اوس بن مرینا بود ز مردی شاهر و سرسخت بود و به اسود بن منذر می گفت: «می دانی که به تو امیدوارم و می خواهم که به تعالیف عدی بن زید روی که او خیر خواه تو نیست. اما اسود به گفته او احنا نکرد.»

و چون خسرو به عدی گفت: «پسران منذر را به نزن وی آورده آنها را یکی یکی به نزن وی برد که با آنها سخن کرد و مردان دید که مانند شان کمتر دیده بود و چسبون پرسید آیا کار ناحیه خویش را سامان توانید داد؟ گفتند: توانیم داد.»

مگر نهمان که وقتی به نزد خسرو شد مردی حقیر دید و بدو گفت: «آیا کار
عربان را نهمان توانی داد؟»

نهمان پاسخ داد: «توانم داد.»

خسرو گفت: «بها برادران خوبش چه می کنی؟»

نهمان گفت: «اگر به کار آنها درمانم بکار دیگران درمانده تر باشم.»

و خسرو پادشاهی به او داد و جامه پوشانید و تاجی داد که شصت هزار درم
بها داشت و به مروارید و طلا آراسته بود.

و چون نهمان از پیش خسرو بیامد پادشاه شده بود عدی بن اوس مرینا به اسود

گفت: «به پاد داشته باش که بدخلاف رای درست رفتی.»

پس از آن عدی بن زید در کلیسایایی غذایی ساخت و کس پیش ابن مرینا
فرستاد که باهر که خواهی پیش من آیی که مرا با او حسابی هست. و ابن مرینا بی
جمعی بیامد و در کلیسا بخوردند و نوشیدند و عدی با عدی بن مرینا گفت: «ای عدی
تو شایسته آئی که حق را بشناسی و کس را به سبب آن ملامت نکنی. دانم که دوست
داشتی رفیق تو اسود بن مضر به شاهی رسد نه رفیق من نهمان، ولی مرا به کاری که
مانند آن خواستی کرد ملامت مکن و به سبب کاری که اگر توانستی همان می کردی
کینه مرا بدل مگیر، خوبتر است که با من انصاف کنی که پیش از آن نکردم که
می خواستی کرد.»

آنگاه عدی بن زید برای بیعت برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز ناسزای
او نگوید و حادثه برای وی نخواهد و نیکی از او دریغ ندارد.

و چون عدی بن زید فراغت یافت عدی بن مرینا برخاست و مانند او سوگند
یاد کرد که تا زنده باشد ناسزای او نگوید و حادثه برای او نخواهد.

و نهمان رفت و به چهره مفرگرفت و عدی بن مرینا برای عدی بن زید شعری

خواند بدین مضمون:

«به عدی از جانب عدی بگویند»
 «که اگر نیرویت سستی گرفت، ناله مکن»
 «بپیکر ما بدون ضرورت فرسوده شد»
 «اگر فبروزشوی فبروزیت مهم نیست»
 «و اگر خسته شوی کس را ملامت مکن»
 «وقتی حاصل کار خویش به بینی»
 «بمسخنی پشیمان شوی.»

و هم عدی بن مرینا به اسود گفت: «اگر به منصود نرسیدی انتقام خویش را از این معدی که با تو چنان کرد بگیری. به تو گفته بودم که از دیگر معدیان هائل نتوان بود و به تو گفتم که فرمان وی نبری، اما به خلاف گفته من کار کردی،

اسود گفت: «آکتون چه خواهی کرد!»

عدی بن مرینا گفت: «خواهم که هر چه از مال و زمین خویش به دست آری نزد من فرستی.»

اسود چنین کرد. و ابن مرینا را مال و زمین بسیار بود و هر روز هدیه‌ای از او به درنعمان می‌رسید و پیش نعمان عزیزش و کار ملک بی‌شوریت وی به سر نمی‌برد و هر وقت از عدی بن زید پیش وی یاد می‌کرد نای وی می‌گفت و فضائلش بر می‌شمرد و می‌گفت: «معدی بی‌مکر و خدعه نیست.»

و چون اطرافیان نعمان منزلت ابن مرینا را به نزد وی بدیدند ملازم وی شدند و پیروی او کردند و ابن مرینا به یاران معتمد خویش می‌گفت: «وقتی من به حضور شاه از عدی بن زید به نیکی یاد کنم گویند: چنین باشد که گویی اما کس از او در امان نباشد می‌گویند که شاه، یعنی نعمان، هائل اوست و این پادشاهی او به نعمان داد.» و چندان گفتند تا نعمان کینه او را به دل گرفت.

پس از آن نامه‌ای از زبان عدی بن زید به نیکی از یاران وی نوشتند و کس

فرستادند تا نامه را از راه بگیرند و پیش نعمان بردند که بخواند و سخت بهنوشم آمد و کس پیش عدی فرستاد که ترا بهخدا پیش من آی که سخت بهویدار نسو مشتاقم، و او بهدر خسرو بود و اجازه خواست؛ خسرو اجازه داد و چون پیش نعمان رسید بی درنگ او را بهزندان افکند و هیچکس پیش او تیارست رحمت و عدی در زندان شعر می‌گفت و نخستین شعری که در زندان گفت بهاین مضمون بود:

«کاش از شاه خبر داشتم»

«و خبر را بهدنبال پرسش توان یافت.»

و اشعار بسیار گفت، و چون شعری می‌گفت و نعمان می‌شنید از زندانی کردن وی پشیمان می‌شد و کس می‌فرستاد و وعده می‌داد، اما بیم داشت که اگر او را رها کند حاذقه انگیزد.

و عدی شعری گفت بدین مضمون:

«بیدار شدم و ابری بدیدم که برقها داشت»

«که از سر کوه بالاتر می‌رفت.»

و هم او گفت: «شب‌ی دراز و تاریک دارم تا آخر

و نیز گفت: «شبها و روزها بهدراز کشید» تا آخر

و چون از نضرخ درماند اشعاری گفت و بهنعمان فرستاد و از مرگ یاد کرد و پادشاهان سلف را بهیاد وی آورده که چنین آغاز می‌شد:

«آیا وداع صبحگاهان باشد یا شبانگاه» که نصیبه‌ای دراز بود.

گوید: و نعمان به آهنگ بحرین برونشد و یکی از عساکران پیامد و از حیره

هرچه خواست برگرفت و او را غارنگر حیره گفتند. و کاسه معروف پسر نعمان را بسوخت. و عدی شعری گفت بهاین مضمون:

«آتشی برخاسته که دوسوی حیره را بسوخته»

«و نوبه‌گردش و سفر سرگرم بودی.»

و چون روزگار زندان عدی به درازا کشید به برادر خویش که به نزد کسری بود شعری نوشت بدین مضمون:

«به او که از من دور افتاده بگویند»

«که برادرت و پاره دلست که فریفته او بودی»

«به نزد شاهی به حق باستم، در بند آهنین است»

«اگر به سرزمین خویش به نزد ما بیایی»

«خواهی کنی که رؤیا در آن نباشد»

و چون برادر عدی نامه وی را ببخواند پیش خسرو شد و با اوستغن کرد و او نامه نوشت و پیک فرستاد و نایب نعمان به در شاه بدو نوشت که نساءه سوی سو نوشتند و دشمنان عدی از بنی بقیله غسان پیش نعمان آمدند و گفتند: «هم اکنون او را بکش و او نپاید رفت.»

و فرستاده شاه بیامد و برادر عدی بدو رشوه داده بود و گفته بود که نخست پیش عدی شود و ببیند او چه می گوید. فرستاده به زندان پیش عدی شد و گفت: «برای رعایای تو آمدم» تو چه گویی؟»

عدی گفت: «من آن گویم که تو خواهی» و وعده خوب داد و گفت: «از پیش من مرو و نامه به من ده تا نزد وی فرستم که بخدا اگر از پیش من بروی مرا میکشد.» فرستاده گفت: «باید نامه را پیش شاه ببرم و به او دهم.»

و خبر چنین نعمان برفت و بدو گفت که فرستاده خسرو به نزد عدی شد و او را خواهد برد و اگر چنین کند هیچکس از ما، تو و دیگران را باقی نگذارد.

و نعمان دشمنان عدی را بفرستاده او را خفه کردند و به گور کردند و فرستاده با نامه به نزد نعمان شد و او گفت: «چنین کنم و منت برم» و چهار هزار مقل با کتیزی برای وی فرستاد و گفت: «چون صبح شود به زندان شو و او را برون آر.»

و چون صبح شد فرستاده بر نشست و به زندان شد و نگهبانان گفتند: «عدی روزها پیش بمرد و ما از بیم شاه جرئت نداشتیم با وی بگوییم که مرگ عدی را خوش نداشت.»

فرستاده پیش نعمان باز گشت و گفت: «وفتی پیش او رفتم زنده بود.»
نعمان بدو گفت: شاه مرا پیش من فرستاد و تو زودتر از آنکه نزد من آیی پیش عدی رفتی! دروغ آوردی، رشوه می‌خواهی به راه خجانت می‌روی. و او را بفرسانید آنگاه جایزه بیشتر داد و حرمت کرد و تعهد گرفت که به کسری بگوید عدی پیش از آمدن وی مرده بود.

فرستاده پیش خسرو باز گشت و نعمان از مرگ عدی پشیمان شد و دشمنان عدی بر نعمان جسور شدند که از آنها سخت بی‌مناک شد، و یکی از روزها که نعمان به شکار رفته بود زید پسر عدی را بدید که همانند پدر بود و گفت:
«تو کپشنی؟»

زید گفت: «من زید بن عدی بن زیدم.»

و نعمان با وی سخن کرد و پسری دید باطبع ظریف و از دیدن وی محسوس شدل شد و مقرب خویش کرد و عطا داد و از آنچه بر پدر وی رفته بود عذر خواست و لوازم سرداد و به خسرو نوشت که عدی به نیکخواهی و خرد یا شاه بود و بدو آن رسید که کسی را از آن چاره نباشد و زورگارش سه سر رسید و روزیش بیرسد و هیچکس چون من از مرگ وی غم نخورد و چنان باشد که چون یکی از دست‌شاه برود خدا یکی دیگر به جای وی آورد که خدا شامی و شان وی را بزرگ میدارد. اینک پسر عدی بالغ شده و کم از او نیست و من او را سوی شاه فرستادم که اگر خواهد او را به جای پدر گمارد.

و چون پسر پیش خسرو شد وی را به جای پدر نشانند و عموی وی را به کار دیگر گماشت و کارنامه‌ها که به سرزمین عرب و به سوی نعمان می‌رفت با وی شد و هر سال

دو کره اسب سرخسوی از جانب عرب مفروری داشتند با قارچ تازه و خوشلته و پنیر و چرم و دیگر کالای عرب و این کار عدی بود که به زید رسید

و چون زید به نزد خسرو این مرتبه باقت دربارۀ نعمان از او پرسید که شنای او گفت و سالها به جای پدر کار کرد و خسرو فریفته او شد چنانکه گاه و بیگاه به نزد وی می شد.

و چنان بود که ملوک پارسیان را وصفی از زنان بود که نوشته بود و به نزد ایشان بود و آن وصف را به ولایتها می فرستادند ولی از دبار عرب چیزی نمی جستند و نمی خواستند.

و خسرو به طلب زنان بر آمد و زید وصف مذکور را بنوشت و پیش وی شد و دربارۀ کار خویش سخن کرد، آنگاه گفت دیدم که شاه دربارۀ زنانسی که باید بجویند نامه فرستاد و وصف را بخواندم و از کار خاندان مندر خبر دادم و دانم که پیش بنده تو نعمان از دختران وی و عمارتس و کسانس بیشتر از بیست زن بر این صفت هست.

خسرو گفت: « دربارۀ آنها نامه نویسی.»

زید گفت: « ای پادشاه بدترین خوی عرب و نعمان آنست که خویشش را از عجم برتر شمارند و من خوی ندارم که دختران را نهبان کند و اگر به خویشش روم فرصت این کار نیاید. مرا بفرست و یکی از نگهبانان خویش را که عربی داند همراه من کن.»

و خسرو چابلق مردی همراه وی کرد و زید با وی حرمشو ملاطفت می کرد تا به حبر رسیدند و پیش نعمان شدند و به تعظیم وی پرداخت و گفت: « شاه را برای کسان و فرزندان خود زنان باید و ترا حرمت کرده که کسی سوی تو فرستاده.»

نعمان گفت: « زنان چگونه باید باشند؟»

زید گفت: وصف آنها چنین است که با خویش آورده‌ایم و وصف از آنجا بود که مندر اکبر در جنگ عمارت اکبر پسر ابوشمر غسانی کنیزی باصیری گرفته بود و هدیه انوشیروان کرد و در وصف وی چنین نوشت: «راست خلقت، پاک‌بزه رنگ، سپیدگردن و بناگوش، سپیدروی، درشت‌ابروی، درشت‌چشم، سیاه‌چشم، زیباچشم، سرخگونه، باریک‌بینی و کشیده‌ایرو، سپیدی‌وسیاهی دیده مشخص، کشیده‌چهره، نکو قد، سیاه‌گیسو، بزرگ سر، افتاده گوشوار، گشاده سینه، نازستان، درشت بازو باساق نکو و دست ظریف و انگشتان باریک، خوش‌شکم، میانه باریک، گردن باریک، درشت‌کفل، پیچیده ران، گردزانو، اسطبرساق، میج پر، ظریف‌پای، نرم رفتار، ناز پرور، فلویف‌پاشنه، فرم‌نردار، نسکون‌سب، سخنی‌ندیدد، با آزر، موغر، نیک‌سیرت، دل‌بسته به نسب پدر نه خاندان، و به خاندان نه قبیله، ادب آموخته، برای مردم و الا و در رفتار مردم محتاج، کار آزموده، کوتاه زبان، نرم صدا که زینست خسانه باشد و مایه رنج و شمشیر آگسز او را بخواهی بخواند و اگر نخواهی بس کند، باریک‌بین و شرمگین و لرزان‌لب و پذیرشگر.»

و کسری این وصف را پسندید و گفت تا آنرا به دیوان نویسد و از شاهی به شاهی می‌رسد تا به خسرو پسر هرمز رسید و زید این وصف را برای نعمان بخواند و بر او سخت آمد و به زید گفت و فرستاده می‌شند که مگر در زیبارویان سواد دیارش حاجت خویش نمی‌یابید؟ و به جای زید روی کلمه عین به کار برد که استعاره از زیبا روی باشد.

فرستاده از زید پرسید: «عین چیست؟»

زید گفت: «بمعنی گاو است.»

و به نعمان گفت: «خسرو از این طلب حرمت تو خواست و اگر می‌دانست که ترا

سخت آید نمی‌فرست.»

نعمان دو روز آنها را نگهداشت سپس به خسرو نوشت که آنکه شاه می‌خواهد به نزد من نیست و به زید گفت: «به نزد شاه عذر شایسته بگویی.»
و چون به نزد خسرو باز گشتند زید به فرستاده گفت: «آنچه شنیدی باشاه بگویی که من جز سخن تو نگویم و به خلاف تو تروم.» و چون پیش خسرو شدند زید گفت: «اینک نامه‌ی وی، و نامه را بخوانند.»

خسرو گفت: «پس آنچه بمن گفتی چه بود؟»

زید گفت: «گفته بودم که زن به دیگران ندهند، و این از تیره‌ی روزی آنست است که گرمسنگی و برهنگی را بر سیری و پوشیدگی برگزیده‌اند و بادسوم را از خوشبهای دیار تو بهتر دانند و آنرا زندان شمارند. از این فرستاده که یامن بود پرس که چه گفت که من شاه را گرامی‌تر از آن می‌دانم که گفته‌ی او را به زبان آورم»
خسرو از فرستاده پرسید: «چه گفت؟»

فرستاده گفت که نعمان: «مگر گاوان سواد او را پس نیست که به طلب زنان ما بر آمده است؟»

و خسرو به سختی خشمگین شد و این سخن در دل وی کار گرفتار و ای گفت: «بسیار بنده که بدتر از این گوید و آنگاه توبه کند» و این سخن شایع شد و به نعمان رسید، و خسرو ماهها چیزی نگفت و نعمان انتظار می‌برد تا نامه‌ی خسرو بدو رسد که بیا که شاه را به تو نیاز است.

و چون نامه به نعمان رسید سلاح خویش بر گرفت و آنچه توانست برداشت و به کوهستان طی رفت از آنرو که فرعه دختر سعد بن حارثه بن لامزنوی بود و خسرو دختری برای او آورده بود و نیز زینب دختر اوس بن حارثه زنوی بود از اینرو سوی قبله طی رفت که او را بقر دهند و همایست کنند، اما نپذیرفتند و گفتند: «اگر خویشاوند نبودى با تو بیکار مى‌کردیم چه لازم که خسرو را دشمن خویش کنیم.»

و هیچکس نعمان را نپذیرفت چیزی رو به بن سعد که گفتند: «اگر خواهی

همراه تو می‌جنگیم.» که در کار مروان طرف عثمانی از او به‌گرددن داشتند.
ولی نعمان گفت: «بتمی خواهم شمارا انا کنم که تاب خسرو نندارید.» و نسهانی
بدشت ذوقار پیش قبیله بنی شیبان رفت و هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن ابی ربه
بن ذهل بن شیبان را بدید که سالاری و الا قدر بود و سالار ربهه، قیس بن مسعود بن قیس
بن خالد بن ذی المجذین بود و کسری ابله را به تیول بدو داده بود و بدین سبب خواست
خاتواده خویش را بسد و سپارد و بدانست که هانی کسان و برا از آنچه خویش را
محفوظ می‌دارد حفظ خواهد کرد.

پس از آن نعمان سوی خسرو رفت و زید بن عدی را بریل سابط دید که بدو
گفت: «نعمانک خودت را نجات بده.»

نعمان گفت: «این کار نو کردی. بخدا اگر جسمم با تو همان کنم که با پدرت کردم.»
زید گفت: «نعمانک! برو چنان انچه ای برای تو بسته‌ام که اسب جموش بریدن
آن نتواند.»

و چون خسرو خبر یافت که نعمان بر دراست، فرستاد که او را به بند کردند و
بسه زندان خانقین فرستاد و به زندان بود تا طاعون بیامد و در آنجا سرد و
مردم پنداشتند که مرگ وی به سابط بود و این پندار از شعر بعضی آمده که گوید:
«بخداوند خورانی. در سابط از مرگ مصون نماند.»

ولی مرگ وی در خانقین رخ داد و این کسی بیش از اسلام بود و چیزی نگذشت
که خداوند عزوجل پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را بر انگیخت و جنگه ذوقار به سبب
نعمان رخ داد.

از ابو عبیده معمر بن عثمانی روایت کرده‌اند که وقتی نعمان هدی را بگشت برادر
عدی و پدرش به در خسرو بودند و نامه اعتذار نعمان را که به خسرو نوشته بود تحریف
کردند که خسرو به چشم آمد و بگفت تاوی را بکشند و چون نعمان از خسرو بی‌مناک
شد مال و سلاح خویش را با چیزهای دیگر هانی بن مسعود بن عامر بن خصیب بن عمرو

المزدلفه بن ابی ربیع بن ذهل بن شیبان بن نعلبه سپرد، از آنسو که نهمان در دختر بدو داده بود.

و بعضیها گفته اند این کار پاهانی بن مسعود نبود بلکه هانی بن قبیصة بن هانی بن مسعود بود این به نزد من معتبر است.

و چون خسرو نعمان را بکشت ایاس بن قبیصة طایی را عامل حیره و همه ولایتها کرد که به دست نعمان بود.

ابو عبیده گوید: وقتی خسرو در بهرام گریخته بود بر ایاس بن قبیصة طایی گذشت و ایاس اسب و شتری بدو پیشکش کرد و خسرو سپاس او گفت. و چنان شد که خسرو به ایاس نوشت که تر که نعمان کجاست و او پاسخ داد که تر که را به طایفه بکر بن وائل سپرده بود.

و خسرو به ایاس فرمان داد که تر که نعمان را بگیرد و پیش روی فرستد. ایاس کس پیش هانی فرستاد کسه زردهایی را که نعمان به نو سپرد پیش من فرست آنکه کمتر کند گوید چهار صد زره بود و آنکه بیشتر کند گوید هشتصد زره بود. و هانی نخواست چیزی را که در حمایت خویش گرفته بود بدهد.

گویند: و چون هانی ابا کرد خسرو خوشگین شد و آنست که طایفه بکر بن وائل را ناپود خواهد کرد و هنگامی که این سخن می گفت نعمان بن زرعه نعلبی آنجا بود و ناپودی بکر بن وائل را خوش داشت و به خسرو گفت: «ای سر شاهان خواهی که گویم بکر بن وائل را چگونه غافلگیر توان کرد؟»

خسرو گفت: «آری.»

نعمان گفت: «مهلشان باید داد تا گرمایشود و به هنگام گرما بر آنگاه خویش ریزند که آنرا ذوقار گویند چنانکه پروانه به آتش ریزد و آنها را چنانکه خواهی بگیر و من کارشان را فیصله می دهم.»

گویند: سخن نعمان را که گفته بود بر آنگاه خویش ریزند چنانکه پروانه بر آتش

ریزد برای خسرو نرسیده کردند و سیر کرد تا گر ماشد و مردم بکرین وائل پیامدند و در انحنای ذوقار فرود آمدند و کسری نعمان بن زرعده را سوی آنها فرستاد که یکی از سه چیز را برگزینید: یا تسلیم شاه شوید که هر چه خواهد کند یا از این دیار بروید یا برای جنگ آماده باشید.

و قوم به مشورت نشستند و حنظله بن ثعلبه بن سبار عجلی را سالار خویش کردند که وی را مبارک می‌دانستند.

حنظله گفت: «بجز جنگ نیاید که اگر تسلیم شوید شما را بکشند و زن و فرزند به اسیری روند و اگر بروید از تشنگی هلاک شوید و بنی نمیم سر راه بگیرند و نابودتان کنند. پس جنگ شاه را آماده باشید.»

و شاه کس پیش ایاس فرستاد و پیش امرزتسری که سالار نگهبانان وی در قطعه‌خانه بود و پیش جلابزین که سالار نگهبانان به یارق بود و به قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذوالجدین که عامل وی بر دشت سفوان بود نوشت که همه پیش ایاس روید و چون فراهم شد بد سالاری با ایاس باشد.

و پارسیان با سپاه و فیل پیامدند و سالاری با چابکسواران بود و پیغمبر خدای مبعوث شده بود و کار پارسیان مستی گرفته بود و پیغمبر درباره حادنه فرمود: «اینک عرب از عجم انتقام گرفت» و آن روزه یادگار ماند که روز پیکار بود.

و چون سپاه پارسیان نزدیک شد قیس بن مسعود شبانگاه پیش‌هائی رست و گفت: «اسلحه نعمان را به قوم خویش ده که نیرو بگیرند، اگر هلاک شدند اسلحه نیز از دست رفته باشد و اگر ظفر بایند به نویس دهند.» و او چنان کرد و زره و سلاح را به مردان دلیر قوم داد و چون سپاه پارسی به بکرین وائل نزدیک شد هائی گفت: «ای گروه بکرین شایان سپاه خسرو و عربان همراهشان را ندارید، سوی بیابان شوید.» و مردم شتابان برفتند و حنظله بن ثعلبه بن سبار بر آشفت و گفت: «می‌خواهی ما را نجات دهی اما به هلاک می‌دهی.» و مردم را پس آورد و بنهودج هارابیرید که اگر

مردم بکر آهنگه فرار کنند زنان خویش را همراه بردن توانند و او را « بنا-بر » گفتند .

حفظه به دشت ذوقار خیمه‌ای بپا کرد و قسم خورد که تا خیمه ننگر بزد او ننگر بزد . و کسانی از قوم یرفتند و بیشتر باز آمدند ، و برای بک تیره‌ماء آب گرفتند و عجمان بیامدند و در انحصای دشت جنگ انداختند و عجمان از نشنگی بنالیدند و بگریختند و برای محاصره بگریان مانندند و سوی جبابات رفتند و بگریان و عجلیان پیشروان بگوه دنبالشان کردند و مردم عجل پیش رفتند و سخت یکوشیدند و سیاه عجم با آنها در آویخت و کسان گفتند : قوم عجل دزد شد . و بگریان هجوم بردند و عجلیان را دیدند که پایمروانه به بیکار بودند و یکی از زنانشان شعری بدین مضمون می‌خواند :

« اگر ظفر پایید به چیز خوب ما بر سید »

« ای عجلیان جانم بدند ای تان بکوشید »

و عمو او به ترغیب کسان شعری می‌خواند به این مضمون :

« اگر فیروز شوید شمارا به بر گیریم »

« و فرس دیبا گستریم »

« و اگر بگریزید دور شویم »

« دوری بی اشتیاق . »

و بک روز در جبابات بچنگیدند و عجمان نشنه بودند و سوی سبلسگاه ذوقار شدند و قوم ایاد که با اباس بن قبیصه مدست بودند ، نهانی کسی پیش بگریان فرستادند که کد امبک را بیشتر خواهید ؛ اینکه شبانگاه برویم ، باهمانیم و وقتی عجمان با شما رو برو شدند فرار کنیم .

ایادیان گفتند : « بعانید و چون بیامدند فرار کنید و فرار ایشان کنید . » و صبحگاهان بگریان حمله بردند و زنان ایستاده بودند و مردان را به جنگ ترغیب

می کردند . و بزید بن حمارسکونی که هم پیمان بنی شیبان بود گفت: «ای گروه بنی شیبان فرمان من برید و مرا کمین آنها کنید.» و چنان کردند ، و بزید بن حماراسبر گروه شد و در محلی از دشت ذوقار که هم اکنون «جب» نام دارد کمین کردند و بزید را کشتند .

بربنه ایمن بن قیس امر زبرد و برمسره وی جلابزین بود .

و بربنه هانی بن قیس سالار بکر بزید بن مسهر شیبانی بود و برمسره وی حنظله بن ثعلبه بن سیار عجلی بود و کمان به سخن کردن و رجز گفتن پرداختند و حنظله بن ثعلبه شعری خواند که خلاصه مضمون آن چنین بود:

« همگنانان برآمدند و بپایند کوشید »

« چرا نکوشم که مردی دلیرم »

« و نیردد کمان همانند بازوی مرد باشد »

« پاسختن »

« خبرهای قوم نشان می دهد »

« که از مردن گریز نیست »

« بنی شیبان ضربت بزید و با بمردی کنید »

و هم حنظله شعری بدین مضمون خواند:

« ای قوم بایکبار خوش کنید »

« که بهترین روزاسب سواری همین است »

و بزید بن مکسر بن حنظله بن سیار شعری خواند که مضمون آن چنین بود :

« هر کس از شما بگریزد »

« از حرم و مسایه و بار خویش گریخته باشد »

« من پس آنم که به فطرت نمود کار می کرده »

« و همگان به روش کهن می روند »

« چه دور که باشند و چه خالص و اصیل »

فراس گوید : در آن هنگام حنظله را از بی‌هانی به سالاری نومعین کردند و او سوی ماریه دختر خویش رفت که مادر ده پسر بود که یکی از آنها جابر بن ابجر بود و بنده هودج وی را برید که به زمین افتاد و بند هودج زنان را برید که به زمین افتادند و دختر قرین شیانی شعری به این مضمون خواند :

« ای بی‌شیان صفت به صفت پیش روید »

« اگر ظفر یابید به چیز خوبه دست یابید »

و هفتصد تن از بی‌شیان آستین قباهای خویش را از بازو بریدند که شمیر آسانتر توانند زد و جنگ آغازیدند.

گوید و هارمز نداداد « مرد مرد »

و بردین حارثه بشکری پرسید : « چه می‌گوید؟ »

گفتند : « همارو می‌طلبید »

گفت : « انصاف کرده و سوی هارمز رفت و او را بکشت.

و سوید بن ابی‌کاهل شعری گفت بدین مضمون :

« و برید از ما بود که با گروه شما در افتاد »

« مرزبان و چابکسوار را نزدیک نکید. »

و حنظله بن ثعلبه نداداد، ای قوم نه ایستید که تیرها بر شما یزد و میسره بگر که حنظله سالار آن بود به میمنه سپاه ایام حمله برد، سالار میمنه ایام، هارمز بود که برد او را کشته بود و میمنه بگر به سالاری یزید بن مسهر به پسر قسپاد ایام که سالار آن جلاله بزین بود حمله برد و کمین جبب ذوقار که سالار آن یزید بن حمار بود از پس سپاه در آمد و به قلب حمله برد که ایام بن قیصه آنجا بود و ابادیان چنانکه وعده داده بودند راه فرار گرفتند و پارسبان فراری شدند .

• در معنای این دو کلمه به فارس آمده .

سلیط گوید: اسیران ما که آنروز در سپاه پارسیان بودند گفتند و قتی دو گروه رو برو شدو بکر راه فرار گرفت. گفتیم قصد آب دارند چون سیلابگاه را طی کردند و به سوی دیگر رسیدند و از آبگاه گذشتند ، گفتیم این فرار است . و این در گرمای نسر روز بود و روزی بسیار گرم بود و گروه بنی عجل بیامدند و گونی دسته بنی بودند و پکی پس و پیش نبود و با قوم بیامیختند و همدیگر را تشجیح کردند و حمله بردند و ریسانها بینداختند که به جا افتاد و دستها بکشیدند و پس آمدند و پارسیان را میان مسیل ذوقار بکشند تا به راحضه رسیدند .

فراس گوید: شنیدم که به ذقیال پارسیان بودند و به غنیمت و چیزی ننگر بستند تا در ازم به نزدیک ذوقار همدیگر را بدیدند از بنی عجل سی سوار بود از دیگر تیره های بنی بکر شخصت سوار بود و حنظله بن ثعلبه ، جلابزین را بکشت و شاهران عرب در باره جنگ ذوقار اشتهار بسیار گفتند.

سخن از عاملانی که پس از عمرو
بن هند از جانب ملوک
پارسیان بر عمر فر عرب بودند

پیش از این پادشاهان آل نصر بن ربیع را که تا به هنگام مرگ عمرو بن هند از جانب ملوک پارسیان بر مرز عرب بودند باد کردیم و مدت حکومت هر یکیشان را بگنیم و اکنون نام شاهان این خاندان را تا به هنگام شاهی نعمان بن منذر گویم: پس از عمرو بن هند برادرش قابوس بن مندوبه شاهی رسید و ماد قابوس هند دختر عمارت بن عمرو بود و چهار سال پادشاهی کرد که هشت ماه به دوران انوشیروان بود و سه سال و چهار ماه به دوران هرمز پسر انوشیروان بود.

پس از قابوس بن منذر ، سهراب پسر پادشاهی رسید.

پس از او منذر ابوالنعمان بن منذر چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او نعمان بن منذر ابو قابوس بیست و دو سال پادشاهی کرد : هفت سال و

هشت ماه به روزگار هرمز پسر انوشیروان و چهارده سال و چهارماه به روزگار خسرو پرویز .

پس از او به روزگار خسرو پرویز، ایاس بن قبیصة طایی باشرکت نخر جان نه سال پادشاهی کرد .

به گفته ابن هشام یكسال و هشت ماه از پادشاهی او گذشته بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مبعوث شد .

پس از آن آزادیه پسر سامان پسر مهربنداد همدانی هفت سال حکومت کرد چهارده سال و هشت ماه به روزگار خسرو پسر هرمز و هشت ماه به روزگار شیرویه پسر خسرو و یکسال و هفت ماه به روزگار اردشیر پسر شیرویه و یک ماه به روزگار پوراندهخت دختر خسرو .

پس از آن منقر بن نعمان بن منذر که عربان او را غرور نامیده اند هشت ماه پادشاهی کرد تا وقتی که خالد بن ولید پیامدو در جنگ جواثا در بحرین کشته شد، وی آخرین پادشاه از خاندان ربیعیه بود و با انقراض پادشاهی پارتیان شاهی آنها نیز به سر رسید .

به گفته هشام همه شاهان حیره از آل نصر و عبادیان و پارتیان بیست کسی بودند ، و مدت پادشاهی شان پانصد و بیست و دو سال و هشت ماه بود .

اکنون از مروزان که از جانب هرمز و پسرش شاهی رس داشت و کسی که پس از او به پادشاهی یمن رسید سخن می کنیم :

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که هرمز پسر خسرو ، ذین را از یمن برداشت و مروزان را به جای وی گذاشت که آنجا بود تا فرزند آورده و فرزند وی بزرگ شد ، پس از آن مردم یکی از کوهستانهای یمن که آنرا مصانع گفتند، مخالفت وی کردند و خراج ندادند و مصانع کوهی دراز و بلند بود و به نزدیک آن کوهی دیگر بود که میان دو کوه فاصله اندک بود و اما رسیدن به آنجا بسیار نبود مگر از یک راه که يك

مرد تنها از آن دفاع توانست کرد.

و چون مروزان دید که به آنجا راه نیست بر کرده مجاور شد که رویه روی در آنها بود و تنگترین جای دره را بدید که فضای باز بود و جایی مناسبتر از آنجا برای گشودن در نبود و به یاران خود گفت دو صفت به بندند و یکبار دبانگک زند او اسب خود را برد و باشتاب بدو انید و بر جهانید و از تنگه بگذشت و بالای در رسید و چون حمیران کلروی را بدیدند گفتند: «این شیطان است.» و مروزان به آنها تعرض کرد و به پارسی سخن کرد و بگفت تا بازوهای همدیگر را ببندند و از در فرودشان آورد و گروهی از آنها را بکشت و بعضی را اسیر گرفت و قسبه را با خسرو پسر هر مز بنوشت از کار وی شگفتی کرد و بدو نوشت: هر که را خواهی جانشین خویش کن و سوی من آی.

گراید: مروزان را دو پسر بود یکی به زبان عربی دلبسته بود و راوی شعر بود و خرخرسره نام داشت و دیگر چابکسواری بود که به فارسی سخن می کرد و روش دهقانان داشت و مروزان، خرخرسره را بر پهن گماشت که او را از همه فرزندان پیشتر دوست داشت و به راه افتاد و در یکی از دیار عرب بمرد و وی را به صندوقی نهادند و ببردند تا پیش خرو رسیدند و بگفت تا صندوق را در خزانه نهادند و بر آن نوشتند: فلان که چنین و چنان کرد در این صندوق خفته است. و قصه تنگنای کوه را نوشتند.

پس از آن خسرو از عرب مآبی خرخرسره خبر یافت که شعر دوایت می کرد و روش عربان گرفته بود و او را برداشت و باذان را به جای وی بر گماشت و او آخر کس از وایان عجم بود که سوی پمزدفت.

و خسرو از بسیاری مال و اقسام جواهر و کالاهای که فراهم داشت و ولایتهای دشمن که گشوده بود و آن توفیق که در کارها داشت گردنرازی کرد و بغرور افتاد و حربهش شد: در اموال مردم به دیده حسد نگریست و وصوفی خراج را به یکی از مردم دهکده خندق از ولایت بهر سیر سپرد که وی را فرخزاد پسر سمی گفتند که مردم را

شکنجه داد و ستم کرد و اموال کسان را به ناحق گرفت که کارشان به تباهی افتاد و
مماششان خفل یافت و خسرو و پادشاهی وی را دشمن داشتند .

. و هم از هشام بن محمد روایت کرده اند که خسرو و پرویز چندان مال فراهم
آورد که هیچیک از شاهان نداشته بود و سپاه وی نسا قسطنطنیه و افریقیه رسید وی
زمستان به مداین بود و تابستان را ما بین مداین و همدان به سر می کرد .
گویند : وی را دوازده هزار زن و کنیز بود و هزار قبل یکی کم و پنجاه هزار
مرکوب داشت از اسب و یابو و استر ، و به جواهر و ظروف و چیزهای دیگر بسیار دل
بسته بود .

دیگری گویند که در مفروزی سه هزار زن بود که با آنها میخفت و برای خدمت و
نغمه گیری و کارهای دیگر هزارها کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی در بود
و هشت هزار و پانصد اسب برای سواری داشت و هفتصد و شصت قبل و دوازده
هزار استرینة او را می برد .

و بنام مودتا آتشکده ها بسازند و دوازده هزار هیرید به خدمت آن گماشت و به سال
هیجدهم پادشاهی بگفت تا حاصل خراج و دیگر منابع مال را شمار کند و بدو گزارش
دادند که در آن سال از خراج و دیگر منابع مال چهارصد هزار و بیست هزار هزار
مقال نقره به دست آمده که هموزن شصت هزار هزار درم باشد و آنرا به خزانه شهر
طیسبون سپرد که آنرا ایشان نهاده و بهار خود خسرو نام کرده بود . و جز این از سکه فیروز
پسریزد گرد و فباد پس فیروز دوازده هزار کبسه داشت که در هر کبسه چهار هزار مقال
نقره بود که مجموع آن چهل و هشت هزار هزار مقال می شد که هموزن شصت
و هشت هزار هزار و پانصد هزار و چهارصد و بیست درم و پلک نصف و پلک سوم
هشتم درم بود . و جواهر و جسامه و کالاهای دیگر چندان داشت که کسی جز خدا
شمار آن ندانست .

و چنان بود که خسرو مردم را عوار شمرد و چیزهایی را سبک گرفت که

پادشاه عادل دورانندیش نگیرد و گردنفرازی و جسارت وی به خدا عزوجل تا آنجا رسید که زادن فروخ سالار نگهبانان در خویش را بگفت تا همه بندگان و زندانیان را بکشد و چون شمار کردند سی و شش هزار کس بودند، زادن فروخ از کشتن آنها دریغ کرد و بهانه آورد تا فرمان خسرو را به کار نهند.

خسرو به سببی چند دشمنی مردم مملکت را بسرانگیخت؛ یکی آنکه تحقیرشان می کرد و بزرگان را زیون می شمرد. دیگر آنکه فرخسان زاد پسر رسمی را بر آنها مسلط کرده بود. سوم آنکه فرمان داده بود همه زندانیان را بکشند، چهارم آنکه مصمم بود همه فراریان را که از مفاصله هرقل و رومیان بسازگشته بودند بکشد.

و چنان شد که گروهی از بزرگان سوی بابل شدند که شیرویه پسر خسرو پرویز و برادران وی آنها بودند و خسرو ادب آموزان گماشته بود که ادبشان آموزند و چابکسواران گماشته بود که نگذارند از آنها بیرون شوند و شیرویه را بیاورند که شبانگاه به شهر بردسیر در آمد و همه زندانیان را رها کرد و همه فراریان جنگ که خسرو قصد کشتن آنها را داشت بدو پیوستند و بانگ برداشتند: قباد شاهنشاه صیحه گاهان به میدان خسرو شدند و نگهبانان قصر فراری شدند و خسرو فراری و نوسان به باغ هندوان شد که نزدیک قصر بود و به ماه آذر او را بگسرفتند و در پایتخت به زندان کردند و شیرویه به پایتخت در آمد و بزرگان بر او فراهم شدند و پادشاهی بدو دادند و شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را از آنچه گسوده بود ملامت کرد.

از هشام بن محمد کلیبی روایت کرده اند که خسرو پرویز هیچده سرداشت که شهریار بزرگتر از همه بود و او پسر خوانده شیرین بود و منجمسان به خسرو گفته بودند که یکی از پسران تو پسری بیارد که ویرانی ایوان و انقراض پادشاهی به دست وی باشد و نشان وی آنست که نقصی در پیکر دارد به این سبب پسران خویش را از

زنان یازداشته بود و مدنی گذاشت که به زنی دسترس نداشتند و شهریار شکایت پیش شیرین برد و به پیمان از شور و رغبت خویش سخن کرد و از او خواست که زنی به نزد وی آورد و گرنه خویش را خواهد کشت.

شیرین پاسخ داد که زنی پیش تو نتوانم فرستاد مگر آنکه در حضور ما نباشد و دست زدن تو به او خوش آیند نباشد.

شهریار گفت: «هرچه باشد اگر زن باشد باک نیست.»

و شیرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاد، گویند وی دختر یکی از اشراف بود و شیرین در موردی بدو خشم آورده بود و به صفت حجامتگران برده بود، و چون دختر پیش شهریار رفت بسا وی در آمیخت و بزدگردد را بار گرفت و شیرین بگفت تا او را در گوشه ای بداشتند تا بار نهاد و کار مولود را تا پنج سال نهان داشت، و چون خسرو به هنگام پیری با کود کانه مهربان شده بود، شیرین بدو گفت: «ای شاهمی خواهی که فرزند یکی از پسران خویش را با آن ناخوشایندی که دارد ببینی؟»

خسرو گفت: «باک نباشد.»

شیرین بگفت تا بزدگردد را خوشبو کردند و بیمار استند و پیش خسرو برد و

گفت: «این بزدگردد پسر شهریار است.»

و خسرو او را پیش خواند و بوسید و مهربانسی کرد و دل در او بست و

شبانگاه او را پیش خود نگه می داشت، يك روز که بزدگردد پیش خسرو بازی

می کرد گفت: «منجمان را به یاد آورد و او را بخواند و برهنه کرد و بگفت تا برود و

بباید و عیب را در نهنگاه وی بدید و سخت خشم آورد و او را برگرفت که بر زمین

بزند و شیرین دامن وی را بگیرد و سوگند داد که بزدگردد را نکشد و گفت: «اگر

چیزی درباره این ملک مقدر باشد جلوگیری از آن نتوان کرد.»

خسرو گفت: «این همان شوم است که به من گفته اند هر که نه بینمش.» و بگفت

تا اورا به سیستان بردند.

بدضیها گفته اند بزدگرد به هنگام شیرخوارگی در سواد بود و در دهکده‌ای به نام خماتیه بود.

و چنان شد که پارسبان بر ضد خسرو قیام کردند و او را بکشتند و شیرویه با آنها کمک کرد.

مدت پادشاهی وی سی و هشت سال بود و به سال سی و دوم پادشاهی وی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از مکه به مدینه هجرت فرمود.

پس از او

شیرویه

به پادشاهی رسید.

و نام وی قباد بود، پسر پرویز، پسر کسری انوشیروان.

گویند: وقتی شیرویه به پادشاهی رسید و پدر را به زندان کرد بزرگان پارسی پیش وی شدند و گفتند: «مارا دوشاه نباید با کسری را بکش و ما بندگان فرمانبر تو باشیم و با ترا برداریم و مانند پیش از او فرمان بریم.»

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را از پایتخت ببرند و در خانه مردی به نام مار سفند جای دهند و او را بپوشانند و سر و صورت بپوشانند و سوی آن خانه بردند و گروهی از سپاه با وی بود و در راه بر کفشگری گذاشتند که بردگان کنار راه نشسته بود و چون سواران را بدید که مردی روی بسته همراه دارند بدانست که روی بسته خسرو است و قالی سوی او انداخت و یکی از آن کسان که همراه خسرو بود شمشیر کشید و گردن کفشگر را بزد و به پاران حویش پیوست.

و چون خسرو در خانه مار سفند جای گرفت شیرویه همه بزرگان و سران خاندانها

را که برادر بودند فراهم آورد و گفت: «بر سر آنیم که کس پیش پادشاه پدر خوبش فرستیم و سوه تدبیر وی را بگوییم.»

آنگاه مردی را به خواست که اسفاز جشنس نام داشت و از مردم اردشیر خره بود و سالار گروهی از سپاهیان بود و به تدبیر امور ملک می پرداخت و گفت: «پیش پادشاه پدر ماشو و با وی بگویی که نه ما و نه هیچکس از رعیت ما سبب این بلیه که بدان دچار شدی نبوده ایم، این فضای خدا بود که به کیفر اعمال بد به تو رسید که پدر خوبش هرمز را بکشتی و پادشاهی از او بگرفتی و میل کشیدی و درباره وی خطاهای بزرگ کردی، و با ما فرزندان بد کردی که نگذاشتی بانیکان بنشینیم و هر چه مایه خوشدلی ما توانست بود منع کردی و بسیار کسان را بیروزگاران دراز به زندانها برداشتی که از نداری و ننگدستی و دوری از دیار وزن و هرزند نیره روز شدند و زنان بسیار خاص خوبش کردی و با آنها دوستی و مهربانی نکردی و آنها را از کسان دیگر که فرزند و نسل از آنها توانستند داشت برداشتی و به نارضایی و ناخوشی چون زندانیان نگاهداشتی، و در کار گرفتن خراج با همه رعیت بد کردی و با خشورسته و سنگدلی حرمت کسان پیردی و آن مال که به ستم از مردم بستدی برای خوبش فراهم آوردی و مردم را به تباهی کشاندی و به بلیه و خسارت افکندی، و در مرز روم و دیگر مرزها، سپاهیان فراوان برداشتی و آنها را از خانه و خانواده دور نگاهداشتی و با موریق شاه روم خیانت کردی و پساس نعمت وی ندادشتی که ترا پنا داد و در کارت بکوشید و سر دشمن از تو بگردانید و دختر خوبش را که از همه دخترانش عزیزتر بود به تو داد، اما حق وی نشناختی و چون صلیب را که از تو خواست و ترا و مردم بلاد را بدان نیاز نبود باز پس ندادی، اگر در این کار حاجتی داری که با ما و رعیت بگویی بگویی و اگر حاجت نداری توبه کن و از خدای بخشش بخواه تا فرزان خوبش را درباره تو بگوییم.»

اسفاز جشنس پیغام شیرویه را به خاطر سپرد و سوی خسروشدا تا پیغام بگزارد

و چون به آنجا رسید که خسرو را به زندان کرده بودند، جیلنوس سالار سپاهیان موکل
 او را دید که نشسته بود و لختی سخن کردند.

آنگاه اسفاز جشنش از او اجازه خواست که پیش خسرو شود و پیام شبرویه
 را بگذارد.

جیلنوس پیامد و پسرده از مقابل خسرو برگرفت و به نزد وی رفت و گفت:
 «تعبایت عسردهاد، اسفاز جشنش برد راست و می گوید که شبرویه شاه وی را با پیامی
 پیش تو فرستاده و اجازه می خواهد؛ رای تو چیست؟»

خسرو بختید و به مزاح گفت: «ای اسفازان جیلنوس گفته تو چون گفته
 خردمندان نیست که اگر پیامی که گویی از شبرویه شاه است یا شاهی وی مرا اجازه
 نیست، و اگر مرا اجازه و حاجب هست پس شبرویه شاه نیست و این به مثل چنانست
 که گفته اند: خدا خواهد و شود و شاه فرمان دهد و تقاضا یابد، به اسفاز جشنش اجازه
 بده پیام خویش بگذارد.»

و چون جیلنوس این گفتار بشنید از پیش خسرو برودناشد و دست اسفاز جشنش
 را برگرفت و گفت: «برخیز و به نزد خسرو در آیی.»

و اسفاز جشنش برخاست و یکی از خادمان را که همراه داشت به خواست و
 روپوش خویش را به او سپرد و دستمال سفید پاکیزه ای از آستین در آورد و به چهره
 خویش مالید و به نزد خسرو در آمد و چون او را دید به خاک افتاد و سجده برد و خسرو
 بدو گفت: «برخیز.» و او برخاست و دست بر سینه بایستاد.

و خسرو بر سره روکش دیبای خسروانسی زربفت نشسته بود که بر قشرش
 لبریشم کشیده بود و بر سه بالش زربفت تکیه داده بود و يك گلایسی زرد و کاملاً
 گرد به دست داشت و چون اسفاز جشنش را دید چهار زانو نشست و گلایسی را بر
 بالش نهاد که از روی آن بگشت که سخت گرد بود و بالش سخت نرم و از روکش ها
 به فرش افتاد و از فرش بگشت و بر زمین افتاد و به خاک آلود و اسفاز جشنش آنرا

برگرفت و به آستین خویش پاک کرد که پیش خسرو نهاد و او اشاره کرد که گللابی را دور کند و گفت: «به یکسو بپه»

و اسفاد جشنس آنرا به کنار فرش بر زمین نهاد و به جای خویش رفت و دست بر سینه بايستاد.

خسرو لختی بیندیشید و آنگاه به تمثیل کسار سخن آورد که وقتی روبه دهبار دازد به تدبیر، مقبل نشود و چون روبه اقبال دارد به تدبیر، مدبر نشود و این به روزگار روان باشد چنین گفت: «کشتن و افتادن و خاک آلود شدن این گللابی که به نزد ما بود از پیام تو و آنچه می کنید و سرانجام کار خیر می دهد. گللابی که نشان خیر است از بالا به زیر افتاد و بر فرش ما نماند و به زمین افتاد و دور شد و به خاک بیالود و این از روی فال دلیل است که شوکت شاهان به دست عوام افتاد و پادشاهی از ما برفت و به دست اختلاف ما نیز نماند و به کسی رسد که از مردم مملکت نباشد، اینک از پیامی که داری سخن آر.»

اسفاد جشنس پیام شیرویه را بگفت و کلمه ای را نگذاشت و نزد آنرا دیگر نکرد.

خسرو گفت به پاسخ این پیام به شیرویه کوتاه زندگانی بگویی که هیچ خسرومند نیابد گناه کوچک دیگری را پیش از تحقیق و یقین بگوید و بپراکند، چه رسد به این گناهان بزرگ که گفته ای و پراکنده ای و به ما منسوب داشته ای، و آن که گنهکاری را توییح کند و ملامت گوید باید خوبتر را از گناه و بدی برکنار داشته باشد، ای کوتاه زندگانی بری از دانش! اگر ما چنان بودیم که گفته ای روا نبود که تو بگویی و سلامت کنی، اگر عیوب خویش ندانی و از گناهان ما سخن می کنی به عیوب خویش پرداز و عیبگویی ما کوتاه کن که گفتار ناروا به نادانی و مستی رای شهره کند. اگر این کوشش که می کنی ناگناهانی به ما بار کنی که موجب کشتن شود به حق است و ترا بر این کار حجتی هست، بدان که همه داوران همکیش تو علف مرد کشتنی

را از پدر دور شمارند و از آمیزش و مجالست نیکان در کارهای خود برکنار دارند چه رسد به اینکه به شاهی رسد.

اما خدا را سپاس که ما خویشتر را به صلاح آورده ایم و کار ما با خدا و مردم هم کپشان و با تو و همه پسرانمان چنان بوده که قصوری نکرده ایم و کس را بر ما حجت و ملامت نباشد.

گسر چه این حجت که آوردم و این دلیل که گفتم بی نقص است، باز هم از گناهایی که بر من یاد کرده ای به شرح سخن آرم تا جهالت و بیخردی و کار بد خویش بدانی: آنچه در باره پدر ما هرگز گفته ای پاسخ ما چنین است که بدکاران و آینه گران هرگز را بر ضد ما برانگیختند تا ما را متهم داشت و کینه ما را بدو گرفت و چون بددلی وی با خویش بدانستیم از او بیعتك شدیم و از در او دوری گزیدیم و سوی آذربایجان شدیم و تفاوت وی بالا گرفت و کار ملك آشفته شد، و چون از کار وی خیر یافتیم از آذربایجان به در او شدیم و بهرام منافق که از اطاعت به در رفته بود با سپاه فراوان از عاصیان در خور کشتن، به ما هجوم آورد و ما را به ترك مملکت و ادار کرد که به دربار روم شدیم و با سپاه و لوازم از آنجا بیامدیم و با وی بیگانه کردیم که بتگریخت و کار هلاک وی را به دربار ترکان همگان دانند. و چون ملك آرام شد و کار پادشاهی ما استوار شد و به یاری خدا بلیات و آفات از رحمت برداشتیم یا خود گفتیم بهترین دیباچه و مملکت داری آن باشد که انتقام پدر بگیریم و خون او بخواییم و همه کسانی را که در کشتن وی انبار بوده اند بکشیم و چون این کار به سر بردیم و مقصود حاصل کردیم به تدبیر امور دیگر پردازیم، از اینرو همه کسانی را که در خون وی انبار بردند و در کشتن وی کوشیده بودند بکشیم.

اما کار پسران ما چنین بود که همه پسران ما جز آنکه خدا خواسته بود تن سالم داشتند ولی نگهبانان بر شما گماشتیم تا نگذارند از حد خویش تجاوز کنید که بیم داشتیم رعیت را به بلبه و خسارت افکند، اما در کسارخانه و مرکوب و همه

حوائج شما چندان مال خرج کردیم که دانی.

و حکایت نو چنان بود که منجمان از زایچه‌ات حکم کرده بودند که برضلعها بر خیزی اما نگفتیم ترا بکشند بلکه حکماییت زایچه ترا مهر زدیم و به شیرین همسر خویش سپردیم و به این قضیه اعتماد داشتیم. فرمیشا پادشاه هند نیز به سال سی و هشتم پادشاهی ما نامه نوشته بود با فرستادگان و از کارهای مختلف سخن کرده بود و ما و شما فرزندانمان را هدیهها داده بود و به هر یک نامه جدا فرستاده بود و هدیه او یک فیل بود و یک شمشیر و یک باز سپید و دیباچه‌ای زربفت و زبرنامه تو به هندی نوشته بود مضمون آنرا نهان دار.

و فرمودیم تا هدیه و نامه همه را بدهند و نامه ترا به سبب آن زیر نوشت نگاه داشتیم و یک دیور هندی بیاوردیم و بگفتیم تا مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود: «بخوشدل باش و آسوده خاطر که به ماه آذر و روز دینا در به سال سی و هشتم پادشاهی خسرو ناصدار شوی و پادشاهی او بگیری» و بقیه کردیم که این پادشاهی گرفتن مایه هلاک ما باشد، اما چیزی از روزی و کمک و عطای تو نکاستیم و به کشتنت فرمان دادیم و نامه فرمیشا را به انگشتر خویش مهر زدیم و به شیرین همسر خود سپردیم و او هم اکنون زنده است با عقل و پیکر درست و اگر خواهی قضیه زایچه خویش و نامه فرمیشا را از او بگیری و بخوانی و پشیمانی بری و اسف نخوری.

درباره زندانیان جواب ما چنین است که شاهان گذشته از روزگار کیومرث تا پادشاهی بهشتاسب تدبیر پادشاهی به عدالت می کردند و از روزگار بهشتاسب تا به دوران ما تدبیر امور با عدالت و پرهیزکاری بود، اگر خورد و داشت و ازب نداری، از رجال دین که ستونهای این آیین اند از حال آنکه نافرمانی و عتلاف شاهان کند و پیمان ایشان بشکند و مستوجب کشتن شود بیرون تا بگویند که چنین کسان در محور رحمت و بخشش نباشند، ولی ما به زندانهای خویش جز آنها را که به داوری درست

سزاوار گشتن و میل کشیدن و دست و پا و اعضا بریدن بودند، زندانی نفرمودیم و بسیار میشد که موکلان زندان و دیگر وزیران ما می گفتند که مردم کشتنی را زودتر باید کشت مبادا حبله آرزو و قصد کشتن شاه کنند و ما که به حفظ نفوس دلبنه بودیم و از خونریزی بیزار بودیم و شتاب نداشتیم، کارشان را به خدا می گذاشتیم و در زندانشان می داشتیم و در کار عقوبتشان همین بس می کردیم که از خوردن گوشت و نوشیدن شراب و بوپیدن گل بازشان داریم و از سنت سلف در مورد منع زندانبان از لذتجویی و تنعم تجاوز نکردیم و خوردنی و آشامیدنی و دیگر چیزها که بایسته بود به اندازه مناسب دادیم و نگفتیم که آنها را از زندانشان بدارند و از نسوآلد منع کنند.

شیده ام که می خواهی این منافقان تبهکار کشتنی را از زندان در آری و زندانها را ویران کنی اگر چنین کنی گناه خدا و بد خویش کرده ای و در دین خالی آورده ای و خلاف سنتها و دستورهای رفته ای که مردم کشتنی را در خود رحم و بخشش نداشتند.

و بدان که دشمنان ملوک عسرتز دوستدار ملوک نباشند، و عاصبان شاهان فرمانبردار ایشان نشوند که خردمندان گفته اند: عقوبت مجرمان را مؤخر مدارید که زبان عدالت باشد و خسارت ملک، اگر از رها کردن این تبهکاران مناقق نافرمان کشتنی خوشدل شوی، در تدبیر امور ملک عواقب آن بیینی و اهل دین را خسارت زنی و بلیه رسانی.

اینکه گفنی مال و کالا و جامه به ستم و خشونت از مملکت خویش اندوختیم نه از دیار دشمن به قهر و غلبه و پیکار، پاسخ ما چنین است که بهترین پاسخ سخنی که از سر نادانی گفته آمد پاسخ نگفتن است ولی خاموش نمائیم که پاسخ ندادن به همانند پذیرفتن است، ما در آنچه کرده ایم حجت قوی داریم و هنر ما واضح است و پاسخ ما چنین است:

بدان ای نادان که ملک پادشاهان پس از خدای به‌سالم و سپاه استوار مساند
خاصه پادشاهی دیار پارسیان که دشمنان از هر سوی آنرا در میان گرفته‌اند، و برای
بمیدن آنچه شاه به‌دست دارد آماده‌اند و دفع و رد دشمن جز با سپاه فراوان و سلاح
و لوازم بسیار میسر نباشد و سپاه فراوان و لوازم بسیار جز به‌مال فراوان فراهم
نشود و مال فراوان جز به‌کوشش و تلاش در کار گرفتن خراج به‌دست نیاید و فراهم
کردن مال را ما بدعت نکردیم و در این کار پیرو نیاکان و گذشتگان خویش بودیم
که آنها نیز چون ما به‌فراهم کردن و اندوختن مال پرداختند تا در کار تقویت سپاه از
آن کمک گیرند، و به‌رام مناقق با گروهی آدمکشان همانند خویش که در خور کشتن
بودند بر آن مال و جواهر که در خزاین ما بود هجوم بردند و در چه بود بیراکنندند
و بردند و در بیت‌المال ما جز آن سلاحها که کسرت بردن و نیز کمردنش نداشتند
به‌جا نماند و چون پادشاهی خویش باز گرفتیم و کارمان استواری گرفت و رعیت
به‌اطاعت آمد بقیات از آنها برداشتیم و اسپهبدان به‌اطراف بلاد فرستادیم و
فادوسبانان بر همه‌جا گماشتیم و مرزها را به‌مرزبانان و شاهلان دلبر و کار بر سپردیم
و آنان را به‌سپاه فراوان نیرو دادیم که ملوک و دشمنان مخالف ما را از میان برداشند
و از سال سیزدهم پادشاهی ما چندان از دشمنان بکشتند و اسیر گرفتند که در حریم
دیار خویش جز با قوس و بیم یا امان ما سر نتوانستند برداشت چه رسد به‌آنکه به
دیار ما حمله برند یا کاری ناخوشایند ما کنند و هم در این سالها از غنائم دیار دشمن
از طلا و نقره و اقسام جواهر و مس و برنج و حریر و استبرق و دینار و سب و اسلحه
و اسیر چندان به‌خزاین ما رسید که بسیاری آنرا همگان دانند، و چون به‌سال سیزدهم
پادشاهیمان فرمودیم تا نقشهای تازه آماده‌کنند و با آن نقره سکه زنند در گنجینه‌های
ما چنانکه شمارگران گفتند به‌جز آنچه برای روزی سپاه بیکسو نهادن فرموده بودیم
دویست هزار کیسه نقره بود که صد هزار هزار منقار بود و چون بدیدیم که مرزها
استوار شده و دشمن را از ولایت و از رحمت رانده‌ایم و دهانها را که برای بلع

اموالشان باز بود بسته‌ایم و امنیتشان داده‌ایم و چهار ناحیهٔ مملکت را آرام کرده‌ایم و مردم از بلیه و غارت دشمن آسوده‌اند فرمودیم تا باقیماندهٔ خراج سالها را بگیرند و آن طلا و نقره و جواهر و مس که از خزاین ما به غارت رفته پس آرند و همه را به جای خویش نهند چنانکه در آخر سال سی‌ام پادشاهی‌مان بگفتیم تا نشهای ناز و مہیا کنند و نقره سکه زنند و در خزاین ما جز آنچه برای روزی سپاه جدا کرده بودیم و آنچه از پیش به‌شمار آمده بود چهارصد هزار کیسهٔ نقره بود که هزار هزار مثقال و شصت هزار مثقال بود و این همه بجز آن بود که به کرم خدای از اموال شاه‌سان روم به‌دست ما افتاده بود، در کشتیها که باد آورده بود و آنرا غنیمت بادمانام دادیم و از سال سی‌ام پادشاهی‌مان تا به سال سی و هشتمین که همین سال باشد اموال مسافران و آبادی ولایت و امنیت رعیت و صناعت و استحکام مرزها پیوسته بیشتر می‌شد.

شنیده‌ام که از روی امردی سر آن داری که به‌خوار است اشرار باغی کشتی، این همه مال را بپراکنی و نابود کنی و ما بد تو می‌گوییم که این گنج و مال باخطر جانها و تلاش و کوشش سخت فراهم آمده تا دشمنان اطراف مملکت را به کشت آن دفع کنیم که دور کردن دشمنان به‌روزگاران، پس از یاری خدا به‌مال و سپاه بیشتر تواند بود و سپاه جز به‌مال نیرو نگیرد و مال اگر بسیار و فراوان نباشد ثمر نکند. پس این اموال را پراکنده مکن و دست جسارت بدان مگشای که تکبه‌گسار پادشاهی و سایه قوت و سبب دفع دشمن است.

پس از آن اسفاد جشنی سوی شیرویه رفت و سخنان خسرو را با وی بگفت و چیزی از آن کم نکرد، و بزرگان پارسی باز آمدند و به شیرویه گفتند که ما را دوشاه نباید یا بگوی خسرو را بکشند تا بندگان و فرمانبران تو باشیم و با تو را خلع کنیم و فرمانبردار خسرو شویم.

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را بکشند و کسانی که خسرو

آزارشان کرده بود نامزد گشتن وی شده و هر کس پیش خسرو می‌شد از او ناسزا می‌شنید و هیچکس او را نتوانست گشت. تا جوانی به نام مهر هرمز پسر سردانشاه برای کشتن وی بیامد.

و چنان بود که مردانشاه نازوسدان خسرو بسرو لایت نپروز بود و مطایع و نیکخواه وی بود و خسرو دو سال پیش از خلیج شدن سرانجام کار خوبیش را از منجمان پرسید و بدو گفتند که مرگ وی از جانب نپروز باشد و به مردانشاه بدگمان شد و از او پرسید که مردی بزرگ بود و در آن ناحیه کس چون او قوت و قدرت نداشت و بهوی نامه نوشت که بیاید و چون بیامد بهانه می‌جست تا او را بکشد اما نیافت و شرمش آمد که اطاعت و نیکخواهی و خدمتگری وی را دانسته بود و بر سر آن شد که او را نگهدارد و بگوید تا دست راست وی را ببرند و در عوض، مال فراوان بنو بدل کند و بهانه جست و دست راست وی را ببرند.

و چنان بود که قطع دست و پا و سر در میدان شاهی بود و خسرو آن روز که فرمان داده بود دست مردانشاه را ببرند کس فرستاد تا بداند او چه می‌گوید و نظارگان چگونگی سخن می‌کنند. و چون دست راست مردانشاه را بریده آنرا به دست چپ گرفت و بیوسید و به کنار خویش گرفت و اشک ریزان و فالان همی گفت: «دریغا بخشنده‌ام، دریغا تیر افکنم، دریغا خط تو رسم، دریغا ضربت زخم، دریغا بازی کنم، دریغا عزیزم.»

و چون فرستاده باز آمد و آنچه دیدد بود و شنیده بود با خسرو بگفت رفت آورد و پشیمان شد و یکی از بزرگان را به نزد وی فرستاد و ابراز پشیمانی کرد و بیام داد که هر چه بخواهد و میسر باشد می‌پذیرد و بدو می‌دهد.

و مردانشاه به جواب خسرو را دعا کرد و گفت: «ای پادشاه کرم ترا نیک می‌شناسم و سپاسگزارم و به یقین می‌دانم که این کار که ناهم‌دلخواه با من کردی حکم قضا بود اکنون از تو چیزی می‌خواهم قسم یاد کن که دریغ نکنی و سوگند ترا یکی از

مردم متسلک بامن بگردید تا آنچه می‌خواهم بگویم.

فرستاده خسرو برفت و این پیام با وی بگفت و او قسمهای سخت خورد که هر چه مردانشاه بخواهد و مایه و هن شاهی نباشد بپذیرد و این پیام را سالار زمزمه‌گران برای وی برد.

و مردانشاه خواست که خسرو فرمان دهد تا گردنش را بزنند تا تنگ دست بریدگی بروی نمائند. و خسرو نا به دلخواه بگفت تا گردنش را بزنند که نه خواست قسم بشکند.

و چون مهر هرمز پسر مردانشاه به نزد خسرو شد از نام وی و نام پدر و مرتبت وی پرسید و او به پاسخ گفت که مهر هرمز پسر مردانشاه قازوسبان نبروز است.

خسرو گفت: «نو پسر مردی شریفه و کسار آمدی و ما فرمانبرداری و نیایش خواهی و کار آمدی وی را پاداش شایسته ندادیم بیا و آنچه را گفته‌اند کار بند.»
مهر هرمز با تبرزین چند ضربت به گردن وی زد که کار گسر نبود.

خسرو بسنجو کرد و حرزی در بازوی خویش یافت که هر که می‌آویخت شمشیر بر او کارگر نبود، و حرز را از بازو بگشود و مهر هرمز ضربتی بدورده که هلاک شد.

و چون خبر به شبرویه رسید گریبان درید و بگریست و بگفت تا پیکر وی را برای دفن کردن ببرد و بزرگان و عاهه‌کسان به تشییع آن قیام کردند و بفرمود تا قاتل خسرو را بکشند.

مدت پادشاهی خسرو سی و هشت سال بسود و به ماه آذر روز ماه کشته شد. و شبرویه هفده برادر خویش را که ادب آموخته و دلیر و جوانمرد بودند بکشت و این کار را به مشورت فیروز وزیر خود و ترغیب شمظا پسر مرزین عامل خراج کرد و به بیمار بهار چهار شد و از دنیا خویشی ندید و سرگه وی در قصر

شاهی بود.

شیرویه برای خاندان ساسان شوم بود و چون برادران را بکشتن خواهرانش توران و آذر میدخت به نزد وی شاده و درشتی کردند و گفتند که حرص پادشاهی بی سرانجام ترا به کشتن پدر و همه برادرانت کشانید و گناه بزرگ کردی. و چون این سخنان بشنید سخت بگریست و تاج از سر بیفتاند و باقی عمر در غم و رنج به سر برد.

گویند: شیرویه هر کس از خاندان خویش را که بدست آورد بکشت و به روزگار وی طاعون آمد و پارسیان بجز اندکی هلاک شدند. مدت پادشاهی شیرویه هشت ماه بود.

پس از آن
اردشیر
به پادشاهی رسید

وی پسر شیرویه پسر پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان بود و طفلی خردسال بود و به قولی هفت ساله بود که بزرگان پارسی او را به شاهی برداشتند از آنرو که از خاندان شاهی مردی نمانده بود و مردی به نام مهادر جشنس که مرتبت خوارسالاری داشت سرپرست وی شد و تدبیر امور ملک چنان خوب کرد که خردسالی اردشیر نمایان نبود و شهر بواز باسپادی که خسرو بدو پیوسته بود و آنها را نیکروزان نامیده بود به مرز روم بسود و خسرو و شیرویه در مهمسات امسور پیوسته با وی مشورت می کردند و چون بزرگان پارسی در کار پادشاهی اردشیر با وی مشورت نگسروند بهانه بدست آورد و عتاب جویی کرد و سر به طغیان برداشت و دست به خونریزی زد و طمع پادشاهی کرد و میخواست از مقام بندگی به اوج پادشاهی رسد و اردشیر را تحقیر کرد که خردسال بود و از حد خویش برون شد و میخواست کسانرا به مشورت

در کار پادشاهی بخواند و با سپاه خویش بیامد .

و مهاجر جنس حصار و درهای شهر طیسبون را استوار کرد و باقیماندگان
خاندان شاهی را با زنانشان و همه مال و مرکوب که در خزانه اردشیر بود به
شهر طیسبون برد و شهربراز با شش هزار کس از سپاه پارسیان که به مرز روم بودند
بیامد و کنار طیسبون اردو زد و شهر را محاصره کرد و جنگه انداخت و متعجبانه نصب
کرد و کاری نساخت . و چون شهر را نتوانست گشود از راه حله در آمد و نیو خسرو را
سالار نگهبانان اردشیر و نامدار جنس پسر آذر جنس اسپهبد امیر روز را بقریفت تادو
شهر را بر او بگشودند و در آمد و گروهی از سران را بگرفت و بکشت و اموالشان ببرد
و زنانشان را رسوا کرد و بگفت تا اردشیر پسر شیرویه را بکشند . و این به سال
دوم پادشاهی وی به ماد بهمن به شیروز ایان بود و در ایوان خسرو شاه قباد .
مدت شاهی اردشیر پسر شیرویه یکسال و شش ماه بود .

پس از آن شیر بر از
به پادشاهی
رسید

نام وی فرخان ماه اسفندار بود و از خاندان شاهی نبود و بپوشش را
شاه بخواند و چون به تخت شاهی نشست شکمش بگشود و چنان سخت بسود که به
آبریزگاه نتوانست شدن و طشتی به خواست و پیش روی تخت نهاد و در آن بر از کرد .
یکی از مردم اصطخر به نام فسفروخ پسر ماخر شیدان و دو برادر وی از قنبل
اردشیر و دست اندازی شهر بر از به پادشاهی به خشم آمدند و این کار را نپسندید و
سوگند خوردند و پیمان کردند که او را بکشند و هر سه تن از نگهبانان شاه بودند و رسم
چنان بود که بموقت بر دشمن شاه نگهبانان به صف شوند بازره و خود و سپر و سمشیر و
نیزه به دست و چون شاه مقابل آنها رسید سپر به فرپوس زین گزارند و سر بر آن

نهند همانند سجود . و شهر براز چند روز پس از شاهی بر نشست و سفروخ و برادرانش نزدیک هم بودند و چون شهر براز مقابل فسروخ رسید ضربتی بزد و برادرانش نیز بزدند و این به اسفندار مذمه و روز دین بود و شهر براز هلاک شد و از اسب بیفتاد و ریسمانی به پای او بستند و مهر سو کشیدند . یکی از بزرگان قوم به نام زاذان فروخ پسر شهرداران و مردی به نام ماهیای که ادب آموز چاکسواران بود و بسیاری از بزرگان و سران خاندانها در کشتن وی همدست بودند هم در کار کشتن قاتلان شیر و به پسر اردشیر دستکاری کردند و نسی چند از بزرگان را نیز کشتند و پوران دختر خسرو را به پادشاهی برداشتند .

همه پادشاهی شهر براز بچهل روز بود .

پس از آن پوران
به پادشاهی
رسید

وی دختر خسرو پرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود .
گویند! روزی که به پادشاهی رسید گفت: ز نیت خیر دارم و به عدالت فرمان می‌دهم. به مقام شهر براز راه فسروخ داد و وزارت بدو سپرد و بار عیث روش نکوداشت و عدالت کرد و بگفت ناسکه نوزند و پلهارا آباد کنند و باقیمانده عراج را بخشید و نامه‌ها نوشت و نیکخواهی خویش را باعامه نام در میان نهاد و از حال کشندگان خاندان خود سخن آورد و گفت امید دارد خداوند به روزگاری چندان راه بار و کارها چنان استوار باشد تا بداند که کشورگیری و لشکر کشی و پیروزمندی و فتنه نشانی به صولت و شجاعت و تدبیر مردان نیست بلکه این همه از خدای است و بفرمودنا اطاعت آرند و نیکخواهی کنند .

پوران چوب صلیب را به شاه روم داد و آنرا همراه جاثلیقی به نام ایشوع عیسی

پس فرستاد ، مدت پادشاهی وی یکسال و چهارماه بود .

پس از آن
چشمنده
به پادشاهی رسید

وی از پسر عمان دور پرویز بود و مدت پادشاهی کمتر از یکماه بود .

پس از آن
آزرمیدخت
پادشاه شد

وی دختر خسرو پرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود .
گویند وی از زیباترین زنان پارسی بود و چون به پادشاهی رسید گفت: روش
ما همانست که خسرو پدر نیرومند ما داشت و هر که به خلاف ما رود خوتش
بریزیم .

گویند: در آن هنگام بزرگه پارسیان فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود و کس
فرستاد و خواست که آزرمیدخت زن وی شود و او پیغام داد که روا نباشد ملکه
زن کسی شود و می‌دافم که این کار برای انجام حاجت و رغبت خویش نخواسته‌ای
فلان شب پیش من آی .

فرخ هرمز چنان کرد و به شب موعود بر نشست و به نزد وی شد و آزرمیدخت به
سالارنگهبانان خویش گفته بود که به شب دیدار وی را بکشند و سالارنگهبانان فرمان ملکه
را کار بست و او را بکشت و بگفت تا پای وی را بکشند و در میدان پایتخت افکندند و
صبحگاهان فرخ هرمز را کشته دیدند و ملکه بفرمود تا پیکر او را نهان کنند و بدانستند
که خطایی بزرگ کرده بود .

در ستم پسر فرخ هرمز همان که به روزگار بعد یزدگرد او را به جنگ مریدان فرستاد به خراسان جانشین پدر بود و چون از کشتن وی خبر یافت با سپاهی بزرگ به مداین آمد و چشمان آزر میدخت را مایل کشید و او را بکشت و به قولی او را زهر داد. مدت پادشاهی آزر میدخت ششماه بود.

پس از آن بزرگان قوم خسرو پسر مهر جشنس را که از اعقاب اردشیر بود و به اهواز مفراشت بیاوروند و به شاهی برداشتنند که تاج نهاد و به تخت نشست و چند روز بعد کشته شد.

و به قولی پس از آزر میدخت عززاد خسرو به پادشاهی رسید. وی از فرزندان پرویز بود و او را در دژ سنگان به نزدیک نصیبین پادشاه بودند و چون به مداین آمد روزی چند بود آنگاه از اباحت وی برفتند و به خلاف او برخاستند.

و آنها که گفته اند پس از آزر میدخت خسرو پسر مهر جشنس به پادشاهی رسید گویند پس از قتل وی بزرگان پارسی به جستجوی کسی از خاندان شاهین بودند که او را به پادشاهی بردارند با کسی که از راه زمان نسب به این خاندان بر دو یکی را که به بستان مقیم بود و قیروز نام داشت پسر مهرا ن جشنس و او را جشنس دیز گفتند بیاوروند و به دلخواه به پادشاهی برداشتند.

مادر فیروز صهار بخت دختر یزداندار پسر کسری انوشیروان بود، وی سری بزرگی داشت و چون تاج نهاد گفت: «این تاج چه ننگ است» و بزرگان این سخن را به فال بد گرفتند و پس از چند روز او را بکشتند و به قولی همانم که این سخن گفت کشته شد.

به گفته اینان از پس قتل فیروز، یکی از بزرگان پارسی به نام زاذی بیامد و فرخزاد خسرو را، به طیسفون آورد، زاذی به ناحیه مغرب به نزدیک نصیبین در محلی به نام دژ سنگ به کار اسیران می رسید و هنگامی که شیرویه برادران خویش را می کشت فرخزاد خسرو بدو پناه برده بود.

فرخزاد مدنی کوتاه پادشاهی کرد. آنگاه کسان به خلاف او برخاستند و از فرمان بدر رفتند و به قولی او را بکشتند.

مدت پادشاهی وی ششماه بود.

بعضیها گفته‌اند مردم اصطخر یزد گسرد بسر شهریار خسرو را که هنگام برادرکشی شرویه بدانجا پناه برده بود بیافتند و چون خبردار شدند که مردم مداین به خلاف فرخزاد خسروا رفته‌اند، یزدگرد را به آشکده اردشیر بردند و تاج نهادند و به پادشاهی برداشتند و او نوجوان بود. آنگاه وی را به مداین آوردند و فرخزاد خسرو را از آن پس که یکسال پادشاهی کرده بود به حیطه کشتند و کار پادشاهی بر یزدگرد راست آمد ولی پادشاهی وی به قیاس بدرانش خرابی و خیالی بود و تدبیر ملک با بزرگان پارسی بود که یزدگرد نوجوان بود و هوشیارتر و داناتر از همه وزیران وی زادی بود.

و کار مملکت پارسیان مدتی گرفت و دشمنان از هر طرف سر برداشتند و مدت اندازی کردند و ویرانی آوردند. و از پس دو سال از پادشاهی یزدگرد و به قولی از پس چهار سال، عربان به قلمرو وی هجوم آوردند و مدت زندگانی او ناوینی کشته شد بیست و هشت سال بوز و دشمنان از او باقیمانده اخبار یزدگرد و فرزندان وی را ضمن سخن در فتوح مسلمانان بگوئیم.

به گفته یهودان از حیوط آدم بنزیمین تا به وقت هجرت پیمبر صلی الله علیه و سلم چهار هزار سال و شصت سال و چهل و دو سال و چند ماه بود و به پندار آنها این به تورات هست.

به گفته نصاری این مدت پنج هزار سال و نهصد سال و نود و دو سال و چند ماه بود و پندارند که در تورات یونانی چنین آمده است.

ولی به گفته مجوسان پارسی این مدت چهار هزار سال و صد سال و هشتاد و دو سال و ده ماه و نوزده روز بود و مدت پس از هجرت او تا به وقت کشته شدن یزدگرد که سی سال و دو ماه و هفتاد و نه روز بود بر آن افزوده‌اند و این حساب و آغاز تاریخ از

روزگار کیومرث است و کیومرث را آدم ابوالبشر دانند که همه آدمیان نسبت از او دارند چنانکه در این کتاب آورده‌ام.

از پیش گفته‌ام که بعضی از مصلحان، اسلام در این باب چه گفته‌اند و اکنون گفتار بعضی دیگر را یاد می‌کنم که گویند از آدم تا نوح ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از ابراهیم تا موسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصدسال است.

ذکر مویبند
این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود و همگان بر شریعت حق بودند.

و هم از عمرو بن و اقداسلمی روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از ابراهیم تا موسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصدسال است.

از سلمان نیز روایت کرده‌اند که از محمد تا عیسی علیهما السلام ششصدسال

بود.

از عوف روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی ششصد سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی پسر مریم یکهزار سال و هفتصد سال بود و میان آنها لثرت پیمبران بود و یکهزار پیمبر از بنی اسرائیل مبعوث شد بجز پیمبرانی که به اقوام دیگر فرستاده شد. و از میلاد عیسی تا پیمبر ما هفتصد سال و شصت و نه سال بود که در آغاز آن سه پیمبر مبعوث شد که خداوند فرماید: «إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ بِمَعْنَى وَفَنَسِيَ دَرْتَنَ سُوَيْشَانَ

فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی نیرویشان دادیم».

و آنکه به تأیید دو تن آمد شمعون بود و وی از حواریان بود و فترت پیمبران که خدا هیچ پیمبر نفرستاد چهارصدساله و سی و چهار سال بود هنگامی که عیسی عروج کرد سی و دو ساله بود و مدت پیمبری وی سی ماه بود و خدا پیکر او را بالا برد و هم اکنون زنده است.

از وهب روایت کرده اند که از عمر دنیا پنجاهزار سال و شصت سال رفته است.

عبدالله بن بسر گوید پیمبر صلی الله علیه وسلم بهمن گفت به بئک قرن خواهی رسید و او یکصد سال بزیست .

این روایتی است که از دانشوران اسلام آورده اند و در این مورد اختلاف بسیار هست، و اقدی از گروهی از اهل حدیث روایت کرده که همه عمر دنیا تا میلاد پیمبر ما چهار هزار سال و شصت سال بود ولی از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که عمر جهان تا میلاد پیمبر خدای پنجاهزار سال و پانصد سال بود و از وهب بن منبه روایت کرده اند که همه عمر جهان شش هزار سال است و تا به روزگار پیمبر پنجاهزار سال و شصت سال بود. و قات وهب بن منبه به سال صد و چهاردهم از هجرت بود و باقیمانده عمر جهان به گفته وی در این وقت که ما در آنیم دو بیست سال و پانزده سال است و این گفتار وهب با روایتی که از ابن عباس آورده اند مطابقت دارد .

بعضی ها گفته اند از وقت حیوط آدم تا بیعت پیمبر ما شش هزار سال و یکصد و سیزده سال بود که از حیوط آدم تا طوفان دوهزار سال و دو بیست سال و شصت و پنج سال بود و از طوفان تا تولد ابراهیم خلیل الرحمن هزار سال و شصت و نه سال بود و از تولد ابراهیم تا وقتی موسی بنی اسرائیل را از مصر برون برد پانصد سال و شصت و پنج سال بود و از وقت خروج بنی اسرائیل تا بنای بیت المقدس که به سال

چهارم پادشاهی سلیمان پسر داود بود ششصد سال و شش سال بود از بنای بیت المقدس تا پادشاهی اسکندر هفتصد سال و هفده سال بود و از پادشاهی اسکندر تا تولد عیسی پسر مریم سیصد سال و شصت و نه سال بود و از تولد عیسی تا میعت محمد صلی الله علیه و سلم پانصدسال و یازده سال بود و از میعت تا هجرت وی از مکه به مدینه سیزده سال بود.

بعضی ها از این عباس روایت کرده اند که از آدم تا نوح هزار سال و دو بیست سال بود و از نوح تا ابراهیم هزار سال و صدسال و چهل و سه سال بود و از ابراهیم تا موسی پانصد سال و هفتاد و پنجسال بود و از موسی تا داود یکصدسال و هفتاد و نه سال بود و از داود تا عیسی هزارسال و پنجاه و سه سال بود و از عیسی تا محمد ششصد سال بود.

و از بعضی اهل کتاب روایت کرده اند که از آدم تا طوفان هزار سال و دو بیست سال و پنجاه و شش سال بود و از طوفان تا وفات ابراهیم هزارسال و بیست سال بود و از وفات ابراهیم تا وقتی بنی اسرائیل به مصر در آمدند هفتاد و پنج سال بود و از ورود بنی اسرائیل به مصر تا خروج موسی از آنجا چهار صد سال و سی سال بود و از خروج موسی تا بنای بیت المقدس پانصد سال و پنجاه سال بود و از بنای بیت المقدس تا پادشاهی بخت النصر و ایرانی بیت المقدس چهار صد سال و چهل و شش سال بود و از پادشاهی بخت النصر تا پادشاهی اسکندر چهار صد سال و شصت و سه سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به سال دو بیست و ششم هجرت ، هزار سال و دو بیست و چهل و پنجسال بود .

کتابهای شرکت انتشارات اساطیر (سهامی خاص)

❖ مجموعه سفرنامه‌های ایرانی

- سفرنامه رضاشاهی میرزا نایب‌الایاک بدکوشش اصغر فرمانفرمایی قاجار
- سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله بدکوشش کریم‌اصدق‌خان و قدرت‌الهدی

❖ مجموعه تاریخ ایران

- سرگذشت سعیدی
- ایران عهد ناصری
- رجال عصر قاجار
- چنگیزخان - ولادیمیرتسف
- ترجمه کامل تاریخ طبری
- نخل السلطان، تصحیح حسین خدیوچم
- حسین محبوبی اردکانی و ابرج المشار
- بنام یکی از رجال همان عصر
- ترجمه دکتر شیرین بیانی
- محمد بن جویری طبری
- ترجمه ابو القاسم بلندی

❖ مجموعه آثار باستانی پارسی

- گنجینه‌ی عنان و بهارمشتی سنگک
- ازدهای هفت سر
- آسبای هفت سنگک
- به‌لوان‌گرز طلعه من
- نان جو و دوغ گور